



جهان کلامیک

ژان پل سارتر

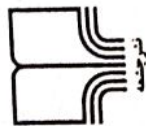
تعليق

از سه گانه‌ی راه‌های آزادی ♦♦
ترجمه‌ی حسین سلیمانی نژاد



تعليق

ژان پل سارتر
تعطیل
 از سه گانه‌ی راه‌های آزادی
 ترجمه‌ی حسین سلیمانی نژاد



جهان کلاسیک

سرشناسه: سارتر، ژان، ۱۹۸۰ - ۱۹۰۵ م
 Sartre, Jean Paul
 عنوان و نام پدیدآور: تعلیق / ژان پل سارتر؛ حسین سلیمانی نژاد
 مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۷
 مشخصات ظاهری: ۲۷۸ ص
 شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۰۱ - ۰۰۲۲ - ۵
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت عنوان اصلی: Le sursis, roman
 یادداشت ترجمه‌ی دیگری از کتاب حاضر تحت عنوان: تعلیق با ترجمه‌ی محمود بهاروزی توسط چلی
 منتشر شده است
 عنوان دیگر: راه‌های آزادی
 موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م
 موضوع: French fiction -- 20th century
 شابک‌ی افزوده: سلیمانی نژاد، حسین، - ۱۳۵۵، مترجم
 ردیابی کنگره: PQ ۱۳۹۷ ت ۶۵ / الف ۲۶۲۳
 ردیابی دی‌بی‌آی: ۸۴۲ / ۹۱۴
 شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۵۴۵۰۹۲۲

تعلیق
از سه گانه‌ی راه‌های آزادی
زبان‌پل سارتر
ترجمه‌ی حسین سلیمانی‌نژاد

دولت‌ساز: جلد حکیم
مدیر هنری: مجید عباسی
مکان آماده‌سازی: تلخید شان‌پنده، رقیه قیسری تقدیس
ناظران تولید: امیرحسین نجوایی، میثم باقری

لیتوگرافی: باشت
چاپ: حیدری
تهران: ۱۰۰۰۰ نسخه
چاپ اول: بهار ۱۳۹۸، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است

شابک: ۵-۰۰۲۲-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

دفتر مرکزی نشر چشمه: تهران، کارگر شمالی، قاطع بزرگراه شهید گمام کرجی، پلاک ۲، تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند نبش میراث شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷، تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی کوشن: تهران، بزرگراه ساری شمال، نبش خیابان یاسر مرکزی، مجتمع تجاری کوشن، طبقه پنجم، واحد ۲، تلفن: ۲۲۹۷۱۹۸۸ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی آرن: تهران، شهر قدس (غرب)، بلوار فردازی، نزدیک به بزرگراه نبش خیابان حافظ، نبش خیابان فخر مقدم، مجتمع تجاری آرن، طبقه ۲، تلفن: ۷۵۲۵۲۵۵۰۷ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی رازین: تهران، خیابان تاوران (باهنر)، بعد از سه‌پاسر (به سمت تجریش)، پلاک ۳۱۱، تلفن: ۲۶۸۵۴۱۳۵ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی کارگر: تهران، کارگر شمالی، قاطع بزرگراه شمال، پلاک ۲، تلفن: ۳۲۲۴۷۶۵۷۱ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی پارس: تهران، خیابان پهلوان، نبش شهید گمام کرجی، پلاک ۲، تلفن: ۹۱۰۰۱۲۵۸ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی دلشگانه: مشهد، گلستان یکم، مجتمع پارس، طبقه دوم، تلفن: ۳۸۶۰۰۰۰۰ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی دشت‌گلستان: مشهد، بلوار وکیل آباد، بین وکیل آباد ۱۸ و ۲۰ (بین مفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶، تلفن: ۲۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) - ۶۷۸۴ - کتابفروشی نشر چشمه‌ی آفتاب: اراک، خیابان شهید بهشتی، سه‌راه اراک، خیابان تنکری، پلاک ۶۷۸۴، تلفن: ۳۲۲۴۶۶۰۸ (۰۸۶)

www.cheshmeh.ir
cheshmehpublication
cheshmehpublication

بخش کتاب چشمه: تلفن: ۷۷۷۸۸۵۰۲

مقدمه‌ی مترجم

تعلیق جلد دوم از مجموعه‌ی سه‌جلدی راه‌های آزادی (سن عقل، تعلیق، دلمردگی) است. سارتر در این کتاب وقایع سیاسی - تاریخی اروپا در سال ۱۹۳۸ که، با پیمان مونیخ، شروع جنگ جهانی دوم را موقتاً به تأخیر انداختند توصیف می‌کند و، با انتقاد از استراتژی نیروهای متفق در برابر بحران سوئیس، بازتاب آن را در اروپا و به‌خصوص در فرانسه را نشان می‌دهد. نویسنده، به لطف هنر قصه‌گویی خود، چارچوب رمانش را بر اسناد و شواهد واقعی بنا می‌کند و با ضرباهنگی تند، ساختاری فشرده و سناریو مانند و معرفی شخصیت‌های متعدد، داستان را در حال‌وهوایی مبهم و آکنده از پرسش پیش می‌برد. تعلیق جنگ در سال ۱۹۳۸ خط‌های داستانی درهم‌وبرهمی به موازات هم ترسیم می‌کند که از طریق رابطه‌ی تنگاتنگ شخصیت‌ها با محور اصلی کتاب، که همان تصمیم‌های سیاسی دولتمردان آن روزگار است، آشوب و دگرگونی در زندگی روزمره‌ی مردم در روزهای صلح را به‌زیبایی در ذهن خواننده به تصویر می‌کشد.

۱. سن عقل پیش‌تر، به قلم همین مترجم، در نشر چشمه منتشر شده است.

جمعه ۲۳ سپتامبر

ساعت شانزده و سی دقیقه در برلین، پانزده و سی دقیقه در لندن. هتل تشریفاتی و خلوت روی تپه همراه با پیرمردی که داخلش بود، هر دو، کلافه شده بودند. در آنگولم، مارسسی، گان و دورور، همه با خودشان می گفتند «پس چه کار می کند؟ ساعت از سه گذشته، چرا پایین نمی آید؟» توی سالنی با کرکره های نیمه باز نشسته بود؛ با چشم های خیره زیر آن ابروهای کلفت و دهان نیمه باز، انگار داشت خاطره ای بسیار قدیمی را به یاد می آورد. دیگر روزنامه را نمی خواند؛ دست پیر زمختش برگه ها را گرفته بود و در امتداد زانوهایش آویزان بود. رو کرد به هوراس ویلسون و پرسید «ساعت چند است؟» و هوراس گفت «نزدیک چهار و نیم.» پیرمرد چشم های درشتش را بالا آورد، لبخندی دوست داشتی زد و گفت «هوا گرم شده.» گرمایی سوزان و خفه کننده بر او پا سنگینی می کرد. مردم این گرما را روی دست ها، عمق چشم ها و درون شش های خود حس می کردند. همه، دلزده از گرما و غبار واضطراب، انتظار می کشیدند. خبرنگارها در سرسرای هتل انتظار می کشیدند. توی حیاط، سه راننده پشت فرمان اتومبیل شان بی حرکت نشسته بودند و انتظار می کشیدند. آن سوری رود راین، پروسی های سیاه پوش بی شماری بی حرکت در سرسرای هتل درین انتظار می کشیدند. میلان هلینکا دیگر انتظار نمی کشید. از پریشب به این طرف دیگر انتظار نمی کشید. آن روز سنگین سیاه با این یقین هولناک

«وقتی پنجره‌ها بسته باشند، شیشه‌ها را هدف می‌گیرند.»

آنا شانه بالا انداخت و گفت «به هر حال...»

آواز و جارو و جنجال مبهمی از دور به گوش می‌رسید.

میلان گفت «هنوز توری میدان‌اند.»

دست‌ها را روی درگاه‌های پنجره گذاشته بود و با خود فکر می‌کرد، «همه چیز تمام شد.» سروکله‌ی مرد چاقی در کنج خیابان پیدا شد. کوله‌پشتی بزرگی به دوش داشت و وزنش را روی عصایی انداخته بود. خسته به نظر می‌رسید؛ دوزن، که کمرشان زیر بار بقچه‌های بزرگی خم شده بود، دنبالش می‌آمدند.

میلان، بدون آن‌که برگردد، گفت «خانواده‌ی پیگرسمیت دارند بر می‌گردند.» آن‌ها دوشنبه‌شب فرار کرده بودند و لابد سه‌شنبه یا چهارشنبه‌شب از مرز رد شده بودند. حالا داشتند سرازانه بر می‌گشتند. پیگرسمیت به خانه‌ی سبز نزدیک شد و از پله‌های ورودی بالا رفت. صورتش سیاه و خاک‌آلود بود و لب‌های مسخره‌ای به لب داشت. شروع کرد به گشتن جیب‌های کتش و کلیدی بیرون آورد. زن‌ها بقچه‌های‌شان را گذاشته بودند زمین و نگاهش می‌کردند.

میلان فریاد کشید «آب که از آسیاب افتاد برگشتی!»

آنا به‌تندی گفت «میلان!»

پیگرسمیت سرش را بلند کرد. میلان را دید و چشم‌های روشنش برق زدند. «آب که از آسیاب افتاد برگشتی.»

پیگرسمیت داد زد «آره، برگشتم. اما حالا تو باید بروی.»

کلید را توی قفل چرخاند و در را هل داد؛ دوزن پشت‌سرش رفتند داخل.

میلان سرش را برگرداند و گفت «ترسوهای آشغال!»

آنا گفت «داری تحریک‌شان می‌کنی.»

میلان گفت «این‌ها ترسوینند. آلمانی‌های کثیف. دو سال پیش کتش‌های‌مان را لیس می‌زدند.»

«کاری به کارشان نداشته باش. نباید سر به سرشان بگذاری.»

پیرمرد دیگر حرفی نزد؛ دهانش نیمه‌باز مانده بود، انگار که باز هم داشت در

سپری شده بود. «آن‌ها رهای‌مان کرده‌اند!» و بعد چرخ چرخش بی‌هدفش را از سر گرفته بود؛ روزها دیگر برای خودشان سپری نمی‌شدند، بلکه به فرداها وابسته بودند؛ حالا دیگر فقط فرداها بودند و بس.

ساعت پانزده و سی دقیقه، ماتیو هنوز در لبه‌ی آینده‌ای وحشتناک انتظار می‌کشید. همان لحظه، در ساعت شانزده و سی دقیقه، میلان دیگر آینده‌ای نداشت.

پیرمرد روی زانوهای خشکش بلند شد و با گام‌هایی موقر و چالاک به آن طرف اتاق رفت و گفت «آقایان!» و لب‌خند گیرایی زد؛ روزنامه را گذاشت روی میز و برگه‌ها را با مشت بسته‌اش صاف کرد. میلان جلو میز ایستاده بود. روزنامه‌ی باز شده تمام پهنای رومیزی مشامی را پوشانده بود. میلان برای بار هفتم خواند «رئیس‌جمهور به همراه او حکومت، در خصوص آینده‌ی کشور، چاره‌ای جز پذیرش پیشنهادها و ابر قدرت نداشتند. کار دیگری نمی‌شد کرد چرا که دیگر تنها مانده‌ایم.» نریل هندرسون و هوراس ویلسون نزدیک میز آمده بودند. پیرمرد رو کرد به آن‌ها و با حالت دوستانه و بی‌رغبتی گفت «آقایان، این تنها راهی است که مانده.»

میلان با خودش می‌گفت «اصلاً راه دیگری نبود.» همه‌می‌گفتی از پنجره به گوش می‌رسید و میلان به این فکر می‌کرد که «ما تنها مانده‌ایم.»

صدای ضعیفی شبیه جیرجیر موش از خیابان بلند شد، «زنده‌باد هیتلر!» میلان دود به سمت پنجره فریاد کشید «یک‌کم صبر کن! صبر کن پیام باین!» یک نفر هیجان‌زده، با صدای تق‌تق کفش، فرار کرد. پسر بچه‌ای بود. در انتهای خیابان برگشت، جیب‌های پیش‌بندش را واریسی کرد و بعد دستش را در هوا چرخاند و سپس صدای برخورد دو چیز خشک به دیوار بلند شد.

میلان گفت «لیکچر کرجولوست. دارد گشت می‌زند.»

خم شد: خیابان مثل یک شنبه‌ها سوت‌و‌کوت بود. شنه‌وف‌ها پرچم‌های قرمز سفیدی با نشان صلیب شکسته‌ی نازی‌ها از پنجره‌شان آویزان کرده بودند. تمام کرکره‌های خانه‌ی سبز بسته بود. میلان با خود فکر کرد، «ما کرکره نداریم.»

گفت «باید همه‌ی پنجره‌ها را باز کنیم.»

آنا پرسید «چرا؟»

مورد شرایط نظر می داد. چشم های درشت و گردش خفیه اشک بودند، ابروها را بالا برده بود و نگاه پرسشگرانه ای به هوراس و نیویل می کرد. آن ها ساکت شدند؛ هوراس با حرکت تندی سرش را برگرداند. نیویل به سمت میز رفت، روزنامه را برداشت، لحظه ای نگاهش کرد و بعد با ناراضی دوباره انداختش روی میز. یزید دودل به نظر می رسید، بازوهایش را به نشانه ی عجز و خشنودیت از هم باز کرد. برای بار پنجم گفت «من خودم را در موقعیتی کاملاً غیر منتظره دیده ام، گمان می کردم راجع به پیشنهادهایی که دارم، با آرامش گفت و گو خواهیم کرد...» هوراس با خودش گفت «روپاه پیرایش این صدای پدر بزرگانه چه نقشه ای قایم کرده؟» گفت «بسیار خوب قربان، ماده دقیقه ی دیگر در هتل در پسین خواهیم بود.»

آنا گفت «لرشن آمده. شوهرش در پراگ است و دلش شور افتاده.»

«خُب بیاید پیش ما.»

آنا با خنده ی ریزی گفت «فکر کردی این جوری دلش آرام می گیرد؟ آن هم کنار دیوانه ای مثل تو که از پنجره به مردم خیابان بدویی راه می گوید؟...»

میلان به صورت ظریف و آرام و پُرچین و چروکش و به آن شانه های باریک و شکم بزرگش نگاهی انداخت.

گفت «بگیر بنشین. دوست ندارم سر پا بایستم.»

آنا نشست و دست ها را روی شکمش قلاب کرد. مردی توی هوا روزنامه نکال می داد و آهسته می گفت «پاری سو آر، آخرین شماره. دوتا بیش تر نماند، زود بخرد.» از بس داد کشیده بود صدایش در نمی آمد. موریس روزنامه را برداشت، خواند «نخست وزیر چمبرلین نامه ای خطاب به هیتلر، صدراعظم آلمان، نوشت، او، بنابر عرف مجامع بریتانیایی، به این نامه پاسخ خواهد داد. از این روز ملاقات با آقای هیتلر، که قرار بود امروز صبح انجام بگیرد، به زمان دیگری موکول شد.»

یزید از روی شانه ی موریس به روزنامه نگاه می کرد. پرسید «خبر تازه ای هست؟»

«نه. همان حرف های همیشگی.»

روزنامه را ورق زد و عکس تیره ای دید که قلعه ای را نشان می داد، چیزی شبیه قلعه های قرون وسطی بر فراز یک تپه، با برج و بارو و چند ناقوس و صدها پنجره. موریس گفت «این جا گادسبرگ^۱ است.»

یزید پرسید «چمبرلین آن جاست؟»

«ظاهر آنبروهای پلیس به آن جا اعزام شده اند.»

میلان گفت «بله. دوتا زاندارم. در کل می شود شش تا که همگی در زاندارمری موضع گرفته اند.»

هیاهو و فریادی در اتاق پیچید. آنا لرزید، ولی چهره اش آرام ماند.

پرسید «نمی شود تلفن کرد؟»

«تلفن؟»

«آره. به پرشتینس^۲»

میلان، بدون آن که جوابی بدهد، روزنامه را نشان داد و خواند «براساس تلگرافی که در روز پنجشنبه از دی. ان. بی.^۳ دریافت شده، ساکنان آلمانی تبار منطقه ی سودتس^۴ انتظارات این منطقه را تا مرزهای آلمانی زبان در دست گرفته اند.»

آنا گفت «شاید راست نباشد. شنیده بودم که این وضعیت فقط در آگر^۵ برقرار شده.»

میلان مشت روی میز کوبید و گفت «پناه باز خدا! باز هم درخواست کمک.»

دست هایش را باز کرد، دست هایی بزرگ و پینه بسته، پُر از لکه های قهوه ای رنگ و جای زخم؛ قبل از تصادفش هیزم شکن بود. انگشت هایش را از هم باز کرد و نگاه شان کرد.

گفت «بگذار ببیند. دوتفری، سه تفری. چند دقیقه ای سرگرم می شویم. خیالت راحت.»

آنا گفت «شخصد تفری می آیند.»

۱. بخشی از شهرن، پایتخت سابق آلمان غربی. م.
 ۲. شهری در جمهوری چک، در صد کیلومتری شمال غربی پراگ. م.
 ۳. دفتر اطلاعات آلمان. م.
 ۴. رشته کوهی در لوبانی مرکزی که از شرق آلمان در امتداد مرز شمالی جمهوری چک تا جنوب غربی لهستان کشیده شده است. م.
 ۵. شهری در شمال شرقی مجارستان. م.

میلان سرش را انداخت پایین؛ احساس تنهایی می کرد.

آنا گفت «گوش کن!»

گوش کرد. حالا صدا واضح تر شنیده می شد. حتماً راه افتاده بودند. از خشم لرزید. دیگر عقلش قد نمی داد و سرش درد گرفته بود. به گنجینه نزدیک شد و به نفس نفس افتاد.

آنا پرسید «چه کار می کنی؟»

روی کشو خم شده بود و نفس نفس می زد. کمی بیش تر خم شد و بی آنکه جوانی دهد، غرولندی کرد.

آنا گفت «این کار را نکن.»

«چی؟»

«نباید این کار را بکنی. بدش به من.»

میلان برگشت. آنا بلند شده بود و به صندلی تکیه داده بود؛ حالتی منطقی داشت. میلان به شکم او فکر کرد. هفت تیر را دراز کرد به سمتش.

گفت «بسیار خوب. می روم به پرشیتس تلفن کنم.»

به طبقه ی هم کف رفت و وارد سالن مدرسه شد. پنجره ها را باز کرد و بعد تلفن را برداشت.

«فرمانداری پرشیتس را برابم بگیرد. الو؟»

وزوز خشک و تاب داری در گوش راستش پیچید. گوش چپش صدای آن ها را می شنید.

اودت خنده ی گنگی کرد و در حالی که انگشت هایش را توری ماسه ها فرو می برد گفت «آخرش فهمیدم این چکسلواکی کجاست.»

لحظه ای بعد، تقه ای به گوش رسید.

صدایی گفت «نا؟»^۱

میلان فکر کرد، «باید درخواست کمک بکنم!» گوش را با تمام قدرت فشار می داد.

۱. Na? (به آلمانی: بله؟) م.

«این چارواچینس است. من معلم مدرسه ام. ما بیست نفر اهل چک ایم. سه دموکرات آلمانی در زیرزمین مخفی شده اند، بقیه طرفدار هتلرین هستند؛ پنجاه نفر از نیروهای ارتش آزاد که دیشب از مرز گذشتند، آن ها را دوره کرده و در میدان جمع کرده اند. شهردار هم با آن هاست.»

سکوت برقرار شد، بعد صدا با تکبر گفت «بیه! دویچ اشپروشن.»^۲

میلان فریاد کشید «شوینکوف!»^۳
گوشی را گذاشت و انگ انگان از پلکان بالا رفت. پایش درد می کرد. وارد اتاق شد و نشست.

گفت «آن ها آن جایند.»

آنا به طرفش آمد و دست هایش را روی شانه های او گذاشت.

گفت «عشق من.»

میلان گفت «رذل ها! همه چیز را می فهمند و آن طرف خط مسخره بازی درمی آورند.»

آنا را میان زانوهایش کشید. شکم بالا آمده ی او می خورد به شکمش.

گفت «حالا دیگر تنهای تنهایم.»

«باورم نمی شود.»

میلان سرش را آرام بلند کرد و از پایین به بالا براندازش کرد. آنا زنی جدی و سخت کوش بود، ولی خصوصیت زنانه اش را هم داشت: می بایست همیشه به کسی اعتماد کند.

آنا گفت «بفر ما، آمدند!»

صداها نزدیک تر به گوش می رسیدند: حتماً در خیابان گران روزه می رفتند. از دور، هیاهوی شادمانه ی جمعیت شبیه فریادهای وحشت بود.

۱. سیاستمدار آلمانی طرفدار رایش سوم که در فاصله ی بین دو جنگ جهانی در چکسلواکی می زیست و رهبری حزب آلمانی سوسیالیست را بر عهده داشت. م.

۲. Bittel Deutsch sprechen (به آلمانی: لطفاً آلمانی صحبت کنید) م.

۳. Schweinkopf (به آلمانی: کله خرا) م.

میلان گفت «آره. آره. من فهمیده‌ام. زود برو بالا.»
 هفده و سی دقیقه در برلین، شانزده و سی دقیقه در پاریس. بحرانی جزئی در شمال اسکاتلند. آقای فون دورنبرگ روی پلکان گراند هتل حاضر شد، روزنامه‌نگارها دوره‌اش کردند و پیرل پرسید «آیا او پایین می‌آید؟» کاغذی در دست راست آقای فون دورنبرگ بود؛ دست چپش را بالا برد و گفت «هنوز مشخص نیست که امشب آقای چمبرلین با پیشوا ملاقات خواهد کرد یا نه.»
 زیزت گفت «این جاست. من این جا گل می‌فروختم، با یک کاری کوچولوی سبز.»

مورس گفت «چه خوب.»
 به پیاده‌رو و خیابان مطیعانه نگاه می‌کرد. چون بعد از آن همه تعریف که از دهان زیزت شنیده بود، آمده بود آن‌جا را ببیند. اما احساس خاصی نداشت. زیزت بازویش را رها کرده بود و در حالی که عبور کاری‌ها را تماشا می‌کرد، بی‌صدا با خودش می‌خندید.
 مورس پرسید «صندلی داشتی؟»
 زیزت گفت «گاهی وقت‌ها. یک صندلی تاشو.»
 «نباید کار زیاد جالبی بوده باشد.»
 زیزت گفت «در بهار خوب بود.»
 آهسته و بآهسته این‌که به او نگاه کند حرف می‌زد، انگار در اتاق یک بیمار بود. چند لحظه‌ای می‌شد که زیزت تکان‌های واضحی به شانه‌ها و پشتش می‌داد و حالتش طبیعی به نظر نمی‌رسید. حوصله‌ی مورس داشت سر می‌رفت. دست‌کم بیست نفر جلو و تیرتیری بودند. نزدیک رفت و از روی سرشان نگاه می‌انداخت. زیزت لاهی پیاده‌رو ایستاده بود و همان‌طور از خودبی خود بود؛ لحظه‌ای بعد پیش مورس آمد و دوباره بازویش را گرفت. روی یک صفحه‌ی شیشه‌ای یخ، دو تکه چرم سرخ بود و دورتادورش کف قرمزی بود، شبیه فرچه‌ی کرم‌بودر. مورس زیر خنده. زیزت زیر لب گفت «می‌خندی؟»
 مورس با خنده گفت «یک لنگه کفش است.»
 سر دو سه نفر چرخید. زیزت گفت «هیس!» و او را با خودش کشاند.

«چفت و بست در محکم است؟»
 میلان گفت «آره. ولی هم می‌توانند از پنجره‌ها بیایند تو، هم از راه باغ.»
 آنا گفت «اگر بیایند بالا...»
 «لازم نیست بررسی. اگر همه‌چیز را هم بشکنند، من از جایم جنب نمی‌خروزم، ناگهان لب‌های داغ‌آنا را روی گونه‌هایش حس کرد.»
 «عشقم. می‌دانم این کارها را به خاطر من می‌کنی.»
 «به خاطر تو نیست. تو یعنی من. به خاطر بچه است.»
 از جا پریدند: یکی زنگ در زده بود.
 آنا فریاد کشید «لب پنجره نرو.»
 میلان بلند شد و لب پنجره رفت. خانواده‌ی یگرسیمیت تمام پنجره‌هایشان را باز کرده بودند و پرچم هیتلر از بالای در آویزان بود. خم شد و سایه‌ی کوچکی دید. فریاد کشید «می‌روم پایین.» وسط اتاق که رسید گفت «ماریکاست.»
 از پلکان پایین رفت و در را باز کرد. صدای ترقه و فریاد و موسیقی از بالای پشت‌بام‌ها می‌آمد: روز عید بود. نگاهی به خیابان خالی انداخت و قلبش تیر کشید. پرسید «این‌جا چه کاری؟ کلاس تعطیل است.»
 ماریکا گفت «من را مامان فرستاده.» در دستش زنبیل کوچکی بود پر از سیب و نان گره‌ای.
 «مادرت دیوانه است؛ برگرد خانه‌ات.»
 «گفت که شما من را بر نمی‌گردانید.»
 برگه‌ی چهارلایه‌ای را جلو آورد. میلان بازش کرد و خواند «پلرو گنورگ عقل‌شان را از دست داده‌اند. از شما خواهش می‌کنم ماریکا را تا شب پیش خودتان نگه دارید.»
 میلان پرسید «پلرت کجاست؟»
 «با گنورگ پشت در ایستاده‌اند. تیر و تفنگ برداشته‌اند.» با کمی تأکید اضافه کرد. «مامان من را از حیاط فرستاد بیرون؛ گفت بهتر است پیش شما باشم چنان‌شما آدم فهمیده‌ای هستید.»

موريس گفت «چه شده؟ وسط آيين عشا كه نيسيم.»

ولسى صدايش را پايين آورده بود؛ مردم پاورچين پاورچين پشت سرم بطرف مي رفتند؛ انگار همه همديگر را مي شناختند، ولي كسي حرف نمي زد.

موريس زمزمه كرد، «پنج سال است كه اين جا نيامده ام.»

زرت رستوران ماكسيمز را با غرور نشان داد.

در گوشش گفت «اين ماكسيمز است.»

موريس نگاهي به رستوران انداخت و فوري سرش را برگرداند. در موريش شنيده بود، يك آشغال داني زيبا، همان جايي كه بورژواها در سال ۱۹۱۴ شانيز بالا مي انداختند در حالي كه كارگرا خون جگر مي خوردند.

زير لب گفت «كثافت!»

اما احساس ناراحتي مي كرد و دليلش را نمي دانست. قدم هاي كوچكي برمي داشت و تلوتلو مي خورد؛ آدم ها به نظرش شكسته مي رسيدند و مي ترسيد به آن ها برخورد كند.

«ممکن است كثافت باشد، ولسي به هر حال اين جا خيابان قشنگي است، نيست؟»

موريس گفت «چنگي به دلم نمي زند. احساس خفگي مي دهد.»

زرت شانه بالا انداخت و موريس به آينده ي سنت اوئن فكر كرد؛ صبح كه داشت از هتل بيرون مي آمد، مردم، ساك به پشت، روي دوشاخ دوچرخه هاي شان خم شده بودند و سورت زنان از كنارش مي گذشتند. احساس خوشبختي مي كرد؛ برخي در سسن نفی توقف مي كردند و برخي ديگر به راه شان ادامه مي دادند؛ همه در يك جهت مي رفتند، طبقه ي كارگر به راه افتاده بود.

به زرت گفت «اين جا پاتوق بورژواهاست.»

چند قدمي در بوي كاغذهاي معطر راه رفتند و بعد، موريس ايستاد و معذرت خواست.

۱. بخش د پاریس در منطقه ی لیل دو فرانس - م.

زرت پرسيد «چي گفتي؟»

موريس با دستپاچگي گفت «هيچ چيز، با تو نبودم.»
دوباره به كسي خورده بود؛ ديگران هر قدر هم كه سر به زير راه مي رفتند، باز هميشه در آخرين لحظه خودشان را كنار مي كشيدند تا از كسي تنه نخورند؛ لابد به اين كار عادت داشتند.

«دري مي آيي؟»

ولسى موريس ديگر دلش نمي خواست قدم بزند، مي ترسيد چيزي را بشكند و ضمناً اين خيابان به هيچ جا نمي رسيد، جهتي نداشت، مردم روبه «بولوار» بالا مي رفتند، برخي به سمت رود سين پايين مي رفتند و گروه ي هم دماغ شان را به و يترين ها مي چسباندند و گرداب هاي محلي شكل مي دادند، ولي حركت دسته جمعي در كار نبود و آدم احساس تنهائي مي كرد. دستش را دراز كرد، روي شانه ي زرت گذاشت و تن نرمش را محكم از روي لباس فشار داد. زرت لبخند زد، داشت لذت مي برد، بي آن كه ذره اي از گوش به زنگ بودنش كم شود، آزمندانه به همه چيز نگاه مي كرد و هيكل كوچكش را به نرمي تكان مي داد. موريس گردنش را قلقلك داد و او را به خنده انداخت.

زرت گفت «موريس، بس كن!»

موريس از رنگ هاي تندي كه زرت به صورتش مي زد خوشش مي آمد، سفيد ي به سفيد ي قند و قمر زم زيبايي روي گونه ها. از نزديك بوي شيريني مي داد.

آهسته پرسيد «كيف مي كني؟»

زرت با برقي در چشم هاش گفت «تمام اين ها در ذهنم مرور مي شوند.»
موريس شانه اش را رها كرد و به راه رفتنش در سكوت ادامه داد: زرت با بورژواها آشنا شده بود، مي آمدند از اش گل مي خريدند، او به آن ها لبخند مي زد و حتي يكي از آن ها سعي مي كرد دست مالي اش كند. موريس به گردن سفيدش نگاه مي كرد و احساس عجب غريب و غريبي داشت؛ هم دلش مي خواست بخندد و هم مي خواست عصبانيتش را نشان دهد.

فريادي بلند شد. «پاري سوار!»

زیزت پرسید «بخیریم؟»

«همان حرف‌های همیشگی است.»

مردم فروشنده رادوره کرده بودند و در خاموشی، روزنامه‌ها را از هم می‌فراواندند. زنی از میان جمعیت بیرون آمد، کفش‌های پاشنه‌بلند داشت و کلاه موفه‌مکی (رژ) سرش. روزنامه را باز کرد و همان طور که می‌خواند، قدم‌های کوچکی برمی‌داشت. تمام چین‌های صورتش گود شدند و آه عمیقی کشید.

موریس گفت «آن خانم را داشته باش.»

زیزت نگاهی به او انداخت.

گفت «لایب شوهرش باید اعزام شود.»

موریس شانه بالا انداخت: اگر کسی با آن کلاه و آن کفش‌های نوک‌تیز احسار بدبختی می‌کرد، واقعاً خیلی مسخره بود.

گفت «راستی؟ حتماً شوهرش افسر است.»

زیزت گفت «حتی اگر افسر هم باشد، امکان دارد مثل بقیه کشته شود.»

موریس چپ‌چپ نگاهش کرد.

«از این حرفت در مورد افسرها خنده‌ام می‌گیرد. فقط یک نگاه به سال ۱۹۱۴ ببند از تا بفهمی چقدر تا آن‌ها کشته شدند.»

زیزت گفت «راست می‌گویی. خیال می‌کردم خیلی از آن‌ها جان‌شان را از دست داده‌اند.»

موریس گفت «اول ژنده‌پوش‌های بدبخت کشته شدند و بعدش هم ما.»

زیزت به او چسبید و گفت «اوه موریس، واقعاً فکر می‌کنی جنگ می‌شود!»

موریس گفت «من از کجا بدانم؟»

صبح مطمئن بود که جنگ می‌شود و ررقایش هم مثل خودش اطمینان داشت. آن‌ها کنار رود سین بودند و به ردیف جرقیل‌ها و لای‌روب‌ها نگاه می‌کردند. آن‌ها مردهای زحمت‌کشی از محله‌ی ژنوبلیه، با یک لا پیراهن، مشغول کندن خندقی برای عبور یک کابل برق بودند و از قرار معلوم جنگ به‌زودی شروع می‌شد. اما نفی! حال اهل‌ی ژنوبلیه نمی‌کرد: آن‌ها جایی در شمال، زیر آفتاب، زیر باران کلاه،

خمپاره و نارنجک، مشغول حفر خندق می‌شدند، درست مثل امروز که با خطر ریزش آوار و سقوط و حادثه‌های غیرمنتظره روبرو بودند؛ همان‌طور که منتظر بودند فلاکت‌شان به پایان برسد، منتظر پایان جنگ می‌ماندند. ساندرا گفته بود «کارمان را می‌کنیم، بچه‌ها، اما وقتی برگردیم، تفنگ‌های مان را نگه خواهیم داشت.» حالا دیگر از چیزی اطمینان نداشت: در سنت‌اوتن جنگی همیشگی در جریان بود، ولی این‌جا نه. این‌جا آرامش داشت: ویرین‌ها و بساط اشیای تجملی بر پا بودند، همین‌طور پارچه‌های رنگارنگ و آینه برای نگاه کردن به خود و همه‌چیز. اسباب‌آسایش، مردم غمگین به نظر می‌رسیدند، اما غم‌شان مادرزادی بود. آخر چرا باید می‌جنگیدند؟ آن‌ها منتظر چیزی نبودند، چون همه‌چیز داشتند. باید خیلی اندوهناک باشد که همین‌طور بنشین و هیچ آرزویی نداشته باشی جز این که امیدوار باشی زندگی به همان شکل مبهمی که شروع شده ادامه پیدا کند.

ناگهان موریس توضیح داد «بورژوازی خواهان جنگ نیست. از پیروزی می‌ترسد، چون پیروزی یعنی پیروزی طبقه‌ی کارگر.»

پیرمرد بلند شد و نویسل هندرسون و هوراس ویلسون را تا دم‌درهم‌راهی کرد. لحظه‌ای با هیجان نگاه‌شان کرد؛ شبیه تمام پیرمردهای زهواردررفته‌ای بود که روزنامه‌فروش خیابان رویال و دکه‌های روزنامه‌فروشی خیابان پال‌مال را دوره می‌کردند و هیچ چیز نمی‌خواستند جز این که زندگی‌شان همان‌طوری که شروع شده به پایان برسد.

به آن پیرمردها فکر می‌کرد، به بچه‌های این پیرمردها، و گفت «راستی از آقای فون رین‌تروپ نپرسید که آیا جناب هیتلر صلاح می‌داند که پیش از رفتن گفت‌وگویی داشته باشیم؛ ضمناً توجه ایشان را به این نکته جلب کنید که نظر مثبت آقای هیتلر به معنی لزوم ارائه‌ی پیشنهادهای تازه‌ای به ما خواهد بود. خصوصاً روی این نکته تأکید کنید که من مصمم هستم که هر کاری که از لحاظ انسانی ممکن باشد انجام دهم تا این قضیه از راه مذاکره حل شود، چون نمی‌توانم باور کنم که مردم صلح‌جوی اروپا مسئله‌ای که بخش بزرگی از آن با توافق حل شده است، وارد نبردی خونین شوند. موفق باشید.»

هوراس و نیویل تنظیم کردند و از پلکان پایین رفتند، در حالی که صدای بانسره، ترس آورد، شکسته و متعادل او هنوز توی گوش شان زنگ می زد. و موریس به تزیینات نیم فرسوده و متعادل پیر مردها و زن ها نگاه می کرد و با فقرت در این فکر بود که نباید خون این بدن ها ریخته شود.

باید خون شان را ریخت؛ این کار چندش آورتر از له کردن حلزون بود، ولی باید انجام می شد. تیراچی ها در خیابان رویال به ردیف می ایستادند و آن جا چند روزی سورت کور می ماند، خیابانی با پنجره ها و شیشه های شکسته که نقش ستاره در آن ها پدید آمده و میزهایی که روی تراس کافه ها و در میان خرده شیشه ها و زارنه شده بودند. هویسمها در آسمان بالای سر جنازه ها چرخ می زدند. آن وقت مرده ها را پیر می داشتند، میزها را سر با می کردند، پنجره ها را عوض می کردند، زندگی از سر گرفته می شد و دوباره مرده های تنومند با گردن های کلفت سرخ، کاپشن های چرمی و کلاه، خیابان را پیر می کردند. در روسیه که این طور بود. موریس عکس هایی از دوزنمای نویسکی دیده بود؛ این خیابان مجلل را طبقه ی کارگر تصاحب کرده بود، آن ها در این خیابان قدم می زدند و دیگر از دیدن کاخ ها و پل های بزرگ سسکی انگشت به دهان نمی ماندند.

موریس با دستپاچگی گفت «ببخشید!»

آرنجش محکم به پشت پیرزنی خورده بود که حالا با چهره ی غضب آلود نگاهش می کرد. احساس در ماندگی و یأس کرد: زیر تابلوهای بزرگ تبلیغاتی، زیر حرف طلائی سیاه شده ای که از بالکن ها آویزان بودند، بین قنادی ها و کفش فروشی ها، مقابل ستون های کلیسای مادرلن، امکان نداشت جمعیتی جز این تصور کرد، جمعیتی مملو از خانم های سال خورده ای که هلک و هلاک راه می رفتند و بچه هایی با لباس ملوانی، نور غم بار و طلائی رنگ، بوی عود، ساختمان های غول آسا، صداهای شیرین، چهره های پریشان و خوابالود، لخنخ نو میدانه ی پاشنه های روی آسفالت، همگی با هم جور بودند و همگی واقعیت داشتند؛ «انقلاب» فقط یک روز بود.

۱. مسوولترین و زیباترین خیابان روسیه در سن پترزبورگ - م.

موریس نگاه کینه توزانه ای به زیزت انداخت و با خود فکر کرد، «نباید می آمدم. این جا جای طبقه ی کارگر نیست»

دستی شاهنشاه را لمس کرد؛ همین که برونه را به جا آورد، از خوشحالی سرخ شد.

برونه لبخند زان گفت «سلام پسر»

موریس گفت «سلام رفیق»

دست برونه مثل دست خودش زیر وزمخت بود و فشار زیادی داشت. موریس نگاهی به او انداخت و از خوشحالی خندید. از خواب بیدار شده بود؛ رفیق ها را دور و برش می دید، در سنت اونن، در ایوری، در مونزوری، در خود پاریس، در بلویل، در مونزور، در لاویل، همگی نشانه های یکدیگر را محکم گرفته بودند و خود را برای کاری سخت آماده می کردند.

برونه پرسید «این جا چه می کنی؟ بی کاری؟»

موریس با کمی دستپاچگی گفت «مرخصی با حقوق دارم. زیزت پیشنهاد کرد بیایم این جا، چون قبلاً این جا کار می کرده.»

برونه گفت «پس زیزت شمالی. سلام رفیق زیزت.»

موریس گفت «این برونه است. امروز صبح مقاله اش را در اومانیته خواندی.»

زیزت جسورانه به برونه نگاه کرد و دستش را جلو برد. او از مردها ترسی نداشت، چه از بورژواها و چه از کله گنده های حزب.

برونه، در حالی که به موریس اشاره می کرد، گفت «وقتی باهاش آشنا شدم همین قدر بالا را داشت؛ عضو شاهین های سرخ بود و سرود می خواند. هرگز ندیده بودم کسی این قدر غلط آواز بخواند. آخرش قرار بر این شد که او موقع رژه فقط لب هایش را بجنباند.»

خندیدند.

زیزت گفت «خب؟ قرار است جنگ بشود؟ چون شما در جایگاهی هستید که این چیزها را می دانید.»

۱. از روزنامه های فرانسه که در بین سال های ۱۹۲۰ تا ۱۹۹۴ از گان مرکزی حزب کمونیست بود - م.

۲. نام جنبشی اجتماعی متشکل از جوانان بلژیکی که ژان نیهون، در سال ۱۹۲۸، آن را پایه گذاری کرد - م.

برونه گفت «خُب، خُب، خُب. که این طور!... خدا حافظ رفیق.»
موریس گفت «خدا حافظ رفیق.» احساس ناراحتی می کرد و حس سرخوردگی

مبهمی داشت.

زیزت، با لبخندی که تمام دندان هایش را به نمایش می گذاشت، گفت
«خدا نگهدار رفیق.»

برونه دور شدنشان را تماشا کرد. جمعیت راه آن ها را بسته بود، ولی شانه های
گندمی موریس بالاتر از کلاه ها به چشم می آمدند. حتماً دست در کمر زیزت
انداخته بود. کلاه دوره دارش افتاده بود روی موهای جمع شده اش و بهلول به بهلولی
هم بین رنگارها قدم می زدند. برونه با خودش گفت «پسر خوبی است. ولی از آن
زنکه خوشم نیامد.» با وقار راه افتاد و خودش را کمی سرزنش کرد. فکر کرد، «چه
جوابی می توانستم بدهم؟» در سن دنی، سنت اونن، سوشو و کروزو، صدها هزار
نفر با همان نگاه مرموز و پرتشویش انتظار می کشیدند. صدها هزار سر مثل همان
سری که داشت دور می شد، سرهای گرد و سخت، بد ترکیب، سرهای گنده،
سرهای مردانه واقعی که می چرخیدند به سمت «شرق»، به سمت گادسبرگ،
پراگ، مسکو. چه جوابی می شد داد؟ دفاع از آن ها: فعلاً تنها کار ممکن همین
بود. دفاع از تفکر آرام و پابرجای آن ها مقابل تمام رفل هایی که می کوشیدند آن را
به بی راهه ببرند. امروز مادر بوننگ روحانی، فردا دوتن، دبیر اتحادیه ی آموزگاران،
پس فردا هم طرفداران پیور: تقلیدش این بود؛ باید سر وقت تک تک شان می رفت و
سمی می کرد دهان شان را ببندد. آن وقت مادر بوننگ نگاه ملایمی به او می انداخت
و با تکان دادن دست های آرمان گرانش از «کراهت خونریزی» می گفت. او زن
چاقی بود. حدوداً پنجاه ساله، سرخ رو، با کرک سفیدی روی گونه ها، موهایی کوتاه
و نگاهی لطیف که از پشت عینک شبیه راهبه ها می نمود؛ کت مردانه ای می پوشید
که روی برگردان یقه اش نوار لژیون دونور چسبانده بود. به او خواهم گفت «زن ها
نباید احمق بازی در بیاورند؛ آن ها در سال ۱۹۱۴ مردان شان را به ضرب و زور

۱. «مجلس جنب انقلابی» در سال ۱۹۲۵ که چند سال بعد به حزب سوسیالیست کارگر و روستایی، تبدیل شد. - م.

سزالی بود ناشیانه و زنانه، ولی موریس از شنیدن آن خوشحال شد. چهره ی

برونه جدی شده بود.

گفت «نمی دانم جنگ می شود یا نه. ولی اصلاً نباید ترسید: طبقه ی کارگر باید
بداند که با واگذاری امتیاز نمی توان مانعش شد.»

خوب حرف می زد. زیزت، با آن چشم های آکنده از اعتمادش، به او خیره شده
بود و ضمن گوش دادن، نرم نرمک لبخند می زد. موریس کفرش در آمده بود، چون
برونه درست مثل روزنامه ها صحبت می کرد و چیزی بیش تر از آن ها نمی گفت.

زیزت پرسید «فکر می کنید اگر به هیتلر جنگ و دندان نشان دهیم، ممکن است
عقب بکشد؟»

برونه قیافه ای رسمی گرفته بود، انگار تفهیمیده بود که نظر شخصی اش را
پرسیده اند.

گفت «البته که ممکن است. از طرفی، هر اتفاقی بیفتد شوروی با ماست.»
موریس با خود فکر کرد، «مسلاً دانه درشت های حزب حاضر نمی شوند
عقیده های شان را این طور پوست کنده با یک بچه مکانیک سنت اونن در میان
بگذارند.» باین حال دماغ بود. به برونه نگاه کرد و شادی اش پاک از بین رفت: برونه
دست های قدرتمند روستایی داشت، آرواره ای سخت و چشمانی که می دانستند چه
می خواهند؛ ولی یقه ی مصنوعی زده بود و کراوات، یک دست کت و شلوار فلافل
تنش بود و به نظر می رسید در جمع بورژواها حسابی راحت است.

ویرترین تیره ای تصویرشان را منعکس می کرد: موریس زن سربرهنه ای دید با یک
گنده یک، که کلاه دوره دارش را پس سرش گذاشته بود و کاپشنش توی چشم می زد،
و هر دو با آقایی صحبت می کردند. باین حال، همان طور دست در جیب ایستاده بود
و خیال نداشت برونه را ترک کند.

برونه پرسید «هنوز در سن مانده هستی؟»

موریس گفت «نه، در سنت اونن. در کارخانه ی فیلو کار می کنم.»

«جدی؟ فکر می کردم در سن مانده هستی! مونتازکار؟»

«مکانیک.»

می‌چنانند توی واگن‌ها، درحالی که باید روی خط آهن دراز می‌کشیدند تا انگار زلف قطار حرکت کند و امروز که جنگیدن می‌تواند مفهومی داشته باشد، انجمن‌های صلح بر می‌کنند و تمام زورخان را می‌زنند تا روحیه‌ی مرده‌ها را به هم بریزند، چهره‌ی موریس دوباره نمایان شد و برونه شانه‌ها را با خشم تکان داد. «یک کلمه، گاهی فقط یک کلمه روشن‌شان می‌کند و من نتوانستم آن یک کلمه را پیدا کنم، باکینه فکر کرد، «تقصیر زنش بود، آن‌ها استاد پرسش‌های احقاقانه‌اند.» گزیده‌ای سفیداب‌زده‌ی زیزت، چشم‌های کوچک بی‌شرم و آن عطری نفرت‌انگیزش، همین هالوهای کردن افراطی، همین زن‌های یهودی طرفدار تروتسکی^۱ و همین مخالفان سازمان بین‌المللی کارگران فرانسه می‌روند و با سماجت و شیرین‌زبانی اعضایش امضا جمع می‌کنند، با آن جسارت مغرورشان همه‌جا سرک می‌کشند، می‌انند روزی سربیک پیرزن روستایی که دارد شیر می‌دوشد، خودکاری می‌چنانند در دست بهتر خیش و می‌گویند «اگر مخالف جنگ هستید، این‌جا را امضا کنید.» نه به جگر در هر شرایطی، مذاکره تا ابد. فقط صلح. اگر یک‌کوه خودکاری می‌دادند دست همین زیزت، چه می‌کرد؟ آیا در برخورد با این زن‌های چاق خوش‌رو می‌توانست زلف با نژاکی داشته باشد و به هیکل‌شان نخندد؟ موریس را به محله‌های زیبا کشاند است. یک مشت پودر می‌مالد به گونه‌هایش و بوتیک‌ها را با شور و حال ندان می‌کند... پسر بیچاره! چه صحنه‌ی زشتی می‌شود وقتی خودش را از گردن او آویزان می‌کند تا جلورفتش را بگیرد؛ آن‌ها نیازی به روشنفکر و بورژوا ندارند... من بکی که نمی‌توانم تحملش کنم، چون صورت و دست‌های کبره‌پسته‌اش را بتوانم ندانم کرده است. ولی همه‌ی هم‌قطارها که نمی‌توانند مجرد باشند. احساس خستگی و سنگینی می‌کرد. ناگهان فکر کرد، «او را به خاطر قیافه‌ی بزرگ کرده‌اش سرزنش می‌کنم، چون از بزرگ‌ترین قیمت خوشم نمی‌آید.» روشنفکر. بورژوا. دوست داشتن، باید همه‌ی این‌ها را، چه مرد و زن، یکسان دوست داشت. فکر کرد «من که نباید دوست‌شان داشته باشم، باید ضرورت آن پیش بیاید، مثلاً

۱. مبارز مارکسیست و عضو حزب کارگر سوسیال‌دموکرات روسیه که در دوران لینن نقش اساسی در به قدرت رسیدن لنینیکه، انقلابی داشت.

نفس کشیدن.» روشنفکر. بورژوا. جدا شده تا ابد. هر کاری هم که بکنم، هرگز نمی‌توانم با آن‌ها خاطره‌های مشترکی داشته باشم. ژوزف مرسیه، معلم تاریخ طبیعی در دبیرستان بوفون و مدرسه‌ی سوینی، سی و سه ساله و مبتلا به سیفلیس، فین‌فین کسان از خیابان رویال بالا می‌آمد و دهانش را با تپق تپق و خفیفی کج‌وکوله می‌کرد؛ پهلوی چشم درد می‌کرد، خودش را تیربخش می‌دید و گه‌گاه با خودش می‌گفت «آیا هزینه‌ی درمان کارمندان اعزامی را می‌پردازند؟» همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود تا این همه چهره‌ی بی‌رحم را نبیند، یک‌کوه به یک مرد قدبلند موحناپی باکت و شلوار فلانل خاکستری برخورد کرد و چسبید به یک ویتزین. ژوزف مرسیه سرش را بلند کرد و با خود گفت «عجب غولی!» غولی بود شبیه کمد دیواری، یکی از آن قلچمق‌های بی‌احساس و سنگ‌دل، مانند شام‌لریه، همان معلم قدبلند ریاضیات مقدماتی که وسط کلاس مسخره‌اش می‌کرد، یکی از آن آدم‌هایی که از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسند، هرگز بیمار نشده‌اند، تیک عصبی ندارند، زن‌زندگی را در دست می‌گیرند و یک‌راست به سم‌ت هدف‌شان می‌روند و شما را به ویتزین‌ها می‌چسبانند. خیابان رویال آرام‌آرام به طرف رود سین جاری بود و برونه هم در این جریان شناور بود. کسی به او برخورد کرده بود، دیده بود کرم لاغری با دماغی جویده‌شده، کلاهی سیلندری و یقه‌ی مصنوعی چینی ماندندی در حال فرار است؛ به زیزت و موریس فکر می‌کرد و دوباره همان دلهوی آشنای قدیمی به جاناش افتاده بود و شرمساری‌اش مقابل این خاطره‌ها توصیف‌ناپذیر بود؛ خانه‌ی سفید در ساحل مارن، کتابخانه‌ی پدر، دست‌های کشیده و معطر مادر، که او را تا ابد از خودشان جدا می‌کردند.

آن غروب زیبای طلایی میوه‌ای بود از درخت سپتامبر. استغنان هارلتی روی بالکن خنم شده بود و زیر لب می‌گفت «جنب و جوش گسترده و ملایم مردم شنب‌رو.» آن همه کلاه به شکل دیواری نمادی و چند سرب‌برهنه‌ی شناور بین موج‌ها او را به این فکر انداخت، «مثل مرغ‌های دریایی.» فکر کرد بنویسد «مثل مرغ‌های دریایی»، دو سرب‌بور و یک سرب خاکستری، و یک فرقی زیبای حتایی، بالاتر از بقیه، که تا اندازهای به کچلی می‌زد. بعد با خودش گفت «ملت فرانسه» و متقلب شد. جمع کوچکی

از مردان کوچکِ قهرمان‌نما و فرتوت. باید می نوشت «ملت فرانسه در آرامش و بزرگ منشی چشم به راه ویداده‌ها نشسته است.» تیر یک روزنامه‌ی نیویورک هرالد با حروف درشت: ضربان قلب ملت فرانسه زیر گوش من. مردان حقیری که مرکز جمهوری تروتمیزی نداشته‌اند، کلاه‌های بزرگ زنانه، جمعیت خاموش، آرام و کثیف، گندم‌گون زیر آفتاب دم غروب پاریس، در ساعتی خلوت بین مادلن و کنکوردد. باید می نوشت «جمهوری فرانسه»، باید می نوشت «جمهوری جاودانه‌ی فرانسه». خیزیدن‌ها و پیج‌های به ظاهر محترمانه و حیرت‌انگیز، اما به کار بردن «حیرت‌انگیز» اغراق خواهد بود. یک فرانسوی بلندقامت سرخ، کمی طاس، به آرامی غروب خورشید، چند برق آفتاب روی شیشه‌ی ماشین‌ها، چند طنین صدا؛ استغان با خودش گفت درخشش صدا. با خود فکر کرد، «مقاله‌ام آماده است.»

سیلو یا از پشت سر گفت «استغان!»

استغان بدون برگرداندن سرش بالحنی خشک گفت «کار دارم.»

سیلو با گفت «ولی باید جوابم را بدهی، عزیزم. برای لافایت فقط بلیت

درجه یک مانده.»

استغان گفت «درجه یک بگیر، کابین لوکس بگیر. شاید لافایت آخرین کشتی‌ای

باشد که به امریکا می‌رود.»

برونه آرام قلم بر می داشت و بوی کاغذ معطر را به مشام می کشید؛ سرش را بالا برد و به حروف طلایی سیاه‌شده‌ای که از بالکنی آویزان بود نگاه کرد؛ جنگ درگرفته بود: آن جا بود، ته آن ناپایداری درخشان مانند شعاری روی دیوارهای این شهر زیبای شکننده ثبت شده بود؛ انفجار ثابتی بود که خیابان رویال را در تکه می کرد؛ مردم از وسطش رد می شدند و آن را نمی دیدند؛ برونه می دیدش. از اول آن جا بود، ولی هنوز مردم متوجهش نشده بودند. برونه با خود فکر کرد، «آسمان روی سرمان خراب خواهد شد.» همه چیز ویران شده بود، فرو ریختن خانه‌ها را انگار در عالم واقعیت دیده بود؛ سقوط‌های متوقف‌شده. این مغازه‌ی دلنواز نشان چندین تن سنگ را تحمل می کرد و هر سنگ، که از پنجاه سال پیش با لجاجت به سنگ‌های دیگر چسبیده بود، همان جا می افتاد؛ چند کیلو بیش تر کافی بود تا

دوباره سقوط آغاز شود؛ کمر ستون‌ها لرزان‌تران خم می شد و با ترک‌های عمیقی خرد می شد؛ و تیرین از هم می پاشید؛ با ریزش مقبره‌های سنگی در سرداب‌ها، بسته‌های کالا له می شدند؛ آن‌ها بمب‌های چهارهزار کیلویی دارند. قلب برونه تیر کشید؛ همین چند لحظه پیش روی این بناهای چفت‌درچفت لبخندی انسانی وجود داشت که با گرد زربین غروب آمیخته بود. حالا خاموش شده بود: صد هزار کیلو سنگ؛ مردم بین آوارهای جاذوش کرده روی زمین پرسه می زدند. سر بازها بین ویرانه‌ها. شاید خود او هم کشته می شد. چنین‌های سیاه‌رنگی روی گونه‌های گچی زرت دید. دیوارهای خاک‌آلود، دیوارهایی با سوراخ‌های بزرگ و دهن باز در دلشان و جا به جا کاغذ دیواری‌های آبی یا زرد و لوح‌های جویده‌شده؛ کاشی‌های فرمز میان خاک‌ها، سنگ‌فرش‌هایی که علف‌های هرز آن‌ها را از هم جدا کرده بود. بعد نوبت آلونک‌های چوبی و اردوگاه‌ها می رسید. آن وقت پادگان‌های بزرگ و هم‌سانی در بولوار حومه‌ای می ساختند. قلب برونه فشرده شد. با دلبه فکر کرد، «من پاریس را دوست دارم.» توهم ناگهان از بین رفت و شهر دوباره دوروبرش شکل گرفت. برونه ایستاد. احساس کرد طعم شیرین وارفته‌ای ته گلوش نشسته است و با خودش گفت «کاش جنگ نبود کاش می شد جنگی در کار نباشد!» و با اشتها به درهای بزرگ درشکمر و نگاه کرد، به و تیرین پرزرق‌وبرق در رسکول و به دیوارکوب‌های لاجوردی رستوران ویر. لحظه‌ای بعد شرمگین شد؛ دوباره راه افتاد و فکر کرد، «پاریس را بی اندازه دوست دارم.» مانند پلینیاک^۱ که کلیساهای قدیمی مسکوبی را بی اندازه دوست داشت. حزب واقعاً حق داشت که به روشنفکرها بدگمان باشد. مرگ در انسان‌ها حک شده و ویرانی در اشیا؛ انسان‌های دیگری می آیند که پاریس را از نو خواهند ساخت، و دنیا را از نو خواهند ساخت. به او خواهد گفت «پس شما به هر قیمتی صلح می خواهید؟» صاف توی چشم هایش نگاه می کنم و آهسته می گویم «باید زن‌ها راحت مان بگذازند. الآن وقتش نیست که بیایند و با حماقت‌هاشان اعصاب مرده‌ها را به هم بریزند.»

^۱ نویسنده و منتقد روسی که تم اصلی رمان‌هایش انقلاب بود. م.

اودت گفت «دلم می خواست مرد باشم»
ماتیو بالا ته اش را روی آرنج بلند کرد. حالا حسابی آفتاب سوسوخته شده بود.

لیخندزنان پرسید «که با سر بازها سرگرم شوید؟»

اودت سس شد.

به تندی گفت «وای نه. اما فکر می کنم زن بودن در این دوران ابلهانه است».

ماتیو تأیید کرد و گفت «ولی گمان نکنم آن قدرها راحت باشد».

اودت یکبار دیگر شبیه طوطی های رنگارنگ شد: حرف هایی که می زد مدام به خودش بر می گشتند. باین حال به نظرش می رسید اگر می دانست چه طور منظورش را برساند، آن وقت ماتیو او را سرزنش نمی کرد؛ باید به او می گفت که مردها هر وقت جلو او از جنگ حرف می زنند، دل نگرانش می کنند. آن ها رفتار طبیعی ندارند، به خودشان زیادی مطمئن اند، انگار می خواهند به او حالی کنند که این کارها مردانه است و باین همه، همیشه به نظر می آمد که از او انتظار چیزی دارند: یک جبر دآوری، چون او زن بود، اعزام نمی شد و از بالا به درگیری نگاه می کرد. به آن ها چه می توانست بگوید؟ بمانید؟ بروید؟ حق تصمیم گیری نداشت، فقط به این دلیل که

به جنگ نمی رفت. شاید هم لازم بود به آن ها بگوید «هر کاری دل تان می خواهد بکنید» ولی اگر دل شان چیزی نمی خواست، چه؟ خودش را کنار می کشید، وانمود می کرد حرف های آن ها را نمی شنود، برای شان قهوه یا الکل می ریخت و از طبلین صدا های مصمم شان لبریز می شد. آهی کشید، کمی ماسه ی داغ و سفید در دست گرفت و آن را روی پای قهوه ای رنگش ریخت. ساحل خلوت بود، دریا می درخشید و می غریب. روی عرشه ی چوبی پروانسال، سه زن جوان با شلوارک پلاژ نشسته بودند و جای می نوشیدند. اودت چشم هایش را بست. روی ماسه ها آرام گرفته بود، در اعماق گرمایی که نه تاریخی داشت نه سن و سالی: گرمای دوران کودکی اش، وقتی روی همین ماسه ها دراز می کشید، چشم ها را می بست و نقش سمندری را در عمق یک زبانه ی سرخ زایی آتش بازی می کرد. همان گرمای، همان نوازش نمناک مایه؛ انگار بخار شدن تدریجی اش را زیر آفتاب حس می کردی، همان رد سوسوختگی ماسه در پشت گردنش؛ سال های قبل، او با آسمان و دریا و

ماسه ها قاتی می شد و دیگر حال را از گذشته تشخیص نمی داد. با چشم های وقر زده بلند شد: امروز زمان حال واقعی است؛ اضطرابی ته دلش بود؛ ماتیو آن جا بود، سبزه و برهنه، چهارزانو روی حوله ی سفیدش نشسته بود. ساکت بود. چه چیز بهتر از این که خودش هم ساکت می ماند! اما وقتی مجبورش نمی کرد که مستقیم با او حرف بزند، از دستش می رفت: ماتیو به ناچار تن می داد و آن وقت، با صدای واضح و کمی دورگه اش سخنرانی کوتاهی می کرد، بعد خودش می رفت و تنش را جامی گذاشت، تنی صیقلی و ورزیده. کاش می شد تصور کرد که او در افکار دلنشینی غوطه می خورد، ولی او با قیافه ای جان سوز صاف زل می زد به روبه رو و بادست های بزرگش محتاطانه خمیری از ماسه می ساخت. خمیر و امی رفت و دست های خستگی ناپذیرش دوباره آن را می ساختند؛ ماتیو هرگز به دست هایش نگاه نمی کرد؛ چون حوصله ی آدم را سر می برد.

اودت گفت «کسی با ماسه ی خشک خمیر نمی سازد. بچه های کوچولو هم

این را می دانند».

ماتیو زد زیر خنده.

اودت پرسید «به چی فکر می کنید؟»

جواب داد «باید به ابویج نامه بنویسم. فکرش آزارم می دهد».

اودت با خنده ی مختصری گفت «باور نمی کنم که این چیزها آزارتان دهند.

شما که برایش به اندازه ی چندتا کتاب نامه فرستاده اید».

«خب، بله. ولی احمق هایی هستند که او را می ترسانند. امروز نامه ها را می خوانند

و چیزی سر در نمی آورد: می خواهد که من برایش توضیح بدهم. او خیلی راحت

چک ها و آلبانیایی ها را با هم قاتی می کند و خیال می کند پراگ کنار دریاست».

اودت با لحن خشکی گفت «دخترک روسی».

لبا لولوپه ی ماتیو آویزان شد و جوابی نداد؛ اودت خودش را آدم نفرت انگیزی دید.

ماتیو لیخندزنان اضافه کرد، «چیزی که قضیه را پیچیده می کند این است که او

دیوانه وار از دستم عصبانی است».

اودت پرسید «چرا؟»

سرش را بلند کرد و گفت «از این آهنگ خوشم می آید. اسمش چیست؟»

اودت گفت «سیرناده پرتغالی.»

هجده و ده دقیقه در گادسبرگ، پیرمرد منتظر بود. در آنگولیم، مارسسی، گان و دور، آن‌ها با خودشان می گفتند «چه کار می کند؟ آیا پایش آمده؟ آیا دارد با هیتلر صحبت می کند؟ امکان دارد همین لحظه خودش دوتایی در حال رفتن و رفتن قضایا باشند.» و آن‌ها منتظر بودند. پیرمرد هم در سالتی با کرکه‌های نیم‌پسته منتظر بود. تنها بود، آروغی زد و لب پنجره رفت. تهی سبز و سفید سرازیر می شد به طرف رود. راین سیاه سیاه بود، به جاده‌ی آسفالت‌شده‌ای پس از باران می مانست. پیرمرد آروغ دیگری زد و مزه‌ی ترشی در دهانش حس کرد. شروع کرد به ضرب زدن روی شیشه و مگس‌های وحشت‌زده دورش چرخیدند. گرمای سفید، خاک‌آلود، باشکوه، باورکردنی و نابجایی بود، گرمای یقه‌های چین‌دار در عصرِ فردریش دوم؛^۱ در عمق این گرما، یک انگلیسی پیر کلافه شده بود، انگلیسی پیری بود از دوران ادوارد هفتم^۲ و بقیه‌ی مردم دنیا در سال ۱۹۳۸ بودند. در ژوآن‌له‌بن، ساعت هفده و ده دقیقه‌ی روز بیست و سوم سپتامبر ۱۹۳۸، زن چاقی با لباس نخ‌ی سفید روی یک صندلی تاشو نشست، عینک آبی اش را از روی چشم برداشت و شروع کرد به خواندن روزنامه. روزنامه‌ی لُ بُنی نیسوا^۳ بود، اودت دلمورم عنوان درشت روزنامه را می دید. خونسرد باشید؛ دقیق‌تر که شد، توانست عنوان فرعی را بخواند: پیغام آقای چمبرلین به هیتلر از خودش پرسید «آیا واقعاً از جنگ متنفرم؟» و فکر کرد، «نه. نه از ته دل.» اگر از ته دل متنفر بود، با یک جهش بلند می شد، تا ایستگاه قطار می دوید، بازوهایش را روی هم می انداخت و فریاد می کشید «نروید! در خانه‌تان بمانید!» لحظه‌ای خودش را دید، شق‌ورق، دست به سینه و فریاد زنان؛ سرش گیج رفت. بعد با خطری آسوده حس کرد که توانایی چنین بی‌پروایی گستاخانه‌ای را ندارد. نه از ته دل. یک زن محترم فرانسوی، منطقی و ملاحظه‌کار، با یک دنیا قانون، با قانون بی فکر بودن تا ته خط. در

۱. امپراتور فرزند و جانشین دوم - م.

۲. پادشاه پرتغالی کبیر که فرزند ملکه ویکتوریا و پرنس آلبرت بود - م.

۳. از نشریه‌های جنوب فرانسه که از سال ۱۸۷۹ تا پایان جنگ جهانی دوم به شکل روزنامه و از آن زمان تا به امروز به شکل هفته‌نامه منتشر می‌شود - م.

تلفظ
چون من فرانسوی‌ام. او با خیال راحت بین فرانسوی‌ها زندگی می کرد و سلا می بیند که آن‌ها یک‌دفعه خیال جنگ برشان داشته است. چنین چیزی به نظرش

فاجعه‌بار می رسد.

اودت با خشم گفت «جالب است.»
ماتیو قیافه‌ی مهربانی گرفت و به نر می گفت «باید خودمان را جای او بگذاریم. از دست مان دلخور است. چون ما خودمان را در موقعیت کشته شدن یا زخمی شدن قرار می دهیم به نظر اوزخمی‌ها آدم‌های نکته‌سنجی نیستند چون مجبورند به بدنشان فکر کنند، یعنی به مسائل فیزیولوژیکی. او از فیزیولوژی متنفر است، هم

از فیزیولوژی خودش و هم از بقیه.»

اودت زیر لب گفت «کوچولوی نازناری»

ماتیو گفت «جلی می گویم. چند روز غذایم خورده، چون غذا خوردن حالش را به هم می زند. شب‌ها وقتی خوابش می گیرد، قهوه می خورد تا بیدار بماند.»

اودت جواب نداد؛ فکر می کرد، «یک اردنگی جانانه لازم دارد.» ماتیو با قیافه‌ی شاعرانه و حماقت‌بار دست‌هایش را درون ماسه می چرخاند. «هیچ وقت غذایم خورده ولی مطمئن که توی اتاقش شیشه‌های بزرگ مریا پنهان کرده. مردها خیلی خزند.» ماتیو دیوایه شروع کرده بود به ساختن خنجرهایش؛ باز هم رفته بود، خدایم دانست کجا و تا کی. اودت به تلخی فکر کرد، «من گوشت قرمز می خورم و هر وقت خوابم بیاید می خورم.» روی عرشه‌ی پروانسال، نوازنده‌ها داشتند سِر ناده پرتغالی را می نواختند. سه نفر بودند؛ هر سه ایتالیایی. نوازنده‌ی ویولن بدک نبود؛ موقع نواختن چشم‌هایش را می بست. دل اودت گرفت؛ همیشه موسیقی در فضای باز پایش خیلی سرگرم‌کننده، خیلی باظرافت و خیلی بی معنی بود. خصوصاً حالا که گرمی از گرما و جنگ روی دریا و ساحل ماسه‌ای سنگینی می کرد و از این جا هم این چیزها موزن‌دار یک‌دست به آسمان می رفت. برگشت به سمت ماتیو؛ می خواست بگوید «از این آهنگ خوشم می آید.» ولی ساکت ماند؛ شاید ابرویج از دست‌های ماتیو بی حرکت ماندند و خنجر ماسه‌ای خراب شد.

اودت لبخند زنان سرش را خم کرد، ولی میلی به حرف زدن نداشت. حالا او را بیدار بیدار می دید؛ ماتیو نگاهش می کرد.

اودت با ناراحتی پرسید «چی شده؟»

ماتیو جواب نداد. با قیافه‌ی بهت‌زده‌ای می‌خندید.

اودت گفت «متوجه شدید که من هم وجود دارم؟ بعد بکهو برق گرفت تان.

درست می‌گویم؟»

وقتی ماتیو می‌خندید، چشم‌هایش چین می‌افتادند و شبیه به‌های چینی می‌شد.

پرسید «خیال کردید نامرئی هستید؟»

اودت گفت «من زیاد پُر جنب و جوش نیستم.»

«نیستید. پُر حرف هم نیستید. به‌علاوه هر کاری از دست تان بر بیاید می‌کنید تا دیگران فراموش تان کنند. خُب، بی‌فایده است: حتی وقتی سر به‌زیر و مؤذّب‌اید و از یک موش هم بی‌سر و صداتر به دریا نگاه می‌کنید، معلوم است که این جابید. این طوری است. در تناثر به این حالت می‌گویند حضور؛ برخی بازیگرها چنین حالتی دارند و برخی دیگر نه. شما دارید.»

لپ‌های اودت داغ شدند.

به‌تندی گفت «روس‌ها مغز تان را فاسد کرده‌اند. این حضور حتماً یک ویژگی اسلامی است. گمان نمی‌کنم با جنس من جور در بیاید.»

ماتیو با متانت به او دقیق شد.

پرسید «مگر جنس شما چیست؟»

اودت حس کرد چشم‌هایش کمی سیاهی می‌روند و در حلقه‌ی می‌پزند. نگاهش را کنترل کرد و آن را روی پاهای برهنه با ناخن‌های لاک‌زده‌اش چرخاند. دوست نداشت کسی در موردش حرف بزند.

با شادمانی گفت «من بورژوا هستم، یک بورژوای فرانسوی، که چیز زیاد جالبی نیست.»

ماتیو چندان قانع نشد؛ اودت برای خاتمه دادن به این بحث، با قدرت اضافه کرد، «حالا هر کسی.»

لاون، درون اتاق تاریک، دخترکی کینه‌توز و خشمگینی با تمام توانش، کورکورانه و با کلدشقی، جنگ را نمی‌پذیرفت. اودت می‌گفت «جنگ چیز وحشتناکی است!» می‌گفت «مدام به فکر آدم‌های بیچاره‌ای هستم که عازم جنگ‌اند.» ولی باز به فکر چیزی نبود و با خونسردی انتظار می‌کشید؛ می‌دانست به‌زودی به او می‌گویند به چه فکر کند، چه بگوید و چه کار کند. وقتی پدرش در سال ۱۹۱۸ کشته شد، به او گفته بودند: شهادت خیلی خوب است، باید شجاع بود؛ او خیلی زود یاد گرفته بود با اندوهی معلول از شهادت لباس عزایبوشد و کاری کند که دیگران به چشم یک بیم‌جنگ‌زده‌ی سر بلند نگاهش کنند. در سال ۱۹۲۴ که برادرش در مراکش زخمی شد و با پای لنگ برگشت، به او گفته بودند: چه اتفاق خوبی، فقط یادتان باشد که نباید به حالش دل بسوزانید؛ ژاک هم چند سال بعد به او گفته بود «عجیب است، خیال می‌کردم اتین قوی‌تر از این هاست، او هرگز با معلولیتش کنار نیامده و همیشه اوقاتش تلخ است.» ژاک حتماً به جنگ می‌رفت، ماتیو هم می‌رفت و مطمئن بود که این خیلی خوب است. هنوز روزنامه‌ها مردد بودند؛ ژاک می‌گفت «این یک جنگی احمقانه است.» و کاندید می‌گفت «آلمانی‌های سوسیالیست هوس کرده‌اند جوراب ساق بلند سفید بپوشند، آن وقت ما بجنگیم!» ولی طولی نمی‌کشید که در کشور هم‌جلی گسترده‌ای شکل می‌گرفت؛ مجلس به اتفاق آرا لایحه‌ی دولت را تصویب می‌کرد. یک روز هم برای بزرگداشت سربازهای قهرمان تعیین می‌شد. ژاک هم می‌گفت «کارگاه‌استودیو اند.» مردم در خیابان‌ها لبخندهای پُر محبت و قهقهه‌آمیزی به هم می‌زدند، چون جنگ بود؛ او هم در حالی که ژاکت گرم می‌بافت نایابش می‌کرد. ماتیو آن‌جا بود، ظاهراً داشت به موسیقی گوش می‌داد، می‌دانست چه لکری درست است، ولی چیزی نمی‌گفت. به ایویج نامه‌های بیست‌صفحه‌ای می‌نوشت تا شرایط را برایش توضیح دهد. اما به اودت هیچ توضیحی نمی‌داد.

«به چی فکر می‌کنید؟»

اودت از جا جست.

«من... به چیزی فکر نمی‌کردم.»

ماتیو گفت «سر حال نیستید. من که جواب تان را دادم.»

ماتیو گفت «و مسخره آن‌ها می‌خواهند هر چیزی را که به دست‌شان رسید از بین ببرند. پاریس، لندن، رم... بعدش قشنگ خواهد شد!»

پاریس، رم، لندن، همین‌طور ویلای سفید و بورژوازی‌نشین ژاک، کنار دریا. اودت لرزید: به دریا نگاه کرد. دریا دیگر چیزی جز یک بخار درخشانده نبود؛ یک اسکی‌باز روی آب، که با قایق موتوری کشیده می‌شد، برهنه و سبزه، خمیده به جلو، روی این بخار سر می‌خورد. هیچ انسانی نمی‌توانست این درخشش پُر نور را از بین ببرد. اودت گفت «لااقل همین باقی خواهد ماند.»

«چی؟»

«همین دریا.»

ماتیو سرش را تکان داد و گفت «نه، حتی همین هم نه.»

اودت هاج‌وواج نگاهش کرد: هیچ‌وقت منظورش را درست نمی‌فهمید. خواست سؤال‌پیش‌کنند، ولی ناگهان فکر کرد باید برود. با یک جهش بلند شد، صندل‌هایش را پوشید و حوله را دور خودش پیچید.

ماتیو پرسید «کجا؟»

اودت گفت «باید بروم.»

«یکه‌و به سرتان زد؟»

«آلآن یادم افتاد که برای امشب به ژاک قول یک سیر محلی را داده‌ام. مادلن به‌تلهایی از پیشش برنمی‌آید.»

ماتیو گفت «اصلاً بعید است که شما مدت زیادی در یک جا بمانید. خوب، من هم دوباره می‌روم آبتنی.»

اودت از پله‌های پُر از ماسه بالا رفت و وقتی روی بالکن رسید، سرش را برگرداند. فکر کرد، «حق با اوست، هیچ‌وقت یک جا بند نمی‌شوم.» همیشه رفتن، همیشه برگشتن سر جای اول، همیشه فرار کردن. همین که در جایی یک‌کم به‌اش خوش می‌گذشت، آشفته می‌شد و احساس گناه می‌کرد. به دریا نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت «من همیشه می‌ترسم.» پشت‌سرش، صد متر آن طرف‌تر، ویلای

ماتیو جواب نداد. اودت زیرچشمی نگاهش می‌کرد: با دست‌هایش دریا، ماسه‌ها را می‌سایید. اودت از خودش پرسید ممکن است چه حرف ناشیانه‌ای زده باشد. به‌هر حال، ماتیو می‌توانست ذره‌ای اعتراض کند، آن هم برای رعایت ادب. لحظه‌ای بعد، صدای آرام و دورگاهش را شنید.

«سخت است که آدم خودش را "هر کسی" حس کند، هان؟»

اودت گفت «بالاخره عادت می‌کند.»

«احتمال دارد. ولی من یکی که هنوز عادت نکرده‌ام.»

اودت به‌تلندی گفت «ولی شما که "هر کسی" نیستید.»

ماتیو خمیری را که ساخته بود تماشا می‌کرد. این بار خمیر زیبایی بودی خودبه‌خود سر می‌ماند. آن را با ضربه‌ی دستش جارو کرد.

گفت «ما همیشه یکی هستیم عین بقیه.» خندید و ادامه داد «احتمالاً نه است.»

اودت گفت «چقدر ناراحت‌اید.»

«نه بیش‌تر از بقیه. همه‌ی ماکمی از ته‌لیدهای جنگ عصبی هستیم.»

اودت نگاهش را بالا آورد و خواست چیزی بگوید، ولی به نگاه او برخورد یک نگه‌زیبای آرام و بامعیت، ساکت شد. هر کسی: مرد و زنی که در یک ساحل به هم نگاه می‌کردند؛ جنگ آن‌جا بود، دور و برشان؛ به درون‌شان رخنه کرده بود. آن‌ها را شبیه دیگران می‌کرد، شبیه تمام آدم‌های دیگر. ماتیو خودش را هر کسی حس می‌کند، نگاه می‌کند، لب‌خند می‌زند، ولی نه به من، که به هر کسی لب‌خند می‌زند. از او چیزی نمی‌خواهد جز این که خاموش باشد و گم‌نام، مثل همیشه. باید ساکت می‌ماند: اگر به ماتیو گفته بود «شما "هر کسی" نیستید، شما زیبا هستید، قوی هستید، عاشق‌پیشه‌اید، شما شبیه بقیه نیستید.» و اگر او این حرف‌ها را باور کرده بود، آن وقت دوباره از دستش سر می‌خورد، به رویاهایش می‌رفت و شاید جونت می‌کرد عاشق یکی دیگر شود، یکی مثل همان دخترک روسی که وقتی خوابش می‌آمد فها می‌نوشتید. غرورش سبب شد جستی بزند و به حرف بیاید.

به‌سرعت گفت «این بار وحشتناک خواهد بود.»

دو بازویش را به سرعت بالا برد و آینه را بالای سرش چرخاند. آن‌ها به این زودی رد شده بودند. ولی او کفلی گنده‌ی پرستار را شناخت؛ داریو بود.

رو به او فریاد کشید «یکی ریشت را می‌زنی؟»

صدای داریو از دور به گوشش رسید، «هر وقت تو کُرک و پشت را زدی!»

او به خنده افتاد. ژانین از حروف‌های وکیک بیزار بود.

«یکی برمی‌گردیم؟»

دست ژانین را دید که در جیب بلوز سفیدش فرو رفت و یک ساعت مه‌چی بیرون کشید.

«هنوز یک ربع داریم. حوصله‌تان سر رفته؟»

«نه.»

هیچ وقت حوصله‌اش سر نمی‌رفت. گلدان‌ها بی حوصله نمی‌شوند. آفتاب که باشد، آن‌ها را بیرون می‌برند و تنگ غروب می‌آورد تو. هیچ وقت نظرشان را نمی‌پرسند؛ آن‌ها نه تصمیمی می‌گیرند و نه توقعی دارند. فکرش را هم نمی‌کند که مکیدن هوا و نور از تک‌تک منفذها چه قدر جذاب است. آسمان مانند ناقوسی به صدا درآمد و او پنج قطعه‌ی کوچک خاکستری و سه گوش دید که بین دو ابر می‌درخشیدند. خودش را جمع کرد و شست پاهایش به لریزه افتادند: صدا از سازهای بزرگ بادی می‌آمد، جذاب و دلنواز بود. شبیه بوی کلروفرم بود وقتی آدم را روی تخت بیمارستان می‌خواندند. ژانین آهی کشید و او از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: سرش را بلند کرده بود و مضطرب به نظر می‌رسید، قطعاً چیزی آزارش می‌داد. «آه درست است. قرار است جنگ بشود.» لب‌خند زد.

کمی گردنش را چرخاند و گفت «پس خیال دارند جنگ‌شان را راه بیندازند. ایستاده‌ها.»

ژانین با لحن خشکی گفت «یادتان هست قبلاً چی گفتیم؟ اگر این طوری حرف بزنید، دیگر جواب‌تان را نمی‌دهم.»

ساکت ماند، زیاد وقت داشت، هواپیما در گوش‌هایش می‌غرید و او حس خوبی داشت، سکوت برای من یکی آزاردهنده نیست. ژانین نمی‌توانست به‌جنگ،

ژاک بود، مادلن چاق، سس سبزی که باید آماده می‌شد، توجیه کردن‌ها و غذا؛ او رفت. باید از مادلن می‌پرسید «حال مامان‌تان چه‌طور است؟» و مادلن فین‌فین‌کنان جواب می‌داد «مثل قبل.» و اودت به او می‌گفت «باید کمی جوشانده درست کنید و برایش سینه‌ی مرغ بپزید و قبل از گذاشتن توی بشقابش یک بال را جدا کنید و آن وقت می‌بینید که چه خوب می‌خورد.» و مادلن جواب می‌داد «آه! خانم جان، اوبه چیزی دست نمی‌زند.» بعد به او می‌گفت «بدهیدش به من.» مرغ را برمی‌داشت، با دست‌های خودش یک بال را جدا می‌کرد و دیگر خیالش آسوده می‌شد. «حتی همین هم نه.» نگاه آخر را به دریا انداخت و فکر کرد، «او گفت حتی همین هم نه.» بالین حال، دریا به قدری سبک بود که گویی جایش با آسمان عوض شده است، آن‌ها چه کاری می‌توانستند با دریا بکنند؟ دریای خمیری و سبزی لجنی، یا شیر قهوه‌ای، صاف و یک‌دست، همان دریای هر روز که بوی ید می‌داد و دوا و دارو، دریای آن‌ها، نسیم دریایی آن‌ها؛ آن‌ها وادارشان می‌کنند روزی صد فرانک بپردازند.

روی آرنج بلند شد و بچه‌ها را تماشا کرد که روی ماسه‌ی خاکستری بازی می‌کردند. سیمون کورچولی شلخته را دید که خنده‌کنان می‌دوید و پای چپ گچ گرفته‌اش را دنبال خودش می‌کشید. نزدیک پلکان، بچه‌ای بود که او نمی‌شناختش، بلون شک تازه آمده بود، به قدری لاغر که آدم را می‌ترساند، با گوش‌های بسیار بزرگ، یک دستش توی دماغش بود و با دقت توی نخ سه دختر بچه‌ای بود که ماسه‌بازی می‌کردند. شانه‌های کوچکی تیزش را پایین انداخته بود و زانوهایش خم بودند، ولی سینه‌ی پُریادش به شق و رقی سنگ بود. شکم‌بلند انحراف ستون مهره‌ها و سل. «باید خل و چل هم باشد!»

ژانین گفت «دراز بکشید و کاملاً صاف بخوابید. چه قدر امروز ول می‌خورید! او اطاعت کرد و چشم دوخت به آسمان. چهار تکه ابر کوچک سفید. جبر جبر یک تخت بیمارستان را روی جاده شنید. «این یکی را چه قدر زود برمی‌گردانند. یعنی چه کسی است؟»

صدای کلفتی گفت «سلام کله‌تقلی.»

او لبخند تفاهم آمیزی روی لبش نگه داشته بود تا دل زائین نشکند. از نازی‌ها کینه‌ای نداشت. آن‌ها خشن و شوم بودند و انگار می‌خواستند همه چیز را بیلند. بالاخره معلوم می‌شد که تاکجا پیش می‌روند، معلوم می‌شد. فکر جالبی به سرش زد. «اگر جنگ شود، همگی یکسان خواهیم بود.»

زائین گفت «آه! چه خوشحال یعنی چه چیزی این قدر خوشحالش کرده؟» او گفت «ایستاده‌ها از ایستادن خسته شده‌اند و به زودی توی سوراخ‌ها دراز می‌کشند. من به پشت خوابیده‌ام و آن‌ها دمر؛ همگی یکسان.»

مدت نسبتاً زیادی بود که آن‌ها روی سرش خم می‌شدند، تمیزش می‌کردند، می‌سازاندند و با دست‌های ظریف‌شان تروخشکش می‌کردند؛ او با این همه دست روی تنش جنب نمی‌خورد و صورت‌شان را از چانه به بالا نگاه می‌کرد، به پره‌های بینی‌شان در بالای برجستگی لب‌ها و به خط سیاه مژه‌ها در افق. «نوبت دراز کشیدن آن‌ها هم می‌رسد.» زائین واکنشی نشان نداد: شورونشاط همیشگی‌اش را نداشت. دستش را خیلی آرام روی شانه‌ی او گذاشت و گفت «بدجنس! بدجنس، بدجنس، بدجنس!»

وقت دلجوایی بود. او گفت «امشب شام چی داریم؟»

«سوپ برنج، پوره‌ی سیب‌زمینی و چیزی که خوشحالتان می‌کند: ماهی.»

«برای دسر چی؟ آلوخشک؟»

«نمی‌دانم.»

«حتماً آلوخشک است. دیروز کمپوت زردآلو داشتیم.»

فقط پنج دقیقه مانده بود؛ دراز کشید و خودش را پُر باد کرد تا لذت بیش‌تری ببرد و با چشم سومش به تکه دنیای کوچک خود نگاه کرد. همان چشم خاک‌گرفته و ثابت با لکه‌های قهوه‌ای؛ با آن چشم همیشه حرکت‌ها را کمی تحلیل می‌کرد و برای همین سرگرم‌کننده بود، چون حرکت‌ها خشک و ماشینی می‌شدند، درست مثل فیلم‌های قدیمی. از قضا، زن سیاه‌پوشی که روی تخت چرخ‌داری دراز کشیده بود، آهسته در این چشم خزید، خزید و فوراً ناپدید شد، چون پسر بچه‌ای تخت را هل می‌داد.

ایستاده‌ها همیشه دلشوره دارند، یا باید حرف بزنند یا وول بخورند: بالاخره زائین گفت «بله، من می‌ترسم چون قرار است جنگ بشود.»

قیافه‌ی روزهای جراحی را گرفته بود، قیافه‌ی سرپرستار بچه‌ای فلک‌زده. روز اول که آمده بود و به او گفته بود «باید بلند شوید، می‌خواهم لگن را بردارم»، همین قیافه را داشت. او عرق می‌ریخت، بوی خودش را حس می‌کرد، بوی گند دین‌خانه، و زائین، کارکشته و غریبه، ایستاده بود. دست‌های باشکوهش را به طرف او دراز می‌کرد و همین قیافه را داشت.

زینش را آرام روی لب‌هایش کشید: از همان جا زائین را مال خودش کرده بود.

گفت «خیلی به‌هم ریخته به نظر می‌رسید.»

«راستی؟»

«جنگ به شما چه کار دارد؟ به ما مربوط نمی‌شود.»

زائین سرش را برگرداند و با خوش خلقی به لب‌ی تخت چرخ‌دار ضربه زد. چرا باید نگرش را دیگر جنگ می‌کرد؟ شغلش فقط پرستاری از بیمارها بود.

او گفت «گور پدر جنگ.»

زائین با ملایمت گفت «چرا می‌خواهید خودتان را بدجنس نشان دهید؟ شما که دوست ندارید فرانسه شکست بخورد.»

«برایم فو‌قی نمی‌کند.»

«آقای شارل، وقتی این طوری می‌شوید، من را می‌ترسانید.»

لو بارشند گفت «تقصیر من نیست که نازی هستم!»

زائین با دلخوری گفت «نازی! باز می‌خواهید چه کلکی سوار کنید؟ نازی! آن‌ها با یهودی‌ها می‌جنگند و هر کسی را که هم عقیده‌شان نباشد، می‌اندازند زندان، همین‌طور کشیش‌ها را! آن‌ها کاخ را اشتاک را آتش زدند و همگی جنایت‌کارند. آدم حق ندارد بعضی چیزها را به زبان بیاورد؛ جوانی مثل شما حق ندارد بگوید که نازی است، حتی به‌شوخ.»

۱. داستان غیرقابل‌اندک کردن که در سال ۱۹۳۳ و ده‌ساله به آتش کشیده شد. م.

از ژانین پرسید «او کی است؟»
 ژانین گفت «نمی شناسمش. گمانم در ویلای موزن ووبو باشد، همان ساختمان بزرگ و حنایی رنگی لب دریا»
 «آندره در آن جا عمل شد؟»

«بله.»

نفس عمیقی کشید. آفتاب خنک و حریرگونه ای درون دهان و شش هار چشم هایش جاری بود. آن سرباز برای چه آمده این جا؟ می خواهد از هوای بیمارها نفس بکشد؟ تصویر سرباز از نوبی آینه گذشت، به خشکی تصویر یک چراغ جادو بود. دلواپس به نظر می رسید، شارل روی یک آرنج بلند شد و با نگاه کنجکاوانه ای تعقیبش کرد: راه می رود، ساق ها و ران هایش را حس می کند، وزن تمام بدنش روی پاهایش است. سرباز ایستاد و شروع کرد به حرف زدن با یک پرستار؛ شارل خیالش راحت شد و با خودش گفت «آهان! از نیروهای همین جاست.» جدی حرف می زد و سرش را می چنانند، بدون آن که حالت غفگیش از بین برود؛ او خودش دست و صورتش را می شویید و لباس می پوشید، هر جا بخواهد می رود، باید همیشه به سرووضعش برسد، خودش را مضحک می بیند چون ایستاده است؛ این را تجربه کرده ام. بزودی اتفاقی برایش می افتد. فردا جنگ است و برای همه اتفاقی خواهد افتاد. اما نه برای من. من یک شیء هستم.

ژانین گفت «وقتش است.» با نااحتی نگاهش می کرد، چشم هایش پر از اشک بودند. چه قیافه ای زشتی.

به ژانین گفت «همه عروسک شان را دوست دارند؟»
 «او! بله.»

«یک وقت مثل رفتن تکانه می ندهید.»

«نه.»

اشک ها سرازیر شدند و روی گونه های رنگ پریده غایتیدند. شارل با بدگمانی نگاهش کرد.

«به من لبایم.»

«مشکل چیست؟»

ژانین جواب نداد، روی سرش خم شده بود و فین فین می کرد، داشت پتوها را مرتب می کرد؛ شارل سوراخ های بینی اش را می دید.
 «دارید چیزی را از من مخفی می کنید...»

ژانین باز هم جوابی نداد.

«چی از من مخفی می کنید؟ با خانم گورونه حرف تان شده؟ یک چیزی بگوید! خوشم نمی آید کسی مثل بچه ها با من رفتار کند.»

ژانین راست ایستاد و با محبت یأس آمیزی نگاهش می کرد.

گریه کنان گفت «می خواهند بیرون تان کنند.»

شارل منظورش را درست نمی فهمید. گفت «من را؟»

«تمام بیمارهای برک^۱ را. این جا به مرز خیلی نزدیک است.»

شارل به لرزه افتاد. دست ژانین را گرفت و محکم فشار داد.

«ولی من می خواهم بمانم.»

ژانین با صدای گرفته ای گفت «هیچ کس اجازه ندارد این جا بماند.»

شارل با تمام توانش دست او را فشار داد.

گفت «نمی خواهم، نمی خواهم!»

ژانین بدون جواب دادن دستش را کشید، رفت پشت تخت و شروع کرد به هل دادن. شارل نیم خیز شد و یک گوشه از پتو را بین انگشت هایش پیچ و تاب داد.

«ولی می خواهند ما را کجا بفرستند؟ کی می رویم؟ پرستارها هم با ما می آیند؟ حرف بزنید.»

ژانین همچنان جواب نمی داد و او صدای آه کشیدنش را بالای سرش می شنید. خودش را انداخت عقب و با صدای خشمناکی گفت «تا جان مان را بالا نیاورند دست بردار نیستند.»

نمی خواهم به خیابان نگاه کنم. میلان لب پنجره ایستاده است و نگاه می کند؛ اوقاتش تلخ است. آن ها هنوز نرسیده اند، ولی صدای کشیده شدن پاهای شان از

^۱ شهری ساحلی در شمال فرانسه - م.

با تکان سرش می گوید نه. نمی ترسد. باوقار است، مثل وقتی که روی تختمسياه می نویسم و اودستم را با چشم دنبال می کند و دهانش نیمه باز می ماند. یاد می گیرد: قبلاً با درخت ها آشنا شده و با آب و با جانورهایی که خودشان راه می روند، بعد با آدم ها و بعد با حروف الفبا. حالا نوبت این یکی است: سکوت بزرگ ترها و صدای پاهایی که در خیابان کشیده می شوند؛ باید این ها را آموخت. چون ماکشور کوچکی هستم. آن ها می آیند، تانک های خود را از وسط مزرعه های ما عبور می دهند و به هم وطنان ما شلیک می کنند. چون ماکشور کوچکی هستم. خدا یا! کاری کن که فرانسوی ها به کمک ما بیایند؛ خدایا، نگذار تنهای ما بگذرانند.

میلان گفت «آمدند.»

نمی خواهم به چهره اش نگاه کنم، فقط به چهره ی ماریکا نگاه می کنم، چون او نمی فهمد. در خیابان ما: آن ها پیش می آیند، پاهای شان را در خیابان ما می کشند، اسم ما را فریاد می زنند، صدای شان را می شنوم. این جایم، نشسته روی زمین، سنگین و بی حرکت؛ هفت تیر میلان توی جیب پیش بندم است. او به چهره ی ماریکا نگاه می کند، دهان ماریکا کمی باز می شود. نگاهش زلال است و چیزی نمی فهمد.

او در امتداد ریل ها قدم بر می داشت، به مغازه ها نگاه می کرد و با خیال راحت می خندید. به ریل ها نگاه می کرد، به مغازه ها، به خیابان سفیدی که درست روبه ریش بود، پلک می زد و فکر می کرد، «در ماریسی هستم.» مغازه ها بسته بودند و کرکوه های فلزی پایین، خیابان خلوت بود، ولی او در ماریسی بود. ایستاد، ساکش را گذاشت زمین، کاپشن جرمی اش را در آورد و انداخت روی دستش، دلش می خواست با کسی حرف بزند. گفت «در دستمال دوازده سیگار دارم و یک سیگار برگ.» ریل ها می درخشیدند و خیابان دراز سفید چشمش را می زد. گفت «یک بطری شراب قرمز تری ساکم دارم.» هوا عطش آلود بود و بدش نمی آمد آن را بنوشد، ولی ترجیح می داد به کافه ای برود و کوکتلی بالا بیندازد، البته اگر کافه ای پیدا می کرد که باز بود. گفت «بالرم نمی شود.» شروع کرد به راه رفتن بین ریل ها. خیابان، بین خانه های کوچک سیاه، همچون رودخانه ای برق می زد. سمت چپ پُر بود از فروشگاه، ولی از آن جا که کرکوه ها پایین بودند نمی شد فهمید چه می فروشد؛ سمت راست، خانه هایی خالی

اطراف خانه ها شنیده می شود. من می شنوم، روی سر ماریکا خشم می شوم و می گویم

«برو آن جا.»

«کجا؟»

«کنار دیوار، بین پنجره ها.»

می گوید «چرا من را فرستاده اند خانه ی تو؟»

جواب نمی دهم. می گوید «کی دارد فریاد می کشد؟»

جواب نمی دهم. کشیده شدن پاها. لخب لخب، تپ تپ. می نشینم روی زمین، کنار ماریکا. سنگینم، بغلش می کنم. میلان لب پنجره است، با حرص و ولع ناخن هایش را گاز می گیرد. به او می گویم «میلان! بیا پیش ما؛ جلو پنجره نمان.»

غرولندی می کند و از روی درگاهی پنجره به بیرون خشم می شود. خشم شدنش

عمدی است. صدای کشیده شدن پاها. تا پنج دقیقه ی دیگر این جا خواهند بود.

ماریکا اخمی به ابروهای کوچکش می اندازد.

«صدای پای کیست؟»

«آلمانی ها.»

می گوید «ها؟» و چهره اش دوباره صاف می شود. به صدای کشیده شدن پاها

مطیعانه گوش می دهد، انگار به صدای من توی کلاس گوش می کند یا به باران یا

به باد لای درخت ها؛ چون این جاست. نگاهش می کنم و او نگاه نایی به من

می اندازد. فقط این نگاه، نگاهی که درک نمی کند، نگاهی که پیش بینی نمی کند.

دلم می خواهد کر باشم، دلم می خواهد افسون این چشم ها شوم، دلم می خواهد

صدار این چشم ها بخوانم. یک صدای ملایم، صدایی نامفهوم، مانند خشن خشن

شاخ و برگ ها. می دانم صدای پاهایی است که کشیده می شوند. نرم است، آن ها

به نرمی می آیند و آن قدر او را می زنند که زیر بازو نرم نرم شود. او این جاست، تنومند

و زمخت، از پنجره نگاه می کند؛ او را به باد کتک می گیرند و صورت لپیده اش

به شکل احقانه ای مثل وول می شود؛ او را خواهند زد، می اندازندش روی زمین و

جلو من تخفیر می شود. ماریکا توی بغلم می لرزد.

از او می پرسم «می ترسی؟»

دیگران هم اغلب بیرون بودند، او بود و گوسفندها و چوپان‌های دیگر و بهر حال تنها نبود؛ وقتی هم که کسی نبود، کسی نبود. اما حالا او بیرون بود و بقیه داخل، پشت دیوارها و درهای بدون دستگیره‌شان. بیرون، او بود و آن واکن کوچک، ضربه‌ای به شیشه‌ی کافه زد و منتظر ماند. کسی جواب نداد؛ اگر با چشمان خودش ورود آن‌ها را ندیده بود، حاضر بود قسم بخورد که کافه خالی است. گفت «رفتیم» و رفت. حالا عجیب تشنه‌اش شده بود. فکرتش را هم نمی‌کرد که ماریس این‌طوری باشد. راه می‌رفت و فکر می‌کرد که خیابان بوی ماندگی می‌دهد. گفت «کجا بنشینیم؟» و همه‌ای پشت سرش شنید شیشه‌ی گله‌ی گوسفندان در حال چریدن. گفت «آه، نجیب، پس رفتن‌شان را تماشا می‌کنم.» و سر تا پا احساس خوشحالی کرد. دقیقاً طرف دیگر ریل‌ها یک جور فضا بود شبیه بازار مکاره، با دو کلبه‌ی کوچک سبزرنگ که پشت به یک دیوار بزرگ داشتند. گفت «می‌نشینم آن‌جا تا رفتن‌شان را تماشا کنم.» یکی از کلبه‌ها مغازه بود و بوی سوسیس و سیب‌زمینی سرخ‌شده دوروبرش موج می‌زد. گزلولی مرد مستی داخل مغازه دید با پیش‌بند سفید که داشت تابه‌ای را هم می‌زد. گفت «باباجان، سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خواهم.»

بیرمرد سرش را برگرداند و گفت «برو کوفت بخور!»

گزلولی گفت «پولش را دارم.»

«بهتر است کوفت بخوری. پولت مال خودت، دارم می‌بندم.»

بیرون آمد و شروع کرد به چرخاندن یک اهرم. کرکوی آهنی با سروصدای زیاد پایین آمد.

گزلولی برای آن که صدایش در آن هیاهو به گوش برسد فریاد کشید «ساعت هفت هم نشده.»

بیرمرد جواب نداد.

گزلولی داد زد «گفتم شاید فکر کرده‌ای ساعت هفت است که داری می‌بندی.» کرکوی آهنی پایین آمده بود. بیرمرد اهرم را برداشت، بلند شد و تف کرد. درحالی که وارد خانه‌ی کوچکش می‌شد، گفت «ببینم کله‌پوک، مگر آمدن‌شان را ندیدی؟» دلم نمی‌خواهد مفتکی به کسی سیب‌زمینی بدهم.»

دید با درهایی که به روی باد باز بودند، شبیه ایستگاه‌های قطار، و گاهی هم دیواری آجری به چشم می‌خورد. ولی آن‌جا ماریس بود.

گزلولی از خودش پرسید «یعنی کجا بود؟»

فریادی بلند شد. «زود برگردید.»

کافه‌ای کنج یک کوچه باز بود. مرد قلچماق و سیل کلفتی دم‌در ایستاده بود و فریاد می‌کشید «زود برگردید.» و آدم‌هایی که گزلولی ندیده بودندشان، یکهو از زمین سبز شدند و شروع کردند به دریدن سمب کافه. گزلولی هم شروع به دویدن کرد؛ بقیه همدیگر را هل می‌دادند، او خواست پشت سر آن‌ها وارد شود، ولی مرد سیل‌رو با کف دستش ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش زد و گفت «برو گم شو.»

بچه‌ای که لباس کار تنش بود، میز گردی بزرگ‌تر از خودش را بغل گرفته بود و سعی می‌کرد آن را داخل کافه ببرد.

گزلولی گفت «باشد، آقای کنبه‌بک، رفتیم. حالا نمی‌شد یک لیوان کوکتل

بخورم؟»

«گفتم کوکتل را کم کن.»

گزلولی گفت «رفتیم. لازم نیست بررسی؛ خودم هم دوست ندارم وارد جمعیت

شوم که را هم نمی‌دهند.»

یادداشتش را برگرداند، با یک حرکت دستگیری بیرونی را درآورد، وارد کافه شد و دروازه‌اش بست. گزلولی به در نگاه کرد؛ جای دستگیره، سوراخ کوچک و گردی مانده بود با لوله‌ای برجسته. پس گردنش را خاراند و تکرار کرد «رفتیم. لازم نیست بررسی.» باین حال به شیشه نزدیک شد و سعی کرد نگاهی به درون کافه بیندازد اما یکی پرده‌های داخل را کشید و دیگر چیزی دیده نشد. با خودش گفت «پایدم نمی‌شود.» در چهارپایه‌ی تاج‌ش کلامی کرد خیابان بود و ریل‌هایی که می‌دید خنشینان. روی ریل‌ها، واگن کوچک متروک و یک‌پارچه سیاه‌رنگی بود. گزلولی گفت «دلم می‌خواهد وارد چاهی شوم.» دوست داشت در کافه‌ای کوکتل بنشیند و یک کوچکی با صدامش بزند. همان‌طور که سرش را می‌خاراند، توضیح داد «نه به این دلیل که حلقه‌ام به بیرون رفتن داشته باشم.» فقط وقتی او بیرون بود

۶۹

سیاهپوست لحظه‌ای نگاهش کرد و چیزی نگفت، انگار داشت تکیه‌اش را می‌خواند. بالاخره روی زمین نشست، شلوارکش را گذاشت روی زانوهایش و شروع کرد به پیچاندن یک سیگار. سوت می‌زد.

پوسید «بینم، اهل کجایی؟»

گزلولی گفت «پراد.»

سیاهپوست گفت «نمی‌دانم کجاست.»

گزلولی خنده‌کنان گفت «آهان! پس که نمی‌دانی!»

هر دو خندیدند و بعد گزلولی توضیح داد «دیگر از آن جا خسته شده‌ام.»

سیاهپوست گفت «آمده‌ای دنبال کار؟»

گزلولی توضیح داد «من چوپان بودم. در کانیکو گوسفندچرانی می‌کردم. ولی دیگر خسته شدم.»

سیاهپوست سرش را تکان داد.

با قیافه‌ای جدی گفت «دیگر کار نیست.»

گزلولی گفت «او! من پیدا می‌کنم.» دست‌هایش را نشان داد. «هر کاری ازم برمی‌آید.»

سیاهپوست تکرار کرد، «دیگر کار نیست.»

هر دو ساکت شدند. گزلولی آدم‌هایی را که رژه می‌رفتند و فریاد می‌کشیدند تماشا می‌کرد. آن‌ها جار می‌زدند، «اعدام باید گردد! ساییانی، اعدام باید گردد!» همراهشان چند زن سرخ‌رو و زولیده‌موه هم بودند؛ و طوری دهان‌شان را باز می‌کردند که گویی می‌خواهند همه چیز را ببلعند، ولی صدای‌شان شنیده نمی‌شد، چون مردها محکم‌تر عریده می‌کشیدند. گزلولی احساس خوشحالی می‌کرد، چون یکی کنارش بود. فکر کرد: مسخره است. آن‌جا، زن چاقی با دیگران عبور کرد، پستان‌هایش بالا می‌پایس می‌پریدند. گزلولی در دلش گفت بد نیست آدم بین دو وعده غذا با او سرگرم شود، چون میوه‌های درشت و رسیده‌ای دارد. سیاهپوست به فقهه افتاد. چنان

۱. نام کوهی از رشته‌کوه‌های پیرانه در جنوب فرانسه. - م.

۶۸

تیرگی بر منقش به درخت چشمانش ریخت و بعد همان وسط بازار مکار و دور زدن نشست. به سکتش تکیه داد و از آفتاب گرما گرفت. پایش آمد که یک قورمق تان دارد یک بطری شراب قویز، درازد سیگار و یک سیگار برگ؛ با خودش گفت «بسیار خوب، پس حتی از خزان می‌آیدم.» آن ظرف ریل‌ها گرومی شروع کرده بودند به روزه‌دانی، کلان‌شان را تکان می‌خاندند. گزلولی می‌فریاد می‌کشیدند. گزلولی چاقویش را از جیبش درآورد و در حال خوردن نگاه‌شان می‌کرد. یکی از آن‌ها مجیش را بالا برده بود و بقیه رویه لو داد می‌زدند «با ما یسا!» او می‌خندید. و موقع رد شدن به آن‌ها سلام می‌داد از سروصدا و جنب‌وجوش خوشش می‌آمد و کمی سرگرم شده بود.

صدای پاشنید و سرش را برگرداند. سیاهپوست بلندبالایی داشت به سمتش می‌آمد یک پیراهن آستین کوتاه صورتی و بی‌رنگ‌رو تنش بود و بازوهایش برهنه بودند؛ با هر قدمی که برمی‌داشت، شلوار پارچه‌ای آبی گل‌وگشادش روی ساق‌های دراز و لاغریش بخش می‌شد. به نظر نمی‌آمد عجله‌ای داشته باشد. ایستاد و یک شلوارک شنا را با دست‌های قهوه‌ای و صورتی‌اش چلانند. آب روی گردوخاک می‌چکید و دایره‌های کوچکی درست می‌کرد. سیاهپوست شلوارک را توی کیفی چپاند و بعد بای قیدی به تماشای رژه نشست. داشت برای خودش سوت می‌زد.

گزلولی گفت «آهای!»

سیاهپوست نگاهش کرد و لبخند زد.

«این‌ها چه کار می‌کنند؟»

سیاهپوست در حالی که شانه‌هایش را تکان می‌داد، نزدیک‌تر شد. ظاهراً هیچ عجله‌ای نداشت.

گفت «کارگرهای باران‌دازند.»

«اعتصاب کرده‌اند؟»

سیاهپوست گفت «اعتصاب تمام شده. اما این‌ها می‌خواهند دوباره شروع کنند.»

گزلولی گفت «آهان! کی این طرور را»

هل داد و وارد حیاط شد. سگی واق واق کنان درحالی که زنجیرش را می کشید خودش را جلو انداخت. پیرزی، تابه به دست، در چارچوب در خانه ظاهر شد. همان طور که تابه اش را تکان تکان می داد، گفت: «هی! هی! نه! نه! آرام»

سگ کمی غرید و روی شکم دراز کشید.

دانیل کلاهش را برداشت و گفت: «همسرم کمی خسته شده، اجازه می دهید

روی این نیمکت بنشیند؟»

پیرز چشم هایش را با بدگمانی چین انداخت؛ شاید فرانسوی نمی فهمید.

دانیل با صدای بلندی تکرار کرد، «همسرم یک کم خسته است.»

پیرز رو کرد به مارسل که به در زده ای تکیه داده بود و بدگمانی اش از بین رفت.

«البته که خانم شما می تواند بنشیند. نیمکت ها برای همین کار ساخته شده اند.

و با نشستن او مسلماً خراب نمی شود. شما از پیرهوراد می آید؟»

مارسل هم وارد حیاط شد، رفت و لبخند زان نشست. گفت: «بله. می خواستیم

ناصخروی ساحلی پیش برویم. ولی برایم کمی دور است، البته الآن.»

پیرز با چشمکی خودش را موافق نشان داد و گفت: «بله دیگر! با این وضعی که دارید، باید احتیاط کنید.»

مارسل با چشم های نیم بسته و خنده ای کوچک شادمانه ای پشتش را به دیوار چسباند. پیرز نگاه کارشناسانه ای به شکمش انداخت و بعد رو کرد به دانیل، سرش را تکان داد و لبخند ستایش آمیزی به او زد. دانیل هم دستی به موهای سرش کشید و لبخند زد. همه لبخند می زدند و شکم آن جا بود، قورص و مطمئن. بجای انگ انگان از مزرعه بیرون آمد، خشکش زد و با نگاه مرددی به مارسل چشم دوخت. شلوار نداشت و کفل کوچکش سرخ و پوسته پوسته بود.

مارسل با خوش رویی گفت: «می خواستم صخروی ساحلی را ببینم.»

پیرز گفت: «ولی در پیرهوراد تاکسی هست. مال پسر لاهن است، آخرین خانه در جاده ی پیداس.»

مارسل گفت: «می دانم.»

۵۰ تعلق
بلبلند می خندید که نزدیک بود با دود سیگارش خفه شود. هم می خندید و هم

سرفه می کرد. گزلی به پیش کوبید.

خنده کان پوسید اجرامی خندی؟

کم کم قیافه ی سیاه پوست دوباره جدی شد.

بخت والکی.

بگزی بخت «یک قلب بزن»

سیاه پوست بطری را گرفت و قورت قورت سر کشید. گزلی هم نوشید. خیابان

دوباره خیانت شده بود.

سیاه پوست پرسید: «شب کجا خواهید؟»

بگزی بخت «نمی دانم. یک جایی بود یواز و اگر نه که رویش را برزنت کشیده

ببندت بوی زغال سنگ می داد.»

«بیا جایی؟»

بگزی بخت «شاید آید»

در نگاه باز شد و یک گریه مودیرین آمد. آن ها الحظاتی در خیابان ایستادند.

دو حلی که دست ها را بایان چشم های شان کرده بودند به سمتی که اعتصاب کنند ها

می رفت که می کردند. بعد چلتا از آن ها سیگار آتش زدند و با گام های کوچکی

به آتش زدند و خطای دیگر، در دست های کوچکی تر، در خیابان ماندند. یکی

از آن ها بدست سرخ با شکمی کوچک، که مدام دست و پا تکان می داد، به

بگزی که چنان بوی به نظری آمد تشر زد. «چنگ روی شاخ مان است. نو

موتورم به چنگ آمده و حرف می زنی.»

بگزی می خندید که ناله صند، پیرانش باز بود و دو لکمی خیس پهن در

گرمی و خستگی و خور.

بگزی می خندید و سیاه پوست و چنگ، همه چنگ می زدند.

بگزی می خندید و سیاه پوست و چنگ، همه چنگ می زدند.

بگزی می خندید و سیاه پوست و چنگ، همه چنگ می زدند.

بگزی می خندید و سیاه پوست و چنگ، همه چنگ می زدند.

بگزی می خندید و سیاه پوست و چنگ، همه چنگ می زدند.

می خوردند؛ دانیل زل زده بود به چشمک‌های سبز و خنایی یک نیش در طرف دیگر زده؛ پوهای بینی و دهانش پُر از طعم شاخ‌بزرگ‌ها بودند. پانزده روز دیگر پانزده روز سبزی و چشمک‌زن، پانزده روز بی‌یلاق، از بی‌یلاق منتظر بود، انگشتی با کم‌رویی روی دستش کشیده می‌شد، با تردید شاخه‌ای که به دست باد تکان می‌خورد، سرش را پایین انداخت و به انگشت نگاه کرد، سفید بود و کمی تپل، با یک حلقه‌ای از راج، با خودش گفت «او من را می‌پرستد.» پرستیدنی، این پرستش بی‌یاد و خالصانه‌ی شبانه‌روزی مانند بوهای تنه‌وتیز منزه‌ها در تنش جاری می‌شد. چشم‌هایش را تا نیمه بست و پرستش مارسل با همه‌همه‌ی شاخ و برگ‌ها و بوی تپاله و اسپرس 'فاتی' شد.

مارسل پرسید «به چی فکر می‌کنید؟»

دانیل جواب داد «به جنگ.»

پیرزن داشت با یک کاسه شیر کف‌دار بر می‌گشت. مارسل آن را از دستش گرفت و با جره‌های کش داری نوشید. لب بالایی‌اش در عمق فنجان دنبال مایع می‌گشت و آن را با هورت خفیفی می‌کشید. شیر موقع پایین رفتن از گلویش آواز می‌خواند.

نفس عمیقی تو داد و گفت «حالم را جا آورد.» سیل سفیدی برای خودش کشیده بود.

پیرزن با مهربانی نگاهش می‌کرد. گفت «شیر تازه بهترین چیز برای بچه است.» هر دو زن خندیدند و مارسل در حالی که ورزش را روی دیوار می‌انداخت، بلند شد و به دانیل گفت «خستگی ام حسابی در رفت. هر وقت خواستید، راه می‌افتیم.» دانیل در حالی که یواشکی اسکناسی در دست پیرزن می‌گذاشت گفت «خدا حافظ خانم. از مهمان‌نوازی گرم‌تان متشکریم.»
مارسل با لبخندی خودمانی گفت «ممنون، خانم.»
پیرزن گفت «خدا نگه‌دار. موقع برگشتن آهسته راه بروید.»

۱. با بوجی و بردس گکاش علاوه‌ای از تهری لکوم‌ه‌است که مقاومت چندصدها دارد و خوراک خوبی برای دام‌ها به شمار می‌رود. ۴۰

۵۴ فصل

پیرزن چرخیده، سمت دانیل و با تکان دادن تهنیدآمیز انگشتش گفت «آه‌ای آه‌ای باید با خانم‌تان مهربان باشید؛ الآن ز مانی است که باید همه چیز را به پایش بریزید.»

مارسل لبخند زد و گفت «او مهربان است، خورم خواستم راه بروم.»
دستش را جلو برد و سر بچه را نوازش کرد. دو هفته‌ای می‌شد که به بچه‌ها علاقه نشان می‌داد. این علاقه بکجور سراسفش آمده بود. وقتی دم‌دست بودند، پو می‌کشیدشان و لیس‌شان می‌کرد.

«نونی شملت؟»

«نونی خورم است. دارد چهارساله می‌شود.»

مارسل گفت «پسر خوشگلی است.»

«آه وقتی حرفش را بشنید، صدایش را پایین آورد و پرسید «پسر است؟»

مارسل گفت «وای خیلی ظلم می‌خواهد پسر باشد.»

پیرزن از زیر خنده و گفت «باید هر روز صبح دعای مارگریتر قدیس را بخوانی.»

سکونی سکین و معنی برقرار شد. تمام چشم‌ها چرخیده بودند به سمت دانیل. او خند را بی‌چوبشششش و بلکه‌هایش را متواضعانه و مردانه بست.

آدم گفت «یک زحمت دیگر هم برای تان دارم، خانم. می‌توانم خواهش کنم برای همسر یک کت شیر بیاورید؟» چرخید به سمت مارسل و پرسید «شما که یک کت شیر می‌خورید؟»

پیرزن گفت «می‌دوم برای تان بیاورم.» و در آشپزخانه غیب شد.

مارسل گفت «باید کت من بنشیند.»

نونی شملت

مارسل دستش را گرفت و گفت «چقدر محبت دارید!»

نونی شملت از مارسل با هیجان نگاهش می‌کرد و دانیل همچنان لبخند می‌زد.

در حالی که سس می‌کرد جلوی خیمه‌ای را که لب‌هایش را تا بناگوشش باز می‌کرد بگبورد نکس می‌کرد. «حداکثر نباید نالین الدادز نونی چشمش باشد.» هوا نم‌دار و کس نبالور بود و بود از کیمه‌های کزک‌های شیبی خنوبیرون می‌زدند و در هوا موج می‌زد.

دانیل در نزده‌ای را باز کرد و قبل از مارسل بیرون رفت؛ مارسل به تخت‌نشین خود و این پا و آن پا شد.

پیرزن از دور گفت «ای وای!»

دانیل گفت «بازویم را بگیرید.»

مارسل کیچ و گم گفت «خیلی دست و پا چلفتی ام.»

بازویش را گرفت؛ دانیل تن گرم و از ریختن افتاده‌اش را حس کرد. با خودش

گفت «مانتیو خاطر خواهش بود.»

گفت «یادتان باشد که با قدم‌های کوچک راه بروید.»

عقربازهای تیره، سکوت، زمین‌های کشاورزی، خط سیاه کاج‌ها در افق، مردها با کام‌هایی سنگین و آهسته به مزرعه‌ها بر می‌گشتند. می‌رفتند مدتی سر میز بنشینند و سوسپشان را بلندن کوچک‌ترین حرفی بخورند. کله‌ای گاوی از وسط راه رد شد. یکی از آن‌ها دم کرد و جست‌وزنان پا به دویدن گذاشت. مارسل خودش را به دانیل چسباند.

صدایش را پایین آورد و گفت «فکرتش را بکنید؛ از گاوها می‌ترسم.»

دانیل با مهربانی بازویش را فشرد و در دلتش گفت «برو به جهنم.» مارسل نفس عمیقی کشید و ساکت شد. دانیل زیر چشمی نگاهش کرد و چشم‌های گنگ، لب‌های بی‌دماغ و پشانش بودنش را دید. با رضایت فکر کرد. «بفر ما! دوباره رفت که رفت.» این حالت که گاه به او دست می‌داد، وقتی بچه توری شکمش تکان می‌خورد با احساسی ناشناخته در رگ‌هایش می‌دوید؛ لابد احساس می‌کرد بی‌شمار است و آنکله از آن‌ها می‌مورد چهار، مانند یک راه‌شیری، به هر حال پنج دقیقه‌ای دچار این حالت می‌شد. با خودش گفت «در بیلاق قدم می‌زنم، گاوها رد می‌شوند و این زن حامله همسرم است.» دلتش می‌خواست بخندد؛ به عمرش این همه گاو ندیده بود. خوردن خورشی خوردن خواستی در دلت آرزوی یک مصیبت کوتاه‌مدت داشتی و خوب، حالا بفر ما! خرابان خرابان جلو می‌رفتند، مانند دو عاشق، بازو در بازوی هم، و مگس‌ها در پیریشان پیروز می‌کردند. پیرمردی که لب مزرعه‌اش بی حرکت

ایستاده و به ییلش تکیه داده بود نگاه‌شان کرد و لب‌خند زد. دانیل حس کرد که دارد به شکل وحشتناکی سرخ می‌شود. در آن لحظه مارسل از رختش بیرون آمد.

ناگهان پرسید «شما باور می‌کنید جنگ بشود؟»

حرکاتش خشکی زننده‌شان را از دست داده و خمیری شکل و سست شده بودند. اما صدای خشن و قاطعانه‌اش را حفظ کرده بود. دانیل به کشتزارها نگاه کرد.

چه کشتزارهایی؟ او مزرعه‌ی ذرت را از مزرعه‌ی چغندر تشخیص نمی‌داد.

صدای مارسل را شنید که تکرار می‌کرد، «باور می‌کنید؟»

و فکر کرد، «اگر یک وقت جنگ بشود!» او بیوه می‌شد. یک زن بیوه با بچه و ششصد هزار فرانک پول نقد. به اضافه‌ی چند خاطره از شوهری بی‌نظیر؛ بیش‌تر از این

چه می‌خواست؟ ناگهان خواست‌های دلتش را آشوب کرد و ایستاد؛ چوب‌دستی‌اش را با تمام قدرت فشار داد و فکر کرد، «خدایا، کاش جنگ بشود!» صاعقه‌ی بی‌رحمی

این لطافت را از هم می‌پاشید، این دشت‌ها را به شکل وحشتناکی شخم می‌زد، این کشتزارها را مانند قیفی گود می‌کرد، این زمین‌های هموار و یک‌دست را به شکل

دریایی خروشان در می‌آورد؛ جنگ، کشتار انسان‌های درست‌کار، قتل عام آدم‌های بی‌گناه. آن‌ها می‌خواهند این آسمان صاف را با دست‌های خودشان تکه‌پاره کنند.

چقدر از هم متنفر می‌شوند! چقدر ترس به دل‌شان می‌افتد و من، چقدر در این دریای نفرت دست و پا خواهیم زد. مارسل شگفت‌زده نگاهش می‌کرد. کم مانده بود

خنده‌اش بگیرد.

«نه. باور نمی‌کنم.»

صداهای نازک و معصومانه و خنده‌های چند بچه وسط جاده. صلح. آفتاب روی

هرچین‌ها دود می‌زند، مثل دیروز، مثل فردا؛ برج ناقوس پیرمرد در بیج جاده نمایان

می‌شود. هر چیز دنیا بوی خودش را دارد، سایه‌ی رنگ‌بریده و دراز شامگاهی‌اش

را، و آینده‌ی خاص خودش را. مجموع تمام این آینده‌ها صلح است؛ می‌توان آن

را روی چوب کرم‌خورده‌ی این در نرده‌ای لمس کرد، روی گردن باطراوت این

پسر بچه، می‌توان آن را در چشم‌های حریصش خواند، صلح از گزینهای گرم‌شده

زیر آفتاب بلند می‌شود، در دنگ‌دنگ این ناقوس‌ها شنیده می‌شود. همه‌جا مردم دور

سوپ خوری های داغ جمع شده اند، نان تکه می کنند، شراب توی لیوان می ریزند. چاقوی شان را پاک می کنند، و با کارهای روزانه شان صلح را می سازند. صلح همین جاست، با تمام این آینده ها تنیده شده، با فشاریِ مردم طبیعت را دارد، بازگشت جاودانه ی خورشید است، سکونِ لرزانِ دشت ها و معنی کارهای انسان هاست. حرکتی نیست که آن را فرزانده و به حقیقت نرساندش، حتی سلاسل سلاطه راه رفتن مارسل در کنارم، حتی فشار ملایم انگشت هالیم روی بازوی او.

باران سنگ به پنجه می زد. «از این جابر و بیرون: بیرون» میلان فقط فرصت داشت خودش را بیدار از عقب صدای تیزی اسمش را جار می زد، «هلینکا! میلان هلینکا! از این جابر و بیرون.» یکی به آواز خواند «چک ها شبیه شیش اند در لباس آلمانی» سنگ ها روی کف پوش چوبی غلغله بودند. قلو سه سنگی شیشه ی بخاری دیواری را شکست و یکی دیگر افتاد روی میز و یک کاسه ی پر از قهوه را خرد و خاکشیر کرد. قهوه روی سفره ریخت و نرم نرمک روی کف پوش چوبی چکید. میلان پشتش را به دیوار چسباند و به شیشه و میز و کف پوش نگاه کرد. در حالی که آن ها زیر پنجه به آلمانی قبل و قال می کردند. فکر کرد. «آن ها قهوه ام را ریختند» و یک مستلی را از ریشتی اش گرفت. عرق می ریخت. صدای را بالای سرش برد. آنا فید کشید. «چکار می کنی؟»

«می خواهم این را پرت کنم توی صورت شان.»

«میلان! تو حق نداری. تو تنها نیستی.»

مستلی را گذاشت و با تعجب به دیوارها نگاه کرد. این اتاق دیگر اتاقش نبود آن را دیده بودند. پدلی مسرخی جلو چشم هایش را گرفت. دست ها را کرد توی جیب هایش و با خودش گفت «من تنها نیستم. من تنها نیستم.» دانیل فکر می کرد «من تنها نیستم.» با دانیل هادی شون آلودش در این صلیح، که تا چشم کار می کرد دیده می شد. تا کتک ها و توبیخ ها، هوا به هوا، گودال های گل آلودی که زمین های گسترده ی زمین می زدند. هدی چوبی جز شش هانت کوکاهی در سرش نپدیدند.

«از این جابر و بیرون: بیرون» میلان فقط فرصت داشت خودش را بیدار از عقب صدای تیزی اسمش را جار می زد، «هلینکا! میلان هلینکا! از این جابر و بیرون.» یکی به آواز خواند «چک ها شبیه شیش اند در لباس آلمانی» سنگ ها روی کف پوش چوبی غلغله بودند. قلو سه سنگی شیشه ی بخاری دیواری را شکست و یکی دیگر افتاد روی میز و یک کاسه ی پر از قهوه را خرد و خاکشیر کرد. قهوه روی سفره ریخت و نرم نرمک روی کف پوش چوبی چکید. میلان پشتش را به دیوار چسباند و به شیشه و میز و کف پوش نگاه کرد. در حالی که آن ها زیر پنجه به آلمانی قبل و قال می کردند. فکر کرد. «آن ها قهوه ام را ریختند» و یک مستلی را از ریشتی اش گرفت. عرق می ریخت. صدای را بالای سرش برد. آنا فید کشید. «چکار می کنی؟»

این آسمان هرگز شکافته نمی شد؛ آینده این جا بود، روی این دشت ها افتاده بود؛ دانیل درونش بود، مثل کرمی درون یک سیب. فقط یک آینده. آینده ی تمام انسان ها: آن ها آرام آرام و با دست های خودشان آن را ساخته اند، از سال ها پیش، و برایم کوچک ترین جایی، کوچک ترین فرصتی نگذاشته اند. اشک خشم در چشم های میلان جمع شد و دانیل چرخید به سمت مارسل: زنم، آینده ام، تنها آینده ای که برایم مانده، چون دنیا تصمیم به صلح گرفته است.

او، درست مثل موش روی ساعد بلند شده بود و به رژه ی فروشگاه ها برابر چشمانش نگاه می کرد.

صدای گریان دانیل گفت «دراز بکشید! ضمناً این قدر به چپ و راست نپرخید؛ سرگیجه گرفتیم.»

«ما را کجا می فرستند؟»

«گفتم که نمی دانم.»

«می دانید قرار است بیرون مان کنند، بعد نمی دانید به کجا می فرستند؟ آه! شما گفتید و من هم باور کردم!»

«قسم می خورم که به من نگفتند. این قدر عذابم ندهید!»

«اول چه کسی به شما گفت؟ شوخی نبود؟ می شود هر چیزی را به خوردتان داد.»

دانیل به رغم میلش گفت «پزشک ارشد بهداشتی گفت.»

«نگفت کجا خواهیم رفت؟»

نخستین چرخ دار در امتداد ماهی فروشی کوزیه پیش می رفت؛ پاهای او قبل از خوردنش وارد بوی زهم و زننده ی ماهی شد.

«سریع تر! این جا بوی دختر چه های شاخه را می دهد!»

«من... من نمی توانم سریع تر بروم. عروسکم، خواهش می کنم، این قدر وول

نخورید. الان دما ی بدن تان دوباره سسی و نه می شود.» آهی کشید و آهسته، انگار پاهای خودنش، ادامه داد «هیج وقت نباید به شما می گفتم.»

«البته! امروز حرکت بی هوشم می کردند یا این که می گفتند، داریم می‌اریم»

پیک‌نیک؟

دوباره دراز کشید، چون داشتند از مقابل کتاب‌فروشی ناتیه با آن ویرترین زرد کپشش می‌گذاشتند. ضمناً پیرزن همچنان دم در بود و تا او را می‌دید که دارد می‌شود، دست‌هایش را در هم قلاب می‌کرد.

«دارید نکاتم می‌دهید یا یک‌کم مراقب باشید».

مثل یک موش اموش‌هایی بودند که می‌توانستند بلند شوند، بدون‌د و خورشیدشان را در زیر زمین یا انبار مخفی کنند. من یک کیسه‌ام؛ فقط کافی است بیایند و ببرم دارند.

«شما برچسب‌ها را می‌زنید، ژانین؟»

«کدام برچسب؟»

«برچسب‌های ارسال در بالا پایین؛ شکستی است، لطفاً با احتیاط حمل شود».

یکی می‌چسبانید روی شکمم و یکی پشتم».

ژانین گفت «بدجنس! بدجنس، بدجنس!»

«باشد! مسلماً با قطار می‌رویم مسافرت، نه؟»

«خب، بله. انتظار داشتید با چی بروید؟»

«با قطار زخمی‌ها و بیمارها؟»

ژانین فریاد کشید «من چه می‌دانم! نمی‌توانم از خودم بگویم. گفتیم که نمی‌دانیم».

«داد نزنید! اگر که نیستیم».

تخت چرخ‌دار درجا می‌خ‌کوب شد و او صدای فین فین ژانین را شنید.

«چنان شد؟ درست وسط خیابان نگهم می‌دارید؟...»

چرخ‌ها دوباره شروع کردند به چرخیدن روی سنگ‌فرش ناهموار.

«کشم...»

لژیون سرتش فین فین‌های نگران‌کننده‌ای به گوشش رسید و ساکت شد: می‌رسید! ژانین به مقصد می‌رفت. در آن ساعت، بیمارها توی خیابان‌ها اول

می‌خوردند؛ دیدن پرستاری گریان در حال هل دادن بسری رعنا عجیب صحنه‌ی زیبایی بود. ولی فکری به ذهنش رسید و نتوانست جلو خودش را بگیرد و زیر لب نگوید «از شهرهای جدید متنفرم».

آن‌ها برای همه چیز تصمیم گرفته‌اند، خواسته‌اند از عهدی همه چیز بریابند، آن‌ها سلامتی داشتند، نیرو و وقت تفریح داشتند؛ آن‌ها رأی داده‌اند و رئیس‌شان را انتخاب کرده‌اند، آن‌ها سر پا بودند، با قیافه‌های جدی و نگران‌شان دوران از هر جایی سر در می‌آوردند و سرنوشت مردم را با هم فکری هم رقم می‌زدند، به خصوص سرنوشت بیمارهای بی‌نوبی که خود بچه‌های بزرگی هستند. این هم نتیجه‌اش: جنگ؛ چه قدر کثیف، چرا من باید تاوان حماقت‌شان را ببرم؟ من بیمار بودم، هیچ‌کس نظرم را نپرسید! حالا یادشان افتاده که من هم وجود دارم و می‌خواهند بکشانند توی گندو کثافت‌شان. می‌خواهند زیر بغل و زانویم را بگیرند و بگویند «بیخشد، با عرض معذرت داریم می‌چنگیم» و من را مانند تپاله‌ای بیندازند یک گوشه تا یک وقت مزاحم بازی بگش بگش‌شان نشوم. مسئله‌ای که از نیم‌ساعت پیش در سرتش جا خوش کرده بود، ناگهان به لب‌هایش آمد. ژانین خیلی خوشحال می‌شد، ولی به‌دورک: این بار لازم بود که این حرف بیرون بیاید.

«شما... آیا پرستارها همراه‌مان خواهند آمد؟»

ژانین گفت «بله. چند نفری می‌آیند».

«و... و شما؟»

ژانین گفت «نه. من نه».

او به لرزیدن افتاد و با صدای دورگه‌ای گفت «دک‌مان می‌کنید؟»

«من برای بیمارستان دانکرک انتخاب شده‌ام».

شارل گفت «خب، خُب! همه‌ی پرستارها مثل هم‌اند، نه؟»

ژانین جواب نداد. شارل بدنش را بالا کشید و به دوروبرش نگاه کرد. سرتش خوبه‌خود از چپ به راست می‌افتاد و از راست به چپ؛ خیلی خسته شده بود و زرق‌زق خشکی در ته چشم‌هایش حس می‌کرد. صندلی چرخ‌داری از روبه‌رو می‌آمد و بی‌رمورد قدبلند خوش‌لباسی هلس می‌داد. روی صندلی زن جوانی بود با

که او را به جماعت سورچی و باربر و راهنما و پادو کافه پیرند می داد، متفر بود. همیشه حتی را به آن ها می داد و اگر کسی یک وقت میچ شان را می گرفت، او همه جور ترفندی می زد تا از آن ها جانب داری کند.

سورچی شلاق به اسبش زد و درشکه غوغاکنان به تکان خوردن افتاد. پی بر با خنده گفت «عجب ابوقراضه ای! نکند چرخ هایش دربر روند.»

مود به بیرون شده بود و با چشم های درشت موقر و تیزبینش همه چیز را از نظر می گذراند.

«این آخرین گردش ماست.»

پی بر گفت «آره آره.»

مود احساس شاعرانه ای داشت، چون روز آخر بود و فردا سوار کشتی می شدند. تحملش سخت بود، ولی پی بر پکر بودن او را به شاداب بودنش ترجیح می داد. مود خیلی زیبا نبود و هر وقت می خواست ظرافت به خرج بدهد یا خودی نشان بدهد، فاجعه می شد. پی بر با خودش فکر کرد همین طوری خیلی هم خوب است. یک فردا راداریم سه روز هم روی دریا؛ بعد در ماریسی خدا حافظی می کنیم و هر کس می رود پی کار خودش. از این که یک کابین درجه یک گرفته بود به خودش می بالید: هر چهار زن با بلیت درجه سه مسافرت می کردند؛ می توانست هر وقت دلش می خواهد او را به کابینش دعوت کند، ولی مود به قدری کم رو بود که اگر او دنبالش نمی رفت، خودش هرگز جرئت نمی کرد پا به قسمت درجه یک بگذارد.

پی بر پرسید «بلیت اتوبوس گرفته اید؟»

مود با کمی دستپاچگی جواب داد «آخرش قرار شد سوار اتوبوس نشویم. یکی ما را با ماشین تا کارابلانکا^۱ می رساند.»

«کی؟»

«یکی از آشناهای رویی، یک آقای مُسن بسیار جذاب که قرار است سر راه در فلان^۲ هم بهتر خاندان ها.»

^۱ بزرگترین بندر مراکش در کرانه ای اقیانوس اطلس که به عربی دارالبیضاء گفته می شود. - م.
^۲ شهری در مراکش در ۱۸۰ کیلومتری بات. - م.

چهره ی تکیده و موهای طلایی؛ روی پاهایش پالتو پوست فوق العاده ای انداخته بودند. زن زردکی نگاهش کرد، سرش را انداخت عقب و چند کلمه به زبان آوردی یک راست بالا رفتند، به سمت صورت خمشده ی آقای مسن.

شارل پرسید «آن زن کیست؟ خیلی وقت است که می بینمش.»
«نمی دانم. گمانم یکی از هنرمند های سالن موسیقی است. یک یا دو یک دستش را عمل کرده اند.»

«او می داند؟»

«چی؟»

«منظورم این است که آیا شما را خبر دارند؟»

«هیچ کس نمی داند، دکتر گفتش راه این و آن قدغن کرده است.»

شارل با پوزخند گفت «حیف شد. آن وقت شاید از غرور آن زن کم می شد.»

پی بر پیش از آن که سوار کالسکه ی کرایه ای شود، گفت «یک کم فلی کُسر^۱ بزنید. بوی حشره می دهد.»

مرد عرب مطبانه کمی حشره کش روی روکش های سفید و تشک های نیمکت انداخت.

گفت «بفرمایید.»

پی بر ابروهایش را چین انداخت و گفت «هروم!»

مود دستش را روی دهان او گذاشت و با لحن ملتمسانه ای گفت «هیس، هیس، هیس! همین طوری خوب است.»

«باشد. ولی اگر شیش گرفتی، نیایی از دست من گله کنی.»

دستش را دراز کرد تا برای سوار شدن کمکش کند، بعد کنارش نشست. انگشت های لایق مود گردانی تند و زننده ای در کف دستش گذاشته بودند. او همیشه کمی تب داشت.

پی بر با لحن خشکی گفت «ما را ببرید دور برج و بارها بهتر خیم.»
شبی ها گفته اند که تفر انسان را عامی می کند. مود عامی بود. او از فراماسورزی^۲

^۱ نامی از حشره کش های قدیم. - م.
^۲ نامی از حشره کش های قدیم. - م.

مود به او چسبید و گفت «درست است، امشب شب آخر ماست.»
 هم‌پای دستی به موهای او کشید، اما آن طعم تلخ را هنوز در دهانش نگه داشته بود. از ترس نبود، او! نه، او ویژگی‌های پدر و مادرش را داشت و می‌دانست که هرگز ترس به دلش نخواهد افتاد. بیش‌تر از روی... سرخوردگی بود.
 حالا درشکه در امتداد برج و باروها جلو می‌رفت. مود در قوزی رانشان داد که سرهای سبز نخل‌ها در بالایش دیده می‌شدند.

«رای‌پای‌یر، یادت هست؟»

«چی؟»

«یک ماه پیش، دقیقاً یک ماه پیش با هم آشنا شدیم.»

«آه آه...»

«دوستم داری؟»

صورت کوچک لاغری داشت، کمی استخوانی، با چشم‌های درشت و دهانی زیبا.

«آره، دوست دارم.»

«قشنگ‌تر بگوا!»

هم‌پای خیم شد و بوسیدش.

جمهوری پیرمرد خشمگین بود، صاف توی چشم‌شان نگاه می‌کرد و ابروهای پُرشش را چین می‌انداخت. مختصر گفت «یادداشتی غیررسمی! اکل امتیازی که می‌دهد!» هوراس ویلسون سرش را تکان داد؛ با خودش می‌گفت «چرا نقش بازی می‌کند؟» یعنی جمبرلین نمی‌دانست که پای یک یادداشت غیررسمی در میان خواهد بود؟ آیا دیشب تمام تصمیم‌ها گرفته نشده بودند؟ آیا وقتی آن‌ها در حضور آن دکتر اسمیت قلابی روبروی یکدیگر نشسته بودند، در مورد این صحنه‌سازی‌ها توافق نکرده بودند؟

«مود که چولو را بغل کن. امشب غمگین است.»

هم‌پای بازوها را دورش حلقه کرد و مود با صدای نازک کودکان‌ای شروع کرد به سرفه زدن.

هم‌پای مودبانه گفت «حیف شد.»

درشکه‌ی کرایه‌ای از شهر مراکش بیرون رفته بود و حالا از وسط بخش اروپایی‌نشین می‌گذشت. مقابل‌شان زمین‌لایر وسیعی پر از بیت‌های حلبی دهن‌باز و قوطی‌های کنسرو خالی در حال گنبدیدن بود. درشکه از میان مکعب‌های بزرگ سفیدی با شیشه‌های براق می‌گذشت؛ مود عینک آفتابی‌اش را زد و هم‌پای کمی به خاطر آفتاب ادا را طرار درآورد. مکعب‌ها، که دقیق پهلوی پهلوی هم قرار گرفته بودند، روی بیابان سنگینی نمی‌کردند؛ اگر باد می‌وزید، آن‌ها به پرواز درمی‌آمدند. روی یکی از آن‌ها یک صفحه‌ی فلزی راهنما آویزان کرده بودند: خیابان مارشال لیوتی، ولی خیابانی در کار نبود؛ فقط باریکه‌ی آسفالت‌شده‌ای از بیابان بود میان تعدادی ساختمان. سه مود بومی عبور کالسکه را تماشا می‌کردند؛ جوان‌ترین آن‌ها یک چشمش سفید بود. هم‌پای کمی راست شد و نگاه تندى به آن‌ها انداخت. قدرت رانشان به‌دست‌آمده نشوی از آن استفاده کنی، این جمله فقط برای درجده‌اران نظامی کاربرد نداشت، بلکه فرمان‌بری را به مستعمرو نشین‌ها و حتی به جهان‌گردان ساده هم تحمیل می‌کرد. لازم نبود تمام قدرت را به رخ بکشی؛ فقط جان‌زن و راست بایست. اضطرابی که از صبح آزارش می‌داد از بین رفت. زیر نگاه احمقانه‌ی آن عرب‌ها خودش را نماد فرانسه دید.

ناگهان مود گفت «وقتی برگردیم با چه چیزی روبه‌رو می‌شویم؟»

هم‌پای مشت‌هایش را به هم فشرد و جوابی نداد. دختر ابله؛ دوباره اضطراب را یکجا به خوردش داد.

مود ادامه داد «شاید جنگ. تو اعزام می‌شوی و من بی‌کار.»

هم‌پای بدش می‌آمد که او در مورد بی‌کاری با لحنی جدی شبیه کارگرها حرف بزند. به هر حال، مود نوازندگی دوم ویولن در ارکستر بانوان بی‌بیز بود که در حوزی ملیتانه و خاور نزدیک کنسرت برگزار می‌کردند و همین یعنی یک شغل هنری. از فرط عصبانیت نکاتی خورد.

«خواهش می‌کنم مود! می‌شود یک‌بار هم که شله در مورد بدبختی‌های صحبت نکنیم؟ امشب شب آخر مادر مراکش است.»

«ببینم، تو از جنگ نمی ترسی؟»

همی بر دویان لرزش ناخوشایندی را در امتداد پس گردنش حس کرد.

«نه، دخترک چولو، نمی ترسم. مرد که از جنگ نمی ترسد.»

مود گفت «راستش شرط می بندم که لوسین می ترسد! همین اخلاقش دلم را زدا

جدا خیلی ترسو بود.»

همی بر خم شد و بوسه‌ای روی موهایش گذاشت. از خودش می پرسید چرا بیکو

دلش خواست یک سبلی به او بزند.

مود ادامه داد «آخر چه طور مردی که خودش همیشه مثل بید می لرزد می تواند

هوای زنی را داشته باشد؟»

همی بر آرام گفت «این ها مرد نیستند. مرد منم.»

مود صورت او را در دست گرفت، کمی بوید و گفت «بله، آن روز شما مرد بودید.

آقا، مرد بودید، بله. با آن موهای سیاه و ریش سیاه بیست و هشت ساله به نظر می آمدید.»

همی بر خودش را پس کشید؛ احساس می کرد شل و بی رمق شده است؛ تھویی

از معده تا گلریش بالا آمد و نمی دانست کدام یک بیش تر حالتش را به هم می زند:

این بیابان درخشان، این دیوارهای گلی سرخ یا این زن که در آغوشش کمر کرده.

چقدر از این کشور بیزارم! دلش می خواست الآن در تور بپرد، در خانه‌ی پدر و

مادرش، الآن صبح بود و مادرش صبحانه‌اش را می آورد روی تختش!

به نوبل هندرسون گفت «بسیار خوب، شما به سالن خبرنگارها بروید و به آن ها

اطلاع دهید که به درخواست صدراعظم آلمان، من حدود ساعت بیست و دو و سی

دقیقه در هتل درین خواهیم بود.»

همی بر گفت «درشکه چی! درشکه چی! از این دروازه برگردید به شهر.»

مود با تعجب پرسید «چی شده؟»

همی بر با خشم گفت «دیگر تحمل دیدن این برج و یاروها را ندارم. از بیابان حالم

به هم می خورد، همین طور از مراکش.»

۱. شهری در مراکش.

ولی بلافاصله خونسردی اش را به دست آورد و همان طور که چانه‌ی، مود را بین

دو انگشتش می گرفت، گفت «اگر دختر خوبی باشی، برایت تعلیم می خرم.»

جنگ در موسیقی شهر بازی و در رستوران های شلوغ خیابان رُش شوار نبود.

هیچ بادی نمی وزید. موریس عرق می ریخت و گرمای پای زرت را کنار پایش

حس می کرد، یک دست ورق بازی و تمام؛ جنگ در زمین های کشاورزی نبود، در

لرزش ساکن هوای گرم بالای پرچین نبود، در چهچه مستانه و نانوشتی پرند ها

نبود، در خنده‌ی مارسل نبود، جنگ در بیابان قد علم کرده بود، دور دیوارهای شهر

مراکش، باد سرخ و سوزانی بلند شده بود، مانند گردباد دور درشکه می چرخید،

روی موج های مدیترانه می دوید و به صورت ماتئو می زد؛ ماتئو در ساحل سوت و کور

خودش را خشک می کرد و با خودش می گفت «حتی همین هم نه.» و باد جنگ

روی صورتش می توفید.

حتی همین هم نه! هوا کمی سرد شده بود، ولی او میل نداشت فوراً برگردد.

مردم یکی پس از دیگری ساحل را ترک کرده بودند؛ وقت شام بود. دریا هم از

جوش و خروش افتاده بود و خالی و تنها آرام گرفته بود؛ از آسمان نور شدیدی روی

سطح دریا می ریخت و سکوی سیاه موج سواری، مانند ستیغ یک صخره‌ی دریایی،

سوزاخش می کرد.

ماتئو با خودش گفت «حتی همین هم نه.» اودت در انتظار نامه‌های ژاک کنار

پنجوی باز می نشست و سرش را با بافتنی گرم می کرد. گاهویی گاه با امید مبهمی

سرش را بلند می کرد و با نگاهی درخشان خود را می جست. دریای او: سکویی شناور،

تختی شیرجه، کمی موج روی ماسه‌ی گرم. باغی کوچک و دنج با چند خیابان

پهن و راه‌های خاکی بی شمار. هربار بافتنی اش را با همان سرخوردگی در دست

می گرفت؛ می خواستند دریایش را تغییر دهند. شاید زمین پشت ساحل پُر می شد از

سرنیزه‌های افراشته و توپ‌های بی شمار و با ساحل یکی می شد؛ آب و ماسه دور هم

را خط می کشیدند و هر یک برای خود زندگی اندوه‌باری پیش می گرفتند. سیم‌های

خاردار با سایه‌های ستاره‌نشان خود پلکان‌های سفید را شیارشمار می کردند؛ توپ‌ها

از گردشگاه‌ها، از لابه‌لای درختان کاج سر در می آوردند؛ دیده‌بان‌ها جلو ویلاها

مستقر می شدند؛ افسرها کورکورانه خاک غم‌زده‌ی این شهر ساحلی را گز می کردند. دریا به تنهایی اش بر می گشت. آب تنی ناممکن می شد: آب ساحلی، زیر سایه‌ی نظامی‌ها، شکل و شمایل رسمی پیدا می کرد؛ دیگر تختی شیرجه و سکوی شناور در هیچ فاصلای مشخصی از خشکی قرار نمی گرفتند؛ تمام خاطره‌های اودن از دوران کودکی اش روی موج‌ها پاک می شدند. اما میانه‌ی دریا، برعکس، میانه‌ی پرتلاطم و غیرانسانی دریا، با نبردهای دریایی اش در پنجاه‌مایل‌ی مالت، بالیره کشی‌های شناورهای نزدیک پالرمو، با اعماقی که ماهی‌های آهنی شخصش می‌زدند، کاملاً مخالف او بود. او در زیردوری امواج حضور بیخ‌زده‌اش را کشف می‌کرد. دریای ژرف مانند دیواری امید می‌افق می‌کشید. ماتئو بلند شد: بدنش خشکی بود؛ با کف دست شروع کرد به نکاندن لباس شنایش. فکر کرد: «چه قدر جنگ باید کثیف باشد!» و پس از جنگ؟ حتماً دریای دیگری هم خواهد بود. دریای شکست خورده‌گان؟ دریای پیروزمندان؟ پنج سال دیگر، شش سال دیگر، دریای شب‌های سپتامبر، در همین ساعت، شاید او این جا نشسته باشد، روی همین ماسه، جلوی این کپه‌ی عظیم و لایتنی، و همین پرتوهای خنایی روی سطح آب بنشینند. ولی آن وقت چه می‌دید؟

بلند شد و حوله‌اش را دور خودش پیچید. از روی تراس، حالا دیگر کاج‌ها در دل آسمان سیاه‌سپاه شده بودند. نگاه آخر را به دریا انداخت: جنگ هنوز آغاز نشده بود؛ مردم با خیال آسوده در ویلاها شام می‌خوردند؛ نه توبی بود، نه سربازی، نه سیم خاردار، و ناوها در بی‌زرت و قولون^۱ به حال خود رها بودند. هنوز می‌شد دریای خروشان را دید، دریای یکی از آخرین شب‌های صلح را. ولی دریا ساکن و خنثی بود؛ بهندی وسیعی از آب شور، که کمی می‌خروشید، نشان از چیزی نداشت. شانه بالا انداخت و از پله‌های سنگی بالا رفت: چند روزی بود که چیزها یکی‌یکی ترکش می‌کردند. بوها را حس نمی‌کرد، تمام بوهای جنوب را، همین طور مزه‌ها را. حالا نوبت دریا رسیده بود. «همان طوری که موش‌ها کشتی در حال واژگون

^۱ شاهی دریایی در شمال تونس ۴۰
^۲ شهر در جنوب تونس که بندر نظامی دارد و در ساحل مدیترانه است. ۴۰

شدن را ترک می‌کنند.» روز اعزام که برسد، او دیگر خشکی خشک خواهد بود، دیگر چیزی برایش نمی‌ماند که حسرتش را بخورد. با قلم‌های آهسته‌ای به سمت ویلا برگشت، و بی‌تر از درشکه پایین پرید.
 گفت «بیا، نعلینی که قولش را داده بودم.» آن‌ها وارد بازار شدند. دیروقت بود؛ عرب‌ها عجله داشتند که پیش از غروب آفتاب خودشان را به میدان جامع الفنا برسانند. بی‌تر خودش را شاداب‌تر از قبل می‌دید؛ رفت و آمد جمعیت اثر آرامش‌بخشی رویش می‌گذاشت. به زن‌های چادرپوش نگاه می‌کرد و همین که نگاهشان به او می‌افتاد، طعم زیبایی خود را در چشم‌های آن‌ها می‌چشید.

گفت «نگاه کن، آن هم نعلین.»

همه چیز در بساط فروشنده پیدا می‌شد، از خرده‌ریزهای پارچه‌ای گرفته تا گردن‌بند و کفش‌های گلدوزی شده.

مود گفت «چه قدر قشنگ است. صبر کن.»

دست‌هایش را درون انبوه خرت‌پرت‌ها فروبرد و بی‌تر خودش را کمی کنار کشید؛ نمی‌خواست برای عرب‌ها منظوری یک مرد اروپایی را به نمایش بگذارد که غرق تماشای زیورآلات زنانه است.

با حواس پرتی گفت «هر چه دلت می‌خواهد بردار.»

بغل دستی روی طبقش کتاب‌های فرانسوی می‌فروخت. بی‌تر سرگرم ورق زدن‌شان شد. تلی بود از رمان‌های پلیسی و فیلم‌نامه. از سمت راستش جرنگ‌جرنگ حلقه‌ها و دست‌بند‌ها را زیر انگشت‌های مود می‌شنید.

از بالای شانه‌هایش پرسید «چیزی پیدا کردی؟»

مود جواب داد «دارم می‌گردم، دارم می‌گردم. باید فکر کنم.»

بی‌تر دوباره به مطالعه مشغول شد. زیر کپه‌ای از کتاب‌های مربوط به جک تگراسی و بوفالو بیل^۱، کتاب عکس‌داری پیدا کرد. کتابی بود از کلنل پیکو راجع به صورت‌های زخمی؛ صفحه‌های اول نبودند و بقیه تا خورده بودند. خواست آن را

^۱ کارآفرینی مشهور در غرب و خنثی بود که سابقه‌ی خدمت در ارتش آمریکا را داشت و به خاطر اجرای نمایش‌هایی با مضمون وسترن در آمریکا و اروپا به شهرت رسید. ۴۰

«چه حرف‌ها می‌خواهید او را ببینید؟ خوب، او که پشت در است؛ فقط کافی است بروید تو و ببینیدش.»

فیلیپ گفت «این شد حرف حساب!»

یک قدم به جلو گذاشت و ایستاد.

«من... نمی‌خواهم سرزده مزاحمش شوم. او، ایرن، لطف می‌کنید بروید و ازش بپرسید؟ برای بار آخر، قول می‌دهم که بار آخر باشد.»

ایرن گفت «شما چه قدر یک دندله‌اید. دست بردارید دیگر. پیتو آدم کثیفی است؛ شانس آورده‌اید که او دیگر نمی‌خواهد شما را ببیند. چرا این را نمی‌فهمید؟ این کار فقط به دردسرتان می‌اندازد و تمام.»

او با تمسخر گفت «آه دردسرها! مگر کسی می‌تواند اذیت کند؟ انگار شما پدر و مادرم را نمی‌شناسید: آن‌ها تمام صفت‌های خوب اخلاقی را برای خودشان برداشته‌اند و فقط قسمت "شر" را گذاشته‌اند برای من.»

ایرن توی چشم‌هایش زل زد.

«خیال می‌کنید من نمی‌دانم که او از شما چه می‌خواهد؟»

پسر سرخ شد، ولی جوابی نداد.

ایرن شانه بالا انداخت و ادامه داد «او حالا خود داند.»

فیلیپ با صدای ملتمسانه‌ای گفت «بروید ازش بپرسید، ایرن. بروید بپرسید. به‌اش بگویید که من دارم یک تصمیم اساسی می‌گیرم.»

«ککش هم نمی‌گردد.»

«به‌هر حال بروید به‌اش بگویید.»

ایرن بدون در زدن و رفتن تو، پیتو سرش را بالا آورد، اخمی کرد و با صدای طنین‌اندازی گفت «چیست؟»

ایرن، که از او حساب نمی‌برد، گفت «هیچ چیز. لازم نیست داد بزنی. همان بسره آمده؛ شده موی دماغ من. اشکالی ندارد یک دقیقه بفرستمش داخل؟»

پیتو گفت «گفتم که نه.»

«می‌گویند قرار است یک تصمیم اساسی بگیرد.»

خیلی سریع سر جایش بگذارد، ولی دیگر دیر بود: کتاب خود به‌خود باز شده بود. بی‌تر قیافه‌ی وحشتناکی دید که از بینی تا چانه‌اش یک دست سوراخ بود. لب‌ها یا دندانها؛ چشم راست از کاسه درآمده بود و جای زخم پهنی دور تا دور گزیده راسش دیده می‌شد. چهره‌ی شکنجه‌شده حالت انسانی‌اش را نگه داشته بود. حالتی که به طرز چندان‌آوری سرگرم‌کننده بود. بی‌تر حس می‌کرد تمام پوسن جمع‌هایش سوزن‌سوزن می‌شود و از خودش می‌پرسید: آخر این کتاب چه طرز از این جاسر درآورده است؟

فروشنده گفت «کتاب هست قشنگ. تو دوست می‌داری.» بی‌تر شروع کرد به ورق زدن. آدم‌هایی دید بدون بینی یا بدون چشم یا بدون پلک، با چشم‌های وقزده، شبیه آن‌هایی که در تصویرهای آناتومی دیده می‌شوند. افسون شده بود. به تکتکی عکس‌ها نگاه می‌کرد و در دلش تکرار می‌کرد: آخر چه طرز از این جاسر درآورده؟ هولناک‌ترین‌شان عکس کله‌ای بود بدون فک پایین؛ فک بالا لب نداشت. یک لکه دیده می‌شد و چهار دندان. با خودش گفت او زندگی می‌کند. آن یارو زنده است. نگاهش را بالا آورد: آینده‌ی زنگ‌زده‌ای در قابی طلایی تصویرش را به خودش برمی‌گرداند؛ با نفرت نگاهش کرد....

مود گفت «بی‌تر، یا ببین. پیدا کردم.»

مودل مانند: کتاب دست‌هایش را می‌سوزاند، ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آن را بین بقیه‌ی کتاب‌ها بیندازد، ازش دور شود، به‌اش پشت کند.

گفت «آدم.»

با انگشت کتاب را به فروشنده نشان داد و پرسید «چند؟»

پسر مانند حیوانی وحشی در آن دفتر کوچک می‌چرخید. ایرن مشغول تاب کردن مقاله‌ی جالبی در مورد معایب نظامی گری بود. دست نگه داشت و سرش را بلند کرد.

«وای، از بس راه رفتید سرگیجه گرفتم.»

فیلیپ گفت «از این جانی‌روم. تا اجازه‌ی ملاقات ندهد نمی‌روم...»

ایرن زد زیر خنده.

بی رحمانه گفت «خونم را به جوش آورد. کسی حق ندارد خون مردم را به جوش بیاورد» سرش را انداخت عقب و قهقهه زد. «حالا می بینید چه کار می کنم».

ایرن آمی کشید و گفت «دست بردار»
پرستار در صندوق را بست: بیست و دو جفت کفش، لازم نبود برای کفایش ها کار بتراند. وقتی کفشی فرسوده می شد، آن را می انداخت توی صندوق و یک جفت دیگر می خرید. بیش از صد جفت جوراب از قسمت پاشنه یا انگشت بزرگ سوراخ شده بودند، شش دست کت و شلوار کهنه در کمد لباس بود؛ خانه ای به هم ریخته و مجردی. پرستار می توانست پنج دقیقه ترکش کند، رفت توی راهرو، وارد دست شویی شد و در حالی که در را محض احتیاط چهار تاق باز گذاشته بود، دامنش را بالا زد. به سرعت کارش را کرد، البته گوش به زنگ و حواس جمع نسبت به کوچک ترین صدایی؛ ولی ارمان و یگسبه به آرامی، تک و تنها توی اتاقش دراز کشیده بود، دست های زردش را روی ملاقه گذاشته و سر لاغرش را با آن ریش زیر خاکستری و چشم های گود برگردانده بود و با حالت گنگی لبخند می زد. پاهای کوچکش زیر ملاقه دراز بودند و کف پاهایش با هم زاویه ی هشتاد درجه درست کرده بودند و ناخن هایش بلند بودند، همان ناخن های وحشتناک شست های گنده اش که هر سه ماه یک بار با چاقو می بریدشان و از بیست و پنج سال پیش تمام جوراب هایش را سوراخ می کردند. با این که یک حلقه ی کاتوچویی زیر پهلوهایش گذاشته بودند، زخم بستر داشت، ولی از زخم هایش دیگر خون نمی آمد؛ او مُرده بود. عینک فیزیکی اش را روی میز پاتختی گذاشته بودند و دندان مصنوعی اش را توی یک لیوان آب.

مُرده بود. و زندگی اش آن جا بود، همه جا، ناملوموس، تمام شده، سفت و پُر مانند یک تخم مرغ، چنان لبریز که تمام نیروهای دنیا هم نمی توانستند یک اتم به آن اضافه کنند، چنان منفذدار که باریس و دنیا هم از خلالش می گذشتند، پراکنده در چهار گوشه ی فرانسه و مراکم در هر نقطه از فضا، یک بازار بزرگ ساکن و پُر هیاهو؛ فریادها آن جا بودند، خنده ها، سوت لکوموتیوها و برق گلوله های انفجاری. ششم مه ۱۹۱۷، آن بمباران خونین در سرش، وقتی بین دو سنگر افتاد، سرو صداها آن جا

«به من چه ربطی دارد؟»
ایرن با بی حوصلگی گفت «اها خودتان یک جوری دست به سرش کنید امز منشی تان هستم، دایه ی او که نیستم»

چشم های پتو برقی زدند و بعد گفت «بسیار خُب. بیاید تو! او! می خواهم تصمیم اساسی بگیرد! او! می خواهد تصمیم اساسی بگیرد! خُب، من هم می خوام یک کار اساسی انجام دهم»

ایرن توی رویش خندید و برگشت به سمّت فیلیپ.
«بفرمایید».

پسر سراسیمه بلند شد، ولی دم در دفتر انگار خشکش زد و ایرن لازم دید هانش بدهد داخل. بعد هم در را پشت سرش بست و دوباره رفت پشت میزش نشست. بلافاصله صدای دادویی داد از آن طرف دیوار به گوشش رسید. با بی اعتنائی مشغول تایپ کردن شد؛ می دانست که فیلیپ پیشاپیش بازای را باخته است. او بیهوده دست و پا می زد و مقابل پتو هاج و واج می ماند. پتو با این که هم جنس گران بود، اما با بد ذاتی تمام خواسته بود فرصت را غنیمت بشمارد و از او کام جویی کند. پسر در لحظه ی آخر ترسیده بود. او هم مثل بقیه ی هم سن و سال هایش می خواست همه چیز داشته باشد و چیزی ندهد. حالا به پتو التماس می کرد که او را دوست خودش ببیند، ولی پتو دیگر دکش کرده بود. ایرن صدایش را می شنید که داد می زد «گورت را گم کن. ترسوی بزدل، بورژوازی حقیر، تو یک بچه پول داری که ادای گداه را درمی آورد» ایرن خنده اش گرفت و چند خط مقاله را تایپ کرد. «آیا جانوری وحشی تر از افسرهای عالی رتبه ای که در نفوس را محکوم کردند پیدا می شود؟» با شادمانی فکر کرد که پتو دخل شان را خواهد آورد.

در باز شد و دوباره محکم به هم خورد. فیلیپ مقابلش ایستاده بود. گریه کرده بود. خم شد روی میز و انگشت اشاره اش سینه ی ایرن را نشانه رفت.

۱. الیزه دیموس، پسر پهلوی ارتش فرانسه که در سال ۱۸۸۲ به اتهام جاسوسی برای آلمان و خیانت به حبس ابد و تبعید محکوم شد. اما پس از گذشت نود و سه سال، دادگاه عالی فرانسه حکم بر گشایش اش را صادر کرد و او دوباره به ارتش فرارخوانده شد. این قضیه مناد سوسیالیستی و مسلحان دولتی قلندار می شد. م.

در ازدحام زیارت کننده ها کم شده است، صلح روی سر آن ها فروز آمده است، آن ها الماس می کنند، می بینندش، فریاد می کشند «زنده باد صلح». تا ابد. او در باغ لژیونر وی نیمکی آهنی نشسته و تا ابد به شاه بلوط های شکفته نگاه می کند، جنگ درون گذشته فروخته است، او پاهای کوچکش را دراز می کند، دودین بچه ها را تماشا می کند، فکر می کند که آن ها هرگز با وحشت های جنگ آشنا نخواهند شد. سال های پیش رو مانند یک راه سلطنتی آرام اند و زمان به شکل بادبزنی باز می شود. او به دست های پیرش، که زیر آفتاب گرم شده اند، نگاه می کند و با خودش می گوید «به لطف مادیرگر جنگی نخواهد بود. نه در زندگی ام، نه پس از مرگم». بیست و دوم مه ۱۹۳۸. تا ابد. شارل ویکه مُرده بود و دیگر هیچ کس نمی توانست به او بگوید که کارش درست بود یا نه. هیچ کس نمی توانست آینده ی فنا ناپذیر زندگی مُرده اش را تفسیر دهد. شاید یک روز دیگر، فقط یک روز کافی می بود تا تمام آرزوهایش نقش بر آب شوند، آن وقت یکهو متوجه می شد که زندگی اش بین دو جنگ، بین چکش و سنگ، تپه شده است. ولی او در ساعت چهار صبح بیست و سوم سپتامبر ۱۹۳۸، پس از یک هفته بی هوشی مُرده بود. او صلح را با خودش برده بود. صلح، تمام صلح دنیا، سرسخت و دست نیافتنی. زنگ در ورودی را زدند، او از جا پرید، لابد دختر عموی اهل آنور بود، تنها خویشاوندش، شب قبل با تلگراف به او خبر داده بودند. در را روی زن قد کوتاه سیاهی باز کرد که دماغش مثل پوزه ی موش بود و موهایش توی صورتش بودند.

«من خانم ورشو هستم.»

«آه! بسیار خوب، خانم.»

«هنوز امکان دیدنش هست؟»

«البته. آن جا است.»

خانم ورشو به تخت نزدیک شد و نگاهی به آن گونه های فرورفته و چشم های کبود انداخت.

۱. شهری در غرب فرانسه - م.

بیخ زده بودند و پرستار گوش به زنگ فقط ششوی از زیر دامش می شنید. بلند شد و به احترام مُرده سیفون را نکشید. برگشت و با عبور از آفتاب پهن و بی حرکتی که جمهوری زنی را برای همیشه در بیستم ژوئیه ۱۹۰۰ درون قایقی در گراند ژارت روشن می کند، بر بالین ارمان نشست. ارمان ویکه مُرده بود، زندگی اش ششاور بود و دردهای راکدی را در خودش جیس کرده بود، راه راه بزرگی که از دل ماه مارس ۱۹۲۲ می گذرد، درد بین دنده ها، شادی های کوچک فنا ناپذیر، و رنگین کمافی بر فراز اسکله ی بوسی در یک غروب شبنم. باران باریده است، سنگ فرش ها لغزنده اند، دو دوچرخه سوار، خندان، می گذرند، صدای باران روی ایوان، در یک بعد از ظهر خفشان آور ماه مارس، آشک کولی ها که چشمانش را بُر از آشک می کند، قطره های براق شبنم روی علف ها، پرواز کبوترها در میدان سن مارک. روزنامه را باز کرد، عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد و شروع کرد به خواندن. «ساعت آخر. آقای جمبرلین امروز بعد از ظهر با هیتر، صدراعظم آلمان، گفت و گو نکرد.» یاد برادرزاده اش افتاد که قطعاً داشت اعزام می شد، روزنامه را کنارش گذاشت و آه کشید. صلح آن جا بود، مانند رنگین کمان، مانند آفتاب گراند ژالت، مانند آن بازی پُرموی بود در زیر نور. صلح ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ و ۱۹۸۰، صلح بزرگ بنسرو. پرستار لب ها را به هم می فشرد و فکر می کرد، «جنگ است.» با چشم های خیره به دور دست ها نگاه می کرد و نگاهش از خلال صلح می گذشت. جمبرلین سری تکان داد و گفت «البته هر کاری بتوانم انجام بدهم داد، ولی امید چندانی ندارم.» هوراس ویلسون حس کرد که لرزش ناخوشایندی پشتش می دود؛ با خودش گفت «یعنی راست می گوید؟» و پرستار فکر کرد، «شوروم در ۱۹۱۴ و برادرزاده ام در ۱۹۳۸: من بین دو جنگ زندگی کرده ام.» ولی ارمان ویکه می داند که صلح تازه زاده شده است؛ شانتال از او می پرسد «تو با انکاری که داشتی، چرا جنگیدی؟» و او جواب می دهد «جنگیدم تا این جنگ آخرین جنگ باشد.» بیست و هفتم مه ۱۹۱۹. تا ابد. به صحبت های برابان، که زیر آسمان صاف، پشت تربیزن، خیلی کوچک است گوش می کند؛ او

۱. جنوبی های فرانسه در جنگ جهانی اول - م.

گفت «خیلی عوض شده.»

یست و سی دقیقه در زون لبن، یست و یک و سی دقیقه در پراگ.

«همچنان شنوندی ما باشید. تا لحظاتی دیگر اطلاعاتی بسیار مهمی بنظر خواهد شد. شنوندی ما باشید. اطلاعاتیه...»

میلان گفت «تمام شد.»

در درگاهی پنجره ایستاده بود. آنا جوانی نداد. خم شد و مشروع کرد به جرم

کردن خرده شیشه ها. سنگ های بزرگتر را توری پیش بندش گذاشت و از پنجره انداخت بیرون. لامپ شکسته بود و اتاق تاریک و کیود شده بود.

آنا گفت «حالا می خواهم یک جاروی حساسی بزنم.»

تکرار کرد. «یک جاروی حساسی.» و لرزید.

گریه گسان گفت «داروندار مان را می گیرند، همه چیز را می شکنند، به زودی بیرون مان می کنند.»

میلان گفت «ساکت باش. تورا به خدا گریه نکن.»

به سمت رانیدو قدم برداشت، پیچ ها را چرخاند و چراغ ها روشن شدند.

بالحن رضایتمندی گفت «چیزی نیست.»

ناگهان صدای گوش خراش و ماشینی تمام اتاق را پر کرد.

«همچنان شنوندی ما باشید. تا لحظاتی دیگر اطلاعاتی بسیار مهمی بنظر خواهد شد. شنوندی ما باشید. یک اطلاعاتیه بسیار مهم...»

میلان با صدای تغییر کرده ای گفت «گوش کن، گوش کن.»

همی سر قدم های بلندی بر می داشت. مورد در حالی که تعلین هایش را محکم زیر بغل گرفته بود، کنارش می دوید. خوشحال بود.

به همی سر گفت «خیلی قشنگ اندک. رویی از حسادت دیوانه می شود. او هم برای

خودش از فانس تعلین خرید، ولی اصلاً به پای این ها نمی رسند. چه قدر هم نرم اند،

از تخت که پایین می بری، راحت می پوشی و حتی نیازی به دخالت دست هم

نیست، در حالی که کفش راحتی کلی در دسردار دارد. فقط باید مراقب بود که از پا

در نیانید، گمانم باید پاها را قوسی کرد و شست ها را این جور ی نگه داشت؛ از خدمتکار هتل که عرب است می پرسم.»

خدمتکار جواب دادن نداشت. مود با تکرانی نگاهش کرد و ادامه داد «تو هم

همی سر خیال خودت می خریدی، چون همیشه بابرهنه در اتاق می چرخ می دانستی

باید برای خودت می خریدی، چون همیشه بابرهنه در اتاق می چرخ می دانستی

که هم به مودها می آید هم به زن ها؟»

همی سر درست وسط خیابان ایستاد.

با صدای محکمی گفت «بس کن!»

مود مات و مبهوت ماند.

«چی شده؟»

همی سر در حالی که ادایش را در می آورد گفت «هم به مودها می آید هم به زن ها!

دست بردار دست بردار! خودت خیلی خوب می دانی که موقع وراجی هایت به چی

فکر می کردم!» و با قدرت اضافه کرد، «تو هم مثل من به فاش فکر می کردی.» زبانش

را روی لب هایش کشید و نیش خندی زد. مود خواست حرف بزند، ولی نگاه می کرد،

خاموش شد و بیخ زد.

همی سر ادامه داد «فقط نمی خواهم واقعیت را از رو به رو ببینم. زن ها وقتی به

چیزی فکر می کنند باید بلافاصله از چیز دیگری حرف بزنند. این طور نیست؟»

مود وحشت زده گفت «وای همی سر، تو دیوانه شده ای! از حرف هایت هیچ سر

در نمی آورم. خیال کردی من به چی فکر می کنم؟ خودت به چی فکر می کنی؟»

همی سر کتابی از جیش بیرون آورد، باز کرد و آن را زیر بینی او گرفت.

گفت «به این.»

عکس جمهوری خرد خمیر بود. یارو بینی نداشت و چشم بندی روی چشمش

زده بود.

مود با سیرت پرسید «تو... تو این را خریدی؟»

همی سر گفت «خُب، آره. چه طور؟ من یک مردم، نمی ترسم؛ می خواهم بدانم

سال آینده چه ریختی خواهم بود.»

اعزام خواهد شد، نور چراغ در جریان آفتاب دم غروب تکه تکه و لخته می شد، همچون تکه های زرده تخم مرغ. ژانین کلید برق را زده بود. دست های مارسل در زردی چراغ تکان می خوردند، او نمک خرواست و دست هایش سایه هایی روی سفره انداخته؛ دانیل گفت: بلوف می زنند، فقط باید محکم ایستاد تا تسلیم شوند. آفتاب جنوب چنان خشن است که چشم ها را تا آخرین دقیقه مانند پشم شیشه می خراشد. ظهر است و بعد یکهو شب می شود. پییر و راجی می کرد، می خواست به او بفهماند که دوباره آرامش را به دست آورده است، ولی مود در سکوت کنارش راه رفت و نگاهی به خشونت آفتاب به او می انداخت. وقتی به میدان رسیدند، ترسید که نکند از او بخواهد شب را با او بگذرانند، ولی پییر کلاهش را برداشت و به سودی گفت «چون فردا قرار است زود بلند شویم و تو هنوز بار و بندیت را نبستی، فکر می کنم بهتر است امشب برگردی پیش دوستان». مود جواب داد «من هم فکر می کنم این طوری بهتر است.» و پییر گفت «تا فردا.» مود گفت «تا فردا، تا فردا در کشتی.»

«شنونده ی ما باشید، اطلاعاتی بسیار مهمی پخش خواهد شد.» او دراز کشیده بود، دست ها را پشت گردنش انداخته بود و به شدت احساس اندوه می کرد. گفت «هر کسی عروسک کوچولوپیش را دوست دارد.» پرستارش لرزید و گفت «بله...» مثل هر شب می ترسید. «بله، من شما را دوست دارم» بارها قبول کرده بود و بارها گفته بوده، ولی امشب جرتش را نداشت. «پس نازش می کند، نوازش شبانه؟» ژانین آهی کشید، از خجالت داشت آب می شد. چه قیافه ی جالبی. جواب داد «امشب نه.» او کمی به نفس نفس افتاد و گفت «طفلکی عروسک کوچولو، خیلی آشفته است، این طوری آرام می شود. نمی خواهید بخوابانیدش؟ نه، نمی خواهید؟ خودت خوب می دانی که همیشه به من آرامش می دهد...» او دوباره ژست پرستاری گرفته بود، درست مثل وقتی که لگن زیرش می گذاشت، سرش روی شانه هایش شق ورق شد و چشم ها باز باز شدند، ولی انگار می خواست چیزی نبیند، دست هایش، دست های متخصص، آن پالین با چابکی دکمه ها را باز می کردند؛ چهره ی غمگینش خیلی جالب به نظر می آمد؛ دست به نرمی خمیر بادام رفت تو. اودت از جا جست

عکس را جلوی چشم های مود تکان می داد.
«وقتی این طوری شدم، باز هم دوست داری؟»
نصروش هم مود را می ترساند و حاضر بود همه چیزش را در ازای ساکت شدن او بدهد.
«جواب بده، دوستم خواهی داشت؟»
مود گفت «ساکت باش، التماس می کنم. ساکت.»
پییر گفت «این آدم ها زندگی شان را در وال دگراس^۱ می گذرانند. فقط شب ها بیرون می روند، تازه آن هم با یک نقاب روی صورت شان.»
مود خواست کتاب را از دستش بقبایه، ولی او اجازه نداد و آن را توی جیبش گذاشت. مود بالب های لرزان نگاهش کرد، می ترسید به حق بیفتد.
آرام گفت «او! پییر! پس تو می ترسی؟»
پییر یکهو خاموش شد و چشم های هاج واجش را به او دوخت. هر دو لحظه ای بی حرکت ماندند و بعد پییر با صدا یی شل و ول گفت «همه ی آدم ها می ترسند. کسی که نمی ترسد آدم معمولی نیست. اصلاً هم ربطی به شجاعت ندارد. در ضمن تو حق نداری قضاوت کنی، چون به جنگ نخواهی رفت.»
در سکوت دوباره به راه افتادند. مود فکر می کرد، «او بزدل است!» به پیشانی بزرگ گندم گریش نگاه می کرد، به بینی سربالا و دهان زیبایش و فکر می کرد، «او بزدل است. مانند لوسین. این هم از شانس من.»
بالا تنه ی اودت در نور به چشم می آمد و بقیه ی بدنش در سایه ی سالن غذاخوری تمام می شد؛ در بالکن به آرنج تکیه داده بود و دریا را تماشا می کرد. گزلیی فکر می کرد، «چه جنگی!» راه می رفت و نور سرخ غروب روی دست ها و ریشش می رقصید. اودت پشت سرش اتاق تیره را حس می کرد، پناهگاهی خوب، سفره ی سفیدی که به زور در تاریکی می درخشید، ولی در نور برجسته می شد، نور آگاهی و جنگ از چشمشان در اوردن می کردند، فکر می کرد که او به زودی

۱. بیمارستانی نظامی در وایس، م.

میلان صاف ایستاد، از فرط خشم داشت گری می گرفت، دست هایش را گذاشت روی شاه‌های آتا و گفت «بالاخره آتا، این هم از این! این هم از این!»
 روی شاه‌های آتا و گفت «بالاخره آتا، این هم از این! این هم از این!»
 صدایی زنانه، اطلاعیه را به زبان اسلواک تکرار کرد، آن هادیگر چیز نمی فهمیدند. هادیگر کلمه‌ی جسته و گریخته، ولی آهنگ صدایش مانند یک مارش نظامی بود. آنا تکرار کرد، «بالاخره بالاخره» و دانه‌های اشک روی گونه هایش غلغله شدند. بعد، دوباره متوجه شدند که جمله‌ی «دی رگیه و رنگ هت انت شلوسن» آلمانی است، میلان بیچ را تا ته چرخاند و رادیو شروع کرد به نمره کشیدن، صدا آهنگ زشتش را به درویدوار می مالید و هیاهوی جشن را از پنجره‌ها بیرون می ریخت، شیشه‌های خانه‌ی پیگر شمشیت می خورد می کرد، می رفت و به آن‌ها در سالن موزیخی‌شان، در جمع کوچک خانوادگی‌شان، ملحق می شد و تا مغز استخوان‌شان یخ می بست. بوی مستراح و شیر ترشیده منتظرش مانده بود، آن را عمیقاً به مشام کشید، بو وارد بدنش می شد و او را از بوهای خوش و تمیز خیابان رویال پاک می کرد، بوی فلاکت بود، بوی خودش. موریس دم در اتاقش شش و رق ایستاد، در حالی که زرت کلید را توی قفل می انداخت و او دست با شادمانی می گفت «غذا آماده است! بیا سر میز! آژاک، می خورم غافل گیرت کنم.» او خودش را قوی و خشن می دید، دوباره برگشته بود به دنیای خشم و سرکشی؛ بچه‌ها در طبقه‌ی دوم دادوبی داد می کردند، چون پدرشان مست برگشته بود؛ در اتاق کناری، صدای قلم‌های آهسته‌ی ماریا پراتزینی شنیده می شد که شوهر کارگرش یک ماه پیش از پشت بام افتاده بود، سروصداها، رنگ‌ها، بوها، همگی رنگ حقیقت به خود گرفته بودند، او بیدار شده و دوباره با دنیای جنگ روبه‌رو شده بود.

پیرمرد به سمیت هیتلر چرخید؛ به آن چهره‌ی بچگانه نگاه کرد، چهره‌ای شبیه مکس، و تا عمق روحش تیر کشید. ربین تروپ وارد شده بود، چند کلمه به آلمانی گفت و هیتلر به دکتر اشسمیت اشاره‌ای کرد. دکتر اشسمیت به انگلیسی گفت «به ما خبر رسیده که دولت آقای بنش^۱ فرمان بسیج عمومی داده است.» هیتلر مانند

^۱ Die Regierung hat entschlossen.
 «رأی جمهور چکسلواکی، م.»

و گفت «من را ترسانید. زاک همواره شماسست؟» شارل آهی کشید. ماتیو گفت نه. موریس گفت «نه، کار را باید تمام کرد.» کلید را از روی تابلو برداشته بود، مستراح هنوز بوی گند می دهد، حال آدم به هم می خورد؛ زرت گفت «کار بچه‌ی خانم سالوادور است، وقتی مهمان دارد بیرونش می کند، او هم هر جایی عشقش بکشد کارش را می کند.»
 آن‌ها از پلاکان بالا رفتند. «شنونده‌ی ما باشید، اطلاعیه...» میلان و آنا روی رادیو خنم شده بودند، همه‌ی پیروزی از پنجره‌ها وارد اتاق می شد. آنا گفت «صدایش را کم کن. نباید تحریک‌شان کرد.» دست نرم، به نرمی خمیر بادام، شارل جوانه زده گل داد، میوه‌ی درشت و رسیده شد، پوسته داشت ترک می خورد، میوه‌ی سفی رویه آسمان، میوه‌ی آبدار با یک بهار لطافت نفس گیر؛ سکوت، جزنگ جزنگ چنگال‌ها، صدای جر خوردن پارچه نوری رادیو، دست نوازشگر بساد روی میوه‌ی درشت مخملی و کرکدار، آنا از جا جست و بازوی میلان را فشرود.

«هموطنان»

دولت چکسلواکی تصمیم گرفته بسیج عمومی اعلان کند؛ تمام مردان زیر چهل سال و متخصصان در هر سنی باید بلافاصله خود را معرفی کنند. تمام افسرها، درجه‌دارها و سربازان ذخیره و ذخیره‌ی دوم در هر درجه‌ای و تمام کسانی که در مرخصی به سر می برند باید بدون معطلی به مراکز اعزام مراجعه کنند. لازم است همه با لباس شخصی مستعمل و مدارک نظامی‌شان حاضر شوند و به اندازه‌ی دو روز آذوقه همراه خود داشته باشند. آخرین مهلت حضور در مقرهای مربوطه ساعت چهار صبح است.

تمام وسایل نقلیه، خودروها و هواپیماها مهیا شده اند، فروش بزرگ فقط با مجوز مقام‌های نظامی مجاز است.

هموطنان! الحظی سرنوشت‌ساز فرا رسیده است، موفقیت به تک‌تک ما بستگی دارد. هر کس باید تمام توانش را برای خدمت به میهن بگذارد. شجاع و وفادار باشید، نبرد ما نبرد عدالت و آزادی است!
 زانه‌ها! چکسلواکی!

بیستی می گرفت و چسب گرم و فووانی زان های فلج شده اش را می انباشت، و صدا بالا می رفت، صدایی فاخر و ملایم، از لایه لای شاخ و برگ چنارها؛ لحظه ای ماتیو می خورد، مارسل می خورد، دانیل می خورد، بوریس می خورد، برونه می خورد، آن ها روح های لحظه ای داشتند که از لذت های حقیر چسبناک لبریز می شدند، او لحظه ای دیگر وارد می شد، باز به فولادی، مایه ای ترس یخیز و مقبول بوریس؛ دلخواه دانیل، جنگ، بزرگی ایستاده ها، جنگ دیوانه وار سفیدها، یک لحظه؛ درون اتاق میلان برق زده بود، از تمام پنجره ها بیرون می زد، با سروصدا به خانه ی پیکر شمعیت ها می ریخت، دورتادور برج و باروهای مراکش پر سه می زد، روی دریا می وزید، ساختمان های خیابان رویال را له می کرد، با بوی گند مستراح و شیر ترش، سوراخ های بینی موریس را پُر می کرد، در زمین های کشاورزی، در اصطبل ها، در حیاط مزرعه ها وجود نداشت، داشت شیر یا خط می انداخت، بین دو دیوار آینه کاری شده، درون تالارهای خوش نقش و نگار هتل دررسن، پیر مرد دستی به پیشانی اش کشید و با صدای بی روحی گفت «خب، اگر مایل باشید در مورد بندهای یادداشت غیررسمی شما صحبت کنیم.» و دکتر اشمیت فهمید که زمان ترجمه فرا رسیده است.

هیلر به میز نزدیک شد و آن صدای زیبای موقر در هوای پاک پیچید. در طبقه ی پنجم هتل ماسیلیا، زنی که توری بالکن هوا می خورد، صدا را شنید و گفت «گوینا! بیا آواز این سیاه پوست را گوش کن، خیلی قشنگ است!» میلان یادش پایش افتاد و شادی اش از بین رفت، محکم شانه ی آنا را فشار داد و گفت «آن ها دیگر من را نمی خوانند، دیگر به هیچ دردی نمی خورم.» و سیاه پوست آواز می خواند. شارل ریگبه مرده بود، دو دست رنگ پریده اش روی ملاقه دراز بودند، دوزن بالای سرش بودند و در مورد رویدادها صحبت می کردند، آن ها خیلی زود با هم صمیمی شده بودند، ژانین حوله ای برداشت و دست هایش را خشک کرد، بعد شروع کرد به مشت و مال دادن ران های او. چمبرلین می گفت «در پاراگراف اول دوتا ایراد هست.» و سیاه پوست می خواند: بای میو، بیست دوشین! یعنی شما برای من زیباترین اید. دوزن ایستادند، او می شناخت شان، آئینا و دولورس، دو روسپی خیابان

کسی که متلف باشد از این که رویدادی حق را به او داده، بازوها را در سکوت از هم باز کرد. پیر مرد لبخند ملیحی زد و برق سرخی در چشمانش درخشید. بزرگ جنگ، فقط کافی بود اخمی کند، مانند پشوا دست ها را از هم باز کند و بگوید و خب؟ این طوری است، دیگر! و کپه ی بشقاب هالی را که از هفتاد و نینز پیر متعادل نگه داشته بود روی زمین بریزد. دکتر اشمیت با کنجکاری نگاهش می کرد فکر می کرد وقتی کسی یک کپه بشقاب را از هفتاد و نینز پیش در دست نگه داشته، باز کردن دست ها باید کار وسوسه انگیزی باشد، و با خودش می گفت «این هم لحظه ی تاریخی.» فکر می کرد که به آخرین دستاویز رسیده اند، به آزادی عربان، یک فروشنده ی پیر لندن. حالا پشوا و پیر مرد در خاموشی به هم نگاه می کردند و دیگر هیچ مترجمی لازم نبود. دکتر اشمیت یک گام به عقب برداشت.

هوا تاریک بود، پشه ها می چرخیدند و شب از راه می رسید، دکل های کشتی های ماهی گیری شقوق و سیاه از خشکی آن طرف بندر بیرون می زدند و صداها بنجر می درخشیدند. بجای داشت شیر آب خوری را باز می کرد؛ روی نیمکت بدلی سیاه های دیگری نشستند و به او سلام کردند. گرسنه نبود، تشنه نبود، پشت فواره آب تنی کرده بود و به مرد قلبلید زولیده ای برخورد کرده بود که انگار در عالم هیروت سیر می کرد و او را به یک نوشیدنی دعوت کرده بود، این ها همه خوب بودند. بانجورا از قابش بیرون آورد، دلش می خواست بخواند. یک لحظه، فقط یک لحظه، سرفه می کند، گلریش را صاف می کند، تا یک لحظه ی دیگر خواهد خواند، چمبرلین هیلر و اشمیت در سکوت منتظر جنگ بودند، او تا یک لحظه ی دیگر وارد می شد، پایش باد کرده بود ولی از این چیزها پیش می آمد، تا یک لحظه ی دیگر او کفشش را در می آورد، موریس روی تخت می نشست و با تمام توانش یک می زد، تا یک لحظه ی دیگر ژاک سویش را تمام می کرد، اودت دیگر آن زمزمه ی خفیف زنده را نمی شنید، آتش سازی، همه می موشک های آماده ی پرتاب، تا یک لحظه ی دیگر پرتوهای خورشید مانند گردانی در سقف رخنه می کردند، عروسکش تا یک لحظه ی دیگر

شنبه ۲۴ سپتامبر

در کرویلی، سر ساعت شش، پدر کرولا ر وارد ژاندارمری شد و در دفتر از زد. با خودش می گفت «بیدارم کردند.» فکر می کرد به آن ها بگوید «چرا بیدارم کردید؟» هینر خواب بود، چمبرلین خواب بود، بینی اش آهنگ فلوت ماندی می زد، دانیل خیس عرق روی تختش نشسته بود و فکر می کرد، «فقط یک کابوس بود!» ستوان ژاندارمری گفت «بفرمایید! آه! شما بیدار پدر کرولا را؟ بیایید که خیلی کار داریم.»

ایویج ناله ای کرد و به پهلوی غلتید.

پدر کرولا ر گفت «کوچولو بیدارم کرد.» با نفرت به ستوان چشم دوخت و گفت «لابد خیلی مهم است...»

ستوان گفت «آه! پدر کرولا ر، باید پاشنه ها را ور بکشید!» پدر کرولا ر از ستوان خوشش نمی آمد. گفت «من یکی با پاشنه ماشنه کاری ندارم. اصلاً پاشنه ندارم، صندل دارم.»

ستوان تکرار کرد، «باید پاشنه ها را ور بکشید، آستین ها را بالا بزنید: یک دنیا کار سرمان ریخته!»

اگر سبیل نداشت شبیه دخترها بود. عینک فتری می زد و لپ گلی بود، درست مثل خانم معلم. با دست های باز خم شده بود جلو و بانوک انگشت هایش روی

لاسیون؛ آنیابه او گفت «هی! آواز می خوانی؟» او جوانی نداد، می خواند و زن ها لبخند می زدند. سارا با بی ثباتی صدا زد «گومز، پابلو، بیایید دیگر! چرا نمی کنید؟ یک سیاه پوست دارد آواز می خواند، خیلی قشنگ است.»

به شهردار گفت «من هم با خود می‌گفتم عجیب است! چرا صبح به این زودی

بیدار کرده‌اند!»

پدرم گفت «آمده بودم شنلم را بردارم.» با نگرانی به ستوان نگاه کرد و گفت شهردار گفت «از سر بازگیری حرفی نمی‌زنند.»

«از سر بازگیری حرفی نمی‌زنند.»

ستوان گفت «یک اعلامیه‌ی دیگری هم هست.»

شهردار گفت «خدای من! پناه بر خدا! بفرما، شروع شد!»

پدرم گفت «من به جنگ رفته‌ام. پنجاه و دو ماه بدون جراحت.» شادمان

از این خاطره، چشم‌ها را تنگ کرد.

شهردار گفت «خوب است که شما در جنگ قبلی بوده‌اید و از این یکی معاف‌اید. پس نباید نگران سر بازگیری باشید.»

ستوان با تحکم روی میز کوبید و گفت «باید دست به کار شد. باید اطلاع‌رسانی کرد.»

شهردار سر درگم به نظر می‌رسید. دست‌ها را فرو برده بود زیر شلش و قوز کرده

بود.

توضیح داد «طبل‌زن بیمار است.»

پدرم گفت «من بلدم طبل بزنم. می‌توانم جایش را بگیرم.» لبخند زد: ده

سالی می‌شد که آرزو داشت طبل‌زن باشد.

ستوان گفت «طبل‌زن؟ قرار است شما آژیر خطر را بزنید. کار شما همین خواهد بود.»

چمبرلین خواب بود، ماتیو خواب بود، مرد قبیله‌ای نردبان را به اتوبوس چسباند،

چمدان را روی شانه‌اش گذاشت و بدون آن که با دستش پایه‌ها را بگیرد شروع کرد

به بالا رفتن؛ ایوریج خواب بود، دانیل پاهایش را از تخت خواب بیرون آورد، صدای

زنگوله‌ای به شدت در سرش می‌پیچید، پی‌یر به کف پاهای صورتی و سیاه آن مرد

قبیله‌ای نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت «این چمدان مود است.» ولی مود آن جا

نبرد، او کمی بعد همراه دوست و فرانس و روبی، با ماشین پیر مرد خربولی که عاشق

روبی شده بود راه می‌افتاد. در پاریس و نانت و ماکورن، مردم اعلامیه‌های سفیدی

میز تکیه داده بود. پدرم کرولار نگاهش می‌کرد و در دلش می‌گفت «پس او کجاست»

بیدارم کنند.»

ستوان گفت «به شما گفت که قوطی چسب را بیاورید؟»

پدرم کرولار قوطی چسب را پشتش نگه داشته بود؛ بدون هیچ حرفی نشانگر

داد.

ستوان پرسید «قلم‌موها چی؟ باید عجله کنید! وقت ندارید برگردید خانه.»

پدرم کرولار با منادت گفت «قلم‌موها توی روپوشم هستند. زهرام را ترک‌اندند.

ولی من قلم‌موها را فراموش نکردم.»

ستوان کاغذ لوله‌شده‌ای را به طرفش گرفت و گفت «از این‌ها یکی روی

ساختن شهرداری می‌زنید، دوتا در میدان بزرگ و یکی هم روی دفتر خانه.»

پدرم کرولار گفت «دفتر خانه‌ی آقای بلوم؟ آن‌جا چسباندن اعلامیه ممنوع است.»

ستوان گفت «به من ربطی ندارد!» قیافه‌اش هم عصبی بود و هم خوشحال.

احضار کرد: «شما کارتان را بکنید، بقیه‌اش با من؛ همه چیز کردن من.»

«واقعاً بسیج عمومی است؟»

ستوان گفت «امیدوارم داخل‌شان را می‌آوردیم، پدرم کرولار، داخل‌شان را

می‌آوردیم.»

پدرم کرولار گفت «اوه! گمانم من و شما این‌جا بمانیم.»

در زدند و ستوان با چابکی رفت و در را باز کرد. شهردار بود، با دمپایی بود

شال‌گردنش را انداخته بود روی بلوزش.

گفت «این کپرتو چی گفت؟»

ستوان گفت «این هم از اعلامیه‌ها.»

شهردار عینکش را به چشم زد و اعلامیه‌ها را باز کرد. با صدای آهسته خواند

بسیج عمومی و برگه‌ها را چنان سریع روی میز گذاشت که انگار ترسیده بود دستش

بسوزد.

گفت «در مزمره بودم، آمدم شنلم را بردارم.»

پدرم کرولار دستش را دراز کرد، اعلامیه‌ها را لوله کرد و زیر روپوشش گذاشت.

می توانست روی تک تک شان اسمی بگذارد، ولی قیافه های شان دیگر آشنا نبود، آن مویخ شکم گنده پسر شاپن بود، در سن مارتن با او رقصیده بود، رو به او فریاد میزد «هی مارسل، خیلی خودت را گرفته ای!» مارسل برگشت و سراسیمه کشید «هی» «دارید می روید عروسی؟» مارسل گفت «لعنت بر شیطان، نگامش کرد، پرسید» «روم عروسی.» «ارابه هلاک و هلاک از روی خط آهن گذشت، آره درست است: می رویم عروسی.» «ارابه هلاک و هلاک از روی خط آهن گذشت، دو گاردینالش می آمدند، دو حیوان زیبا. ارابه های دیگری هم رد شدند و لوئیزون، در حالی که دستش را سایه بان چشمانش کرده بود، نگاهشان می کرد. موبلان، تریوس و کوشوارا به جا آورد، آن ها به او توجهی نداشتند، مانند سران سلطنتی شلاق به دست و شق ورق روی صندلی شان نشسته بودند، شبیه پادشاهان ظالم بودند. قلبش فشرده شد و رو به آن ها فریاد کشید «جنگ شده؟» ولی هیچ کس جوابی نداد. آن ها تلوتلو خوران در کالسه که های پُرسور و صدای عبور کردند، گاوها با واژ خنده داری دنبال شان می رفتند، درشکه ها یکی پس از دیگری در آن طرف پیچ جاده ناپدید شدند و لوئیزون ماند، دست ها را سایه بان کرد و به بالا آمدن خورشید چشم دوخت. اتوبوس مثل باد می رفت و غرش کنان به چپ و راست می پیچید. یاد نامزدش ژان ماتر افتاد که سربازی اش را در هنگ پیاده نظام آنگولم سبزی می کرد؛ ارابه ها دوباره مانند مگس هایی روی جاده ی سفید ظاهر شدند و به دامنه ی تپه چسبیدند. اتوبوس بین صخره های قهوه ای فرو رفت، پیچید و پیچید و با هر پیچیدنی عرب ها روی هم می افتادند و با صدای رقت انگیزی «های و هوی» می کردند. زن چادری با چابکی خودش را راست کرد و از دهانش که زیر رو بند سفید دیده نمی شد تفرین های وحشتناکی بیرون ریخت؛ بازوهای چاقی را که شبیه ران بودند بالای سرش تکان تکان داد و انتهای این بازوها، دست های سبک و تپل با ناخن های حنا بسته می رقصیدند؛ دست آخر چادرش را برداشت، از در خم شد بیرون و با آه ناله شروع کرد به بالا آوردن. بهمی بر با خودش گفت «بفرما، این هم از این، الآن است که روی سر و صورت ما استغراق کنند.» ارابه ها جلو نمی رفتند، به نظر می رسید

۱ Marcelle و Marcel با تلفظ یکسان، به ترتیب اسم های پسرانه و دخترانه هستند - م.

مللی یک سوراخ تمام خواهد شد، نزدیک سلمان یا وردن، تازه داشت شروع می شد. مرد با انگامی نخفیز آمیز به او گفته بود «پس تو بزدلی.» یاد آن جمهوری کوچک جلدی و تپا کرد افتاد، با چشم های تار، بالبه های باریک، قلبش تیر کشید و اتوبوس راه افتاد. هنوز هوا خیلی خنک بود. لوئیزون کورنی، خواهر دربان که از لیزیز آمده بود تا به خواهر بیمارش در کارهای خانه کمک کند، برای بالا بردن راهبند کنار جاده آمد و گفت «چه داغ است.» خوش خلق بود، چون نامزد کرده بود. در سالی می شد که نامزد داشت، اما هر بار که به این موضوع فکر می کرد خلتش باز می شد. شروع کرد به چرخاندن دسته و ناگهان دست نگه داشت. مطمئن بود که پشت سرش کسی نوبی جاده است. موقع بیرون آمدن از خانه به فکر نگاه کردن نیفتاده بود، ولی یقین داشت. سرش را برگرداند و نفسش بند آمد: بیش از صد ارابه و درشکه و کاری و کالسه کی قدیمی مثل گله ی گرگ ها پشت سرهم بی حرکت ایستاده، انتظار می کشیدند. مرد های بد اخم و خاموش، شلاق به دست، روی صندلی شان شوق نشسته بودند. برخی سوار اسب بودند و برخی دیگر در حالی که طاب گاوی را پشت سرشان می کشیدند، پای پیاده می آمدند. این صحنه به قدری مسخره بود که ترس برش داشت. به سرعت دسته را چرخاند و خودش را کنار کشید. مرد ها اسب های شان را شلاق زدند و درشکه ها، مقابل او، شروع کردند به رژه رفتن. اتوبوس از بین جلگه های دراز تر مرزنگی پیش می رفت و عرب ها پشت سرش وول می خوردند. همییر گفت «هر وقت این سیاه سوخته های لعنتی پشت سرم باشند، راحت نیستم و همیشه از خودم می پرسم چه اراجیفی دارند سرهم می کنند.» نگاهی به تو ماشین انداخت: آن ها در سکوت روی هم ریخته بودند، با چشم های بسته و حالا به رنگ های سبز و خاکستری. یک زن چادری بین ساک ها و جعبه ها لم داده بود و پلک های بسته اش در بالای رو بندش دیده می شد. فکر کرد، «چه مصیبتی انا پنج دقیقه دیگر شروع می کنند به بالا آوردن. این آدم ها معده ندارند.» لوئیزون آن ها را هنگام در مشن به جا آورد، اهالی کرویلی بودند، همه ی اهالی کرویلی.

۱ هم دوم هم در مثل اولیه و نزدیک می افتاد - م.

ی بهار بود: روی دیوار روبه‌رو، اعلامیه‌ای تروتاز و به سفیدی برف نوری چشم می‌زد: «بسیج عمومی». خشم راه گلویش را بست؛ فکر می‌کرد، «به‌اش گفته بودم اول این یکی را بکن، ولی او ععداً می‌خواهد آخر از همه برداردش». با یک جهش از پنجره پرید بیرون، دویده به سمت اعلامیه و شروع کرد به پاره کردنش. پهلوی قلم‌رویش را به چسب آغشته کرد، خانم ربوبیه با تأسف نگاهش می‌کرد، ستوان ناخن می‌کشید و به دیوار جنگ می‌انداخت؛ زبر ناخن‌هایش گل‌های خمیری سفیدی فرو رفته بودند. بلومار و کورمیه در پادگان ماند، بودند؛ بقیه سوار اسب‌های شان شده بودند و با تردید به هم نگاه می‌کردند؛ دل‌شان بقیه سوار اسب‌های شان شده بودند و با تردید به هم نگاه می‌کردند؛ دل‌شان می‌خواست بخندند و از کوره در بروند، مانند روز بعد عیاشی احساس می‌کرد. می‌کردند. شاین به گاوهایش نزدیک شد و دستی به آن‌ها کشید. پوزه و گردن‌شان پُر از بزاق بود؛ با نااحتی فکر کرد، «اگر می‌دانستم، این قدر زیان‌بسته‌ها را خسته نمی‌کردم». پولای از پشت‌سر پرسید «چه کار کنیم؟» شاین گفت «نمی‌توانیم فوراً برگردیم، باید به حیوانات استراحت بدهیم». فرنیو به پادگان نگاه می‌کرد و یاد خاطراتش می‌افتاد، با آن‌جشن ضربه‌ای به شاین زد و با خنده می‌مودانه‌ای گفت «چه می‌گوییم؟ برویم آن‌جا؟» شاین پرسید «کجا برویم، پسر جان؟» فرنیو گفت «معلوم است دیگر! عشق و حال!» اهالی کرویلی دوره‌اش کردند و با کف دست به شانه‌اش کوبیدند، می‌خندیدند و می‌گفتند «این فرنیو ناقلا همیشه نگرانی بکری به سرش می‌زند!» شاین سگر مه‌هایش را از هم باز کرد و گفت «من می‌دانم کجاست، بچه‌ها، فقط کافی است سوار درشکه شوید، خودم می‌برم‌تان.» هشت و سی دقیقه، اسکی بازی که با یک قایق موتوری کشیده می‌شد دور سکوی شیرجه می‌چرخید. گاهی ماتیو صدای غرش موتور را می‌شنید و بعد قایق دراز می‌شد و اسکی‌باز به شکل نقطه‌ای سیاهی در می‌آمد و دیگر چیزی به گوش نمی‌رسید. دریای هموار، خشن و سفید، به میدان پاتیناز خلوتی می‌مانست. چندی بعد نیلگون می‌شد، موج می‌زد و دوباره همان دریای روان و عمیق تمام مردم می‌شد، پُر از هیاهو و سرهای کوچک سیاه در هر نقطه‌اش. ماتیو از ترس گذشت و لعل‌های به قدم‌زدن پرداخت. کافه‌ها هنوز بسته بودند، دو اتومبیل رد می‌شدند. او

اعلامیه را برای مانده بودند. «میلان، پولای و فرنیو هم پیاده شدند. این‌ها اعلامیه‌ی مافوق می‌کند. استوار دوم پرسید «مگر اهل کجایی؟» پولای گفت «کرویلی». استوار دوم گفت «خب، من نمی‌دانم، ولی به نظرم یک کله‌پوک در ژاندارمری کرویلی نشسته. به‌حال دفترچه‌های‌تان را بدهید به من و دنبالم بیایید برویم پیش جناب سروان.» در میلان بزرگ کرویلی، جلو کلیسا، زن‌ها خانم ربوبیه راه که کارهای خیر فراوانی در منطقه انجام می‌داد، دوره کرده بودند. لاماری بود و استفانی و زن‌پسچی و زن فرنیو. لاماری آهسته گریه می‌کرد، خانم ربوبیه کلاه بزرگ مشکی‌اش را روی سرش گذاشته بود و در حالی که چتر آفتابی‌اش را تکان می‌داد می‌گفت «الآن نباید گریه کرد لاماری، باید دندان روی چکر گذاشت. آخ! آخر باید دندان روی چکر گذاشت. شوهرتان را برای‌تان پس می‌آورند، خواهید دید. آن‌ها با کالی مدال و ترفیع درجه. می‌دانید، شاید او بدبخت‌ترین آدم نباشد! چون این‌ها فرمان بسیج عمومی برای همه است، زن و مرد.»

نوک چترش را به سمت شرق نشانه رفت و احساس کرد بیست سال جوان‌تر شده است. گفت «خواهید دید، خواهید دید! شاید غیرنظامی‌ها برنده‌ی جنگ باشند.» ولی لاماری قیافه‌ی احقرانه و نکبت‌باری گرفته بود، حق‌ها شانه‌هایش را بالا برانید می‌انداختند و در حالی که سکوت نفرت‌انگیزش را حفظ کرده بود از پشت پرده‌ی اشک به بنای جان‌باختگان نگاه می‌کرد. ستوان گفت «اطاعت، قربان.» گوش را روی گوشش فشار می‌داد و می‌گفت «اطاعت، قربان.» و صدای وارفته و غضب‌آلود بی‌وقفه جریان داشت. «گفتید که آن‌ها راه افتاده‌اند؟ آدا دوست بیچاره‌ی من، خراب کردید. فقط این را بدانید که برای‌تان بد تمام می‌شود!» پدر کرولا با قوطی چسب و قلم موهایش و یک لول کاغذ زیر بغل از میدان می‌گذشت. لاماری رو به او فریاد کشید «این چیست؟ این چیست؟» و خانم ربوبیه متوجه شد که چشمان او از برق امید احقرانه‌ای درخشیدند. پدر کرولا را با بی‌قیدی لبخند می‌زد، کافه‌های لوله‌شده را نشان داد و گفت «هیچ چیز. ستوان اعلامیه‌ها را اشتباهی داده!» ستوان گوش را گذاشت و با پاهای بی‌رمق نشست. صدا هنوز نوری گوشش می‌پیدید. «برای‌تان بد تمام می‌شود.» بلند شد و رفت کنار پنجره‌ای

سرکوب‌شده‌ای نگاهش خواهد کرد. ژاک هم احتمالاً قیافه‌ای مذهبی می‌گیرد و می‌گوید «عزیز دلم، زبانم از گفتن کوچک‌ترین حرفی قاصر است». ولی ماتیو احساس می‌کند باید فروتن باشد و نمی‌خواست آدم جالبی به نظر نیاید. به چپ پیچید و وارد اولین خیابانی که دید، شد و قدم‌ها را تند کرد. در پیاده‌رو دست راست، گروه کوچک غمگینی مقابل یک اعلامیه سروصدا می‌کردند. در سرتاسر فرانسه، در تادوتا، چهار تا چهارتا، مقابل هزاران اعلامیه، و در هر گروه، دست‌کم یکی هست که از روی پارچه‌ی کنش به کیف و دفترچه‌ی نظامی‌اش دست بکشد و احساس کند دارد آدم جالبی می‌شود. خیابان اداره‌ی پُست، دو اعلامیه، دو گروه، باز هم حرف از او بود. وارد کوچه‌ی دراز و تاریکی شد. اطمینان داشت که اعلامیه‌چسبان‌ها لااقل این یکی را جا انداخته‌اند. تنها بود و می‌توانست به خودش فکر کند. «این هم از این» این هم از این: این روز پُر از حادثه و پروار شده، که بر اثر کهرلت، می‌بایست همان جا و در آرامش بجزد، ناگهان داشت به شکل پیکانی دراز و درازتر می‌شد، با غوغا در دل شب هجوم می‌برد و، از خلال هیاهوی چرخ‌های کالسکه‌ها، در سیاهی و دود و دشت‌های سوت‌و‌کُور رخنه می‌کرد و انگار یواشکی سوار یک سورت‌مه می‌شد و تا انتهای شب از حرکت نمی‌ایستاد تا به پاریس و سکوی ایستگاه «لیون» برسد. حالا نورهای کاذب در روشنایی روز سوسو می‌زدند: نورهایی که می‌بایست ایستگاه‌ها را در شب روشن می‌کردند. حالا درد مبهمی در عمق چشم‌هایش نشسته بود: درد خشک‌بی‌خوابی‌ها در آینده. کلافه‌اش نمی‌کرد: این چیز یا چیزهای دیگر... سرگرمش هم نمی‌کرد: به هر حال حکایتی بود تماشایی. با خودش گفت «باید ساعت حرکت قطار مارسی را بپرسم». کوچه به طرز نامحسوسی او را به کورنیس برگرداند. ناگهان از وسط روشنایی سر درآورد و در تراس کافه‌ای نشست که تازه باز کرده بود. «یک قهوه و دفترچه‌ی راهنمای راه‌آهن». آقای باسیل جوگندمی آمد و گزارش نشست. زن جانفاده‌ای همراهش بود. آقا روزنامه‌ی پشاهنگ نیس را باز کرد و خانم سرش را چرخاند به سمت دریا. ماتیو لحظه‌ای نگاهش کرد و دلش گرفت. فکر کرد، «باید به کارهایم نظم و ترتیبی بدهم. مستقر کردن ایریج در آپارتمانم در پاریس و وکالت دادن به او برای گرفتن حقوقم». سر آقا دوباره از بالای روزنامه ظاهر

بدون هدف خاصی بیرون آمده بود: برای روزنامه خریدن، برای به مشام کشیدن رایحه‌ی تند خرم‌ها و اکالیپتوس‌ها که در بندر موج می‌زد و به علازه، برای گذراندن وقت. اودت هنوز خواب بود، ژاک تا ساعت ده کار می‌کرد. پیچید به یک خیابان تجاری که تا ایستگاه راه‌آهن بالا می‌رفت، دو جوان انگلیسی قهقهه‌زن از کنارش گذشتند. چهار نفر دور اعلامیه‌ای جمع شده بودند. ماتیو نزدیک رفت: باز هم برای وقت کشی. آقای قدکرتاهی با ریش بزی سر تکان می‌داد. ماتیو خواند:

به دستور دژیر دفاع ملی و جنگ و نیروی هوایی، تمام افسرها و درجه‌داران نیروهای ذخیره‌ای که دارای دفترچه‌ی بسیج سفیدرنگ می‌باشند و عدد «۲» روی آن درج شده است، لازم است فوراً بدون تأخیر و بدون آن که منتظر ابلاغ مشخص باشند، اعزام شوند.

این افراد، با شرایطی که در این اعلامیه مشخص شده است، به مرکزی که در برگه‌ی اعزام یاد دفترچه‌ی بسیج‌شان تعیین شده است ملحق خواهند شد.

شبه ۲۴ سپتامبر ۱۹۳۸، ساعت ۹.

دژیر دفاع ملی، جنگ و نیروی هوایی.

آقای قدکرتاهی با قیافه‌ی رنگ‌پریده «تت، تت، تت» می‌کرد. ماتیو لبخندی به او زد و اعلامیه را دوباره با دقت خواند: یکی از آن مطالب کسل‌کننده ولی مفید بود که از چندین پیش روزنامه‌ها را با عنوان «بیانیه‌ی امور خارجه» یا «ابلاغیه‌ی که دورسه» پُر می‌کردند. همیشه باید دوبار مرورشان می‌کردید تا چیزی دستگیرتان شود. ماتیو خواند: به مرکزی که در برگه‌ی اعزام یاد دفترچه‌ی بسیج‌شان تعیین شده است ملحق خواهند شد. و فکر کرد، «ولی من هم که دفترچه‌ی شماره‌ی ۲ را دارم» ناگهان اعلامیه او را نشانه گرفت؛ انگار اسمش را با گج و با کلی دشنام و تهدید روی دیوار نوشته بودند. اعزام شده بود: آن جا بود، روی دیوار؛ شاید هم از همین حالا روی پیشانی‌اش خوانده می‌شد. سرخ شد و سراسیمه از آن جا رفت. «دفترچه‌ی شماره‌ی ۲. این هم از این. کم‌کم دارم آدم جالبی می‌شوم». اودت احتمالاً با هیجان

۱. خطای ماملی در منطقه‌ی هفتم پاریس که ساختن‌های مهمی از جمله وزارت امور خارجه در آن قرار دارند. - م.

شد و گفت «حرف از جنگ است.» خانم آمی کشید و جواب نداد. ماتیو به لب‌هایش براق و صیقلی آقا نگاه کرد، به کت پشمی اش، به پیراهن راه‌راه بنفشش و نوکِ کرک «جنگ است.»

جنگ است. چیزی که با تار مویی به او وصل بود پاره شد، جمع شد و ازین عقب، آن چیز زندگی اش بود؛ دیگر مُرده بود. سرش را برگرداند و نگاه کرد. و یگانه مُرده بود، دست‌ها را روی ملاقه‌ی سفید دراز کرده بود، مگس‌های ریزی پشانی اش نشسته بود و آینده‌اش تا چشم کار می‌کرد کش می‌آمد، نامحدود بی‌جا، ثابت مانند نگاه خیره‌اش زیر آن پلک‌های بی‌جان. آینده‌اش: صلح، آینده‌ی دنیا، آینده‌ی ماتیو، آینده‌ی ماتیو آن‌جا بود، شفاف، ثابت، شیشه‌ای و بی‌جا. ماتیو سر یکی از میزهای کافه نشسته بود و می‌نوشت. او فراتر از آینده‌اش نبود. به آن نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت «صلح.» خانم ورشو و یگانه را به پرستار نشان داد، گردش درد گرفته بود و چشم‌هایش سوزن‌سوزن می‌شدند؛ گفت «مرد خوبی بود.» و دنبال کلمه‌ای گشت، کلمه‌ای که برای توصیف او کمی قلنبه‌تر باشد. از نزدیک‌ترین خویشاوندش بود و باید اظهار نظر می‌کرد. کلمه‌ی «بی‌آزار» به زبانش آمد، ولی زیاد جالب نبود. گفت «مرد صلح‌جویی بود.» و ساکت شد. ماتیو فکر کرد، «آینده‌ام صلح‌جویانه بود.» آینده‌ی صلح‌جویانه: او عاشق شده بود، متفر شده بود، رنج کشیده بود و آینده‌آن‌جا بود، پیرامونش، بالای سرش، همه‌جا مثل یک اقیانوس، و هر یک از خشم‌هایش، هر یک از بدبختی‌هایش، هر یک از خنده‌هایش از این آینده‌ی نامرئی و حاضر تغذیه می‌کردند. یک لبخند، لبخندی ساده، و یقه‌ای بود برای صلح فردا، برای سال بعد، برای تمام قرن؛ و گر نه هرگز جرئت لبخند زدن نداشت. سال‌های صلح آینده، از حالا خود را روی اشیاء انداخته و آن‌ها را رسیده و طلایی کرده بودند؛ برداشتن ساعت مچی، گرفتن دستگیره‌ی یک دریا، یک زن، همانند گرفتن صلح در دست بود. دوران پس از جنگ یک آغاز بود، آغاز صلح. مردم با خیال آسوده در آن زندگی می‌کردند، همان‌طور که در یک صبح معمولی زندگی می‌کنند. جاز یک آغاز بود، و سینما هم که آن قدر عاشقش بودم یک آغاز بود. و سوررئالیسم، کمونیسم، تروید داشتیم، برای انتخاب کردن

مدت زیادی این دست و آن دست می‌کردم، چون وقت داشتیم. وقت و صلح یکی بودند. حالا آینده این جاست، زیر پاهایم، مُرده. این آینده‌ای دروغین بود، یک جبر حق‌بازی بود. به بیست سالی نگاه می‌کرد که مانند جلگه‌ای زیر آفتاب زندگی اش بین بودند و حالا طوری نگاه‌شان می‌کرد که انگار روزهای محدودی بودند، فشرده بین دو دیوار بلند ناامیدی، یک دوروی فهرست‌شده، با یک شروع و یک پایان، که در جزوه‌های تاریخی با عنوان «بین دو جنگ» قرار خواهد گرفت. بیست سال: ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۸. فقط بیست سال! دیرتر هم کوتاه‌تر به نظر می‌آمد و هم طولانی‌تر؛ به هر حال، کسی خیال شمردن نداشت، چرا که هنوز تمام نشده بود. حالا تمام شده. یک آینده‌ی دروغی بود. هر کاری که در این بیست سال کردیم دروغی بود. سخت‌کوش و جدی بودیم، سعی می‌کردیم بفهمیم و حالا بفرا ما: این روزهای زیبا آینده‌ای مرموز و سیاه داشتند، فریب‌مان می‌دادند. جنگ امروز، این «جنگ بزرگ تازه»، تمام آن‌ها را از دست‌مان قاپید. به ما خیانت شد و ما خواب بودیم. حالا جنگ این جاست، زندگی‌ام مُرده است؛ زندگی‌ام این‌طوری بود: باید همه‌چیز را از اول شروع کرد. دنبال خاطره‌ای گشت، هر خاطره‌ای که شد، خاطره‌ای که زودتر به ذهن بیاید. آن شبی که در پرواز گذرانده بود، در تراس نشسته بود و بستی میوه‌ای می‌خورد و نگاهش را از دور دست و از میان گردوغبار به تهی آرام آسبز دوخته بود. خُب، آن‌جا باید جنگ را در سرخی خورشید دم غروب می‌خواند. اگر توانسته بودم در پروتوهای ستایی‌رنگی که میز و دیوارها را طلایی می‌کردند نشانی از توفان و خون بینم، حالا مال من بودند و دست‌کم می‌توانستم نجاتش بدهم. اما من بدگمان نبودم، بستی روی زبانم آب می‌شد و به «رنگ‌های طلایی کهن، عشق و افتخار عارفانه» فکر می‌کردم. همه‌چیز را از دست دادم. پیشخدمت داشت از بین میزها رد می‌شد که ماتیو صدایش زد، حسابش را برداخت و گیج و گم بلند شد. زندگی اش را پشت‌سر جا می‌گذاشت، من پوست انداخته‌ام. از خیابان خاکی گذشت و رفت تا بالارنج به نرده‌ی مقابل دریا تکیه دهد.

«شهری در شرق فرانسه»

پرونده گار و خودش را رقت انگیز می دید، اما نه از روی بدخلقی، چون اعلامیه های سفید را روی دیوارها دیده بود. او از زور لوری کمک خواسته بود، ولی زور لوری مرد سنگ دلی بود، یک یهودی آلمانی؛ او نپذیرفته بود. نه این که دقیقاً خواسته اش را رد کرده باشد، فقط نالیده بود و دست هایش را به نشانه ی تأسف به هم مالیده بود، از مادرش گفته بود و از بحران. اما همه می دانستند که او از مادرش متنفر است و بحرانی در کار نیست، شالوم هم بنای نالدین گذاشته بود و بازوهای لرزان را به آسمان بلند کرده بود و از تبعید جدید و یهودیان مهاجر بیرونی حرف زد که از جان دل و به جای همه زجر کشیده بودند. لوری آدم سنگ دلی بود، یک تروتمند بدکردار که شدیدتر نالیده بود و با آن شکم گنده اش شالوم را هل می داد به سمت در و توی صورتش نفس می زد. شالوم ناله کنان عقب عقب می رفت، دست هایش به هوا بود و دلش می خواست لیخنند بزند، چون به کار مندهای آن طرف در و سرسبز گذاشتن های شان فکر می کرد. کنج خیابان «چهار سپتامبر»، یک گوشت خوک فروشی پر زرق و برق بود؛ شالوم بهت زده ایستاد و غرق تماشای کالباس های زلمانند و پیراشکی های گوشت پرشته و زنجیر سوسیس هایی با روکش چرم براق و سوسیس کوکل های پف کرده و چروکیده با سوراخ های کوچک صورتی شان شد و یاد گوشت خوک فروشی های وین افتاد. او تا آن جا که امکان داشت از خوردن گوشت خوک پرهیز می کرد، ولی مهاجرهای ینیوا ناچارند با هر چیزی که گیر می آید شکم شان را سیر کنند. وقتی از گوشت خوک فروشی بیرون آمد، به انگشتش بند پاکت کوچک سفیدی آویزان بود، پاکت سفید و ظریفی شبیه جعبه ی شیرینی، و احساس گناه کرد. با خودش می گفت «تمام فرانسوی ها پول دارهای بد ذاتی هستند.» پولدارترین مردم در کل اروپا. شالوم، در حالی که لمنت خدا را به پول دارهای بد ذات می فرستاد، وارد خیابان «چهار سپتامبر» شد و انگار که دعایش برآورده شده باشد، از گوشه ی چشم، گروهی فرانسوی دید که بی حرکت و بی صدا مقابل اعلامیه ی سفیدی خشک شان زده است. سر به زیر، در حالی که لب هایش را گاز می گرفت از کنارشان گذشت، چون درست نبود که آن وقت روز یک یهودی فلک زده در خیابان های پاریس لیخنند بزند. بیرتن شانتز الماس فروش آن جا بود. لحظه ای این را

خودش را التوهناک و سبک می دید؛ لخت بود، همه چیزش را در زنده پودند. دیگر هیچ چیزی ندارم، حتی گذشته. ولی گذشته ام گذشته ای دروغی بود و حسرتی را نمی خورم. فکر کرد. «آن ها از شر این زندگی پست و هلد رفته خلاصم کردند. مارسل، ابویج، دانیل، یک زندگی نکبت بار، ولی حالا برابرم فرقی نمی کند، چون دیگر مرده است. از امروز صبح، از وقتی که آن ها اعلامیه های سفید را روی دیوارها چسباندند، تمام زندگی ما هلد رفته، تمام زندگی ها مُردند. اگر هر کاری دلم می خواست کرده بودم، اگر توانسته بودم یک بار، فقط یک بار، آشام، خوب، باز هم یک حقه بازی کثیف بود، چون آزاد بودم برای صلح بود و در این صلح فریبند پیروم، و در هر صورت حالا این جا بودم، مقابل دریا، به این زرده تکیه داده بودم، با آن همه اعلامیه ی سفید در پشت سرم؛ آن همه اعلامیه که روی تمام دیوارهای فرانسه از من حرف می زدند و می گویند که زندگی ام مُرده و هرگز صلحی در کار نبوده است؛ نیازی نبود این همه خردم را به زحمت بیندازم، نیازی نبود این همه حرص و جوش بخورم.» دریا، ساحل، چادرها، زرده، سرد و رنگ پریده. آن ها آیندی کهن شان را از دست داده بودند و هنوز آیندی تازه ای به شان داده نشده بود؛ آن ها در زمان حال شلوار بودند. ماتورن شناور بود. بازمانده ای برهنه در ساحل، میان توده های پف کرده ی آب. میان صندوق های زهو در درخته، میان چیزهای بی مصرفی که دریا پس فرستاده است. مرد جوان سبزه های با قیافه ای آرام و بی حالت از چادری بیرون آمد، با تزیید به دریا نگاه می کرد؛ یک بازمانده، ما همگی بازمانده ایم. افسرهای آلمانی لیخنند می زدند و سلام می دادند، موتور روشن بود، پروانه کار می کرد، چمبرلین سلام داد و لیخنند زد، چرخید و با روی پلکان گذاشت.

تبعید به بابل، تقرین شلن، اسراییل و دیوار ندبه، هیچ چیز برای ملت یهود از زمانی که فرزندان ش با غل و زنجیر از بین برج های سرخ رنگ آشور و زیر نگاه یهودی فاحش ریش مجعد عبور می کردند، عوض نشده بود. شالوم میان این آدم ها با آن موهایی سیاه و فروری و خشونت بار شان سلاسلانه قدم بر می داشت. فکر می کرد که هیچ چیز عوض نشده است. شالوم به زور لوری فکر می کرد. با خودش می گفت: دیگر ینیو یهودی ها هم بستگی معنا ندارد و همسین یعنی تقرین حقیقی

ماتیو لیخند می‌زد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد، ولی دندان‌هایش به هم قفل شده بودند. دوباره رفتارشان با هم مثل گذشته‌ها شده بود. اعلامیه‌ای روی دیوار کافی بود تا آن‌ها دوباره مثل گذشته‌ها شوند: اودت دوباره همسر زاک شده بود و ماتیو دیگر حرفی نداشت که به او بگوید. فکر کرد، «ژامبون خام را برای سفر به

چیزهای دیگر ترجیح می‌دهم.»

اودت به‌تندی گفت «بخوانید، نامه‌های تان را بخوانید. فکر من نباشید. در ضمن، من باید بروم بالا لباس بپوشم.»

ماتیو اولین نامه را که از بیاریتر پست شده بود برداشت، هنوز لحظه‌ی کوتاهی در اختیار داشت. همین که اودت بلند شود، به او خواهد گفت «راستی، کم‌کم باید بروم...» نه، باید پوست‌کنده باشد. «دارم اعزام می‌شوم.» این طوری بهتر است؛ «دارم اعزام می‌شوم...» دست خط بوریس را شناخت و خودش را سرزنش کرد که «بیش از یک ماه است که به او نامه ننوشته‌ام.» قوی پاکت یک کارت بود. بوریس آدرس خودش را گذاشته بود و تعبیری هم در قسمت چپ کارت حسبانده بود. سمت راست چند خطی نوشته بود:

لطفاً گزیده‌ی درست را علامت بزنید.

بوریس عزیز،

حال من خوب □، بد □ است...

نامه ننوشتم به این علت است: عصبانیت بجا □، سوءتفاهم □، تغییر عقیده‌ی ناگهانی □، جنون □، بیماری □، تبلی □، شرمساری ساده و محض □.

من تا... روز دیگر برای تان نامه‌ی مفصلی خواهم نوشت.

لطفاً مراتب عذرخواهی و ابراز دوستی حسرت‌بارم را بپذیرید.

اودت گفت «نتهایی می‌خندید؟»
ماتیو گفت «نامه‌ی بوریس است. بالولا در بیاریتر است.» نامه را به طرفش

گرفت و اودت هم به خنده افتاد.

و آن‌ها کرد و بعد، پیش از آن‌که از در دوشکوه بگذرد، پاکت سوسیس‌هایش را توری کفش چپاند. موتورهای روشن بودند، کار می‌کردند و می‌غریدند، کف پتوهای می‌لرزیدند، بوی اتو و بنزین می‌آمد، اتوبوس داشت وارد زبانه‌های آتش می‌شد. او ای‌بی‌بی، پس تویک بدلی، هوایسا در آفتاب شنای می‌کرد، دانیل با تو عصایش به اعلامیه می‌زد و می‌گفت «جای من که خیلی راحت است، ما آن‌قدرها احمق نیستیم که بدون هوایسا به جنگ برویم.» هوایسا از روی درخت‌ها می‌گذشت. درست از روی آن‌ها، دکتر اسمیت سرش را بلند کرد، موتور می‌غرید، از بین شاخ‌دیوگ‌ها هوایسا را با برق آتشی در آسمان دید و در دلش گفت «سفر به‌خیر! سفر به‌خیر!» و لیخند زد. عرب‌ها، زارونزار و کوفته، تهِ اتوبوس روی همدیگر افتاده و آرام گرفته بودند؛ پسر سیاه‌پوست‌ها از کلبه بیرون آمد، دست تکان داد و مدرن زیادی به اتوبوس در حال دور شدن خیره ماند؛ آن جهود را دیدید، از من نیم‌کیلومتر سوسیس خرید، همین‌ا فکر می‌کردم آن‌ها گروست خوک نمی‌خورند! سیاه‌پوسته و مترجم با قدم‌های آهسته بر می‌گشتند و سرشان هنوز از سروصدای موتورهای پُر بود. یک نیز آهی گرد بود که با رنگ سبز نقاشی شده و وسطش سوراخی برای دسته‌ی چتر آفتابی بود و گوشه‌و کنارش مانند گلانی لکه‌های قهوه‌ای‌رنگی داشت. روزنامه‌ی لُ پتی نیسوازی میز بود، باز نشده بود، ماتیو سرفه کرد، اودت کنار میز نشست بود، هبجان‌اش را توری باغ خورده بود، چه‌ملطوری به او خبر بدهم؟ رلش کن، از خیرش گذشتم، کاش می‌توانست جلو دهنش را بگیرد، نه، ساکت ماندن نوع خیلی زیادی است، باید بلند شوم و بگویم «خب دیگر، می‌خواهم برای سفر سالن‌ویج درست کنم.» به همین سادگی. اودت لباس راحتی تنش بود و داشت نامه‌هایش را می‌خواند. گفت «زاک نیامده پایین، دیشب تا دیروقت کار می‌کرد.» هر بار که همدیگر را می‌دیدند، اولین کلمه‌ها همیشه دربار‌ی زاک بود و بعدش دیگر حرفی از او به میان نمی‌آمد. ماتیو لیخند زد و سرفه کرد. اودت گفت «بفرمایید بنشینید، دونا نامه دارد.» ماتیو نامه‌ها را گرفت و پرسید «روزنامه را دیدید؟»

«هنوز نه، ماری‌رت با نامه‌ها آوردش و هنوز بازش نکردم. هیچ وقت دلو و جوتی خواندن روزنامه‌ها را پیدا نمی‌کنم. الان هم از آن‌ها حالم به هم می‌خورد.»

چرخید به سمت ماتیو و بالحن بی‌دقتی پرسید «شما که دفتر چای شماری

را تداردید؟»

ماتیو حس کرد سرخ شده است، چشمکی زد و با خجالت جواب داد «چرا.»

او در آن چنان خشونت‌ناگه‌اش می‌کرد که انگار با یک مجرم حرف می‌زد.

ماتیو شتابان اضافه کرد، «ولی امروز نمی‌روم. چهل و هشت ساعت دیگر هم

می‌مانم. یکی از دوستانم دارد به دیدنم می‌آید.»

از این تصمیم ناگهانی احساس آرامش کرد: این طوری ابزار محبت‌ها

لااقل تا پس‌فردا به تعویق می‌افتادند. «از ژوان‌ل‌پِن تا نانسو راهی نیست،

برای چند ساعت تأخیر بازخواست نمی‌کنند.» ولی نگاه او در ملائیم نمی‌شد

و او زیر این نگاه دست‌وپا می‌زد و تکرار می‌کرد، «هنوز چهل و هشت

ساعت دیگر وقت دارم.» در حالی که الا بیرزن‌شاستر بازوهای لاغر و سبزه‌اش

را دور گردن پدرش حلقه می‌کرد و می‌گفت «خیلی نازی، باباجونم.»

او در یکپو بلند شد و گفت «خُب دیگر، من بروم. به هر حال باید لباس بپوشم،

کمانم زاک الآن بیاید پیش تان.»

در حالی که لباس راحتی‌اش را روی کفل گرد و لاغرش می‌فشرد رفت و ماتیو

نکر کرد، «منطقی بود، رفتار منطقی بود.» احساس کرد که باید قدرش را بداند.

چه دختر زیبایی، چه هرزه‌ی بانمکی، او را با چشم غره‌پس زد، و ایس دم‌در ایستاده و

حسابی به سروصورتش رسید بود.

آقای بیرزن‌شاستر در حالی که لُپش را پاک می‌کرد گفت «خیسم کردی. همه‌جایم

را ماتیو کردی. این چه جور بوسیدن است؟»

الا قافاه خندید و در حالی که بوسه‌ای روی بینی او می‌گذاشت، گفت «می‌ترسی

ماتین نویسنده‌ی هایت برایت حرف دریاورند؟ ای بابا، ای بابا» و او داغی لب‌ها را روی

فروتن‌سرش احساس کرد. شانه‌هایش را گرفت و بین‌شان به اندازوی طول بازوهای

بزرگش فاصله افتاد. دختر می‌خندید و دست‌وپا می‌زد و پدر فکر می‌کرد، «دختر

خوشگل، دختر کوچولوی خوشگلکم.» از صادر چاق‌وارفته‌ی او با آن چشم‌های

درشت هراسان و مطیع خیری ندیده بود، اما دختر به پدرش وابسته بود و خصوصاً

گفت «این پسر خیلی بانمک است. آیا شنش... آیا رسیده به سن...؟»

ماتیو گفت «نوزده‌ساله است. بستگی دارد که جنگ چه قدر طول بکشد.»

او در آن محبت‌ناگه‌اش کرد و گفت «شاگردهای شما دست‌تان را از بدنش

بسته‌اند.»

هر چه می‌گذشت صحبت کردن با او سخت‌تر می‌شد. ماتیو نامه‌ی دوم را باز

کرد. از طرف گومز بود، شوهر سارا. از موقع رفتنش به اسپانیا دیگر ندیده بودند.

حالا سرهنگ ارتش اسپانیا بود.

ماتیو عزیز،

برای مأموریت به مارس می‌آمده‌ام و سارا و بچه هم پیش من هستند. سمنه،

دو باره عازم، ولی بدون دیدن شما نمی‌روم. یکشنبه منتظر آمدنم با قطار ساعت

چهار باشید و بریم یک اتاق در هر جایی که شد بگیریم، می‌خواهم هر طور شده

اقامت کوتاهی در ژوان‌ل‌پِن داشته باشم. ماحرف‌های زیادی برای گفتن به هم

داریم.

لواذند،

گومز

ماتیو نامه را در جیبش گذاشت و با خوشحالی فکر کرد، «فردا شنبه است و من

خودم عازم.» میل داشت گومز را دوباره ببیند؛ در حال حاضر او تنها دوستی بود

که دلش می‌خواست ببیند، چون این یکی کم‌ویش از جنگ سر در می‌آورد. «شاید

پتوئسم در مارس بیستمش، در فاصله‌ی بین دو قطار...» نامه‌ی مهاله‌شده را از

جیبش بیرون کشید: گومز آدرسش را نداده بود. ماتیو با عصبانیت شانه بالا انداخت

و نامه را برت کرد روی میز: گومز با این که سرهنگ شده بود، ولی باز همان آدم قلبی

بود: مستبد و ناتوان. او در تصمیم گرفته بود روزنامه را باز کند و آن را با دست‌های

زیبای جدا از هم بالا گرفته بود و با دقت مرور می‌کرد.

یکپو گفت «اولی»

به هیچ کس دیگری وابستگی نداشت، دختری بود خودساخته، آن هم در پاریس؛ نزاد، همیشه به آن‌ها می‌گویم که نزاد هیچ معنایی ندارد. مثلاً اگر در خیابان به ایلمی برخوردید، او را پهلوی فرض می‌کردید؟ به لاغری دخترهای پاریسی، با رنگ‌وروی گرم جنوبی‌ها و یک صورت کوجولوی منطقی و پُرشور، چهارپای متعادل، آرامش‌بخش، بدون نقص، بدون نژاد، بدون سرنوشت، یک قیافه فرانسوی حسایی، رهایش کرد، جعبه جواهر از روی میز برداشت، به سسش گرفت و گفت «بیا» در حالی که ایلم به موراریدها چشم دوخته بود اضافه کرد: «اسال آینده در برابر درشت‌تر می‌شوند، ولی دیگر ته می‌کشند و گردن‌بند تمام خواهد شد.»

ایلم خواست دوباره پیوسدش که او گفت «خُب دیگر! مبارک باشد، عیدن مبارک! از بدجنب، وگرنه به کلاست دیر می‌رسی.»

لبخندی به وایس زد و رفت. دختر جوان در را بست، از وسط دفتر منشی‌ها گذشت و رفت، و شالوم، که لبهی صندلی نشسته و کلاهش را روی زانوهایش گذاشته بود، با خودش گفت: عجب یهودی قشنگی! اسِر کوجولوی ملوسش در کف دست جا می‌گیرد؛ با آن چشم‌های درشت نزدیک‌بین و زیبا باید دختر بیرن‌شانز باشد. شالوم بلند شد و سلام نصفه‌نیمه‌ای کرد که ظاهراً کسی متوجهش نشد. دوباره سر جایش نشست و با خودش فکر کرد که او خیلی باهوش به نظر می‌رسد؛ مالمین طوری هستم دیگر، ویژگی‌های ما با آهن داغی روی صورت‌مان حک شده و مثل قربانی‌ها تحمل‌شان می‌کنیم. آقای بیرن‌شانز به موراریدها فکر می‌کرد و با خودش می‌گفت «پس انداز بدی نیست.» صد اسکاتاس می‌ارزند. با خودش گفت که ایلم بایدن‌شانز از خوشحالی بال درآورد و نه بی تفاوت بود؛ او ارزش هر چیزی را می‌دانست، ولی برایش داشتن پول و دریافت هدیه‌های زیبا و خوشبخت بودن طبیعی بود. خدایا! اگر با همسرم و تمام قدیمی‌های کراکوف^۱ که پشت‌سرم هستند هیچ کاری جز بزرگ کردن این دختر نکرده باشم، اگر تنها کار موفقیت‌آمیزم تربیت همین دختر بچه بوده باشد، همین دختر یهودی لهستانی، دختری که به خودش

۱. شهری بزرگ و فلسفی در لهستان که زمانی پایتخت این کشور بود. - م.

زحمت نمی‌دهد و زندگی‌اش را با رنج کشیدن پیش نمی‌برد و خوشبخت بودن را زحمت طبیعی می‌بیند، باور دارم که عمرم را هدر نداده‌ام.

یک چیز طبیعی می‌پسند، می‌دانی کجا می‌رود؟ یک در هزار فکرش را هم رو کرد به وایس و پرسید «می‌دانی کجا می‌رود؟»

نمی‌گفت. می‌رود دانشگاه سوربون! او یک پدیده است.

وایس با همان قیافه ساختگی لبخند گشنگی زد.

گفت «رئیس، آمده‌ام برای خدا حافظی.»

آقای بیرن‌شانز از بالای عینکش به او زل زد.

«داری می‌روی؟»

وایس با تکان سرش تأیید کرد و آقای بیرن‌شانز به او تشر زد، «شک نداشتم! یعنی تو آن قدر احمقی که دفتر چهی شماره‌ی ۲ گرفته‌ای؟»

وایس لبخند زان گفت «البته! در این کارها بدجوری احمقم.»

آقای بیرن‌شانز در حالی که بازوها را در هم قلاب می‌کرد گفت «خُب، پس داری دستم را توی حنا می‌گذاری! آخر بدون تو چه کار کنم؟»

با حواس پرتی تکرار کرد، «بدون تو چه کار کنم؟ بدون تو چه کار کنم؟»

می‌خواست بادش بیاید که وایس چندتا بچه دارد. وایس با نگرانی از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد.

گفت «ای آقا! بالاخره یکی را جای من پیدا می‌کنید.»

«آه! نه! لازم است برای کار نکردن هم به ات پول بدهم؛ تو که نمی‌خواهی یک

ظاهر وایس متقلب شده بود، بینی‌اش را می‌خاراند و با آن چشم‌های چپش به طرز مشتاکانه زشت به نظر می‌رسید.

گفت «رئیس...»

آقای بیرن‌شانز حرفش را برید: تشکر کردن شرم‌آور بود و ضمناً او علاقه‌ی

چنانی به وایس نداشت، چون او از آن‌هایی بود که سرنوشتش را روی چهارپاش

به این طرف و آن طرف می‌برد؛ با چشم‌هایی گریزان و لب زیرین کلفتی که از

نیکوکاری و رنج می‌لرزید.

یهودی چیست؟ یک انسان است که انسان‌های دیگر اسمش را گذاشته‌اند یهودی.

پیرما، معنی الا را بین. اگر نمی‌شناختیش، فکر می‌کردی یهودی باشد؟»

به نظر نمی‌رسید که وایس متقاعد شده باشد. آقای بیرن‌شاتر به سمتش رفت، بگویم که وایس عزیز، می‌خواهم چیزی به تو بگویم: من در سال ۱۹۱۰ انگشت اشاره‌اش را دراز کرد و به سینه‌ی اوزد.

وگوش کن وایس عزیز، من را به‌گرمی پذیرفتند، حس خوبی داشتم

لپستان را ترک کردم و به فرانسه آمدم. من را به‌گرمی پذیرفتند، حس خوبی داشتم.

باخودم گفتم: چه خوب، حالا فرانسه کشور من است. می‌دانم که جنگ

خوب: گفتم باید به جنگ بروم، چون این جا کشورم است. می‌دانم که جنگ

چست، چون خودم در نبرد شمن‌ددام حضور داشتم. حالا فقط می‌خواهم به تو

بگویم که من فرانسوی‌ام، نه یهودی، نه یهودی فرانسوی. فقط فرانسوی. دلم به حال

یهودی‌های برلین و وین و آن‌هایی که در اردوگاه‌ها بوده‌اند می‌سوزد؛ به‌خصوص

وقتی فکر می‌کنم انسان‌هایی هستند که قربانی می‌شوند، کفرم بالا می‌آید. ولی

خوب گوش‌هایت را باز کن، من هر کاری از دستم برمی‌آید می‌کنم تا نگذارم که یک

فرانسوی، حتی یک فرانسوی، جان‌ش را برای آن‌ها در کف دستش بگیرد. من خودم را

به‌الین کسی که الآن در خیابان به‌اش بری‌خورم نزدیک‌تر می‌بینم تا عموهایم در لنز

با برادرزاده‌هایم در کراکوف. سرگذشت یهودی‌های آلمان هیچ ربطی به ما ندارد.

وایس مودی و کلمش به نظر می‌آمد. بالبخند رقت‌انگیزی گفت «رئیس، حتی

اگر حرف‌های شما درست هم باشند، بهتر است آن‌ها را به زبان نیاورید. کسانی که

عالم جبهه می‌شوند باید انگیزه‌ای برای رفتن داشته باشند.»

آقای بیرن‌شاتر نزدیک بود از کوره دربرود. افسوس خورد و در دلش گفت

«بلبخت.»

ناگهان گفت «راست می‌گویی. من یک پیر فکسنی‌ام و هیچ حرفی در مورد این

جنگ ندارم که بگویم، چون خودم نمی‌جنگم. کی راه می‌افتی؟»

وایس گفت «با قطار شانزده و سی.»

۱. خطای در شمال فرانسه که صحنه‌ی چندین نبرد مرگبار در جنگ جهانی اول بود. - م.
۲. آشپزی در سوئیس. - م.

گفت «خب، خُب، تو خانه را ترک نمی‌کنی، بلکه نماینده‌ی مادر نیروی زمینی

خواهی بود. تو ستوانی؟»

وایس گفت «سروان.»

آقای بیرن‌شاتر در دلش گفت «سروان زهرتی!» وایس خوشحال به نظر

می‌رسید، گوش‌های بزرگش سرخ شده بودند. سروان زهرتی؛ و جنگ همین

سلسله‌مراتب نظامی است.

گفت «عجب حماقتی کرده‌ای، هان؟»

وایس گفت «هوم.»

«این کار حماقت نیست؟»

وایس گفت «البته که هست. ولی منظورم این بود که برای ما آن قدر مهم

حماقت به حساب نمی‌آید.»

آقای بیرن‌شاتر با تعجب پرسید «برای ما؟ منظور چیست؟»

وایس چشم‌هایش را بالا آورد و گفت «برای ما یهودی‌ها. بعد آن همه بلایی که

سرب‌های آلمانی آوردند، حالا دلیلی برای جنگیدن داریم.»

آقای بیرن‌شاتر چند قدم برداشت. عصباتی بود.

پرسید «این را از کجا آوردی؟ ما، یهودی‌ها؟ سر در نمی‌آورم. من که فرانسوی‌ام.

تو خودت را یهودی می‌دانی؟»

وایس گفت «پسر عمویم از گراتس آمده و از سه‌شنبه خانه‌ی من است.

بازوهایش را نشانم داد. از آرنج تا کتفش را با سیگار سوزانده‌اند.»

آقای بیرن‌شاتر میخ‌کوب شد، پشتی یک صندلی را بین دست‌های قوی‌اش

محکم گرفت و آتش خشم شدید از چشم‌هایش زبانه کشید.

گفت «کسانی که این کار را کرده‌اند، کسانی که این کار را کرده‌اند...»

وایس لبخند می‌زد؛ آقای بیرن‌شاتر آرام گرفت.

«وایس، عصبات من به دلیل یهودی بودن پسر عمویت نیست. دلیلش انسان

بودن اوست. من نمی‌توانم تحمل کنم که با یک انسان بی‌رحمانه رفتار کنند. مگر

آشپزی در سوئیس. - م.

تعلیق

لازم داری؟

«الآن، متذكروا.»

تاریخ و ادبیات و حساب و کتاب بفرست بپشم. یا، بجنب. خلدانگدا.

در بازار کرد و هلس داد بیرون. و ایس خدا حافظی کرد و تشکر نامفهوم به زبان
«ایو، مسر»

آورد. آقای بیرن شاتراز بالای شانه‌ی ویس مردی را دید که در سالن انتظار نشسته،

گذاشته بود. شالوم را به جا آورد و اخم هایش درهم زد:

ما...ظ نکه دارد.

دوست بدست کسی را مستور نه در

گفت «بفرمایید. خیلی وقت است که مسطریه بد:»

شالوم لبخند تسليم آميزي زد و گفت «نيم ساعتی می شود. ولی نيم ساعت که

خوب نیست. شما سه ثانیه شلوغ دارم. اما من زیاد وقت دارم. از صبح تا شب.

[illegible]

۱۱۔ مسطور میں امام، شیوخ و محدثین کی تاریخ و سوانح کی تفصیل و تفصیل سے تحریر کی گئی ہے۔

اقای بیرون شاترن به تندی گفت: «بفرمایید. بیایید تو. باید خبرم می کردند.»

نظام گفت «آخ اوضاع هیچ وقت درست نمی شود. خوب نیست که آدم
روزی این دیگران زندگی کند؛ تحملش خیلی سخت است: برای یک لقمه
نانم باید سرگرفت بخوری. این نشان از بدبینی آن‌ها نسبت به ما دارد، بدبینی
و انساری. وقتی برگردم وین، چنین تصویری از فرانسه در ذهنم خواهد ماند: از
پلکان تایلر کی بسختی بالا می‌رویم، دکمه‌ای را فشار می‌دهیم و دری تا نیمه باز
می‌نهد، «فرمایش؟» دوباره بسته می‌شود. پلیس املاک، شهرداری، ایستادن در
منف شهرتانی، این چیزها در واقع طبیعی است، چون مادر خانه‌ی آن‌ها هستیم.
قطعی دقت بفرمایید: آن‌ها می‌توانند به ما کار بدهند. من یکی تنها چیزی که
می‌خواهم این است که مفید باشم. ولی برای پیدا کردن کار مجوز لازم است و برای
گرفتن مجوز باید کارمند جایی ضمانتت را بکند. اگر بالاترین اراده‌ی دنیا را هم داشته
باشم، نمی‌توانم خرج زندگی‌ام را در بیاورم. شاید چیزی که نتوانم راحت با آن کنار
بیایم بسیار دیگران بودن است. مخصوصاً وقتی که آن‌ها این قضیه را بی‌رحمانه‌تر توی
سرت بزنند. آن قدر وقت هدر رفته داشتیم که شروع کردم به نوشتن خاطراتم، بلکه با
ای کار پولی به جیب بزنم. ولی گرفتاری‌های روزمره آن قدر زیاد است که آدم مجبور
می‌شود قید همه چیز را بزند.»

لوخلی ریزش و سرزنده بود، کیفش را گذاشته بود روی صندلی و دست‌های
آتش‌درد گوش‌های سرخش پرواز می‌کردند. «این یکی قیافه‌اش چه قدر به یهودی‌ها
می‌خورد.» آقای بیرن‌شاتر با بی‌قیدی نزدیک آینه رفت و نگاه سریعی به خودش
لگدخت: یک متر و هشتاد، بینی شکسته، قیافه‌ی یک مشت‌زن امریکایی زیر عینکی
گدازه، ماز یک قماش نیستیم. ولی جرت نداشت به شالوم نگاه کند. خودش را
گناهکار می‌دید. «بهتر است گورش را گم کند. کاش همین الآن برود.» نباید الکی
لش را خوش می‌کرد. همین ملاقات‌های طولانی و شور و هیجان در حرف‌هایش
بزرگ شالوم را در چشم او از گداهای معمولی متمایز می‌کرد. آقای بیرن‌شاتر فکر
کرد: «ابداً گرم بگیرم.» شالوم در این دفتر حق داشت. حق داشت برای یک ربع
گفتگوئی مختصر سه اسکناس به جیب بزند. آقای بیرن‌شاتر لبه‌ی میز نشست.
مست‌المنش که در جیب کتش فرو رفته بود، به قوطی سیگار برگش می‌خورد.

شالوم گفت «فرانسوی‌ها آدم‌های سنگ‌دلی هستند.» صدایش اوج می‌گرفت و فرومی‌نشست، اما سرگرمی، همچون شعله‌ای، در چشم‌های رنگ‌رورفته‌اش می‌لرزید. «آدم‌های سنگ‌دل، از نظر آن‌ها یک خارجی اگر گناهکار نباشد سزا می‌مطلون است.»

طوری حرف می‌زد که انگار من فرانسوی نیستم. لعنت بر شیطان: من یهودی‌ام، یهودی لهستانی، در ۱۹ ژوئیه ۱۹۱۰ به فرانسه آمدم، هیچ‌کس با من نیست، ولی او فراموش نکرده، یک یهودی خوش اقبال، چرخید به سمت شالوم و نگاه غضبناکی به او انداخت. شالوم سرش را کمی پایین انداخت و متواضعانه پیشانی‌اش را به نمایش گذاشت، اما از زیر ابروهای کماتی‌اش به او نگاه می‌کرد. نگاهش می‌کرد، چشم‌های درشت رنگ‌پریده‌اش او را یهودی می‌دیدند. در یهودی، در جایی امن، دور از چشم دیگران در دفتری در خیابان «چهار سپتامبر»، دو یهودی، دو هم‌دست؛ و دورتادور آن‌ها، درون خیابان‌ها، درون خانه‌های دیگر، فقط فرانسوی‌ها بودند. دو یهودی، جهود چاقی که به موفقیت رسید و جهود لاغر بدشانی که گرسنه ماند. لورل و هاردی.

شالوم گفت «آدم‌های سنگ‌دلی هستند، بی‌رحم‌ها!»
آقای بیرن شاتز یک‌هو شانه بالا انداخت. با لحن خشکی گفت «باید آدم... خودش را جای آن‌ها بگذارد.» — نتوانسته بود بگوید: جای ما — «می‌دانید از سال ۱۹۳۴ به این طرف چقدر خارجی به فرانسه آمده؟»

شالوم گفت «می‌دانم، می‌دانم، به گمان من، این سعادت بزرگی برای فرانسه است، اما آن‌ها در راه برخورداری از این سعادت چه قدمی برداشته‌اند؟ ببین: جوان‌های شان در کاریه لاتن برسه می‌زنند و اگر کسی شبیه یهودی‌ها باشد، با مشت و لگد به جانش می‌افتند.»

آقای بیرن شاتز گفت «کابینه‌ی بلم خیلی خوب لای چرخ ما گذاشت.»
لو گفتم بود، ما، یعنی هم‌دستی با این بیگانگی ریز نقش را پذیرفته بود. ما، ما

۱. رئیس مجلس فرانسه از حزب سوسیالیست و از سوزن جمهوری سوم در سال ۱۹۳۶ م.

یهودی‌ها، ولی این را از سر نوع دوستی گفته بود. چشم‌های شالوم با سماجت یهودی‌آزاری به او خیره شده بودند. لاغر و قد کوتاه بود، کتک خورده بود و از بایرن احترام‌آیزی به او کرده بودند، حالا این جا بود و می‌بایست شب‌ها در هتل نکبت‌باری بخوابد. بیرنش کرده بودند، حالا این جا بود و می‌بایست شب‌ها در هتل نکبت‌باری بخوابد. روزها را در کافه سر کند. پسر عمومی وایس را هم با آتش سیگار سوزانده بودند. آقای بیرن شاتز به شالوم زل زده بود و احساس بی‌حوصلگی می‌کرد. او، اصلاً با او احساس هم‌دردی نمی‌کردانه، احساس بیش‌تر... بیش‌تر...

او نگاهش می‌کرد و با خودش می‌گفت «این شکارچی است. این‌ها کله‌گنده‌اند و جنگ‌ها را همین‌ها راه می‌اندازند.» ولی حس می‌کرد که عشق قدیمی‌اش نمرده است.

آقای بیرن شاتز به کیفش دست می‌کشید. با صدای مهربانی گفت «بالاخره باید عا کنیم که این وضعیت زیاد طول نکشد.»

شالوم لب‌هایش را گاز گرفت و سر کوچکش را به‌تندی بالا آورد. آقای بیرن شاتز نکر کرد «حرکت عجولانه بود.»

شکارچی، زن‌ها را می‌گیرد و مردها را می‌کشد. فکر می‌کند آدم قدرتمندی است. ولی این حقیقت ندارد، او فقط آدم برجسته‌ای است، همین.

شالوم گفت «بستگی به فرانسوی‌ها دارد. اگر فرانسوی‌ها مأموریت تاریخی شان را نادیده بگیرند...»

آقای بیرن شاتز به‌سرداری پرسید «کدام مأموریت؟» برق نفرت در چشم‌های شالوم درخشید.

با صدای تیز و خشنی گفت «آلمان تحریک‌شان می‌کند و احساسات‌شان را به مرشیه‌ای جریحه‌دار می‌کند. آن‌ها منتظر چی هستند؟ آیا فکر می‌کنند ریشی خشم می‌بلز می‌خشکد؟ هرگونه عقب‌نشینی جدید از جانب فرانسه سبب می‌شود که امروزیم نازی ده سال بیش‌تر شود. در این مدت، ما این جاییم، ما قربانی‌ها، خون دل می‌خوریم و انتظار می‌کشیم. امروز روی دیوارها اعلامیه‌های سفید را

۱. آلمان نازی در آلمان که از جنوب با لورن و از شرق با جمهوری چک همسایه است. م.

است، همچون اخگر سوزانی زیر پلک‌هایم، همچون خاری در دلم، او درباری من چنین فکری می‌کند. لازم نبود برود از او سزال کند، از این فکر خبر داشت. اگر می‌توانست وارد آن سر سیاه و فرفری شود، آن‌جا این فکر ثابت و بی‌رحمانه رها لحظه پیدا می‌کرد، او هم به شیوه‌ی خودش سنگ‌دل است و هرگز فراموش نمی‌کند. با پیغام بر فراز میدان ویکتور ژلو خم شده بود، هوا هنوز خشک بود، آسمان به رنگ آبی روشن درآمده و حاشیه‌هایش خاکستری بودند، و قش بود که آب روی سنگ‌فرش‌ها و بساط چوبی ماهی فروش‌ها راه می‌پشت. بوی رفتن می‌داد، بوی صبح، صبح پهنی دریا، و آن‌جا، زندگی بلون پشیمانی، حلقه‌های کوچک دود نارنجک‌ها روی زمین تری‌خورده‌ی کاتالونیا. اما پشت‌سرش، پشت پنجه‌ی نیمه‌باز، درون فکر مرده‌ای که چشم‌پراهش نشسته بود و قضاوتش می‌کرد، پشیمانی جا داشت. فردا حرکت می‌کرد، روی سکوی ایستگاه قطار با همسر و بچه‌اش روی‌ری می‌کرد و آن‌ها به هتل بر می‌گشتند. همسرش جست‌و‌جای زنان از پلکان اصلی پایین می‌رفت و با خودش می‌گفت که او باز هم به اسپانیا رفت. هرگز او را به خاطر رفتن به اسپانیا نخواهد بخشید. پوست خشکیده‌ای روی قلبش بود؛ بر فراز میدان ژلو خم شده بود تا زمان برگشتن به اتاق را به تأخیر بیندازد؛ نیاز به قیل و قال داشت، به آوازهای تلخ، به دردهای وحشیانه و کوتاه‌مدت، به این ملایمت و خشتاک. آب در میدان جاری بود. آب، بوی نمناک صبحگاهی، سرو و صدهای روستایی صبحگاهی، زیر چنارها، میدان لغزنده بود و درون، سفید و قرمز مثل ماهی‌ها در دریا. و دیسب، سیاه‌پوستی آواز خورنده و شب به نظر سنگین و خشک آمده بود، یک شب اسپانیایی، گوزم چشم‌ها را بست، حس کرد هوس گسی اسپانیا و جنگ در گم‌راهی‌اش می‌دود. همسرش این چیزها را نمی‌فهمد. نه شب را، نه صبح را، نه جنگ را.

پابلو صدای گوزم خرواشی گفت «بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ» گوزم خرواشید و به اتاق برگشت. پابلو کلاه‌خودی روی سرش گذاشته بود، قش‌کش را از لوله گرفته بود و مانند چملاق از آن استفاده می‌کرد. درون اتاق هتل

از این صحنه‌ها در فصل اول کتاب دیدیم.

دیدم و کسی امیدوار شدم. همین دیروز فکر می‌کردم که فرانسوی‌ها دیگر خردم را رگ‌هایشان ندارند و من در تبعید خواهم مرد.

در پیروزی در دفتری در خیابان «چهار سپتامبر». دیدگاه یهودی‌ها در باران رویدادهای بین‌المللی. فردا من همه‌جا هستم، خواهد نوشت «یهودی‌ها هستند که فرانسه را به سوری هدایت می‌کنند.» آقای بیرن شاتر عینکش را برداشته، با استعمال پای کرد. آمدنی انجبار بود، با ملایمت پرسید «اگر جنگ بشود، شما هم می‌جنگید؟»

شاید گفتم «یقین دارم که بسیاری از مهاجرها به جنگ خواهند رفت، اما در حالی که به مشکل تحقیق اشاره می‌کرد، ادامه داد «به من نگاه کنید. کام کسین پینکی به من می‌گویند می‌دهد؟»

آقای بیرن شاتر با صدای رعد آسایشی گفت «پس چرا راحت‌مان نمی‌گذارید؟ نمی‌خواهید دست از سرمان بردارید؟ از جان ما چه می‌خواهید؟ من فرانسوی‌ام، یهودی آلمانی نیستم، من برای یهودی‌های آلمانی توه هم خرد نمی‌کنم. جنگ تا را بردارید و بیدار یک جانی دیگری.»

شاید لحظه‌ای با بهت نگاهش کرد و بعد دوباره لبخند مؤذبه‌ای زد دست را دراز کرد. گیش را برداشت و عقب‌هتپ به سمت در رفت. آقای بیرن شاتر کیف‌پیش را از جیبش درآورد و گفت «مسیر کنید.»

شاید که حالا به چهار چوب در رسیده بود گفت «من محتاج نیستم، گاهی برای یهودی‌ها کمک خواستم ولی حق با شماست، شما یهودی نیستید و من آدم را تشنه‌ی آلمانی‌ام.»

فردا من در دفتر بیرن شاتر مدت زیادی بی‌حرکت به در خیوه ماندم. باز مسکری‌ها سینه‌های شکلی‌ها را که یک مستطیل دارند و کلی موقوفیت، اما جنگ به محض آمدن روزی می‌دهد، همین طوری مرموز حداب. آن‌ها شعله‌ورند و حریق، با یک جانی‌ها به من می‌دارد. مانند خرم‌چوب تیزی زیر ناخنم جابم جابم خرواش کرده و

همچون این صحنه‌ها را در فصل اول کتاب دیدیم. در فصل دوم کتاب دیدیم که فرانسوی‌ها در باران رویدادهای بین‌المللی. فردا من همه‌جا هستم، خواهد نوشت «یهودی‌ها هستند که فرانسه را به سوری هدایت می‌کنند.» آقای بیرن شاتر عینکش را برداشته، با استعمال پای کرد. آمدنی انجبار بود، با ملایمت پرسید «اگر جنگ بشود، شما هم می‌جنگید؟»

از این صحنه‌ها در فصل اول کتاب دیدیم. در فصل دوم کتاب دیدیم که فرانسوی‌ها در باران رویدادهای بین‌المللی. فردا من همه‌جا هستم، خواهد نوشت «یهودی‌ها هستند که فرانسه را به سوری هدایت می‌کنند.» آقای بیرن شاتر عینکش را برداشته، با استعمال پای کرد. آمدنی انجبار بود، با ملایمت پرسید «اگر جنگ بشود، شما هم می‌جنگید؟»

«چون آن زمان باید صلح طلب می بودم. هدف تغییر نگرد، ولی مسئله‌های رسیدن به هدف فرق کرده‌اند.»

سارا مشوش بود و سلاکت ماند. دهانش نیمه باز بود و لب آویزان داشت دندان‌های پسیله‌اش را به نمایش می گذاشت. پابلو تفنگش را بالای سرش چرخاند و فریاد تجدد «ایستاییم، فرانسوی کثیف، فرانسوی ترسو.»

سارا گفت «می بینی؟»

گومز به تندی گفت «پابلو، نباید فرانسوی‌ها را بزنی. آن‌ها فاشیست نیستند.»

پابلو فریاد زد «فرانسوی‌ها ترسوینند.» و با قنداق تفنگش به جان پرده‌ی پنجره افتاد که به سنگینی عقب رفت. سارا چیزی نگفت، ولی گومز ترجیح داد نگاهی را

ی او به پابلو می اندازد ببیند. نگاه خشن نبود، نه؛ بیش تر نگاهی متعجب و سرد بود. انگار اولین باری بود که پسرش را می دید. جورابی را که می دوخت

کنار گذاشته بود و به این غریبه‌ی کوچک نگاه می کرد، به حیوان وحشی کوچکی که سرها را می برید و جمجمه‌ها را خرد می کرد، و باید با بهت زدگی فکر می کرد

«سپرت‌زده‌ی خردم است.» گومز خجالت کشید. با خودش گفت «هشت روز. هشت روز کافی بود.»

ناگهان سارا گفت «گومز، تو واقعاً فکر می کنی جنگ بشود؟»

گومز گفت «امیدوارم. امیدوارم که هیتلر بالاخره فرانسوی‌ها را وادار به جنگیدن کند.»

سارا گفت «گومز، می دانی این اواخر به چه نتیجه‌ای رسیده‌ام: این که تمام مردم باید جنس‌اند.»

گومز شانه بالا انداخت.

«آن‌ها نه خوب‌اند، نه بد. هر کس دنبال علاقه‌ی خودش است.»

سارا گفت «نه، نه. آن‌ها بدجنس‌اند.» چشم از پابلو کوچولو بر نمی داشت، انگار می خواست سرنوشت او را برایش پیش گوئی کند. اضافه کرد، «بدجنس و سوسنست در آزار رساندن به هم.»

سارا گفت «همه‌ی فاشیست‌ها را.»

گومز خودش را انداخت عقب و به فقهه افتاد.

گفت «بکش! حتی یکی را هم زنده نگذار. آن یکی، آن‌جا، درز ودا»

پابلو به سستی که گومز نشان می داد دودید و با تفنگش هوا را خط‌خطی کرد. صدا کرد، «بنگ، بنگا، بنگ، بنگ، بنگا به هیچ کس رحم نمی کنم.»

نفس نفس زنان ایستاد و با قیافه‌ای جدی و مشتاق چرخید به سمت گومز. سارا گفت «اوه! گومز، می بینی؟ چه‌طور توانستی؟»

شب قبل، گومز بستهای پُر از سلاح‌های اسباب‌بازی برای پابلو خریده بود. گومز در حالی که دست به سر بچه می کشید، گفت «باید جنگیدن را یاد بگیرد.

وگرنه مثل فرانسوی‌ها ترسو می شود.»

سارا نگاهش را بالا آورد و او دید که به شدت رنجیده است.

سارا گفت «نمی فهمم چرا باید به کسی که دوست ندارد بجنگد بگوئیم ترسو.»

گومز گفت «بعضی وقت‌ها آدم باید دوست داشته باشد بجنگد.»

سارا گفت «هرگز. به هیچ وجه. هیچ چیز آن قدر ارزش ندارد که من یک روز خانام را ویران بینم و بچهام را له و لوروده نوی بگم.»

گومز جواب نداد. هیچ جوابی نداشت. سارا حق داشت. از این نظر حق با او بود. ولی نظر سارا جزء نظر کسانی بود که اصولاً می‌بایست نادیده گرفته شوند، وگرنه کار به هیچ جایی نرسید. سارا خنده‌ی بی‌مق و تلخی کرد.

«وقتی با تو آشنا شدم، صلح طلب بودی، گومز.»

می دودید و چنان ضر بهای محکمی نوی هوا می زد که تعدادش به هم می‌خورد.

سارا با نگاه بی‌جانی تماشايش می کرد.

گومز گفت «داری قتل‌عام می کنی؟»

پابلو بدون ایستادن جواب داد «همه را می‌کشم.»

«همه یعنی کی؟»

سارا بالاس راحتی لبی تخت نشسته بود و جورابی را می دوخت.

پابلو گفت «همه‌ی فاشیست‌ها را.»

گومز خودش را انداخت عقب و به فقهه افتاد.

گفت «بکش! حتی یکی را هم زنده نگذار. آن یکی، آن‌جا، درز ودا»

پابلو به سستی که گومز نشان می داد دودید و با تفنگش هوا را خط‌خطی کرد. صدا کرد، «بنگ، بنگا، بنگ، بنگ، بنگا به هیچ کس رحم نمی کنم.»

نفس نفس زنان ایستاد و با قیافه‌ای جدی و مشتاق چرخید به سمت گومز. سارا گفت «اوه! گومز، می بینی؟ چه‌طور توانستی؟»

شب قبل، گومز بستهای پُر از سلاح‌های اسباب‌بازی برای پابلو خریده بود. گومز در حالی که دست به سر بچه می کشید، گفت «باید جنگیدن را یاد بگیرد.

وگرنه مثل فرانسوی‌ها ترسو می شود.»

سارا نگاهش را بالا آورد و او دید که به شدت رنجیده است.

سارا گفت «نمی فهمم چرا باید به کسی که دوست ندارد بجنگد بگوئیم ترسو.»

گومز گفت «بعضی وقت‌ها آدم باید دوست داشته باشد بجنگد.»

سارا گفت «هرگز. به هیچ وجه. هیچ چیز آن قدر ارزش ندارد که من یک روز خانام را ویران بینم و بچهام را له و لوروده نوی بگم.»

گومز جواب نداد. هیچ جوابی نداشت. سارا حق داشت. از این نظر حق با او بود. ولی نظر سارا جزء نظر کسانی بود که اصولاً می‌بایست نادیده گرفته شوند، وگرنه کار به هیچ جایی نرسید. سارا خنده‌ی بی‌مق و تلخی کرد.

«وقتی با تو آشنا شدم، صلح طلب بودی، گومز.»

روی شانه‌ی راستش. یک فشار گرم و دوستانه. این هم از این: نامه را گذاشت توی جیبش و چشم هایش را بالا آورد.

«سلام»
ژاک نگاهش را غرق در چشم‌های ماتیو کرد و گفت «عزیزم، اودت الآن به من

گفت...»

بی آن که چشم از برادرش بردارد، روی صندلی‌ای که اودت تازه از رویش بلند شده بود نشست. دستی که بفهمی نفهمی مال خودش بود، شلوارش را ماهرانه بالا کشید و پاهای خود به روی هم افتادند. او دیگر از اتفاق‌های جزئی پیرامونش خبر نداشت: او فقط یک نگاه بود.

ماتیو گفت «راستش امروز نمی‌روم.»

«می‌دانم، نمی‌ترسی حوصله‌ات سر برود؟»

«اولاً... فقط چند ساعت...»

ژاک نفس عمیقی کشید.

«انتظار داری چی به‌ات بگویم؟ قبلاً به کسی که می‌خواست برود، می‌شد گفت: از بهجه‌هایت دفاع کن، از آزادی یا قلمروت دفاع کن، از فرانسه دفاع کن، بالاخره آدم می‌توانست دلیلی برای جان‌فشانی‌اش پیدا کند. ولی امروز...»

شانه بالا انداخت. ماتیو سرش را زیر انداخته بود و با پاشنه‌اش زمین را می‌سایید.

ژاک با صدای نافذی گفت «جواب نمی‌دهی، ترجیح می‌دهی حرف نزنی، از ترس این که کار به بحث بکشد. ولی می‌دانم به چی فکر می‌کنی، زود باش.»

ماتیو همچنان کفشش را به زمین می‌مالید. بدون آن که سرش را بلند کند، گفت «نه، نمی‌دانم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و بعد، صدای مورد برادرش سکوت را شکست.

«منظورت چیست؟»

«راستش من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.»

ژاک با فروای عصبانیت گفت «که این طور. به چیزی فکر نمی‌کنی، ولی ناآلودی، چه فرقی می‌کند!»

گرمز گفت «من که بدجنس نیستم.»

سارا، بدون آن که نگاهش کند، گفت «چرا. بدجنسی گرمز جان، خیلی بدجنس‌تر هیچ عذری هم نداری. دیگران بدبخت‌اند، ولی تو بدجنس و خوشبختی.»

سکوتی طولانی برقرار شد. گرمز به آن گردن کوتاه و تپل می‌نگاه می‌کرد، به آن زمی جنبه‌ای که شب‌ها در آغوش می‌گرفت، و فکر می‌کرد، «او نه دوست من است نه محبتی به من دارد و نه ارزشی برایم قابل است. فقط دوستم دارد. کدام یک از آن دو نفر بدجنس است؟»

ولی ناگهان بشیماتی سرافکش آمد: به، او یک شب با احساس خوشبینی از پارسا برآمده بود، بسیار خوشبخت. هشت روز مرخصی گرفته بود و روزا برمی‌گشت، فکر کرد، «من مرد خوبی نیستم.»

«آب گرم هست؟»

سارا گفت «لرزم، شیر مست چپ.»

گرمز گفت «خوب است. می‌خواهم صورتم را بتراشم.» وارد دست‌شویی شد و در رابا باز گذاشت، آب را باز کرد و تیغ برداشت. با خودش گفت «هین که بروم، صدای سلاح‌های اسپایبازی هم خاموش می‌شود.» آن وقت نوبت سارا می‌شود که آن‌ها را توی کمد بزرگ داروها بگذارد. شاید هم به این نتیجه برسد که کلاً قلمروش‌شان کند. با خودش گفت «او فقط بازی‌های دخترانه به بهجه بد می‌دهد.» چه مدت طول می‌کشید تا دوباره پابلو را ببیند و در این مدت سارا از او چه می‌ساخت؟ اما این بهجه کلدش به نظر می‌رسید! به دست‌شویی نزدیک‌تر شد و مرد را توی آن دید. پابلو وسط اتاق بود، صورتش سرخ شده بود و، نفس نفس زنان و دست در جیب، پایش را از هم باز کرده بود. سارا مقابلش زانو زده بود و بدنش هیچ حرفی نگارش می‌کرد. گرمز فکر کرد، «می‌خواهد بداند آیا به من شباهت دارد یا نه.» احساس ناخوشی کرد و بی‌ضدا در را بست.

«... و بهجه هم پیشم هستند. یکشنبه منتظر آمدنم با قطار ساعت چهار بانیلا و برایم یک تفریح...» دستش محکم روی شانه‌ی چپش قرار گرفت و دست دیگری

ما می خواهیم فرانسه ای که به قول آن ها مهد آزادی است، خورش را نشان کارمندانهای
چکباری کند که می خواهند به مردم آزاری های حقیرشان در آلمان ادامه دهند، و
برای همین است که تو، دبیر فلسفه در دبیرستان پاستور، می خواهی بروی و آخرین
سال های جوانی ات را چند متر زیر زمین بین بیج و ویسمبورگ بگذرانی. پس باید
بفهمی که چرا وقتی می گویی که با رضایت داری می روی، و اهمیت نمی دهی که
این جنگ عادلانه است یا ناعادلانه، خونم به جوش می آید.»

ماتیو با تردید به برادرش نگاه می کرد و با خودش می گفت: «خودمختاری
قومی قبیله ای، به حق چیزهای نشنیده»! باین حال، برای آن که حرف دلش را بزند
و سبک شود، گفت: «در حال حاضر سودتسی ها دنبال خودمختاری قومی قبیله ای
نستند، بلکه می خواهند دوباره به آلمان ملحق شوند.»

ژاک دردمندانه شکلی در آورد و گفت: «ماتیو، خواهش می کنم مثل سرایدارم
حرف نزن و به آن ها سودتسی نگو. سودتس یک رشته کوه است. یا بگو آلمانی های
سودتس یا فقط بگو آلمانی ها. راستی؟ آن ها می خواهند دوباره به آلمان ملحق
شوند؟ خوب، دلیلش این است که برای آن ها راه دیگری نگذاشته اند. اگر همان اول
خراسه های شان را برآورده کرده بودند، ما الآن این جا نبودیم. ولی بنش حقه زد،
زنگی کرد، چون کله گنده های ما اشتباه بزرگی کردند و گذاشتند که او باور کند که
فرانسه را پشت سرش دارد، و نتیجه این شد.»

نگاه غمناکی به ماتیو انداخت و گفت: «من تمام این ها را با جان و دل تحمل
می کنم. خیلی وقت است که به ارزش سیاست مدارها پی برده ام. اما وقتی می بینم
که تو، که حساس و تحصیل کرده ای، ابتدایی ترین واکنش هایت را از دست داده ای، تا
جایی که با خیال آسوده از رفتن به سلاح خانه دفاع می کنی چون کار دیگری از دست
ساخته نیست، دیگر نمی توانم تحمل کنم. اگر خیلی ها مثل تو فکر کنند، دیگر کار
فرانسه از دست، عزیز دلم.»

ماتیو پرسید: «آخر انتظار داری که ما چه کار کنیم؟»

«بله؟ ما این جا هنوز دمویکراسی داریم، تیوا گمانم هنوز در فرانسه یک عقیده ی
سیاسی حاکم باشد.»

ماتیو به زحمت سرش را بلند کرد و لبخندی زو زکی زد.

«ناامید هم نیستم.»

ژاک گفت: «بالاخره انتظار نداری باور کنم که چشم بسته می روی، مثل
گوسفندی که به کشتارگاه می رود؟»

ماتیو گفت: «راستش کمی به این گوسفندی که می گویی شباهت دارم، تو
این طور فکر نمی کنی؟ می روم، چون کار دیگری نمی توانم بکنم. این که این جنگ
عادلانه باشد یا نه، برابرم زیاد اهمیت ندارد.»

ژاک سرش را انداخت عقب و از لای چشم های نیمه بسته اش به ماتیو نگاه کرد.
«ماتیو، متعجبم می کنی. بی نهایت متعجبم می کنی، دیگر برابرم مثل یک
غریبه ای. آخر چه طور؟ من یک برادر سرکش و بی شرم و گزنده داشتم که هرگز
نمی خواست گول بخورد، هرگز نمی توانست انگشت کوچکش را بلند کند و هرگز
خودش نپرسد که جوابه جای انگشت اشاره انگشت کوچکش را بلند کرده، که چرا
انگشت کوچک دست راست را بلند کرده نه دست چپ را. آن بالا جنگ شده و او
را به خط مقدم می فرستند، آن وقت برادر سرکش و رجز خوان من، با مهربانی و بدون
چون و چوایه جنگ می رود و می گوید می روم چون کار دیگری ازم ساخته نیست.»
ماتیو گفت: «تقصیر من نیست. من هیچ وقت نتوانستم در این جور مسائل نظری
داشته باشم.»

ژاک گفت: «به هر صورت همه چیز روشن است: مادر حضور آقایی هستیم
- منظورم بش است - که ظاهراً متعهد شده است تا از چکسلواکی اتحادیه ای
بسازد مشیه مسویس.» محکم تکرار کرد، «متعهد شده است. این مطلب را در
صورت مجلس های کنفرانس صلح خواندم، می بینی که منابعم را برایت ذکر می کنم.
این وعده یعنی اعطای خودمختاری قومی قبیله ای حقیقی به آلمانی های سودتس.
خوب، در این جا این آقا تعهداتش را پاک از یاد می برد و کاری می کند که چک ها
کار اداره کردن و قضاوت کردن و زیر نظر داشتن آلمانی ها را انجام دهند. آلمانی ها
چنین چیزی را دوست ندارند: آن ها زیر بار زور نمی روند. علاوه بر این که من این
کار مندهای چک را می شناسم، در چکسلواکی هم بوده ام: آن ها عذاب آورنده خوب،

آن‌ها به خیابان چارلز دیکنز یا لامبل نمی‌پیچیدند، در خیابان ساسانی نخل می‌رفتند، انگار می‌خواستند تا پوتوز مسابقه بدهند. پاسکال یک چشم از راه دور می‌آورد و آنور کجای می‌روند؟ کجا می‌روند؟ چون نگاه ترسم آنیزی به زنی از گل‌های زرد و صورتی‌اش می‌انداختند.

ژاک گفت «این جنون محض است، قشنگ‌ترین خودکشی تاریخ، چه‌طور؟ فرانسه در طول صد سال دو کشتار وحشتناک را متحمل شده است، یکی در روز جنگ‌های امپراتوری و یکی هم در سال ۱۹۱۴؛ از این گذشته، آمار زاندر روز کاهش پیدا می‌کند. وقت خوبی برای راه انداختن یک جنگ تازه انتخاب کرده‌اند، جنگی که سه چهار میلیون نفر را از بین خواهد برد.» و در حالی که ژاک را چکش‌وار می‌کرد، ادامه داد «سه چهار میلیون نفر که دیگر جایگزین نخواهند شد، کشور چه پیروز شود و چه شکست بخورد، در ردیف ملت‌های درجه‌بوم قرار خواهد گرفت؛ این حتمی است، در ضمن، یک چیز دیگر هم هست که الآن بدان می‌گیریم: تا به خودمان بایسیم، چکسلواکی باعیده شده. کافی است به نقشه‌نگار کنی، مثل یک تکه گوشت بین دندان‌های کرک آلمانی است. کافی است این کرک کسی آرزوهایش را فشار بدهد...»

اودت گفت «اولی این اتفاق‌ها موقتی است و مردم، بعد از جنگ، چکسلواکی را دوباره می‌سازند.»

ژاک خنده‌ی وقیحانه‌ای سر داد و گفت «جدی؟ آه خدا کند! در واقع، تمام خواهد نشان می‌دهند که انگلیسی‌ها می‌خواهند آتش را خوب شعله‌ور کنند. بازده میلیون ساکن، با نه ملیت مختلف، هر عقل سالمی را از کار می‌اندازد.» و بالحنی جدی اضافه کرد «بنیاد چک‌ها در این قضیه اشتباه کنند. به نفع شان است که هر طور شده از این جنگ اجتناب کنند.»

از چه چیزی می‌ترسد؟ دسته گل‌بی‌مصرفش را در دست می‌فشارد و به‌دشمن اتومبیل‌ها نگاه می‌کند، شبیه شب‌های پُرفروش‌آمد در جاده‌ی شانیتینی^۱ شده

^۱ دهه‌ی دوم سلطنت لوئی‌پانزدهم، شمال ایتالیا.

پیدا برخی روی ماشین‌شان چمدان و بالش و کالسکه‌ی بچه و چرخ خیاطی بسته بودند. چمدان‌ها و بقیچه‌ها و زنبیل‌ها به قدری پُر بودند که نزدیک بود پاره شوند. یادند، یک چشم گفت «شوخی نیست!» آن‌ها رد می‌شدند، از بار زیاد به قدری پاسکال یک چشم گفت «شوخی نیست!» آن‌ها رد می‌شدند، از بار زیاد به قدری سنگین شده بودند که با هر جهشی گل‌گیرها به لاستیک‌ها می‌ساییدند. با خودش می‌فکرت دارند می‌زنند به چاک، می‌زنند به چاک، خودش را کمی عقب کشید تا به یک سالمسون^۲ برخورد نکند، ولی این یکی هم خیال نداشت کنار بیاورد و رنگ داد آن‌ها می‌زدند به چاک، آقایانی با صورت‌های صاف و گل‌انداخته، بچه‌های نیل، خانم‌های زیبا، انگار کسی دنبال‌شان می‌کرد، همگی داشتند مقابل «بوش‌ها» می‌زدند به چاک، مقابل بمباران‌ها، مقابل کمونیسیم، او همه‌ی مشتری‌ها را از دست داده بود و این روزی اتومبیل‌ها، این فرار دیوانه‌وار به سمت نورماندی را مضحک می‌دید، در عوض کلی چیز گیرش می‌آمد، مثلاً توری خیابان می‌ماند، ماشین‌ها مثل بوق از کنارش رد می‌شدند و او از ته دل می‌خندید.

ولطفا بگو که ما از کدام طرف می‌توانیم به کمک‌شان بایسیم؟ چون به هر حال لازم است که به آلمان حمله کنیم. خُب؟ کدام طرف؟ در شرق خط زیگفرد^۳ هست و داخل مان می‌آید. در شمال هم بلژیک، قرار است به بلژیکی‌های بی‌طرف دست‌درازی کنیم؟ بگویید دیگر، بگویید: از کجا؟ باید ترکیه را دور بزنیم؟ این کار خیال‌پردازی محض است، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که سلاح را بگذاریم زمین و انتظار بکشیم تا اول آلمان به حساب چکسلواکی برسد و بعد هم ما...»

اودت گفت «خُب، آن وقت است که...»

ژاک برگشت و نگاه شوهرانه‌ای به او انداخت.

بسرری پرسید «که چی؟» و خشم شد به سمت ماتیو. «تابه حال در مورد لوران بزرگت گفته‌ام که از کله‌کنده‌های شرکت ایرفرانس بود و الآن مشاور کوت و گی لامار است؟ در ژوئیه‌ی سال قبل حرف‌هایی به من زد که آن‌ها را بدون کم‌وزیاد

^۱ شهرک فرانسوی در ژرمنی تولید موتور هواپیما و خودروهای سواری با علامت اختصاری SMS که در ۱۹۱۳ تأسیس شد و در ۱۹۲۲ به کار خود پایان داد. - م.
^۲ غلطی دهه‌ای که در جنگ جهانی اول در شمال شرقی فرانسه ایجاد شد. - م.

به تو می گویم. "آتش فرانسه سر جمع چهل بمب افکن و هفتاد هواپیمای متکارتی دارد. اگر وضع به همین شکل پیش برود، آلمانی ها روز اول سال نو در باربارس خواهند بود."

اودت با خشم گفت «ژاک!»

از چه چیزی می ترسد؟ باسکال همین طور می خندید، دسته گلش را انداخته بود زمین تا راحت بخندد. جستی به عقب زده، چرخ اتومبیلی از روی ساقه های دسته گل رد شد. از چه چیزی می ترسد؟ اودت خشمگین است، چون آن ها به خوردشان اجازه داده اند که شکست فرانسه را باور کنند. مثل همیشه مهربان نیست: حرف ها را می ترسانند. آن ها از کشتی های هوایی و طیاره ها می ترسند، آن ها را در سال ۱۹۱۶ دیدیم، به تار مویی وصل بودند و حالا دوباره می خواهند به آسمان بروند؛ ماشین ها با سرعت تمام از روی ساقه های لپیده عبور می کردند و بس که باسکال این صحنه را مضحک می دید، اشک در چشم هایش حلقه زده بود. برای مورس اصلاً خنده را نبود. نویسنده رقیایش را حساب کرده بود و کشف هایش هنوز از ضررهای محکمی که خورده بود می سوختند. فعلاً تنها بود و کمی بعد می بایست خبر را به ریزت اعلام کند. اعلامیه سفید را روی دیوار بلند و خاکستری رنگ کارخانه پنهوت دیدر نزدیک رفت، لازم دید که آن را دوباره در تنهایی و آرامش بخواند:

به دستور وزیر دفاع ملی و جنگ و نیروی هوایی، مرگ چیز وحشتناکی نبود، ممکن بود یک حادثه ی کاری باشد. ریزت سرسخت بود، جوان بود و می توانست زندگی اش را از نو بسازد؛ وقتی پای بچه در میان نباشد کار آسانی است. خوب، غیر از این، او اعزام می شد و در پایان نقشش را نگه می داشت، که کار قابل قبولی بود. ولی این پایان کی می رسید؟ دو سال دیگر؟ پنج سال دیگر؟ آخرین جنگ پنجاه و دو ماه طول کشیده بود. در طول پنجاه و دو ماه، می بایست از گروهبان ها و آجودان ها و تمام آن بدمن هایی که نمی خواست ریختن شان را ببیند اطاعت کند. اطاعت چشم و گوش بسته؛ وقتی به یکی از آن ها در خیابان بر می خورد، باید سلام نظامی می داد، در حالی که ناچار بود دست ها را توی جیب هایش فرو کند تا یک وقت نزد صورتش را المولورده کند. آن ها در گروهبان باید تا می توانند بی هیاهو باشند، چون

ماتوق های ترسند که از پشت گلوله بخورند، ولی موقع استراحت در آسایشگاه دمار از روزگار هم در می آورند. او با بگذار اولین روز حمله برسد تا ببینی چه طور بوزی آجودانی را که جلوم رفته خواهد رفت، به خاک می مالیم. دوباره راه افتاد. مانند وقتی که یکس کار می کرد و یک ربع پیش از مسابقه در رختکن لغت می شد، غمگین و آلام بود. جنگ یک جاده بود، دراز دراز. نباید زیاد به آن فکر می کرد، وگرنه آخرش به این نتیجه می رسید که هیچ چیز معنا ندارد، حتی پایان، حتی بازگشت با اسلحه ای در دست. یک جاده ی دراز دراز. شاید هم در نیمه ی راه از پا می افتاد، انگار هیچ هدف دیگری در کار نباشد جز سوراخ سوراخ شدن به خاطر دفاع از کارخانه های ابتدایی یا گاو صندوق آقای دوواندل. در گردوخاک سیاه بین دیوارهای کارخانه های پنهوت و کارگاه ذرمین قلم بر می داشت؛ سمب راستش، خیلی آن طرف تر، بام های خنبه ی کارگاه راه آهن «شمال» را می دید و بعد، باز هم دورتر، دودکش بزرگ و فرب کوره را، و با خودش می گفت «یک جاده ی دراز دراز». باسکال یک چشم بین اتومبیل های می خندید، مورس در گردوخاک راه می رفت و ماتیو لب دریا نشسته بود و به حرف های ژاک گوش می داد و با خودش می گفت «شاید حق با او باشد». فکر می کرد که قرار است دیگر دور لباس هایش خط بکشد، دور شغلش، دور هویتش، و برهنه عازم ترین جنگ دنیا شود، یک جنگ از پیش شکست خورده، و حس می کرد که دارد به ژرفای کم نامی فرو می رود؛ او دیگر هیچ چیز نبود، نه استاد قدیمی بررس، نه عاشق قدیمی مارسل پیر، نه دلباخته ی قدیمی و سینه چاک ایوریج؛ فقط آدم کم نام و بدون سنی که آینده اش را دزدیده اند و روزهای نامعلومی پیش رو دارد. ساعت یازده و سی دقیقه، اتوبوس در اسفنی^۱ نگه داشت و پی بر پیاده شد تا پاهایش را از کزخی دریاورد. کلبه های مسطح و زرد رنگی در حاشیه ی جاده ی آسفالت شده به چشم می خوردند؛ از پشت سر، اسفنی به شکلی نامرئی روبه دریا سرازیر می شد. تربه ها روی نوار پهنی از خاک اخرا بی رنگ چمباتمه زده بودند و می سوختند. ماریسا از بالایی یک زمین شطرنجی زرد و خاکستری می گذشت، آن جا فرانسه بود.

^۱نهری در ماکس در کوه های آلفانوس اطلس - م.

پی‌یر با کنجکاری فکر کرد، «این‌ها چه غلطی دارند می‌کنند؟» او میان عرب‌ها را می‌رفت، می‌توانست لمس‌شان کند و باین حال، بین‌شان حضور نداشت؛ آنرا با خیال آسوده زیر آفتاب چپ‌چین دود می‌کردند و او قرار بود در آژانس از پا در نیاید، پایش به کلون‌خی گیر کرد، هواپیما در یک چاله‌ی هوایی افتاد و پیر مرد فکر کرد «هواپیما دوست ندارم» هیتلر روی میز خم شد، ژنرال به نقشه اشاره کرد و گفت «پنج لشکر تانک، هزار فروند هواپیما از درسد، تمپلهوف و مونیخ به آسمان خواهند رفت» و جمعی‌ترین دستمالش را روی دهانش فشرد و فکر کرد، «این دومین سفرم با هواپیماست. سفر با هواپیما را دوست ندارم» آن‌ها نمی‌توانند کمکم کنند، آن‌ها زیر آفتاب کر کرده‌اند، درست مثل قابلمه‌های آب جوش؛ روی زمین خوشحال‌اند و تنها؛ با خودش فکر کرد، «آه! خدای من! خدای من! کاش من هم عرب بودم» در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه، فرانسوا هانکن، داروساز درجه یک در سن فلور با یک متر و هفتاد قد، بینی کشیده، پیشانی متوسط، با چشم‌های کمی چپ و ریش طوق مانند، با دهان بدبو و تن پشمالو، با ورم روده‌ی مزمن تا هفت‌سالگی، دارای عقده‌ی ادیب از حدود سیزده‌سالگی و دیپلم در هفده‌سالگی، مبتلا به عادت خودارضایی تا اعزام به سربازی، خواننده‌ی روزنامه‌های لوئار، لومتن (دارای اشتراک)، همسر بدون فرزند دیکولافرا و اسپرانس، کاتولیک معتقد با دوسه مرتبه حضور در مراسم مذهبی در هر فصل، به طبقه‌ی اول رفت و وارد اتاقی شد که همسرش داشت کلاهی را امتحان می‌کرد و گفت «حرفم درست درآمد. دفتر چندویی‌ها را فرخوانده‌اند.» همسرش کلاه را روی میز آرایش گذاشت، سنجاق‌ها را از دهانش درآورد و گفت «پس امروز بعد از ظهر عازمی؟» او گفت «آره، با قطار ساعت پنج» همسرش گفت «عزیز دلم! جا خوردم، اصلاً وقت ندارم و سابلت را آماده کنم. حتی با خودت می‌بری؟ البته که پیراهن و شورت بپا ندارم هم شورت پشمی داری، هم نازک و نخی، اما پشمی بهتر است. آوه، ضمناً شال‌های فلافل که می‌توانی پنج شش تا را لوله کنی و ببری.» هانکن گفت «شال نه، لایه شیش ماست.» «چه حرف‌ها! مگر تو شیش داری؟ خواهش می‌کنم پیرشان و حرم را زمین نینداز! آن‌جا که برس می‌فهمی چه قدر به دردت می‌خورند. خوشبختانه

می‌پریم کسرو دارم، می‌دانی، همان‌هایی که زمان اعتصاب‌های سال ۳۶ خریدم و تو مستخرمام می‌کردی، یک قوطی کلم پخته‌شده با شراب سفید هم دارم، ولی نه دست‌نداری...» هانکن در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید گفت «ترش می‌کشد، ای کاش یک قوطی خوراک لوبیا داشتی...» اسپرانس گفت «خوراک لوبیا عزیزم، آخر چه طور می‌خواهی گرمش کنی؟» هانکن گفت «چه می‌دانم!» «چه می‌دانم؟ باید بگذاری توری آب جوش.» «خُب، مرغ پخته‌شده که داریم، نه؟» «آه! راست می‌گویی، هانکن لحظه‌ای به فکر رفت و گفت «چاقوری سوریسی‌ام را کلون فرستاده‌اند.» هانکن قهوه را کجا گذاشته‌ام؟» «آره! قهوه! برای سر پا هم می‌برم.» «باشد. راستی، فلاسک قهوه را کجا گذاشته‌ام؟» «آره! قهوه! برای سر پا مانند یک چیز داغ لازم است.» و در حالی که لبخند اندوهِناکی می‌زد ادامه داد «از رفتی ازدواج کرده‌ام، اولین بار است که غذای بدون سوپ خواهم خورد. تا این جا هستی چنداناً آلو هم برایم بگذار، با یک شیشه کنیاک.» «چمدان زرد را می‌بری؟» هانکن از جا جست. «چمدان؟ حرفش را نزن. هم دست و پاگیر است و هم دلم نمی‌خواهد دزدیده شود، چون آن‌جا همه چیز را می‌دزدند. ساکم را برمی‌دارم.» «کدام ساک؟» «همانی که قبل ازدواج مسان می‌بردش ماهی گیری، چه کارش کردی؟» «چه کارش کردم؟ آه! نمی‌دانم، عزیز دلم، تو که حواس برایم نمی‌گذاری، کدام توری انبار گذاشته‌ام.» «انبار را خدایا، کنار موش‌ها! از این بهتر نمی‌شود.» «بهتر است چمدان را ببری، زیاد بزرگ نیست و راحت می‌توانی مراقبتش باشی. آه! می‌دانم کجاست: پیش ماتیلد، برای پیک‌نیک به اش امانت دادم.» «تو ساکم را به ماتیلد دادی؟» «نه، چرا حرف تو دهنم می‌گذاری؟ من گفتم فلاسک قهوه.» هانکن با جدیت گفت «به هر حال من ساکم را می‌خواهم.» «آه! عزیز من، الآن انتظار داری من چی بگویم؟ می‌بینی که کلی کار دارم، یک کم کمک کن، خودت دنبالش بگرد، می‌توانی یک نگاهی به انبار بیندازی.» هانکن از پلکان بالا رفت و در انبار راهل داد، بوی گرد و خاک می‌داد و هیچ چیز دیده نمی‌شد، یک موش از بین پالمش در رفت. با خودش گفت «لعنت بر شیطان! موش‌ها می‌خواهند یک لقمه‌ی پیش کنند.»

آن جا چندان چمدان بزرگ بود و یک آدمک حصیری، یک کروی سوزنی، یک اجاق قدیمی، یک صندلی دندان پزشکی، یک ارگ، باید تمام این چیزها را به هم می ریخت. شاید هم به فکر همسرش رسیده بود که آن را در جای امنی بگذارد. چمدان بزرگ بگذارد. چمدان ها را یکی یکی باز می کرد و دوباره با هم می بست. ساک چرمی اش حرف نداشت، بازپ محکم می بسته می شد. احتیاط بود که کسی نخواهد آن را این جا بیندازد، تازه دو طبقه هم بود. دقیقاً همین چیزها هستند که کمک تان می کنند تا لحظه های بد را سپری کنید؛ شکی نیست که چقدر بالارزش اند. با خشم فکر کرد، «به هر حال با چمدان نمی روم. ترجیح می دهم چیزی با خودم ببرم»

روی چمدانی نشست، دست هایش از گردو خاک سیاه شده بودند، گردو شاکی را مانند چسب خشک و تلامزهای روی تمام تنش حس می کرد، دست ها را بالا کرد، بود تا به کت سیاهش نخورند، به نظرش می رسید که هرگز جرئت پیدا نخواهد کرد تا از انبار بیرون برود؛ دیگر دلو و ماغ هیچ کاری ندارند؛ تازه ششوی پیش رو داشت که در آن حتی از سربیه که ته دلش را می گرفت خبری نبود، همه و همه پیچ بودند. احساس تنهایی و سردگمی می کرد، آن جا، آن بالا ها، روی چمدان، با آن ایستگاه قطار پرسر و صدا و تاریک که انتظارش را می کشید، در دو یست متری بالای سرش، اما فریاد لرزان اسپرانس از جا پراندش؛ فریاد پیروزی بود. «یافتمش! یافتمش!» در آن باز کرد و دید به سمت پلکان. «کجا بود؟» «ساک را یافتم، پایین توی کمد زیر زمین بود.» از پلکان پایین رفت و ساک را از دست همسرش گرفت، بازش کرد، نگاهش کرد و با کف دست تمیزش کرد، بعد گذاشتنش روی تخت و گفت «راستی عزیزم!» داشتیم از خود می پرسیم بهتر نیست یک جفت کفش خوب برای خودم بخرم؟» غذا آماده است! همگی سر میز آن ها وارد ها و تونل کورکننده ی ظهر شده بودند. بیرون، آسمان سفید از گرما، بیرون، خیابان های مرده و سفید، منطقه ی بی صاحب، بیرون، جنگ، پشت پنجره های بسته، آن ها داشتند کباب می شدند، دانه های دستمال سفره اش را روی زانو هایش گذاشت، هانکن دستمال سفره اش را دور گردنش گره زد، برونه دستمال کاغذی روی میز را برداشت، می چاله اش کرد و لب هایش را

پای کرد، زانین شارل را هل داد توی سالن غذاخوری تقریباً خالی، با شیشه های تری خورده از چراغ های گچی رنگ، و دستمال سفره را روی سینی او بست؛ فعلاً ملح موقت بود، البته که جنگ، بله، جنگ؛ اما آن گرما که در آب، قالب بزرگ کوبه آب، با حاشیه های محو و چرب، آب روغنی و خاکستری در بالا و تکه های کوچک کوبه که ناگه باز شناور بودند؛ دنیا به ذوب شدن و رقه های کوبه در بشقاب نگاه می کرد؛ برونه پیشانی اش را خشک کرد، پنبه در بشقاب مانند مرد زخم خورده ای که کار عرق می ریخت، آبجو موریس گرم شده بود، لیوان را پس زد و گفت «آه!» مثل شاش است! یک قالب یخ درون شراب قرمز ماتبو شناور بود، نوشید، اول آب سرد به دهانش آمد و بعد، یک قلیپ شراب بی مزه که هنوز گرم بود و بلافاصله به آب تبدیل شد؛ شارل کمی سرش را چرخاند و گفت «باز هم سوسپ! آدم باید یک نختاش کم باشد که وسط تابستان سوسپ بخورد.» بشقابش را روی سینه اش گذاشت، سینه اش زیر دستمال سفره و پیراهن گرم شد، فقط لبه ی بشقاب چینی را می دید، قاشقش را شانسی توی بشقاب فرو برد و عمودی بالا آورد، اما وقتی کسی بهشت خوابیده هیچ وقت از عمودی بودن قاشقش مطمئن نیست، مقداری از مایع درون بشقاب شربید، شارل قاشقش را آرام آرام به لب برد، کجش کرد به سمت پایین و ای وای همیشه همین است، مایع سوزان روی لبش راه افتاد و در یقه ی پیراهنش جمع شد. جنگ، آه، آبله، جنگ. زرت گفت نه، نه، رادیو نه، دیگر نمی خواهیم، دیگر نمی خواهیم به اش فکر کنم. موریس گفت چرا، کمی موسیقی بدک نیست. لوززو، خش خش شش، طالع بینی، اخبار، کلاه های لبه یهن اسپانیایی و چارقد ها، من منتظر برنامه ی هرگت آرنا ل می مانم، منتظر پی بر دو کورک با همسر و دو دخترش در لوزش کانیاک، یادشیزه لیان در کالوری و ژان فرانسوا روکت با آن دختر کوچولویش ملاری مایلن با گروره ماشین نویسن های تول و سر بازهای شان، منتظر می مانم، شبانه روز، کمی خوراک ماهی بردارید، ماتبو گفت نه مشکرم، امکان ندارد درست نشود، رادیو ووزو می کرد، موجش از بالایی میدان های سفید و بی جان می گذشت، شیشه ها را می ترکاند، وارد شهر و حمام های تاریکش می شد؛ اودت فکر می کرد امکان ندارد درست نشود، این بدیهی بود، هوا خیلی گرم بود. دوشیزه لیان، زرت،

سختی نیست، فرنی، همیشه فرنی، به او می گفتم: هر چه شد به من بده، همیشه یک چیز، دنبال غذاهای جورواجور باش، من هیچ وقت به چیزی که می خورم دهن نمی کنم، اما او سماجت می کرد: کارش همین بود.

«زرز؟»

«جانم؟»

«جوشانده می خواهی؟»

«نه، ممنون.»

آهکشان جوشانده اش را می نوشد، چشم هایش سرخ شده اند. ولی نگاه نمی کند، به گنجه نگاه می کند، چون آن جاست، درست رویه رویش. هیچ حرفی با من ندارد، شاید هم به من بگوید «سر ما نخوری.» شاید تا جایی پیش برود که من را امشب نوبی قطار به شکل یک شیخ لاغر افتاده در تو کو به تصور کند، اما همین جا تمام می شود. چون ادامه اش خیلی سخت است؛ به زندگی اش در این جاکفکر می کند. به این که یک جای خالی در زندگی اش باز می شود. یک جای خالی بسیار کوچک به نام آندره: من بی سروصلایم. با یک کتاب روی میبل ننشسته بودم و او جوراب ها را رفو می کرد، هیچ حرفی نداشتیم که به هم بگویم. میبل همیشه این جا خواهد بود. مهم همین میبل است. او برلیم نامه خواهد نوشت. هفته ای سه بار. با وسواس. خیلی جلدی خواهد شد، مدت زیادی دنبال جوهر و قلم و عینک طلایی اش خواهد گشت و بعد، با حالت دستپاچه ای جلوی این میز تحریر نه چندان راحتی که از مادر بزرگش و اسور به ارث برده، می نشیند. «کو جولو دارد دندان درمی آورد، مادرم برای نونل می آید، خانم آنسلن مرده، امیلین در سپتامبر ازدواج می کند، نامزدش کمی مسن است، در شرکت بیمه کار می کند و آدم خیلی خوبی است.» اگر بچه سیاهسره گرفته باشد، از من مخفی می کند تا دلم شوره نزنند. «طفلکسی زرد، الکی جوش می زند و لازم نیست بداند.» برلیم بسته هائی می فرستد مثل کالیاس و شکر و قهوه، توتون، جوراب های پشمی، کنسرو ساردین، قرص های تقویتی، کروی شور. یک بسته بین ده هزار بسته ای دیگر و همگی شبیه هم. اگر اشتباهی بسته ای بغل دستی ام را به من بدهند متوجه نخواهم شد، بسته ها و نامه ها و فرنی های زانت، لکه های روی

جاگذاری ها، گردو خاک روی گنجه برایش کافی خواهد بود؛ شب ها می گوید خسته شده ام، دیگر جانم به لبم رسیده. روزنامه ها را نخواهد خواند. مثل همین الان: از روزنامه متفر است، چون کاغذی است که یک گوشه افتاده و قبل از چهل و هشت ساعت نمی توان برای آشپزی یا تمیزکاری از آن استفاده کرد؛ خانم هیرتوس می رسد و به او خبرهای تازه می دهد، ما یک پیروزی بزرگ به دست آورده ایم یا این که اوضاع خوب نیست، دوست عزیزم، خوب نیست و داریم در جا می زنیم. آنری و پاسکال زبانی رمزی اختراع کرده اند تا به زن های شان خبر بدهند که کجا خواهند بود: چون برخی نامه ها را علامت می زنند. ولی با آندره بی فایده است. او به هر حال امتحان می کند تا نتیجه اش را ببیند:

«می توانم به تو خبر بدهم که کجا خواهیم بود.»

همسرش حیرت زده می پرسد «مگر ممنوع نیست؟»

«خب، چرا، ولی راهش را پیدا می کنیم. مثل جنگ جهانی اول که تو تمام حروف بزرگ را می خواندی.»

همسرش آهکشان می گوید «کار سختی است.»

«نه، خواهی دید، خیلی هم ساده است.»

«بله، ولی آن وقت محبت را می گیرند، تمام نامه هایت را نگه می دارند و من دلم هزاراه می رود.»

«به امتحانش می آرزو.»

«او! اگر می خواهی این کار را بکن عزیز دلم، ولی خودت می دانی که جغرافیای من... من روی نقشه نگاه می کنم، یک دایره می بینم با یک اسم در زیرش، کم کم بیشتر می کنم.»

این هم از این: از یک جهت خوب است، خیلی خیلی خوب است؛ او حقوقم را دریافت خواهد کرد....

«به تو روکالت دادم؟»

«بله، عزیزم، آن را گذاشته ام توی کشو میز تحریر.»

رفتن تخت‌ها، پنجره، سرهای مهره‌مانندی که با رنگ زرد نقاشی شده و از دیوارها پرتاب شده بودند، همه چیز به نظرش صمیمی و آشنا می‌رسیدند. با قدرت زمزمه کرد: «این کابین خیلی خوب است.» بعد احساس کوفتگی کرد، چمدان کوچکش را برداشت و بی آن که بداند چه کار باید بکند، بین تخت‌ها سر پا ماند؛ اگر بنا بود به آنجا برسد باید وسایلش را در می‌آورد، ولی قطعاً خیال ماندن نداشت و با خودش می‌گفت اگر فرانس ببیند که دارم مستقر می‌شوم، ساز مخالف می‌زند و این هم دلیل دیگری بود تا مصمم به رفتن شود. خودش را آن‌جا موقتی می‌دید، هم روی کشتی رهم روی زمین. ناخدا قبل‌بند و تئومند بود و موه‌های سفیدی داشت. لرزید و فکر کرد: «به‌رحال، چهار نفر این‌جا راحت خواهند بود، ولی کاش تنها بودم.» ولی یک چشم بر هم زدن کافی بود تا این امیدش نقش بر آب شود: روی تخت سمت راست، باروندیلی گذاشته بودند؛ یک سبد حصیری که با سیمی زنگ‌زده بسته شده بود و یک چمدان الیافی — نه، الیافی هم نه، مقوایی — با گوشه‌های ساییده‌شده. در راه برای تکمیل بدشانسی اش صدای خفیفی شنید، چشم‌ها را بالا برد و دید زنی حله‌داسی ساله با رنگ پریده و پره‌های بینی تنگ و چشم‌های بسته روی تخت بالایی سمت راست دراز کشیده است. پس دیگر کار از کار گذشته بود. ناخدا باعاش را موقع راه رفتن روی عرشه دید زده بود؛ داشت سیگار برگ می‌کشید، این‌جور مردها را خوب می‌شناخت، بوی سیگار و ادوکلن می‌دادند. فردا زن‌ها آرایش کرده و پُرس‌و‌صدای عروشه‌ی درجده و آفتابی می‌شدند؛ تا آن موقع، همه در جاهای شان مستقر شده‌اند، با همدیگر آشنا شده و صندلی‌های آفتاب‌گیر خود را هم برگزیده‌اند، رویی با آن چشم‌های نزدیک‌بین و نشیمنگاه رقصانش، سر بالا، شوزل و خندان راه می‌رود و درو بست با صدای تیزی خواهد گفت «نه دیگر عزیزم، یاک ناخدا دلش گیر است.» آقایان که با پتوهای روی زانو‌ها روی عرشه راحت نشسته‌اند، با نگاه سردی آن‌ها را دنبال می‌کنند و زن‌ها موقع رد شدن از کنارشان ملکی می‌پرانند و شش، درون راهروها، به چند جنتلمن بسیار دوست‌داشتنی که دستش در همه‌جا دارند برومی‌خورند. ماندن، خدای من! این‌جا ماندن، بین این

قالیچه، پای تخت و مثلاً با چند شاخه گل در یک لیوان روی ناقه‌چی دست‌نویس؛ از این‌جور چیزها پیش می‌آید، ما اغلب به آدم‌هایی بر می‌خوریم که می‌گویند «لازم نیست برای فلان یا بهمان کشتی بلیت درجده بگیریم، چون درجده‌هایش هم مانند درجده یک مجلل‌اند.» شاید آن وقت دهان فرانس بسته می‌شد و می‌گفت «اِا» چه خوب! این هم یک کابین که با بقیه فرق دارد. کاش کابین‌های درجده‌هایش این‌طوری باشند...» مود خودش را فرانس تصور کرد. یک فرانس سازش طلب و بی‌حاله که می‌گفت «اِوِا» به جان خودم... می‌توانیم همین‌طوری هم سر کنیم.» ولی در عمق وجودش منجمد می‌شد، منجمد و کمی بعد تسلیم. صدای پاشید، دوست نداشت کسی موقع پرسه زدن در راهروها غافل‌گیرش کند. یک‌بار دزدی شده بود و آن‌ها به طرز ناخوشایندی سوال‌پیش کرده بودند، وقتی بی‌پول است باید حواش به چیزهای کوچک باشد، چون آدم‌ها رحم ندارند: ناگهان خودش را وسط کابین دید و یک‌دوره هم توی ذوقش نخورد، چون انتظارش را داشت. شش‌نفره: سمت راست سه تخت روی هم و سمت چپش، سه تخت دیگر. «خب، این هم از این... بفر ما!» نه شاخه گلی روی دست‌نویس بود و نه قالیچه‌ای پای تخت؛ خودش هم چنین چیزهایی را لحظه‌ای باور نکرده بود. نه صندلی بود و نه میز. آن‌جا برای چهار نفر شان هم کمی تنگ و خفه‌کننده بود، ولی دست‌نویس تمیز بود. دلش می‌خواست گریه کند، ولی ارزشش را نداشت: چون همه چیز از قبل معلوم بود. فرانس نمی‌توانست با درجده سفر کند، این یک واقعیت بود و جای بحث نداشت. درست همان‌طوری که رویی در مسافرت با قطار نمی‌توانست پشت به لکوموتور بنشیند و این موضوع بحث‌برانگیز نبود. شاید از خودمان پرسیم پس چرا فرانس اصرار به گرفتن بلیت‌های درجده داشت. اما این‌جا هم فرانس سزاوار هیچ سرزنشی نبود: او بلیت درجده‌ها می‌گرفت، چون عادت به صرفه‌جویی داشت و درآمدش از اکستریمی نیز را عاقلانه مدیریت می‌کرد؛ پس چه کسی می‌توانست از این کارش ایراد بگیرد؟ مود چمدان کوچکش را روی زمین گذاشت و لحظه‌ای سعی کرد مانند درختی در کابین با بگیرد و وانمود کند از دور و پیش آن‌جا است. آن

مسئله را در آورده آن را باز باز روی صورتش گذاشته بود؛ گریه می کرد، بدون تلاشی و بی ملاحظه، مانند کسی که با پیش بینی بحرانی که مدت زیادی طول خواهد کشید، خودش را به بی خیالی می زند. لحظه ای بعد، زنبیلش را باز کرد و از داخل یک تکه نان کروی، یک تکه گوشت کبابی و یک فلاسک که درون حوله ای پچیده شده بود، بیرون آورد. گریه کنان شروع کرد به خوردن؛ فلاسک را باز کرد و نبوی داغ را توی پیاله ریخت، با دهان پر، با اشک های درشت درخشانی که روی گونه هایش می غلتیدند. مود با نگاه تازه ای کابین را زیر نظر گرفت: یک سالن انتظار بود چیزی جز سالن انتظار یک ایستگاه کوچک و دلگیر شهرستانی؛ آن هم یک ایستگاه خراب، فین فین کرد و برای آن که خط چشمش خراب نشود، سرش را تاباخت عقب. فرانس به سرفی از گوشه ی چشم نگاهش می کرد.

بعد با صدای رسایی گفت «این کابین خیلی کوچک است، اذیت می شویم. در کازابلانکا به من قول داده بودند که در یک کابین شش تخته تنها خواهیم بود.»

موسم داشت شروع می شد، چیزی شوم و تا اندازه ای تشریفاتی در فضا موج می زد.

عوض کنیم»

فرانس جوابی نداد. روی تخت سمت چپ نشسته بود و به نظر می رسید به چیزی فکر می کند. لحظه ای بعد چهره اش روشن شد و با خوشحالی گفت «اگر به ناخواسته کنسرتی رایگان در سالن درجه یک بدهیم، شاید با جابه جایی مسائل ما به یک کابین راحت تر موافقت کند.»

مود جواب نداد. رویی باید جواب می داد.

رویی با اشتیاق گفت «چه فکر بکری!»

مود بکمر زد و از خودش بدش آمد. رو کرد به فرانس و با صدای التماس آمیزی گفت «برو فرانس! تو رئیس گروهی، خودت باید به دیدن ناخدا بروی.»

فرانس با خوش رویی گفت «نه. چه طور توقع داری پیرزنی مثل من به دیدن ناخدا برود؟ بهتر است دختر ملوسه به سن و سال تو پیش بيفتد.»

چهار دیواری زرد رنگ، آدم احساس خیلی خوبی دارد، خدای من، با یکدیگر خواهیم بود.

فرانس در راه هل داد و روی پشت سرش وارد شد.

فرانس با صدای بلندی پرسید «وسایل را پایین نیاورده اند؟»

مود بیمار را نشان داد و به او اشاره کرد که ساکت باشد. فرانس چشم های درشت

روشن و بدون مژه اش را به سمت تخت بالایی بلند کرد؛ قیافه اش مثل همیشه آبراه و گرفته ماند، ولی مود فهمید که سرخورده شده است.

مود با حرارت گفت «زیاد هم بد نیست، کابین تقریباً وسط است و نوسان

کشتی کم تر احساس می شود.»

رویی در جوابش فقط شانه بالا انداخت.

فرانس با لحن بی تفاوتی پرسید «چه شکلی مستقر شویم؟»

«هر طوری که دوست دارید.» و سراسیمه پرسید «می خواهید که من تخت

پایینی را بردارم؟»

فرانس اگر حس می کرد در تفر بالای سرش هستند، خوابش نمی برد.

گفت «تا ببینیم، تا ببینیم...»

ناخدا چشم های روشن و بیخ زده ای در صورت سرخش داشت. در باز شد و

خانم سیاه پوشی نمایان شد. چند کلمه ای زیر لب گفت و رفت روی تخت بین

چمدان و زنبیل نشست. شاید پنجاه سالی داشت، لباس های بسیار فقیرانه ای پوشیده

بود، با پوستی زیر و خاک آلود و چشم هایی که انگار از سرش بیرون زده بودند. مود

نگاهش کرد و با خودش گفت «تمام شد.» از کیفش ماتیکی در آورد و شروع کرد به

قرمز کردن لب هایش. اما فرانس زیر چشمی نگاهش کرد، با چنان قیافه ی خرسند

شکوه منتهای که مود با اعصابیت ماتیکی را دوباره انداخت ته کیفش. سکونی

طولانی برقرار شد که برای مود آشنا بود: این سکوت قبلاً هم در کابینی شبیه این

حکم فو ما شده بود، زمانی که کشتی سن زرد آن را به طنجه می برد و یک سال

پیش تر، زمانی که با کشتی تنوئل گوتیه برای اجرای کنسرت به پوئیترون کورنت

می رفتند. ناگهان از صدای تودماغی مختصر و عجیبی جا خورد: خانم سیاه پوش

مردی چاق، سرخ‌رو با موهای سفید و چشم‌های خاکستری، می‌پایست، طرزی و سواسی تمیز باشد، همیشه همین‌طور بود. فرانس دستش را دراز کرد، دگمه‌ی رنگ را فشار داد.

گفت «باید فوراً قضیه را حل کرد.» زن سیاه‌پوش همچنان گریه می‌کرد و دهنش سرخ را بلند کرد و انگار متوجه حضورشان شد.

با نگرانی پرسید «یعنی می‌خواهید کابین تان را عروض کنید؟»
فرانس با قیافه‌ی یخ‌زده‌ای به او چشم دوخت. مود به‌تندی جواب داد «ما که بار و بندیل داریم. خانم. جانتگ است و مزاحم شماییم.»

خانم گفت «مزاحم من نیستید. دوست دارم هم صحبت داشته باشم.»
در زدند و پیشخدمت وارد شد. مود با خودش فکر کرد، «کار از کار گذشت، ماتیگ و کرم‌پودرش را در آورده، نزدیک آینه رفت و با دقت شروع کرد به آرایش.

فرانس گفت «لطف می‌کنید از ناخدا بپرسید که آیا یک دقیقه وقت دارند بنشینم؟»
مود دلسپنی از اژکستر بانوان بی‌پیر را به حضور پدید آورد.

او گفت «نه، اصلاً. خواهش می‌کنم حرفش را نزنید.»

صندلی‌های راحتی حصیری، سایه‌ی چهارها، دانیل غرق در خاطره‌های حزن‌انگیز قدیمی‌اش بود؛ سال ۱۹۲۰ در ویسبی، روی یک صندلی حصیری‌ریز درختان تنومند باغ لسم داده بود و همین لبخند بازآکت روی لبش بود و مادرش کنارش مشغول بافتی بود، مارسل کنارش نشسته بود و برای بچه جوراب می‌بافت، در فکر جنگ بود و نگاهش خالی. و زوز تمام‌نشستنی خر مگس، از دوران ویسبی عمری گذشته بود و این مگس هنوز زوز می‌کرد؛ بوی نعنای می‌آمد؛ پشت‌سوزی در سرمسرای هتل، یکی پیاپی می‌زد، از بیست سال پیش، از صد سال پیش، کمی آفتاب روی دست‌ها و پیمیش موهای بند انگشت‌ها، کمی آفتاب در ته فنجان خالی بوی قهوه را گرم می‌کرد و یک کپه شکر، قهوه‌ای و دانه‌دانه، با هزاران سر درختان دانیل شکرها را که کرد تا با احساس ریزش دانه‌های خش‌خش‌کننده زیر قاشقش به لذت اندوه‌باری برسد. باغ با حرکت ملایمی به سمت رود می‌خزید، آبی بوم و آرام، عطر علف‌های گرم و مجله‌ی دو دنیا که آقای لسترانو، سرهنگ بازنشسته

روی بیزی در آن طرف پلکان گذاشته بود. مرگ، جاودانگی، کسی از این‌ها را نمی‌توانست، جاودانگی، همان جاودانگی گول‌زننده، برگ‌های سبز و چسبناک بالای پشته‌ی کوچکی و جاودانه‌ی اولین برگ‌های خشک. تنها جاندار امیل بود که می‌توانست با بیل گود می‌کرد. او را باب‌زاده بود، کنارش لب گودال، یک زیر درخت شابلو را با بیل گود می‌کرد. داخل کیسه‌ی زیری‌زی بود، ماده‌سگی کیسه‌ی پارچه‌ای خاکستری رنگ گذاشته بود. عروق روی پشت پنهانده، امیل با کلاه حصیری بزرگی برایش قبر می‌گذاشت؛ عروق روی پشت پنهان می‌درخشید. پسرک زمخت و بی‌مصرف با آن قیافه‌ی نتراشیده‌اش شبیه صخره‌ای بود با دو شکاف افقی و کف آلود به جای چشم‌ها، هفده‌ساله بود و از حالا با دخترها گرم می‌گرفت، قهرمان محلی بیلبارد بود و سیگار برگ می‌کشید؛ اما بدن جلایی داشت که لایقش نبود.

مارسل گفت «آه اکاش جرنیت داشتم حرف تان را باور کنم...»

معلوم است، معلوم است که جرنیت نداشتم حرفش را باور کند. باین حال، اگر جنگ می‌شد چه اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد؟ احتمالاً در یک سوراخ بیرون شهر می‌نشست و به چاق شدن ادامه می‌داد. آیا خیال ندارد بزند به چاک و می‌گذارد و وقت استراحت بعد از ظهرش بگذرد؟ یا را روی بیل فشار می‌داد و تمام ورزش را روی آن می‌انداخت؛ موقع بیل زدن، باید دست‌ها را آرام روی پهلوها بگذارد و با تکیه دادنی شش‌ونیم، مانند یک مشت و مال دهنده، قد راست کند، کش آمدن عضله‌های پشتی را حس کند و سر انگشت‌ها را در سایه‌ی نمناک زیر بغل‌ها بخیساند؛ عرقش بوی آویشن می‌داد. یک قلب نوشیدنی بالا انداخت.

مارسل گفت «خیلی قشنگ می‌شود. ببینید: بسیج عمومی هم شروع شد.»

«ولی مارسل عزیز، چه‌طور می‌توانید گول بخورید؟ کشتی هوم‌فلیت به‌زودی کشتنی‌اش را در دریای شمال شروع می‌کند، دویست هزار نفر را در فرانسه بسیج می‌کنند، هیتلر چهار لشکر رژه‌ی در مرز چک مستقر می‌کند. بعد خیال این آقایان راحت می‌شود و می‌توانند با آرامش دور یک میز بنشینند و گپ بزنند.»

نور زن هومس برانگیز است. چه از پلاستیک باشد. چه از گوشه‌ی لخم، همیشه پیش از آن چه بخوراید به دست تان می‌آید. آن زن زیبا خواهان نوازش‌های پیکرتراش

گفت «شرط می‌بندم که به مادر جان تان نامه ننوشتی اید.»

مارسل گفت «درست است. من دختر بدی‌ام.» خمیازه کشید و ادامه داد «از»

خواهید می‌نویسم.»

دانیل به‌تندی گفت «نه، نه! شما زود بخوابید. خودم چند کلمه‌ای برایتان

می‌نویسم.»

مارسل خجالت‌زده و شادمان گفت «اوه، دانیل! یک نامه از طرف دانیل،

خیلی به خودش می‌بالد.»

تلوتلو خوران از پلکان ورودی بالا رفت و دانیل برگشت و روی صندلی‌اش

نشست. خمیازه کشید، زمان سپری شد و بعد، متوجه شد که در حال گوش کردن

به پیانو بوده است. به ساعتش نگاه کرد: سه و بیست و پنج دقیقه. مارسل برای

گردش اشتها برانگیزش ساعت شش پالین می‌آمد. با کمی دلبه‌ری به خودش گفت:

ساعت و نیم دارم. بیه: قبلاً تنهایی‌اش بود، مانند هوانی بود که بالا می‌کشید

نمی‌دیدش. حالا نفس نفس زدن هم به این تنهایی اضافه شده بود و دیگر نمی‌دانست

با آن چه کند. با خودش گفت مهم این است که وقتی مارسل این جاست حوصله‌ام

کم‌تر می‌رود. خودش او را خواستی، خودت خواستی! کمی نوشیدنی به لیوانش

مانده بود که آن را سر کشید. آن شب ژوفن، وقتی تصمیم به ازدواج با او گرفت، از

اضطراب می‌خواست خفه شود و خیال می‌کرد که دارد در بیزاری غرق می‌شود.

این همه شکنجه برای رسیدن به این جا بود، به این صندلی حصیری، به طعم گند

نوشیدنی در دهانش، به این پشت برهنه. جنگ هم همین‌طور خواهد بود. بیزاری

همیشه برای فرداست. من متاهل، من سر یاز: من کسی جز خودم را پیدا نمی‌کنم.

حتی خودم را هم نه. یک رشته دوندگی‌های کوچک دور از مرکز، حرکت‌های

کوچک گریز از مرکز، نه مرکزی. بالین حال یک مرکز هست. یک مرکز: من، من! از

بیزاری در مرکز است. سرش را بلند کرد. مگس دوروبر چشم‌هایش روز می‌کرد

دور می‌کرد. یک فرار دیگر. یک حرکت مختصر دست، تقریباً هیچ و بعدش

دور رفت: این مگس چه اهمیتی برای من دارد؟ سنگ بودن، بی حرکت، بی تقارن،

حرکتی و نه صدایی، کور و کر، مگس‌ها، گوش خیزک‌ها، کفش دورک‌های روی پلیم

بالا باین خواهند رفت، مجسمه‌ی مردم‌گریزی با چشم‌های سفید، بدون برنامه

و بدون دغدغه؛ شاید موفق شوم با خودم تلاقی کنم. نه برای پذیرش خودم، نه

خدا یا: برای آن که سرانجام هدف ناب‌کینه‌ام باشم. چیزی پاره‌شد، چهار یادداشت

از یک زن لهستانی، برقی آن پشت، آن جا، خارش و وسوسه‌ی انگشت شست و بعد،

درباره جمع و جور شد. باید آن چه هستم باشم، یک هم‌جنس‌باز، بدذات، بزدل،

باید بالاخره همان خاک‌روبه‌ای باشم که حتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. زانو‌ها را

به هم نزدیک کرد و دست‌ها را صاف روی ران‌هایش گذاشت، دلمش می‌خواست

بخندد: لابد خیلی عاقل به نظر می‌رسیم، و شانه بالا انداخت: البته! نباید نگران

ظاهر باشم، خصوصاً نباید دیگر به خودم نگاه کنم، اگر به خودم نگاه کنم می‌شوم

دورتر. بودن. در تاریکی و کور مال کور مال. هم‌جنس‌باز بودن، مانند درخت بلوطی

که بلوط است. خاموش شدن. خاموش کردن نگاه درون. با خودش فکر کرد،

«خاموش کردن.» این کلمه مانند صاعقه‌ای بلند شد و در سالن‌های وسیع خالی

طنین انداخت. راندن کلمه‌ها، آن‌ها با جست‌وخیز در هم می‌لولیدند و هر یک در

انتهای خودش با او قرار می‌گذاشت... چیز تازه‌ای پاره‌شد. دانیل، خوابالو و کسل،

خودش را کسی دید که دو ساعت پیش‌تر وقت ندارد و تا می‌تواند خودش می‌گذرانند.

بودن به همان شکلی که من را می‌بینند، همان طوری که ماتیو من را می‌بیند — و

رالف در آن سر کوچک نکبتش؛ راندن کلمات مثل پشه‌ها؛ شروع کرد به شمردن

نوی دلش، یک، دو — کلمه‌ها سرراغش آمدند: سرگرمی تعطیلات تابستانی. ولی

سریع‌تر شمرد، حلقه‌های زنجیر را به هم نزدیک کرد و کلمه‌ها دیگر نیامدند. پنج،

شش، هفت، هشت، تصویریری در اعماق دریاها بود، جنبه‌زده، زشت، آشنا با این

اعماق، یک عنکبوت دریایی، داشت مثل یک گل می‌شکفت، بیست و دو، بیست

وسه، دانیل متوجه شد که نفسش را حبس کرده است، رهایش کرد، بیست و هفت،

بیست و هشت، آن یکی هنوز بیل می‌زد، آن بالا، روی سطح؛ تصویر: یک زخم

دو باز بود، یک دهان تلخ، خون‌ریزی داشت، منم، من دو لب از هم باز هستم و

خون‌بین لب‌ها غل‌غل می‌کند، سی و سه، تصویر برایش آشنا بود و بالین حال، بار

اول بود که به آن سروشکل می‌داد. راندن تصویرها هم؛ ترس عجیب و خفیفی به

داشتند روی سطح برمی گشتند: ترس، مبارزه جویی، آسمان صاف را به مبارزه
 داشتند. یک فکر بدون تصویر، بدون کلمه، مانند دهانی فاضلابی می آید باز
 طبلیدن، یک لاجورد آسمان، یک مطالبه ی تلخ، الهی، لا، اما شادکامی، این باز
 می شود. زیر لاجورد آسمان، آن ها مانند حباب های سبکی بالا
 آخرین کلمه های بودند که از کنارش رد شدند، آن ها مانند حباب های سبکی بالا
 می رفتند، وفور سبز باغچه آن جا بود، ندیده و بی نام، کمال حضور برابر چشمانش،
 می آید و می آید. مانند داسی شکافش داد، خارق العاده بود، یاس آور و شیرین، باز،
 می آید و می آید. باز، باز، پُر شده، خود من تا ابد، هم جنس گرا، بدجنس، بزدل.
 باز، پوسته می ترکد، باز، باز، پُر شده، خود من تا ابد، هم جنس گرا، بدجنس، بزدل.
 می بینم؛ نه، حتی همین هم نه: او می بینم. او هدف یک نگاه بود. نگاهی که
 نا اعماقش را زیور و می کرد، نگاهی که با ضربه ی چاقو در تنش فرو می رفت و
 نگاه خودش نبود؛ یک نگاه کدر، خود شب، که آن جا انتظارش را می کشید، در
 اعماقش، و محکومش می کرد به این که خودش باشد، بزدل، دورو، هم جنس گرا تا
 ابد خودش، در حال تبدیل زیر این نگاه و مبارزه جویی. نگاه. انگار که شب
 خود نگاه بود. دیده شدم. شفاف، شفاف، نافذ. اما به چشم کی؟ دانیل با صدای
 بلند گفت من تنها نیستم. امیل خودش را راست کرد.

پرسید «چه خبر شده، جناب سرنو؟»

دانیل گفت «می خواستم از شما بپرسم کی کارتان تمام می شود.»

امیل گفت «هنوز دو سه دقیقه ای کار دارد.»

عجلای در بیل زدن نداشت و با پُرویی به دانیل دقیق شده بود. اما این نگاه،
 نگاهی انسانی بود، نگاهی که می شد نگاهش کرد. دانیل بلند شد، از ترس می لرزید.

«بیل زدن زیر آفتاب داغ خسته تان نمی کند؟»

امیل گفت «عادت دارم.»

سینه ی گیرایی داشت، کمی چاق با دو نقطه ی ریز صورتی؛ با حالت
 تحریک آمیزی به بیلش تکیه داده بود؛ با سه گام بلند... اما چیز عجیبی بود، لذت
 عجیبی تلخ تر از تمام هوس ها؛ نگاه بود.

انگشتش گشاده بود، به دندان که در زبان عریض به معنی و خدایا، خدایا، چرا مبارزه کردی؟ است. م.

جانش افتاد. سُر خوردن، باید اجازه دهم سُر بخورم، مثل وقتی که آدم می خراب
 بخوابد. ولی الآن خوابم می برد؛ تکانی خورد و به سطح آمد. آن بیرون چه سکوتی
 بود آن سکوت له کننده و نیمه مرده ای که او بیهوده در خودش می جست. آن جا
 بود، در بیرون، ترسناک. آفتاب پراکنده دایره های رنگ پریده و ناپایداری روی زمین
 می پاشید، ماده سی از یاد آمده، صدای رودخانه در ستیغ درخت ها، پشت پرده،
 خیلی نزدیک، خیلی دور، خودش را چنان غریبه حس کرد که باز به راه افتاد به
 عقب جاری شد، حالا باغ را از زیر می دید، مانند غواصی که سرش را از آب بیرون
 می آورد و به آسمان نگاه می کند. خاموش، بی صدا، دور و برش چه سکوتی بود
 آن بالا، بالا و خودش تنها، توالی صوت های وراج در دل این سکوت. یک در،
 سه، خروج کلام، بلکه سکوت باغ بگذرد، در هم ادغام شود و از خلال من فرار
 کند و تقسم را هم تراز کند. آرام و عمیق، تا هر ستون هوا کلمه هایی را که خیال
 زاده شدن دارند مانند پیستونی له کند. بودن، مانند یک درخت، مانند پشت پرده،
 مانند هلال های خیره کننده روی خاک صورتی. اگر چشم ها را می بستم: چشم ها تا
 دور دست ها را می بینند، خارج از زمان، خارج از من، آن پایین روی برگ ها، روی آن
 پشت؛ نگاه محاصره شده، بهمان شده، فراری، همیشه در انتهای خودش، بالمس از
 دور. ولی جرئت نکرد پلک ها را پایین بیندازد: حتماً امیل گاهی از آن زیر نگاهش
 می کرد و لابد مانند مرد مسنی به نظرش می رسید که اسیر خوابالو دگی پس از مسنی
 شده است. افسون یک شیء شدن، یا اصلاً چشم چرانی، به زنجیر کشیدنش، تنه
 کردنش و خزیدن به اعماق خودش، رها از چشم ها، در شب انبوه، زلزله
 باغچه، سمب چپ، یک جنبش بزرگ سبزرنگ و بیخ زده: یک موج از حرکت بسته
 در لحظه ی شکستن، نگاه سرگردانی که مدام از برگی به برگ دیگری می پرید و در
 این کارش گیجمناسی حل می شد. یک (دم) دو (بازدم) سه (دم) چهار (بازدم). با
 پنج و تاب پایین می آمد و در راه، میل خندیدن امانش را برید. دارم درویش مسلک
 می شوم، به شرط آن که باز هم زبانی برای گفتن داشته باشم. حالا موج بالایی
 سرش بود و او داشت پایین می رفت و به کلمه های بریده بریده ای بر می خورد که

دانیل گفت: «خیلی گرمم است. گمانم باید بروم بالا و کمی استراحت کنم.» سرش را کمی خم کرد و از پلکان بالا رفت. دهانش خشک شده بود، بار تصمیم را گرفته بود: توی اتاقش، با پرده‌های کشیده و پنجره‌های بسته، باز درس به امتحان می‌زد.

هفته و پانزده دقیقه در سن فلور. خانم هانکن برای بدرقه‌ی شوهرش به ایستگاه قطار می‌رفت؛ آن‌ها راه میان‌بری را انتخاب کرده بودند که شب تندتری داشت. آقای هانکن کت و شلوار اسپرتش را پوشیده و ساک بنددارش را برداشته بود؛ کفش نرخی به پا داشت که پنجه‌هایش را فشار می‌داد. وسط راه به خانم کالو برخوردند. او جلوی خانه‌ی محضردار ایستاده بود تا نفسی تازه کند. با دیدن آن‌ها گفت: «آه! باهاتو بیچاره دیگر پیر شده‌ام.»

خانم هانکن گفت: «شما که سر حال‌تر از همیشه هستید. کم‌تر دیده‌ام کسی از این سریالایی بالا برود و نفس چاق نکند.»

خانم کالو پرسید: «حالا با این عجله کجا می‌روید؟»

خانم هانکن گفت: «آه! از این عزیز، همراه شوهرم به ایستگاه می‌روم. او عازم است. احتضارش کرده‌اند!»

خانم کالو گفت: «امکان ندارد. من خبر نداشتم! عجب! آقای هانکن به نظرت رسید که او دارد با علاقه‌ی خاصی نگاهش می‌کند. اضافه کرد: «رفتند بر چنین روز ششگی باید خیلی سخت باشد.»

آقای هانکن گفت: «وای! نگویید!»

خانم هانکن گفت: «او قلب شیر دارد.»

خانم کالو، در حالی که به خانم هانکن لبخند می‌زد، گفت: «چه خوب دیدن همین رابه شوهرم می‌گفتم. همه‌ی فرانسوی‌ها با شجاعت به جبهه می‌روند.»

آقای هانکن احساس جوانی و شجاع بودن کرد.

گفت: «ما را ببخشید، وقت رفتن است.»

خانم کالو گفت: «پس تا بعد.»

آقای هانکن محکم گفت: «اوه... تا بعد! تا بعد!»

آن‌ها به ایشان ادامه دادند. آقای هانکن تندوتند قدم برمی‌داشت. خانم هانکن گفت: «پاش تو فرانسوا، به خاطر قلم نمی‌توانم پایه‌یایت بیایم.»

هنر ایشان تر فرانسوا، به خاطر قلم نمی‌توانم پایه‌یایت بیایم. «هنر ایشان تر فرانسوا، به خاطر قلم نمی‌توانم پایه‌یایت بیایم.»

به لاماری برخوردند که پسرش سرباز بود. آقای هانکن روبرو او فریاد کشید: «پشامی برای پسران ندارید، لاماری؟ شاید بینمش: من دوباره سرباز شده‌ام.»

لاماری همچنان زده به نظر رسید. در حالی که دست‌ها را در هم قلاب می‌کرد، گفت: «خدا پشت و پناه‌تان!»

آقای هانکن دستی برایش تکان داد و وارد ایستگاه قطار شدند.

شارلوت بلیش‌ها را سوراخ می‌کرد. پرسید: «بینم آقای هانکن، این دفعه قرار است حسابی بوم‌بوم راه بیندازید؟»

آقای هانکن بلیش را به سمت او گرفت و جواب داد: «زیم بادایم، رقص عاشقانه.»

آقای پتو محضردار روی سکو بود. از دور فریاد کشید: «بینم، قرار است در پاریس بمب بیندازند؟»

آقای هانکن گفت: «بله! شاید هم در نانسی از بمب‌ها پذیرایی کنیم.» و آهسته گفت: «من احتضار شده‌ام.»

محضردار گفت: «آه! راستی! بگویید بینم، مگر شما دفترچه‌ی شمارهی ۲ داشتید؟»

«آه!»

گفت: «بروید به سلامت! به زودی پیش‌مان می‌گردید: همه‌اش شوخی است.»

آقای هانکن با لحن خشکی جواب داد: «من که زیاد مطمئن نیستم. می‌دانید، در سبست موقعیت‌هایی برای آدم پیش می‌آیند که شروع‌شان با مسخره‌بازی است»

و پایان‌شان با خنودریزی.

«حالا... منظور تان این است که می‌خواهید برای چک‌ها بچنگید؟»

آقای هانکن جواب داد: «چه فرقی می‌کند چک یا غیر چک؟ به هر حال داریم مخزن‌دویی جهت می‌جنگیم.»

بیا به دوده، او اصرار داشت بیاید. به رسم احترام، به او گفتم «لازم نیست خودت را به زحمت بیندازی.» او با قیافه‌ی برآشفته‌ای نگاهم کرد و گفت «چه می‌گویی، فکر کن و بعد حرف بزن.» گفتم «زیاد نمان، نمی‌توانی بچه را تنها رزق؟ یکم» گفت «از مادر کورنو خواهش می‌کنم مراقبتش باشد. سوار قطار که شدی، بگذار.» حالا این جاست، از پنجره‌ی کویه‌ام خم می‌شوم و نگاهش می‌کنم. پرمی‌گرم. «چون دارم می‌روم؟ آدم‌های دیگری هم هستند که دارند می‌روند. درست است که آن‌ها هم رو بوسی می‌کنند. چه بسیار زن‌های زیبایی که زیر آفتاب دم غروب و در این دودوم سر با ایستاده‌اند و لبخندی نقاشی شده تار مردی می‌کنند که از پنجره‌ی واگن به بیرون خشم شده است. بعدش چی؟ لابد ماکمی مضحک‌ایم: لوتیلی زیبایست، خیلی سرد، و من خیلی زشتم.

«بلش، پتو، پرتقال، آب‌میوه، ساندویچ.»
«ورز؟»
«جانم؟»
«پرتقال می‌خواهی؟»

ساکم به قدری پُر است که می‌خواهد جربخورد. ولی او دلش می‌خواهد چیزی به من بدهد. چون دارم می‌روم. اگر نپذیرم عذاب وجدان می‌گیرد. پرتقال دوست ندارم.

«نه، ممنونم.»
«اوآنه؟»
«جدی می‌گویم. تو خیلی بامحبتی.»

لبخندی بی‌رمق. الآن کنج این لبخند و این گونه‌های سرد و تپل را بوسیدم. او هم من را بوسید و این کار کمی خجالت‌زده‌ام کرد. این همه تعارف برای چیست، خدایا؟ چون دارم می‌روم؟ آدم‌های دیگری هم هستند که دارند می‌روند. درست است که آن‌ها هم رو بوسی می‌کنند. چه بسیار زن‌های زیبایی که زیر آفتاب دم غروب و در این دودوم سر با ایستاده‌اند و لبخندی نقاشی شده تار مردی می‌کنند که از پنجره‌ی واگن به بیرون خشم شده است. بعدش چی؟ لابد ماکمی مضحک‌ایم: لوتیلی زیبایست، خیلی سرد، و من خیلی زشتم.

خندیدند و با هم خدا حافظی کردند. قطار پاریس داشت وارد ایستگاه می‌شد. ولی آقای پتو از فرصت استفاده کرد و دست خانم هانکن را بوسید.

آقای هانکن بدون کمک گرفتن از دست‌هایش سوار واگن شد. ساکنش را با یک حرکت به گوشه‌ای که مال خود کرده بود پرتاب کرد، به راهرو برگشت، نشیند را پایین کشید و به همسرش لبخند زد.

گفت «عجب ایو قرصنه‌ای! ولی راحت. جای خالی زیاد است. اگر همین طرز باشد، می‌توانم پاهایم را موقع خواب دراز کنم.»

«اوآه اکلای آدم در کلومون سوار می‌شوند.»

«از همین می‌ترسم.»

همسرش گفت «برایم نامه بنویس. هر روز چند خط کوچولو؛ لازم نیست درود روز باشد.»

«به روی چشم.»

«فراموش نکنی شال کمربت را ببندی. لطفاً پشت گوش نینداز.»

آقای هانکن با اعن و تلب خنده‌داری گفت «سوگند می‌خورم.»

کمربش را راست کرد، از وسط راهرو گذشت و روی پله‌های واگن ایستاد.

گفت «من را ببوس، عزیزم.»

و لب‌های چاق همسرش را بوسید. دو قطره اشک از چشم‌های خانم هانکن سرازیر شد و گفت «خدای من! وسط این همه گرفتاری! فقط همین مان کم بود!»

آقای هانکن گفت «آرام باش، آرام! هیس! هیس! خواهش می‌کنم...»

هر دو ساکت شدند. شوهرش لبخند می‌زد و او هم لبخند زان و حق‌کنان نگاهش می‌کرد؛ دیگر حرفی نداشتند که به هم بگویند. آقای هانکن خدا خدا می‌کرد که قطار هر چه زودتر حرکت کند.

هفته و پنجاه و دو دقیقه در نیور. عقربه‌ی بزرگ ساعت دیواری دقیقه به دقیقه جابه‌جا می‌شود، کمی می‌لرزد و متوقف می‌شود. قطار سیاه است و ایستگاه هم

آشپزی در غرب فرانسه.

می گوید «برایم نامه بنویس» — این را قبلاً هم گفت، ولی باید وقت را ببرد — هر موقع که توانستی، لازم نیست زیاد طولانی باشد...»

طولانی نخواهد بود. حرفی ندارم که بنویسم، هیچ چیزی برایم پیش نخواهد آمد، هیچ وقت برایم چیزی پیش نمی آید. از این گذشته، قبلاً نامه خواندنش را دیدم. قیافه جلی، گرفته و بی حوصله؛ عینکش را می گذارد روی نوک بینی اش؛ با صدای آهسته می خواند، برای خودش، و این طوری از خطی به خط دیگری می پرد. «خب دیگر، عزیزم، به خدا می سپارم. سعی کن امشب کمی بخوابی.»

بله، باید چیزی گفت. ولی خودش می داند که من توی قطار خوابم نمی برد. بعداً برای مادر کورنو تکرار خواهد کرد، «اورفت، قطار جای سوزن انداختن نداشت. طفلکی زرر، امیدوارم هر طور شده یک کم بخوابد.»

باقیافه فلک زده ای به دوروبرش نگاه می کند؛ کلاه بزرگ حصیری روی سرش جابه جایی شود. مرد وزن جوانی آمدند و کنارش ایستادند.

«باید بروم. به خاطر بچه» این را با صدای نسبتاً بلندی گفت، به خاطر آن‌ها. آن‌ها تهدیدآمیزند، چون زیبا نیست. ولی حواس شان به او نیست.

«البته عزیزم. خدا حافظ. سریع برگرد. همین که بتوانم، برایت نامه می نویسم» اما باز هم یک قطره کوچکی اشک. چرا، خدایا، چرا؟ مرد است. شاید بگوید آغوشش را برایم باز کند، شاید بگوید «تمام این‌ها سوءتفاهم است، دوست دارم، دوست دارم»

«سرمانخوری.»

«نه، نه. خدا حافظ.»

رفت. یک تکان کوچک دست، یک نگاه روشن و بعد هم رفت، آرام آرام، با نوسان مختصر، نشیمنگاه سفش، هفده و پنجاه و پنج. دیگر میلی به سیگار کشیدن ندارم. زن و مرد جوان روی سکو مانده اند. نگاهشان می کنم. مرد کوله ای در دست دارد و راجع به نانسی حرف می زند. او هم احضار شده است. دیگر چیزی نمی گویند. به هم نگاه می کنند. من هم به دست هاشان نگاه می کنم، به دست های زیبایی که حلقه ندارند. رنگ زن پریده است، دراز و لاغر، با موهای سیاه ژولیده. مرد قلبله

با هم اند.

«سافوهای پاریس سوار شوند.»
زن، بی آن که چیزی بگوید، می لرزد. مرد نمی بوسدش، بازوهای زیبای برهنه را از دست شاهان محکم در دست می گیرد و آرام دست هایش را در امتداد بازوها پایین می آورد. به میج که می رسد متوقف می شود. میج های نحیف و شکننده. به نظر می رسد با تمام توان فشارشان می دهد. زن مخالفتی نمی کند، بازوهای بی حرکتش آویزان اند و چهره اش خوابالود.

«همه سوار شوند.»

قطار به تکان خوردن می افتد، او می پرد روی پلکان واگن و همان جا چسبیده به بله های فلزی می ماند. زن چرخیده است به سمتش، آفتاب چهره اش را سفید می کند، پلک می زند و لبخند. لبخندی گشاده و گرم، پُر از اطمینان، پُر از آرامش و پُر از محبت؛ امکان ندارد که یک مرد، هر قدر هم که زیبا و قدرتمند باشد، چنین لبخندی را فقط و فقط برای خودش داشته باشد. زن نمی بیند، فقط خودش را می بیند، پلک می زند، با آفتاب دست و پنجه نرم می کند تا یک لحظه دیگر هم ببیندش. راسی من به او لبخند می زنم و جواب لبخندش را می دهم. ساعت هجده. قطار ایستگاه را ترک کرده است، وارد آفتاب می شود و تمام شیشه هایش می درخشد. دستمال های دوروبر زن تکان تکان می خورند. او جنب نمی خورد، و هیچ دستمالی تکان نمی دهد. بازوهایش در امتداد بدنش پایین می افتند، و لسی لبخند می زند، گوشتی تمام توانش را وقف لبخند زدن می کند. الآن بدون شک هنوز هم لبخند می زند، ولی دیگر لبخندش دیده نمی شود. خودش دیده می شود. آن جاست، برای مرد جوان، برای تمام کسانی که عازم اند، برای من. همسرم در خانه ای آرام مان است، می دهم، زرر بیچاره رفت، امیدوارم بتواند بخوابد، می روم، به دل آفتاب می زنم و

و «بر است»، با پوستی گندمگون، بازوهای برهنه اش از پیراهن آستین کوتاه ابریشمی و رنگ بیرون زده اند. درهای قطار به تق تق می افتند، آن‌ها صدا را نمی شنوند؛ حتی اگر رنگ بیرون زده هم نمی کنند، دیگر نیازی ندارند به هم نگاه کنند، آن‌ها از درون دیگر به هم نگاه نمی کنند.

«نحمت بیاید تو!» زنی چاق و معطر با بازوهای برهنه و شل و ول، از آن نرم‌های باطراوت و شیرین چهل ساله، بایک طره موی سفید وسط موهای سیاه، سراسیمه به سخن آمد و بوی پختگی اش را به مشام پیتر رساند.

«کجاست؟»

زن گریه کرده بود. بغل دستی هانکن پاهایش را از روی هم برداشت و تعظیم کرد، زن گریه بند جورانش به نمایش گذاشت. پیتر همان اخم ترسناکش را بر رخسار ازانش رابلای بند جورانش به نمایش گذاشت. پیتر همان اخم ترسناکش را بر رخسار ازانش آورد و گفت «منظورتان چه کسی است، خانم؟»

زن گفت «فلیپ کجاست؟»

او احساس کرد دلش نرم شده است، شاید زن جلو او می‌زد زیر گریه و آن رفت مجبور بود بازوهای زیبایش را محکم فشار دهد؛ قطعاً زنی از طبقه‌ی اجتماعی خودش می‌بایست زیر بغلش را تراشیده باشد.

مدای مردانه‌ای از جا پراندش، از انتهای سالن می‌آمد.

«خانم عزیزم، داریم وقت را هدر می‌دهیم. حالا که آقای پیتر به دفترم آمده، باید از موضوع باخبر شود.»

به دام افتاده بود. رفت داخل، از خشمش می‌لرزید، در گرمای سفیدی غوطه‌ور شد. قطار داشت از تونل بیرون می‌آمد، پیکانی از نور سفید وارد کوپه شد. آن‌ها نشستند، طبیعتاً پشت به روشنائی، و من وسط نورم. آن‌ها دو نفر بودند.

مرد چاقی یونینفرم پوش گفت «من ژنرال لاکاز هستم.» به کنار دستی اش که یک زنبور آسوده بود اشاره کرد و ادامه داد «ایشان هم دکتر ژاردی هستند، متخصص بیماری‌های روانی که زحمت کشیدند و فلیپ را معاینه کردند و این اواخر کمی زیر نظرش گرفتند.»

ژرژ به کوپه‌اش برگشت و نشست، مرد سبزه‌ی ریزنقشی به جلو ختم شده بود و حرف می‌زد، مشکل و شمایلیش به اسپانیایی‌ها می‌خورد. «رئیس‌تان به شما کمک خواهد کرد، این خیلی قشنگ است، خوش به حال کارمندانها و حقوق‌بگیرها. من کار باطنی ندارم، پیشخدمت کافی هستم، درآمدم از انعام مشتری‌هاست. شما می‌گویید که این قضیه زیاد طول نمی‌کشد و برای ترساندن آن‌هاست؛ خیلی دلم

با تمام توانم به سایه‌ی کوچکی که هنوز روی سکوی ایستگاه مانده است ایستادم.

می‌زنم.

هجده و ده دقیقه. پیتر در خیابان کایست می‌رفت و می‌آمد، چون سوار هجده با کسی قرار داشت؛ نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، هجده و ده دقیقه. پنج دقیقه دیگر می‌روم بالا. در پانصد و بیست و هشت کیلومتری جنوب‌غربی پاریس، ژرژ با آرنجش به دسته‌ی صندلی تکیه داده بود، از بین علفزارها رد می‌شد.

به تیره‌های تلگراف نگاه می‌کرد، عروق می‌ریخت و لبخند می‌زد. پیتر با خودش می‌گفت «باز این کله‌پوک چه گندی زده؟» میل وحشتناکی در رگ‌های اش درید. میل بالا رفتن، رنگ زدن و فریاد کشیدن. «ببینم، باز چه دسته‌گلی به آب داده؟ من این وسط کاروای نیستم.» اما تصمیم گرفت دور بزنند. تا آن تیر چراغ‌گازی می‌روم، تا آن جا. راه افتاده، اول آن که نمی‌بایست شتاب زده به نظر برسد، حتی به خودش سرکوفت می‌زد که چرا آمده است. شاید لازم بود روی کاغذ سرگرداری می‌نوشت «خانم، اگر مایل اید با من صحبت کنید، هر روز از ساعت ده تا دوازده در دفترم هستم.» پشتش را به تیر چراغ برگرداند، به‌رغم میلش قدم‌ها را تند کرد.

پاریس: پانصد و هجده کیلومتر، ژرژ پیشانی اش را خشک کرد، او یک‌دوری سبز پاریس می‌خزید، مثل خرچنگ. پیتر فکر می‌کرد: چه کار کشیفی، تقریباً می‌دوید. با قطار پشت‌سروش، پیچید به خیابان رن، وارد ساختمان شماره‌ی ۷۱ شد، به طبقه‌ی سوم رفت و زنگ زد. در مشخص و سی و هشت کیلومتری پاریس، هانکن پاهای بغل دستی اش را دید می‌زد، پاهایی تپل و خوش تراش در جوراب‌های ساق‌بند ابریشم مصنوعی، کمی کرک‌دار. پیتر زنگ زده بود، روی پاگرد منتظر بود و عرق پیشانی اش را خشک می‌کرد. ژرژ در غوغای واگن‌ها پیشانی اش را خشک می‌کرد. چه دسته‌گلی به آب داده، ماجرای کشیفی است، پیتر به زحمت لقمه را قورت می‌داد. معده‌اش خالی بود و قارقر می‌کرد، ولی او خودش را شوق‌ور و نگه می‌داشت، سرش را کاملاً بالا گرفته بود و پره‌های بینی اش کمی گشاد شده بودند، اخم کرده بود، اخمی ترسناک. در باز شد. قطار هانکن درون تونلی فرو رفت. پیتر در تاریکی خنکی فرو رفت، بوی گردوغبار مقلد می‌داد، خانم خدمتکار او گفت

پیشتر، در حالی که به مادر لیخند می‌زد، گفت: «نه، شما که فیلیپ را می‌شناسید، بگویم بهش می‌زنند. حتم دارم که دیشب نمی‌دانسته امروز صبح قرار است چه کار کند.»

زئول ادامه داد: «از آن موقع برای شما نامه‌ای نوشته، با تلفنی زده؟»

پیتو مردد ماند، ولی دستش دیگر حرکت کرده بود، دستی فرمان‌بردار و پرده‌وار ی در جیب داخلی لباس فرو رفته و به دنبالش تصمیمش را هم گرفت: دستش یک کاغذ را دراز کرد. خانم لاکاز با حرص و ولع کاغذ را قاپید. من دیگر فرمانی به دست‌های نمی‌دهم. او هنوز به صورتش فرمان می‌داد. اخم می‌کرد، اخمی بی‌خفا و دراز کرد.

«جستای با الا انداختن یک ابرو.

«امروز صبح به دستم رسید.»

خانم لاکاز با دقت خواند: «لاتئوس و ارابوندوس. برای صلح.»

فشار پیش می‌رفت، کشتی تکان‌تکان می‌خورد، معدی پیتو آواز می‌خواند،

پنجست روی پاهایش ایستاده بود.

پیتو با احترام توضیح داد: «معنی اش می‌شود: سرخوش و خانه‌بدوش. اسم

یکی از شعرهای ورنل است.»

رنل پزشک لگامی به او انداخت.

«یک شعر کم و بیش خاص.»

خانم لاکاز پرسید: «همین؟»

برگه را بین انگشت‌هایش این‌رو و آن‌رو می‌کرد.

«متأسفانه! بله، خانم عزیز، همین.»

وصلای پرنده‌ی زئول را شنید.

«از این پیش‌تر چه می‌خواهید، عزیزم؟ این نامه از نظر من کاملاً گویاست و

نعمت می‌کنم که چه‌طور آقای پیتو ادعا می‌کند که از قصه او خبر نداشته است.»

پیتو ناگهان سترخید به سمتش و به یونیفرم نگاه کرد — نه به چهره، به یونیفرم —

زئول به چهره‌اش دودید.

اسامه لوسوی و اربان گلزار شیر نو که سرودن را در بازده‌ساعتی شروع کرد و در بیست‌ساعتی آن را کنار گذاشت (م)

سوادهاش هر کدام چنانچه و مخالفت با مطلقاً بود و او را از فراداد می‌داد. م.

۱۳۰

می‌خواهد حرف‌تان را بگوید، ولی فکرش را بکنید که اگر دو ماه طول بکشد، زخم

چی بخورد؟»

زئول گفت: «پسر خاندانم فیلیپ کله‌ی صبح می‌خیزد از خانه زده بیرون. ملایم

نزدیک ساعت ده این نامه را روی میز ناهار خوردی پیدا کرد.» آن را از روی میز بلند

آورد و با لحن آمرانه‌ی اضافه کرد: «خواهش می‌کنم بخوانید.»

پیتو نامه را با آه و گریه گرفت، یک دست خط روین خرچنگ‌قور باغده، نامنظم و کج؛

از خط‌خیزدگی و لکه، او می‌آمد و ساعت‌ها منتظر می‌ماند، صدایش را می‌شنید

که طبله‌عوض خانه را کز می‌کرد، دوباره راه می‌افتاد و هر جایی از خودش چیز

جامی گذاشت، روی زمین یک صندلی، زیر در تکه کاغذ‌های مهاله و زیر از خط

خرچنگ‌قور باغده، پیتو بلندن خواندن به دست‌خط نگاه می‌کرد، مانند یک زشت

قاشی شناخته‌شده و بوی که حالش را به هم می‌زد، دلم می‌خواست هیچ وقت با

او آشنا نشده بودم.

«مادام عزیزم، دوره‌ی آدم‌کش هاست، اما من شهادت را انتخاب می‌کنم.

شاید کمی رنج بکشی؛ این رنج را برای خودم آرزو می‌کنم. فیلیپ.»

نامه را گذاشت روی میز و لیخند زد.

گفت: «دوره‌ی آدم‌کش‌ها؟ اشعار رمبو تأثیر خودش را گذاشته.»

زئول نگاهش کرد و گفت: «بعداً به مسئله‌ی تأثیرگذاری هم خواهیم رسید. شما

می‌دانید پسر خاندانم کجاست؟»

«از کجا بدانم؟»

«آخرین بار کی دیدیدش؟»

پیتو با خودش گفت: آهان! پس بازجویی‌ام می‌کنند! او کرد به خانم لاکاز و با

لحن دوستانه‌ای گفت: «به جان خودم نمی‌دانم! شاید هفت هشت روز پیش.»

حالا صدای زئول از پهلوی به گوشش می‌خورد.

«به شما لگفت چه تصمیمی دارد؟»

اسامه لوسوی و اربان گلزار شیر نو که سرودن را در بازده‌ساعتی شروع کرد و در بیست‌ساعتی آن را کنار گذاشت (م)

سوادهاش هر کدام چنانچه و مخالفت با مطلقاً بود و او را از فراداد می‌داد. م.

انما چه می دانند؟ ولی خشم بالا گرفته بود. او هم به نوبه‌ی خودش لبخند زد. مود لبخند می‌زد و خدا حافظی می‌کرد. پایین ته‌تاش هنوز بیرون بود، در هوای آزاد، جانش تنگم در فضای گرم و عطراگین کابین غوطه می‌خورد.

«آه، ناخدا، پس تا ساعت نه؛ ساعت نه، ناخدا، به روی چشم.»
«چه کسی او را افسرده کرد؟ چه کسی هر روز تحقیرش می‌کرد؟ آیا من بودم که شبی پیش سر میز ناهار به او سیلی زدم؟ آیا من انگ بیمار روانی به پشانی‌اش چسباندم و فرستادمش پیش روان‌پزشک و وادارش کردم به سؤال‌های تحقیرآمیز چسباند؟»

جواب بدهد؟
پیشنخدمت کافه پرسید «شما هم به بسیج عمومی ملحق می‌شوید؟»
زوز با حالت فلاکت‌باری به او لبخند زد، ولی لازم بود حرف بزند و به پیش‌های دوزن جوان پاسخ بدهد.

گفت «نه، برای کارم به پاریس می‌روم.»
صدای تیز خانم لاکاز از جا پرانندش.

«نمی‌خواهید دهان‌تان را ببندید؟ نمی‌توانید ساکت شوید؟ چه قدر تحقیرش می‌کنید یک بچه‌ی بیست‌ساله را لخت کردید و به کنافت کشاندید و بعد، احترام من را که نمی‌دارید؟ شاید خودش را انداخته توی رود سین و شما این‌جا ایستاده‌اید و تفسیرها را گردن هم می‌اندازید. همه‌ی ما گناهکاریم؛ او می‌گفت: شما حق ندارید بالابیرم را ببندید، و ما همگی بال و پرش را بستیم.»

زوزال سرخ شده بود و مود هم سرخ سرخ.
مود گفت «تمام شد، الآن می‌آیند وسایل مان را ببرند، امشب رادر قسمت درجه‌دومی خواهیم.»

فرانس گفت «عزیزم، دیدی، داشتی از کاه کوه می‌ساختی، در حالی که آن قدرها هم کار سختی نبود.»

زوزال بدون آن‌که صدایش را بالا ببرد، گفت «رزا» و با چشم‌های چوبی‌اش به لوزال زد. رز لوزید و با دهان باز نگاهش کرد.

گفت «این... این کار گناه است. من شرمم می‌آید.»

پیشید. خلاصه بگویم: آلودگی‌های رایج و قاعده‌مند. می‌دانم که بسیاری همکارانم در این مورد فقط معلول را می‌بینند، ولی من براساس نظریه‌ی اسکیرال، یک علت تشخیص دادم. در یک کلام او با مرارت دوره‌ای را سپری می‌کرد که آثار ماندوس به درستی اسمش را بحران شخصیت نوجوانان گذاشته بود. او نیاز به رها شدن داشت. شما چوپان بدی بودید، آقای پیتو، یک چوپان بد.»

به نظر می‌آمد نگاه خانم لاکاز تصادفی به پیتو افتاده است، ولی این کار عمل ناپذیر بود. پیتو ترجیح داد بی‌پرده رو به روان‌پزشک بگوید «من از معتر خانم لاکاز عذرخواهی می‌کنم، ولی چون مجبورم کردید، زکواراست می‌گیرم» من فلیپ را همیشه به چشم یک فرد فاسد تمام عیار نگاه می‌کردم. اگر او را در لازم داشت، چرا شما پیش قدم نشدید؟ این که دیگر وظیفه‌ی شما بود.»

روان‌پزشک لبخند غم‌باری زد و آه‌کشانش را روی لب‌هایش کشید. بر لبخند می‌زد، به در کابین تکیه داده بود، موه‌های تنش سیخ شده برود باحالت افسردگی لبخند می‌زد.

ناخدا گفت «خب، جانم، باید ساعت نه به دیدنم بیایید، آن موقع خواهیم گفت که برای شما و دوستان‌تان چه کار می‌توانم بکنم.» چشم‌های توخالی و روشنی داشت و خیلی سرخ بود. دستی به سر و روی او کشید و اضافه کرد، «بدانان بزد»
فرانز ما امشب، همین جا، ساعت نه.»

«زوزال لاکاز لطف کردند و چند صفحه از دفتر خاطرات فلیپ را در اختیار گذاشتند و من وظیفه‌ی خودم دیدم که آن‌ها را به دقت بخوانم. آقای پیتو، نتیجه‌ی که از این خواندن به دست آمد این بود که شما از این پسر بنیوا باج می‌گیرید. با آگاهی از این که او چه قدر برای شما ارزش قابل است، ظاهراً از این فرصت استفاده کردید و از او درخواست انجام دادن کارهایی را کردید که البته جزئیاتش را در این دفتر چه نوشته است. این اواخر، او قصد داشت به این خواسته‌ها تن ندهد و شما چنان تحقیرش کردید که له‌لورده شد و کارش به افسردگی کشید.»

۱. متخصص مسائل خانگی نامی و مطلب به نام روان‌پزشکی فرانسه - م.

پسندید، در حالی که صدایش را از ته گلوی بعضی‌دارش بیرون می‌کشید، اضافه کرد
از کسی به شما روگردانی نمی‌کنم. آن هم فقط به خاطر انسان‌دوستی،
اولی من...

گفت «خوب است.»

ز نزال سرش را حتم شود
ز نال می بالایم رفت و به همان شکل پابین می آمد؛ برای دیدن بالا رفتن و پایین
آهسته و نرم و بالایی رفت و به همان شکلی که پیش از این بود، دراز شد و پدید آمد.
آمین باید به تخت ها یادست شویی زل می زدی، ولی باز هم هیچ چیز نمی دیدی، فقط
همان تارهای به رنگ آبی تیره و کمی کج به چشم می آمد که به حاشیه ی پایینی دریچه
می خورده و بلافاصله محو می شد؛ یک حرکت خفیف زنده و خجالتی، یک تپش
قلب بپی بر هماهنگ می تپید؛ کشتی ساعت ها و ساعت ها بی وقعه بالا و پایین
می رفت؛ زبان پی بر مانند میوه ی بزرگ آبداری توی دهانش بود؛ هر بار که آب دهانش
را قورت می داد، خرت خرت غصروف ماندنی در جایی از گوش هایش می شنید؛ در
ضمن ناجی آهنی هم شقیقه هایش را فشار می داد و از این گذشته، تندترند خمیازه
می کشید. اما خیلی آرام بود؛ کسی دریا زده نمی شود مگر خودش بخواد. فقط کافی
بود بلند شود، از کاینش بیرون برود و چرخ روی عرشه بزند تا حالش جا بیاید
و این حالت تهوع سطحی هم از بین برود؛ گفت «می روم مسود را ببینیم.» چندان
زیراه کرد و مشقوق لبی تخت ایستاد، انگار از خواب پریده باشد. حالا کشتی
بدریا راه ظاهر شدند؛ همین طور ترس و شرم. به او می گویم که ناخوش بودم،
یک انقلاب زدگی مختصر، می گویم زیادی نوشیده بودم. باید توضیح بدهم، احتمالاً
مرد موقع حرف زدن نگاه خشخش را به او می دوخت، چه قدر خسته کننده. بنظر آب
دهانش را قورت داد و بزاق با سایش نرم و حشمتاکی به ته گلویش سرید و هنوز پابین
رفته، آب می مزای در دهانش جوشید، جوششی خسته کننده. افکارش فرار کردند و
تنها چیزی که ماند یک شیرینی بزرگ رهاشده بود، میل بالا و پایین رفتن آهنگین، بالا
آوردن به شکلی آرام و طولانی، میل ولو شدن روی بالش، هی هو، هی هو، بدون هیچ
فکری، رهادر نوسان عظیم جمعیت. به موقع به خودش آمد؛ کسی دریا زده نمی شود
مگر آن که خودش بخواد. او خودش را شقوق و خشک دید، یک بزدل، دلدادۀ

۱۶۹ غلبه

تحقیق شده، جان باخته‌ی جنگ پیشِ رو، دوباره تمام آن ترس روشن و بیخ‌زداده سرافش آمده. چمنان دوم را از روی تخت بالایی برداشت، گذاشت روی تختِ زیرین و شروع کرد به باز کردنش. همان طور صاف و کشیده ایستاده بود، بدون خم شدن حتی بدون نگاه کردن به چمنان؛ با انگشت‌های کُرخ‌شده‌اش کورمال کورمال به تفر چمنان دست کشید؛ آيا به زحمتش می‌انزیدید؟ آيا ارزش مبارزه کردن را داشت؟ شاید فقط طعم خوش شیرینی را حس کند، شاید دیگر به چیزی فکر نکند، شاید دیگر ترسده، کافی بود خودش را رها کند. «باید به دیدن مود بروم.» یک دستش را بالا برد و با آرامش لرزان و کمی رسمی در هوا چرخاند. حرکت‌های آرام من، مؤثرترین‌های آرام، طعم شیرین ته گل‌ویم، بوی شیرین اسطوخودوس و خمیر دندان کثیفی نرم و مرکب بالا می‌رود و نرم و مرکب پایین می‌آید؛ خمیازه کشید، زمان کند شد، دور ویریش شهدا آگین؛ کافی بود سینه را سپهر کند و بیرون از کاین، در هوای تازه، با قدم بردارد. ولی برای چه کاری؟ برای باز یافتن ترس؟ با پشت دستش چمنان را کابل زد و خودش را از روی تخت انداخت. شربت، یک شربت شیرین، دیگر نمی‌ترسید، دیگر خجالت نمی‌کشید، در یازدگی چه قدر لذت بخش بود.

لبه‌ی اسکله نشست، پاهایش بالای آب آویزان بودند؛ خسته بود. گفت: «شهر مارسی این همه خانه نداشت، شهر بدی نبود.» آن پایین کشتی‌های کمی رول می‌خوردند، اما نه زیاد؛ کشتی‌های کوچکی بودند، به تعداد زیاد، با گل‌باردهای زیبای قرمز رنگ و مجسمه‌های برهنه.

کشتی‌ها را می‌دید، برخی از آن‌ها مانند بزغاله جست‌وخیز می‌کردند و برخی دیگر از جای‌شان جنب‌نمی‌خوردند، آب نیلگون را می‌دید و بعد، یک پل بزرگ آهنی در دور دست؛ آدم چیزی را که دور است بالذت نگاه می‌کند، آرامش بخش است. چشم‌هایش درد می‌کردند: او زیر واگنی خوابیده بود که چند نفر فائوس آمدند؛ رویش نور انداخته بودند و با حروف‌های ریکی‌بیر و نش کرده بودند؛ به یک تپ‌ای ماسه‌ای پیدا کرده بود، ولی دیگر خوابش نمی‌برد. پرسید «امشب باید کجا بتم‌گرم؟» فعلاً جاهای خوب و پوشیده از علفی وجود داشت. ولی باید آن‌ها را می‌شناخت: باید از سیاه‌پوست می‌پرسید. گرسنه شده بود و ایستاد، زانوهایش

خشک شده بودند و ترق ترق می کردند. «دیگر چیزی برای خوردن ندارم، باید به راه رفتنش را از سر گرفت، کل روز راه رفته بود، وارد مغازه ها سفرخانه بروم.» راه رفتنش را دوباره راه می افتاد. سیاه پوست گفته بود «دیگر می بند و می پرسید» کار هست؟» و دوباره راه می افتاد. سیاه پوست گفته بود «در حالی که کار نیست.» راه رفتن در شهرها با آن همه سنگ فرش خسته کننده است. در حالی که به چپ و راست نگاه می کرد تا یک وقت تراموا به اش نزنند، سلاسه سلانه و به شکلی می کرد. آن جا خیلی شلوغ بود، آدم های لاغری شبیه چوب خشک، همان طور که به پایهای شان نگاه می کردند، تندو تند راه می رفتند، انگار دنبال چیزی می گشتند؛ منع رد شدن به او تنه می زدند و بدون آن که نگاه شان را بالا بیاورند، معذرت خواهی می کردند؛ دلس می خواست با آن حرف بزند، ولی به قدری شکننده بودند که زنساک به نظر می رسیدند. به پیاده رو رفت و کافه هایی دید با تراس های زیبا و همین طور چند مسافر خانه، ولی وارد آنها نشد: روی میزها رو میزی انداخته بودند، روبیزی، امکان دارد آدم خودش را لکه لکه کند. پیچید توی یک کوچه ی تاریک که بوی ماهی تازه می داد و پرسید «با این اوضاع، کجا باید غذا بخورم؟» و از قضا چیزی را که لازم داشت پیدا کرد: مقابل یک خانه ی کوچک توسری خورده، ده تایی میز چوبی دید؛ روی هر میز، دو سه دست قاشق و چنگال گذاشته بودند به علاوه ی چراغ گردسوز کوچکی که شاید نور چندانی نداشته و نشانی از رو میزی هم نبود. سربگی از میزها، آقاچی با یک خانم که ظاهر بسیار محترمی داشت، مشغول خوردن بود. گزله ی نزدیک رفت، سر میز کناری نشست و به آن ها لبخند زد. خانم با حالتی جدی نگاهش کرد و صندلی اش را کمی عقب داد. گزله ی پیشخدمت را که دخترکی بود خوشگل، کمی باریک اندام و خشک، صدا زد.

«خانم خانم ها، این جایی برای خوردن دارید؟»

دخترک زیبا بود و خوشبو، ولی از دیدن او خوشحال به نظر نمی رسید. با تردید نگاهش کرد و با اشاره به برگه ای که روی میز بود گفت «صورت غذا که جلوتان است.»

«حسب حال من، این جا چمی برای خوردن دارید؟»

نکاحش کرد و با اشاره به برگه‌ای که روی میز بود گفت «صورت غذا که جلوتان است.»

کڑو لہجی گفت «آہا ز! خُب.»

برگه را برداشت و وانمود کرد که دارد می خواندش، ولی می ترسید که آن را برعکس گرفته باشد. پیشخدمت دور شده بود و با مردی صحبت می کرد که در میخ کوب شده بود. مرد به او گوش می داد و در حالی که سر می جنباند، به کزله می کرد. در نهایت پیشخدمت را کنار زد و با قیافه غمگینی به کزله نزدیک شد.

پرسید: «شما چی می خواهید، دوست عزیز؟»

کزله می با تعجب گفت: «خب، می خواهم غذا بخورم. یک بشقاب مسوپا با یک تکه گوشت خوک که دارید.»

مرد با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «نه، ما مسوپ نداریم.»

کزله می گفت: «من پول دارم. مفت خور نیستم.»

مرد گفت: «البته، ولی حتماً اشتباهی آمده اید. شما این جا راحت نیستید.»

مذاحم بقیه اید.»

کزله می نگاهش کرد و پرسید: «مگر این جا مسافر خانه نیست؟»

رئیس گفت: «چرا، چرا، ولی ما مشتری های خاصی داریم... بهتر است بروید آن طرف کانپی، آن جا کلی مسئولان های کوچک پیدا می کنید که کاملاً مناسب شما هستند.»

کزله می بلند شده بود. فرق سرش را با دوشی خاراند و گفت: «من پول دارم. می توانم نشان بدهم.»

مرد به قدری گفت: «نه، نه، حرف تان را قبول دارم.»

با مهربانی بازویش را گرفت و چند قدمی در خیابان همراهش رفت.

گفت: «از آن طرف که بروید به خیابان ساحلی می رسید، کمی بعد می بینید سمیت راست، امکان ندارد اشتباه کنید.»

کزله می دستی به لبی کلاهش زد و گفت: «شما انسان شریفی هستید.» احساس گناه می کرد.

خودش را در خیابان ساحلی دید، میان آدم های کوچک سیاهی که از بین پاهایش می دیدند؛ از ترس با گامش روی یکی از آن ها خیلی آهسته قدم بر می داشت، و غمگین بود. در آن ساعت، او از کوه کانیکو رو به ویل فرانش سرازیر می شد، گله

فانلش دوان دوان پایین می رفت و هم دمش بود، اغلب به آقای پارو بر می خورد که سبب مزاحی و تیل بالا می رفت و هیچ وقت تا یک سیگار برگ به او نمی داد و بهیچ وقت به پهلوش نمی زد نمی رفت؛ کوهستان حنائی رنگ و خاموش بود. بچی دو مشت به پهلوش در انتهای دره دیده می شدند. او گم شده بود، تمام این آدم ها و دیوهای ویل فرانش در او فقط فرق سر یا کلاهشان را می دید، نژاد آن ها کوچک خیلی سریع راه می رفتند و او فقط فرق سر یا کلاهشان را می دید، نژاد آن ها کوچک بهیچ جای از بین پاهایش گذشت، خنده کنان نگاهش کرد و به ریشش گفت: «آن یاد داشته باش، به نظرت تک و تنها آن بالا حوصله اش سر نمی رود؟»

پارو داشت دید که دوان دوان دور شدند و احساس گناه کرد؛ از این که قلندش این قدر کزله می دید که دوان دوان دور شدند و احساس گناه کرد؛ از این که قلندش این قدر بلند است خجالت می کشید. گفت: «آن ها عادت های خودشان را دارند.» و به دیوار تکیه داد. غمگین و آرام بود، به همان غمگینی روزی که ناخوش شده بود. یاد سپاهبست افتاد، تنها دوستش که آن قدر با نزاکت و شاد بود و با خودش گفت: «نباید می گذاشتم تنها بروم.» بعد ناگهان فکر کم و بیش شادی بخشی از سرش گذشت. یک سپاهبست از دور راحت دیده می شود و پیدا کردنش نباید کار سختی باشد؛ و دیواره افتاد، احساس تنهایی اش کم تر شد، با چشم دنبالش می گشت و فکر می کرد، یک لیوان نوشیدنی دعوتش می کنم.»

همه آن ها با چهره های سرخ از آفتاب دم غروب در میدان حاضر بودند. از جمله آن اوسول، خواهران کلایو، لاماری و خیلی های دیگر. اول در خانه های شان منتظر مانده بودند و بعد که دیدند ساعت ها همین طور دارند می گذرند، یکی پس از دیگری به میان برگشتند و منتظر ماندند. از پشت شیشه ی کادر، روشن شدن اولین چراغ ها را در کافه تراپلین بیوه دیدند؛ سه لکه ی تار در بالای شیشه. این لکه ها را دیدند و احساس ناراحتی کردند؛ تراپلین مادر چراغ ها را در کافه ی سوت و کورس روشن کرده بود، پشت یک میز مرمی نشسته بود و سبد بافتی اش را روی میز گذاشته بود و با خیال آسوده جوراب های نخی اش را وصله می کرد، چون بیوه بود. ولی آن ها بیرون ایستاده و چشم به راه شوهران شان بودند، خانه های خالی و آتش خانه های شان را که تازگی رفته رفته در بر می گرفت، پشت سرشان احساس می کردند و در جلو، این بهیچ دوازده و مجرا بود و شهر کان، در انتهای جاده. لاماری نگاهی به ساعت برج

شراب سفید آورده بودند؛ بوی پاهایش را حس می کرد، آن ها را زیر میز دراز کرد و انگشت های ششش را توی کفش تکان تکان داد. گفت «خنده دار است.» نوشید و گفت «خنده دار است.» ولی خیلی دنبالش گشتم.» می خواست او را بنشانند و به بروی خودش وزل بزنند به سر و صورت سیاهش؛ فقط بیندیش، او زده بود زیر خنده و کاکاسیه هم خندیده بود. مثل برو آرام و سر به راه به نظر می رسید. «به او توتون می دهم که دود کند و مشروب می دهم که بالا بیندازد.»

کادستی نگاهش می کرد: به چشم او مستخرام، چون دارم با خودم حرف می زنم؛ پسر ریزی نحیفی بود که خوب رشد نکرده و پوستش شبیه دخترها بود، با جوان سبزی خوش قد و قامتی ننشته بود که بینی اش شکسته، گوش هایش پر موم بودند و روی ساعد دست چپش یک لنگر خالکوبی کرده بود. گرلویی فهمید که آن ها با گویش محلی خودشان از او حرف می زنند. لبخندی زد و پیشخدمت را صدا کرد.

«از همین یک لیوان دیگر هم بیاور، پسر جان. اگر لیوان بزرگ تر داری، خودت را خسته نکن و توی همان لیوان بزرگ تر بریز.»

پیشخدمت از جایش جنب نمی خورد و چیزی هم نمی گفت، اما طوری نگاهش می کرد که انگار مردد است. گرلویی کیف پولش را در آورد و گذاشت روی میز.

«تو جهات است، پسر جان؟ خیال کردی پولش را ندارم؟ بفر ما!»

سه اسکاس هزاری بیرون آورد و جلو چشمش گرفت.

«حالا چی؟ بالا، یک لیوان زهر ماری بیاور.»

کیش را دوباره گذاشت توی جیبش و دید که ریزی موفرفری مؤدبانه لبخند می زند.

ریزه پرسید «رو به راهی؟»

«چی؟»

«خوبی؟»

گرلویی گفت «خوبم. دنبال دوست سیاهم می گردم.»

«اهل این جا نیستی؟»

کلیسا انتخابت و به اورسول گفت «ساعت نزدیک نه است، لابد همی آن ها را داشته اند.» شهردار گفته بود که چنین چیزی محال است، ولی او چه می دانست. که پیش تر از زن ها با خلق و خوی شهری ها آشنا نبود. آخر چرا باید آدم های بزرگ را که خودشان داوطلب شده بودند برگردانند؟ شاید هم به آن ها گفته بودند «الای چه خوب که این جاییید...» و نگمشان داشته بودند. رزکو چولو دوان دوان آمد، تفرقش می زد و فریاد می کشید «آن ها هستند آن ها هستند!» و تمام زن ها هم شروع کردند به دودیدن؛ تا مزرعه ای داربو آ دودیدند که از آن جا انتهای جاده دیده می شد. و مرد را دیدند که بین چراگاه ها، در جاده ی سفید، مانند ستونی از گرگ ها پشت هم ریزه ارایه های شان ننشته بودند و مثل وقتی که داشتند می رفتند، آرام آرام پیش می آمدند. آواز می خواندند. جلوتر از همه شاین بود، روی صندلی اش ولو شده بود، بای حالی افسار را به دست گرفته بود، چرت می زد و اسبش بنابر عادت جلو می آمد؛ لاری دید که یک چشمش کیود است و حدس زد که باز دعوا کرده است. پشت او را پسر روی گاری اش سر پا ایستاده بود و با صدای گوش خراشی آواز می خواند. ولی خوشحال به نظر نمی رسید، بقیه هم پشت سرش می آمدند و حالا همگی، در سببی آسمان روشن، سیاه بودند. لاماری رو کرد به کلاپو و گفت «همه شان مست اند خوب کاری کرده اند.» ارایه ی شاین آرام آرام و غرغریکان حرکت می کرد و رزها خودشان را از سر راهش کنار کشیدند. او رد شد و لونیز شاین جیبش کشید «خدای من، فقط یک اسب دارد، با آن یکی چه کرده؟ حتماً فروخته و خرج عیاشی اش کرده.» رنار پسر با آن صدای گوش خراشش آواز می خواند، درشکه اش را از بغل چالها مارپیچی جلو می برد و بقیه هم به دنبالش روی ارایه ها ایستاده و شلاق به دست آواز می خواندند. لاماری شوهرش را دید، مست به نظر نمی آمد، اما وقتی لب لولوی او را از آن نزدیک دید، فهمید که مست کرده و دارد کله پا می شود. قلبش تیر کشید و با خودش گفت «صد رحمت به حیوان.» اما باین حال، خوشحال بود که به بگت است، کار در مزرعه خیلی زیاد بود و بهتر بود که او گاهی روزهای شنبه سیاهست شود و برای کارهای اصلی مزرعه حضور داشته باشد. او در ترانس کافه ای خوردن را روی صندلی ولو کرده و شراب قرمز خواسته بود، ولی آن ها در لیوان خیلی کوچکی

ماریو گفت «استاراس را داشته باش. می خواهی خنده‌ها را در بیاورد.»

ماریو چشم‌هایش را لریج کرده بود، هم‌زمان بینی‌اش را چروک می‌کرد، استاراس چشمش را گوش‌هایش را مثل خرگوش تکان می‌داد. گزلی خندید، لب‌ها را جلو می‌آورد و گوش‌هایش را مثل خرگوش تکان می‌داد. گزلی خندید، لب‌ها را جلو می‌آورد و گوش‌هایش را مثل خرگوش تکان می‌داد. گزلی خندید، لب‌ها را جلو می‌آورد و گوش‌هایش را مثل خرگوش تکان می‌داد.

ولی انگار جا خورده بود و احساس بدی داشت: فکر کرد که از استاراس خوشش نمی‌آید.

ماریو داشت از خنده ریه می‌رفت. نمی‌آید. ماریو گفت «من که گفتم. این داداش خیلی بامزه است. حالا می‌خواهد قافله‌کشان می‌گفت «من که گفتم. این داداش خیلی بامزه است. حالا می‌خواهد

زنبقی نعلبکی را برایت اجرا کند.»

استاراس لیوانش را گذاشت روی میز، نعلبکی را در کف دست پت و پهنش چمازی کرد و دست چپش را سه بار پشت سر هم روی دست راستش کشید. پس از

پارسم، نعلبکی غیب شده بود. بلافاصله از حیرت گزلی استفاده کرد و دستش را بین زانوهای او فروبرد. گزلی حس کرد که جسم سختی دارد زانوهایش را

می‌خراشد و بعد، دست دوباره با نعلبکی ظاهر شد. گزلی نیمچه خنده‌ای کرد، در حالی که ماریو از خوشحالی اشک می‌ریخت و با دست روی پاهای او می‌زد.

ماریو بین دو سکسکه گفت «ای حرام‌زاده! دیدی گفتم: با ما که باشی، یک‌ریز می‌خندی.»

رفته‌رفته آرام‌آرام‌تر می‌شد؛ وقتی که دوباره قیافه‌اش جدی شد، سکوت سنگینی روی هر سه افتاد. گزلی آن‌ها را خسته‌کننده می‌دید و بدش نمی‌آمد که از پیشش

بریزد، ولی با خودش فکر کرد که دارد شب می‌شود و باید پیاده‌روی بی‌هدفش را در خیابان‌های بی‌سروته و غرق در تاریکی از سر بگیرد و باز دنبال جایی برای

سیر کردن شکمش و جایی برای خوابیدن بگردد؛ قلبش فشرده شد و یک دور دیگر باشتی سفارش داد. ماریو ختم شد به سمش و گزلی بویش را به مشام کشید.

ماریو پرسید «پس گفتمی که اهل این طرف‌ها نیستی؟»

گزلی گفت «اهل این طرف‌ها نیستم و کسی را هم نمی‌شناسم. فقط یک نفر را می‌شناسم که نمی‌توانم پیدایش کنم.» کمی به فکر رفت و ادامه داد «شاید شما

شناسیدش. یک سیاه‌پوست است.»

گزلی خنده‌کشان گفت «نه. این جایی نیستم. نمی‌خواهی چیزی بپزم؟»

حساب من.

موففوری گفت «این را دیگر نمی‌شود رد کرد. رفیقم هم بیاید؟»

با گریش محلی چند کلمه‌ای با دوستش صحبت کرد. دوستش لیونل از در سکوت پاشد. آمدند و روی گزلی نشستند. ریزه بوی عطر می‌داد.

گزلی گفت «عجب بویی داری.»

«همین الان از آرایشگاه می‌آیم.»

«آه! که این طورا است چیست؟»

ریزه گفت «ماریو، دوستم ایتالیایی است. اسمش استاراس است. با هم روزی

کشتی کار می‌کنیم.»

استاراس خندید و بدون هیچ حرفی سلام کرد.

ماریو گفت «فرانسوی بلد نیست، ولی آدم بامزه‌ای است. تو ایتالیایی بلدی؟»

گزلی گفت «نه.»

«ایرادی ندارد. الان می‌بینی چه بانمک است.»

آن‌ها شروع کردند به ایتالیایی حرف زدن. زبان قشنگی بود، انگار داشتند از می‌خواندند. گزلی از بودن کنار آن‌ها تا اندازهای خوشحال بود، چون هم صحبتی

پیدا کرده بود، اما در واقع احساس تنهایی می‌کرد.

«چی میل دارید؟»

ماریو گفت «خب، پاستی.»

گزلی گفت «سه تا پاستی. حالا پاستی چی هست؟ شراب است؟»

«نه، نه. خیلی بهتر است. خودت می‌بینی.»

پیشنهادت یک جور الکل در سه لیوان ریخت، بعد ماریو هم در لیوان‌ها آب اضافه کرد و الکل به شکل یک مه سفید و چتر خان درآمد.

ماریو گفت «به سلامتی.»

لیوانش را فوراً فوراً سر کشید و دهانش را با استنشاق پاک کرد. گزلی هم نوشید. زیاد هم بدمزه نبود، بوی رازبانه می‌داد.

ماربو با حالت کنگی سر تکان داد.

ناگهان چشم‌ها را چین انداخت و رو به گزولوی گفت «مارسی شهر تفریح و خوش گذرانی است. اگر تفریح نکنی، عورت بر فناست.»

گزولوی جواب نداد. در ویل فرانش خیلی گذرانده بود، همین‌طور کاباره‌های پریشان، البته وقتی سرباز بود. بعدش دیگر هیچ. اما تصورش را هم نمی‌کرد که بتواند در ماریسی خوش بگذراند.

ماربو پرسید «دلت نمی‌خواهد خوش بگذرانی؟ با عروسک‌های خوشگل؟» گزولوی گفت «مسئله این نیست. من الآن گرسنه‌ام و دلم می‌خواهد دلی از مرا دریاورم. اگر رستورانی سراغ دارید، شام مهمان من.»

با فرارسیدن شب، اجسام جامد بخار شده بودند و فقط توده‌های گازی کثیف و تیره باقی مانده بود؛ او سرش را پایین و شانه‌ها را بالا آورده بود و تندتند راه می‌رفت. می‌توسید که یکهو پایش به ریسمانی چیزی گیر کند و برای همین از کنار دیوارهای کلبه‌ها راه می‌رفت؛ می‌خواست در کام شب فرو رود و در آن مه غلیظ، چیزی جز یک بخار معلق نباشد و لباسش را با کشیده شدن به دیواره‌ها نریخت کند. ولی خیر، می‌دانست که لباس سفیدش مثل یک فانوس است. از عرشه‌ای درجه‌دومی هاگلکشت، هیچ صدایی نمی‌شنید جز سرزنش جاودانه‌ی دریا، اما همه‌جا آدم‌های بی‌حرکت، خاموشی بودند که روی سیاهی یک‌دست دریا ظاهر می‌شدند، چون چشم‌هایی بودند که گاه‌آتش تیزی شب را سوراخ می‌کرد، چهره‌ای سرخ می‌شد و چشم‌هایی بزم می‌زدند، نگاهش می‌کردند و از حال می‌رفتند؛ او آرزوی مرگ می‌کرد.

بایست از پلکانی پایین برود، از عرشه‌ی درجه‌سومی‌ها بگذرد، دوباره از پلکان دیگری سفید سفید و به سختی نردبان بالا برود؛ اگر ببینند، می‌فهمند کجا می‌رود؛ چون فقط کلبه‌ها ناخدا آن‌جاست؛ سرش شلوغ است و محال است تمام شب بکشد. می‌توسید به مذاقش خوش بیاید و هر شب یک پیشخدمت بفروشد دنبالش، مثل آن ناخدای یونانی؛ ولی نه، برای آدم چاق و شکم‌کنده‌ای مثل او، من زانی لازم؛ او سرخورده خواهد شد، چون فقط مشت استخوان می‌بیند. لازم نبود در پرتلاشی در باز بود، در تاریکی منتظرش نشسته بود و گفت «بفرمایید تو، خانم زیبا»

با بغض لحظه‌ای این‌ها را آن‌پا کرد؛ دستی کشیدش توی کلبه و در بسته شد؛ ناگهان جلوی شکمی چاق میخ‌کوب شد و دهان پیری که بوی چوب‌پنبه می‌داد روی دهانش نشست؛ مخالفتی نکرد و، در حالی که خود را با افتخار تسلیم او می‌کرد، با دهانش گفت «این هم شغل است، این هم جزئی از شغل من است.» فرمانده کلبه خود گفت «این هم تاریکی بیرون آمد، سفیدی چشم‌هایش خیس و مایل به آبی پرفراز و سرش از تاریکی بیرون آمد، مود لبخند زان خودش را پس کشید؛ از پودر نقطه‌ای قرمزی در چشمش چپش بود. مود لبخند زان خودش را پس کشید؛ از رانی چرخ‌ها روشن شدند، همه چیز به شدت سخت‌تر شده بود؛ تا آن موقع او را به شکل توده‌ی بزرگی تصور می‌کرد، ولی حالا ریزترین جزئیاتش هم موجودیت یافته بود. او قرار بود با یک موجود بی‌همتا معاشقه کند، مثل هر موجود دیگری، و آن شب هم یک شب بی‌همتا می‌شد، مثل هر شب دیگری، یک شب عشق‌بازی بی‌همتا و جبران‌ناپذیر، شبی از دست‌رفته و غیرقابل جبران.

مرد لبخند می‌زد و می‌گفت «صبر کنید ناخدا، صبر کنید؛ شما خیلی تند می‌روید؛ اول باید با هم آشنا شویم.»

این دیگر چیست؟ با بدگمانی روی یک دست بلند شد؛ کشتی به نظر بی‌حرکت می‌آمد. سه چهاربار آروغ زد که یکی از آن‌ها خیلی بد بود و از بینی اش بیرون آمد، احساس بوچی و درعین حال هشیاری می‌کرد. با خودش گفت این دیگر چیست؟ ناگهان خودش را دید که روی تختش نشسته و حلقه‌ای آهنی سرش را فشار می‌دهد و آن دلهوی آشنا به قلبش چنگ می‌اندازد. چرخ زمان دوباره به حرکت درآمده بود، ماشین سرسخت و نامنظمی بود که هر ثانیه مانند دندان‌های پاره‌ای پاره‌اش می‌کرد، مرثیه‌ای را به ماریسی و به آن زمین خاکستری که می‌خواست آن‌جا از پا دربیاید نزدیک می‌کرد. دوباره جمعیت آن‌جا بود، دوروبر کلبه‌ها، ازدحام و حشمتاکی از آدم‌زود و بی‌تفرم و دشت‌های ویران‌شده، ازدحامی که نه می‌توانست درویش زندگی کند و نه ترکش کند، با سوراخ پُرگل و لایمی که در فلاندر انتظارش را می‌کشید. یک بزدل، پسر افسری که از جنگیدن می‌ترسید؛ از خودش بیزار بود. بالین‌حال، ناامیدانه به طناب زندگانی آویزان می‌شد. فقرت‌انگیزترین این بود: نمی‌خواهم برای ارزشتان بودن زندگانی کنم؛ برای... برای هیچ و بویج. برای هیچ و بویج است که دارم

رسیده بود، یک راهرو زیبای فرش شده، با درودیوارهایی به رنگ آبی مسیر. خوش شانس بود؛ بکوه سروکله‌ی رویی پیدا شد و به دنبالش پیشخدمتی که چندان راه می‌آورد.

چندان گفت «سلام. شما در قسمت درجه‌دو هستید؟»
هم‌بستر گفت «بله! فرانس می‌ترسد که مریض شود. همگی توافق کردیم؛ وقتی رویی گفت «بله! فرانس می‌ترسد که مریض شود. همگی توافق کردیم؛ وقتی

پای سلامتی در میان است باید فداکاری کرد.»

«مود کجاست؟»
«مود به پهلوی دراز کشیده بود و ناخدا با نزاکت پشتش را نوازش می‌کرد؛ با تمام رنجش احساس حقارت می‌کرد. «اگر چنگی به دلش نمی‌زنم، لازم نیست خودش را ذیبت کند.» او هم دستی به پهلوی ناخدا کشید تا کاری کرده باشد؛ یک پست کهنه و پیر.

رویی با صدای تیزی گفت «مود؟ من از کجا بدانم؟ شما که او را می‌شناسید؛ مود کرد برود برای جاشوها دلبری کند، شاید هم برای ناخدا، او عاشق سفرهای دریایی است و همیشه از این سر کشتی می‌دود به آن سر.»

ناخدا گفت «ای فضول کوچولو!» خندید و میج او را گرفت و گفت «بیا چرخ می‌دور صاحب‌خانه بزنیم.» و چشمانش برای بار اول درخشیدند. مود مخالفت نکرد، به خاطر جابه‌جایی کابین‌ها پاک منگ بود، باین حال می‌بایست مسودش را ببرد، از لافرها بودنش به شدت احساس تأسف می‌کرد و به نظرش می‌رسید که او را گول زده است؛ ناخدا لبخند می‌زد، چشم‌ها را پایین انداخته بود و نجیب و باکدامن به نظر می‌رسید؛ میج مود را فشار می‌داد و دستش را با ملایمت می‌کشید؛ مود خوشحال بود و فکر می‌کرد، «او دلش یک چیز می‌خواهد و درست نیست که خواسته‌اش را رد کنم، به خصوص بعد از آن که مزاحمش شدم، چون از لافرها خوشش نمی‌آید.»

«مشکرم! خیلی متشکرم!»

با مسر تعظیمی کرد و در دیدنش را از سر گرفت. باید مود را پیدا می‌کرد؛ حتماً روی عرشه است. وارد عرشه‌ی درجه‌دو می‌ها شد، هوا تاریک شده بود، شناسایی

زندگی می‌کنم. حس می‌کرد توانایی هر کاری را برای نجات جانم دارد. برود برای تقاضای بخشش، برای خیانت و با این همه، آن قدرها به زندگی‌اش وابسته بود بلند شد؛ به او چه بگویم؟ که آفتاب زده شدم، که تب مالاریا گرفتم؟ که سال عادی نداشتم؟ تلوتلو خوران به آینه نزدیک شدم و دیدم که رنگش مثل لیمو زرد است. بفرما: حتی دیگر نمی‌توانم به دک و پوزم دلخوش باشم. تازه لابد بوی استرا هم می‌دهم. به صورتش ادکلن زد و دهان‌شویه غرغره کرد. با خودش در دلش گفت عجب در دوسری، برای اولین بار نگرانم که یک جوجه در موردم چه فکری می‌کند یک نیمه‌چروسی، یک ویولن‌زن دوره‌گرده، در حالی که من با زن‌های مشهورم بوده‌ام، با مادرهای خانواده؛ کتش را پوشید و با خودش گفت این یکی دلم را بد است، خودش هم می‌داند.

در راز کرد و بیرون رفت. ناخدا برهنه بود، پوستی صاف و صیقلی روی داشت؛ جز چهار پنج تار موی سفید روی سینه، بقیه حتماً بر اثر پیری ریخته بودند می‌خندید، شبیه یک بچه‌ی تپل نثر بود. مود نوک انگشتش را روی پاهای چتر صیقلی‌اش کشید و او به خودش پیچ و تاب می‌داد و گفت «داری قفلکم می‌دهی، شما روی کابین را می‌دانست؛ ۲۷؛ وارد راهرو سمیت چپ شدم و بعد، راهرو دیگری سمیت راست؛ ضرب‌های محکم و منظمی به دیواره‌ی کابین می‌زدند؛ ۱۷ آن جا بود، زن جوانی بهشت دراز کشیده و رنگش مثل مرده‌ای پریه بود؛ پیرزنی چشم‌های سرخ و پف کرده روی تختی نشسته بود و نان و پنیر می‌خورد.

گفت «او! آن سه خانم را می‌گویید؟ خیلی مهربان بودند. از این جا رفت منتقلشان کردند به درجه‌دو؛ حیف شد.»

با حیرت نگاهش می‌کرد، دست گذاشت روی کمرش و گفت «صبر کن کوچولو و فشنکی دارم، فقط خیلی لافریه.»

مود خندید؛ وقتی به پهلویش دست می‌زدند، خنده‌اش می‌گرفت.

«شما از لافرها خوش‌تان نمی‌آید، ناخدا؟»

ناخدا با عجله جواب داد «آه! بدم نمی‌آید، ابداً.»

دولان‌ان از پلکان بالا رفت؛ لازم بود مود را ببیند. حالا به راهرو درجه‌دو می‌

پنج خورده بود و یکی دیگر هم به رنگ سفید؛ نور از آن ها می آمد؛ همه جا آینه چسبانده بودند؛ در آینهی رویه رو، گلولهیی تمام کلهی خود را می دید و فرق سرِ استاراس را؛ نه مایه را می دید و نه دیزی را که خیلی قد کوتاه بودند. او پول شام و چهار دور پاستی را حساب کرده بود. گفت برای شان کنیاک هم بیاورند. آن ها تهِ بار نشستند بودند، رویه روی پیشخان، گرم نرم بود و صدای بمی دور و برشان کم و زیاد می شد. گلولهیی داشت سر حال می آمد، دلش می خواست برود بالای میز و آواز بخواند. ولی بلد نبود بخواند. در مواقع دیگر چشم هایش بسته می شدند، در سوراخی می افتاد و انگار اتفاق وحشتناکی برایش افتاده باشد احساس می کرد از پا در آمده است، بعد چشم ها را در پاره باز می کرد و می کوشید یادش بیاید چه اتفاقی بوده، ولی در نهایت می فهمید که هیچ چیز نبوده است. به هر شکل احساس راحتی می کرد، فقط کمی برانگیخته بود، ولی نفکرس آسوده بود. چشم هایش را به زور باز نگه می داشت، لنگ های درازش را زیر میز دراز کرده بود، یکی بین پاها و دیگری بین پاها و استاراس، خودش را در آینه می دید و خنده اش می گرفت، سعی کرد شکلک استاراس را تقلید کند، ولی نه می توانست چشم هایش را لریج کند و نه گوش هایش را تکان دهد. زیر آینه، خانم ریونش و محترمی نشسته بود که متفکرانه سیگار می کشید، لابد خیال کرده بود که دارد برای او شکلک در می آورد، چون زبانش را در آورد و بعد، میج دست راستش را در دست چپش محکم گرفت و با مسخره بازی چرخاندش. گلولهیی که خشکش زده بود، سرش را برگرداند و ترسید که مبادا او را رنجانده باشد.

دیزی، که دختر کوچک و با دل و جریئت و گرمی بود، کنارش نشسته بود. ولی کاری به کار او نداشت. بوی خوبی می داد و با آن سینه های بزرگش آرایش زننده ای کرده بود، اما به نظر گلولهیی زیادی جدی می آمد. او از آن دخترهای شوخ و شنگی خوشش می آمد که عشوه بیابند، مثلاً نگاه شان را پایین بیندازند و درگوشی حرف های رکیک و نامفهومی بیج بیج کنند. دیزی پرشور و نجیب بود و با ماریو حرف های جدی دربارهی جنگ می زد.

می گفت «خب، جنگ می شود دیگر. اگر لازم باشد، می جنگیم.»

استاراس روی صندلی اش صاف رویه روی دیزی نشسته بود؛ به نظر می رسید

آدم ها تقریباً ناممکن بود، مگر آن که می رفت و توی صورت شان نگاه می کرد. چهره محکم، کافی است همین جا منتظرش باشم؛ هر جا که باشد باید از این بگذر بگذرد. ناخدا چشم ها را کاملاً بسته بود و مود از ظاهر آرام و روحانی اش خیلی لذت می برد. مجش درد گرفته بود، ولی خوشحال بود که مود توجه قرار گرفته و در ضمن احساس تنهایی می کرد، مثل زمانی که بچه بود و پدر بزرگ تونور او را روی زانوهای می گذاشت و بعد خودش یکهو خوابش می برد و سرش به آرامی تکان می خورد؛ پدر به دریا نگاه می کرد و با خودش می گفت «من یک بزرگم.» باد خنکی روی گونه های می خیزید و طره ی مویش را می رقصانید؛ بالا و پایین رفتن دریا را تماشا می کرد؛ با تعجب به خودش نگاه می کرد و می گفت «بزدل. فکرسش را هم نمی کردم.» بزدلی که باید به حالش گریه کرد. فقط یک روز کافی بود تا ذات واقعی اش را کشف کند. اگر این تهدیدهای جنگی نبودند، شاید هرگز به چیزی پی نمی برد. اگر ملا در سال ۱۸۶۰ به دنیا آمده بودم. آن وقت با اطمینان آرامش بخشی زندگی را سرمی کردم. بزدلی دیگران را با جدیت ملامت می کرد و هیچ چیز، قطعاً هیچ چیز سرشت حقیقی اش را بر ملا نمی کرد. شانس نیاوردم. یک روز، فقط یک روز؛ حالا می دانست تنها بود. اتومبیل ها، قطار ها، کشتی ها این شب روشن و پرسر و صدا را شخم می زدند؛ همگی روانه ی پاریس بودند و جوان هایی مثل او را با خود می بردند، جوان هایی که نمی خوابیدند، از روی جان پناه کشتی خم می شدند یا بینی شان را به شیشه های تازیکی می چسبانند. با خودش فکر کرد که این عادلانہ نیست. هزاران و شاید میلیون ها نفر هستند که در روزگار خوشی زندگی کرده اند و هرگز پی به محرومیت های شان نبرده اند؛ آن ها از امتیاز شک بر خوردار بوده اند. شاید آلفرد دووینی هم آدم بزدلی بود. و موسه؟ و سنت بوریو؟ و بودلر؟ و بخت با آن ها یار بوده است. همان طور که با زمین می کریبید زمزمه کرد «در حالی که من شاید مود هرگز نمی فهمید و در چشم همیشان تحسین آمیز بودم. بعد هم بیش تر از بقیه نگاهش نمی داشتم و سر به پیش را باز می کردم. ولی حالا می دانند. آن پتیاره دلم را برده است.»

بیرون تاریک بود، ولی داخل بار آن قدر روشن بود که چشم گلولهیی را می زد؛ خنده دار بود، چون هیچ چراغی دیده نمی شد؛ یک لوله ی دراز قرمز رنگ دیدنی

روسی، بلندبالایی با هیكل چاق و موهایی به زردی کوه در شد، ولی او هم زبانی جدی به نظر می‌رسید. گزولویی فکر کرد، «زندگی در شهر آدم را این شکلی می‌کند.» خم شد به سمت دیزی که به نظر می‌رسید کفشش در آمده است.

«ولی من یکی جنگ را دوست ندارم، فهمیدی؟ چون صابونش حسایی به تنم خورده است؛ برادرم در جنگ جهانی اول حضور داشت، تو انتظار داری دوباره به جنگ برود؟ و مگر مزرعه‌ی عمویم نبود که سوخت؟ این‌ها اصلاً برایت مهم نیست؟»

دیزی لحظه‌ای داغ کرد، اما فوری خونسردی‌اش را به دست آورد و پرسید: «پس تو اعتصاب را ترجیح می‌دهی؟ منظور ت همین است؟»

ماربو به آن دختر رعنا نگاه می‌کرد و دختر بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد و رفت. کمی آن طرف‌تر نشست و با حرارت شروع کرد به حرف زدن با مرد کوتاه‌قدی غمگینی که نمی‌توانست شنیدنش را می‌جوید. به دیزی اشاره می‌کرد و با سرعت حیرانگیزی حرف می‌زد. مرد کوتاه‌قد جواب نمی‌داد و بدون آن که نگاهش را بالا بیاورد بی‌اش را می‌جوید. حتی به نظر نمی‌رسید که حرف‌های او را بشنود.

ماربو توضیح داد، «او اهل سدان است.»

دیزی پرسید «سدان کجاست؟»

«در شمال.»

دیزی شانه بالا انداخت.

«ببینم، دارد چی ورور می‌کند؟ شمالی‌ها عاداتشان است.»

گزولویی چنان خمیازه‌ای کشید که اشک از چشم‌هایش درآمد. حوصله‌اش سر رفته بود ولی خوشحال بود، چون از خمیازه کشیدن خوشش می‌آمد. ماربو نیم‌نگاه سریعی به او انداخت. استاراس هم به خمیازه افتاد.

ماربو در حالی که به گزولویی اشاره می‌کرد گفت «حوصله‌ی رفیق‌مان را سر بردی دیزی، بهتر است هوايش را داشته باشی.»

دیزی چرخید به سمت گزولویی و دستانش را دور کردن او حلقه کرد. ابداً جدی به نظر نمی‌رسید.

بعدت گوش می‌کند، ولی مطمئناً برای رعایت ادب بود، چون او چیزی از حرف‌های آن‌ها نمی‌فهمید. مهربان به دل گزولویی نشسته بود، چون همیشه خیلی آرام بود هیچ وقت اوقاتش تلخ نمی‌شد. ماربو با قیافه‌ی دغل کارانه‌ای به دیزی نگاه می‌کرد سرش را تکان می‌داد و می‌گفت «درست است.»

ولی به نظر نمی‌آمد متقاعد شده باشد.

دیزی گفت «من جنگ را به اعتصاب ترجیح می‌دهم. تو ترجیح نمی‌دهی؟ کافی است بیتی اعتصاب کارگران بارانداز چه هزینه‌ای بر دوش مردم گذاشته است، هم بر دوش ما و هم دیگران.»

ماربو گفت «موافقم.»

دیزی با وسواس و حالتی ناراحت صحبت می‌کرد و حین حرف زدن سرش را تکان می‌داد. بالحنی جدی گفت «در طول جنگ خبری از اعتصاب نیست. همه کار می‌کنند. آه ممکن است در سال ۱۹۱۷ کشتی‌ها را دیده باشی، اما خیلی بچه‌بوه‌ای؛ من هم بچه بودم، ولی می‌بینی که یادم می‌آید. مارش نظامی می‌زدند و شب‌ها می‌دیدم که تا استاکا چراغانی است. با آن قیافه‌هایی که در خیابان می‌دیدم نمی‌دانستی کجایی، همه احساس غرور می‌کردند و در خیابان بوی غلغله بود. انگلیسی‌ها بودند، امریکایی‌ها، ایتالیایی‌ها، آلمانی‌ها و حتی هندی‌ها. ما درم چه چیزهایی که جمع نکرد، باور کن.»

ماربو گفت «آلمانی‌ها که نبودند، چون با آن‌ها می‌جنگیدیم.»

دیزی گفت «چرا، آلمانی‌ها هم بودند. هنوز یونینفرم داشتند و یک چیزی روی کلاهشان بود، نبود؟»

ماربو گفت «ما با آن‌ها در جنگ بودیم.»

دیزی شانه بالا انداخت.

«درست است، ولی آن بالا، در شمال. آن‌هایی که من می‌دیدم از سنگ‌ها نمی‌آمدند، از دریا می‌آمدند، برای خرید و فروش.»

^۱ «وسواس در جنون نیست، غریب نیست، م.»

«بغلش کنید و ببریدش. از وقت خویش گذشته؟»

سیاه‌پوست گفت: «خودش بود، گزلی به سیاه‌پوست زل زده بود و احساس بدبختی می‌کرد. خودش بود و سیاه‌پوست فراموش کار و

مکان سیاه‌پوست را فراموش کرد؟

«عاطفه شده باشد؟»

گفت: «بیک لیوان شراب به‌ات دادم.»

ماربو تکرار کرد: «زود باش بیا! این یکی دیگر است. همه‌ی آن‌ها شبیه هم‌اند.»

گزلی مشت‌ها را فشرد و چرخید به سمت ماربو:

«گفتم راحتم بگذار. این قضیه به تو مربوط نیست.»

ماربو یک قدم وقت عقب.

با انگشتی گفت: «تمام سیاه‌ها مثل هم‌اند.»

دیزی فریاد کشید: «ماربو، ولش کن. زبان نفهم است. بیا این‌جا.»

گزلی می‌خواست مشت‌های حواله‌اش کند که بکوه در باز شد و سیاه‌پوست دیگری درست مثل اولی ظاهر شد، با کلاه حصیری و کت و شلوار صورتی. با

ی‌تفاوتی به گزلی نگاه کرد، با گام‌های موزونی از وسط بار گذشت و رفت کنار پیشان و به آرنج تکیه داد. گزلی چشم‌هایش را مالید و بعد، نوبتی به دو

سیاه‌پوست نگاه کرد. زدن زیر خنده.

گفت: «انگار یک سبب از وسط دوتا شده.»

ماربو نزدیک آمد و گفت: «دیدی؟»

گزلی گیج شده بود. زیاد از استاراس خوشش نمی‌آمد، همین‌طور از ماربو، اما به خاطر آن‌ها احساس گناه می‌کرد. دست‌شان را گرفت و گفت: «فکر کردم

سیاه‌پوست خودم است.»

سیاه‌پوست پشتش را برگردانده و دوباره شروع کرده بود به نوشتن. ماربو به

استاراس نگاه کرد و بعد، هر دو به سمت دیزی چرخیدند؛ دیزی سر پا بود، مشت‌ها

را روی ران‌هایش نگه داشته و منتظر آن‌ها بود. انگار برای رفتن عجله داشت.

ماربو گفت: «هوم.»

استاراس گفت: «هوم.»

«راست می‌گوید گل‌پسر؟ یک دختر خوشگل کنارش نشسته و تر سوزان‌ها را

سر رفته؟»

گزلی می‌خواست جوابش را بدهد که سیاه‌پوست را دید. جلوتر پشیمان

ایستاده بود و نوشیدنی زردی را در لیوان بزرگی سر می‌کشید. کت و شلوار سبز تیره

بود و یک کلاه حصیری با نواری رنگارنگ روی سرش. گزلی گفت: «چه می‌خواهی؟»

به سیاه‌پوست نگاه می‌کرد و از خوشحالی می‌خواست بال در بیاورد.

دیزی با تعجب پرسید: «چه‌ات شد؟»

گزلی سرش را چرخاند به سمت او، بعد به سمت استاراس و هاج‌ها را

نگاه‌شان کرد. از بودن با آن‌ها شرمسار بود. تکانی به شانه‌هایش داد تا دست دیزی

پایین بیفتد، بعد بلند شد و پا در چپین پا در چپین به سمت سیاه‌پوست رفت. سیاه‌پوست

می‌نوشید و گزلی می‌خندید. دیزی با ترس‌دویی پشت‌سرش می‌گفت: «این

لندهور چه مکرش شد؟ دستم درد گرفت.» اما گزلی به او اعتنا نمی‌کرد؛ تازه از

شر ماربو و استاراس هم خلاص شده بود. دست راستش را بالای سر سیاه‌پوست برد

و ضربه‌ی محکمی بین دو کتفش زد؛ نزدیک بود سیاه‌پوست خفته شود؛ سر نه کرد

تف انداخت، بعد با چهره‌ی خشم‌آلودی چرخید و به گزلی نگاه کرد.

گزلی گفت: «منم.»

سیاه‌پوست با صدای تیزی گفت: «مرد حسابی، مگر بالاخانه را اجاره داده‌ای؟»

گزلی تکرار کرد: «می‌بینی که منم.»

سیاه‌پوست گفت: «نمی‌شناسم.»

گزلی با اندوه به سیاه‌پوست چشم دوخت.

«بابت نمی‌آید؟ دیروز همدیگر را دیدیم. داشتی از آب‌تنی می‌آمدی.»

سیاه‌پوست سر نه کرد و تف انداخت. استاراس و ماربو بلند شده بودند و در

دست از سرم بردارند؟ ماربو آهسته آهسته را کشید.

گفت: «ایلا بیا. می‌بینی که حوصله‌ات را ندارد.»

گزلی با لحن تهدیدکننده‌ای گفت: «این سیاه‌پوست خودم است.»

آن‌ها رو به هم ایستادند و هر کدام شان یک دست گزله‌ی را گرفتند و کینه‌ها را ماریو گفت «سیاه‌پوست را پیدا می‌کنیم»

خیابان باریک و خلوت بود و بوی کلم می‌داد. ستاره‌ها در بالای پشت‌بام دیده می‌شدند. گزله‌ی با نااحتی فکر کرد، «همه‌ی آن‌ها شبیه هم‌اند»

پرسید «توی ماریو زیاد است؟»

«چی زیاد است، رفیق؟»

«سیاه»

ماریو سری تکان داد و گفت «کم نیست»

گزله‌ی با خودش گفت «من هم سیاه‌ام»

ناخدا گفت «ولی من کمک‌تان می‌کنم. در خدمت‌گزاری حاضریم» ماریو گزله‌ی را از کمر گرفته بود و ناخدا بندک زیرپوش را؛ مودنمی توانست جلو خندان را را بگیرد. «ولی شما برعکس گرفته‌اید» ماریو به جلو خم می‌شد و کمر گزله‌ی را محکم فشار می‌داد و سرش را روی شکمش می‌مالید و می‌گفت «تورفتیمی»

استاراس، رفیق جون جونی، ما همدیگر را دوست داریم» و استاراس در سکون می‌خندید، سرش همین‌طور گیج می‌رفت، دندان‌هایش می‌درخشیدند، همچون کابوس بود، در سرش غوغایی بود از فریاد و نور، به سمت صله‌های دیگر و نورهای دیگری می‌رفت، آن‌ها دست‌بردار نبودند. خنده‌ی استاراس، چهره‌ی سبزهای که بالا

می‌رفت و پایین، دهان کوچک و سمور مانند ماریو، می‌خواست بالا بیارود. در یاد شکم بمیرد بالا بیاورین می‌رفت، خیلی خوب می‌دانست که هرگز دوست سیاهش را پیدا نخواهد کرد، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، سیاه‌پوست فرشته بود و من در جهنم.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش غلتیدند، ماریو هلس می‌داد و استاراس می‌کشیدش، کتج خیابان پیچیدند، پچی بر چشم‌ها را بست؛ دیگر هیچ چیز نبود جز نور چشمک‌زن تبر برق روی سنگ‌فرش و فش فش کف آلود آب روی بدنه‌ی کشتی.

گفت «سیاه‌پوست فرشته بود»

کرک‌های بسته، پنجه‌های بسته، بوی ساس و محلول حشره‌کش می‌آمد. مرد خم شد و بوی گندزانه، نور شمع موهای خاکستری و مجعدش را روشن می‌کرد، ولی

بند پیردردی گذرانده، نور شمع موهای خاکستری و مجعدش را روشن می‌کرد، ولی

سایه‌ی سرش را روی کل میز می‌انداخت. «چرا برق را روشن نمی‌کنی؟ این طوری

چشم‌هایش در می‌آیند.» فلیپ گلویش را صاف کرد: حس می‌کرد در سکوت و

«چشم‌هایش در می‌آیند.» فلیپ گلویش را صاف کرد: حس می‌کرد در سکوت و

فراوانی غرق شده‌است؛ آن‌جا وجود دارم، بالاخره وجود دارم، من محکم‌م، خودم را

تحمل می‌کنم. یک لقمه هم از گلولی مادرم پایین نرفته‌است، بغض دارم، و شوهرش

کچ‌کم است، دستی که رویم بلند کرد می‌خشکد، فکرش را هم نمی‌کرد که توانایی

این کار را داشته باشم؛ تازه در آن‌جا به دنیا آمده‌ام ولی این جایم، مقابل این پیرمرد

چهارشانی سیل خاکستری که پاک فراموشم کرده. این جا؛ این جا! حضور یکوا ختم

این جا، میان کور و کور، در تاریکی ذوب می‌شوم و آن‌جا، زیر نور چلچراغ، بین

صنای راحتی و کانه‌ها وجود دارم و به حساب می‌آیم. پاکوید و پیرمرد چشم‌هایش

را بالا آورد، چشم‌های لوچ، سخت، خیس اشک و خسته.

«شما در اسپانیا بوده‌اید؟»

فلیپ گفت «بله. سه سال پیش»

«گذرانده دیگر اعتبار ندارد. باید عوضش کنید.»

فلیپ بایی تایی گفت «می‌دانم»

«فرقی نمی‌کند. اسپانیایی بلدید؟»

«مثل فرانسه»

«با این موهای طلایی اگر به اسپانیایی بودن تان شک نکنند، شانس آورده‌اید.»

«اسپانیایی نور هم پیدا می‌شود.»

پیرمرد شانه بالا انداخت.

«می‌دانید، همین طوری گفتیم...»

با حواس پرتی گذرانده را ورق می‌زد. «من این جایم، کنار یک جاعل» واقعی به

نظر نمی‌رسید. از صبح به این طرف هیچ چیز واقعی به نظر نمی‌رسید. جاعل شبیه

جاعل ما نبود، بیش تر شبیه زاندارم‌ها بود.

بیش تر شبیه زاندارم‌ها بود.

بیش تر شبیه زاندارم‌ها بود.

بیش تر شبیه زاندارم‌ها بود.

بیش تر شبیه زاندارم‌ها بود.

فلیپ گفت «خیال کردم...»

فلیپ با غیظ دستش را پس کشید و لبخند زد.

پیر مرد هنوز می خندید. فلیپ می شناسم. می دانستم که چنین کاری نمی کنید.»

گفت «من آدم‌ها را می شناسم. خوشحال و بدجنس به نظر می رسید.

خندید پیر مرد قطع شد. فلیپ جوجه‌ا تو هرگز من را ندیده‌ای و آمده‌ای

پس که آدم‌ها را می شناسی. بین جوجه‌ا تو هرگز من را ندیده‌ای و آمده‌ای

خانه‌ام، بعد دست توی جیب می کنی و اسکناس می گذاری روی میز، با این کار

داری با جانت بازی می کنی. خوب، خوب، بگذریم. هزار فرانک اول ازت می گیرم،

چون ممکن است نظرت برگردد. بقیه‌اش را موقع تحویل دادن مدارک می گیرم.»

یک سبلی دیگر، همه را تلافی خواهم کرد. چشم‌هایش پُر از اشک شدند. حق

داشت خشمگین شود، اما این احساس بیش تر بهت بود. این‌ها چه کار می کنند

که این قدر خشن اند، هیچ وقت سلاح‌شان را نمی گذارند زمین، همیشه در کمین

می نشینند، با کوچک‌ترین اشتباهی حمله می کنند و گلولی‌تان را می گیرند؟ مگر

من چه بیم تری به او فروخته بودم؟ و به آن‌ها که آن‌جا توی سالن آبی نشسته‌اند؟

من اصول بازی را یاد خواهم گرفت، خشن خواهم شد و ترس به جان‌شان خواهم

انداخت.

«کی آماده می شود؟»

«فردا، قبل ظهر.»

«فکر می کردم... فکر نمی کردم این قدر زیاد وقت ببرد.»

پیر مرد گفت «بله؟ خیال کرده‌ای من کارخانه‌ی مِه‌سازی دارم؟ بالا برن به

چاک، فردا صبح بیا، قرار نیست تا صبح برای تو کار کنم.»

پیر مرد لب بود، شبی نمناک و چندش آور با تمام هیولا‌هایش؛ صدای قدم‌هایی

که از پشت‌سر بلند می‌شوند و جرنست‌ندارید سررتان را برگردانید؛ شب، در

سناورن؛ محله‌ی محله‌ی امنی نیست.

فلیپ با صدای بی‌رقتی پرسید «چه ساعتی بیایم؟»

«از شش به بعد، هر ساعتی که خواستی.»

«این‌جا... این اطراف هتل چیزی هست؟»

«شما شب را نذرانم‌ها هستید.»

پیر مرد جواب نداد و فلیپ احساس ناراحتی کرد. بی‌معنایی. بی‌معنایی غریز

دیشب دوباره برگشته بود این‌جا، وقتی از صافی نگاه‌های‌شان می گذارستم، وقتی

شیشه‌ی لوزانی روی پشت یک شیشه‌گر بودم و زیر آفتاب رد می شدم. حالا تفسیرم

در آن‌جا به تیرگی یک مُرده است؛ مادرم از خودش می پرسد «او کجاست؟ چکار

می کند؟ آیا به من هم فکر می کند؟» ولی این پیر مرد ظاهراً نمی داند که جایی رزی

زمین هست که من آن‌جا همچون سنگی قیمتی‌ام.

فلیپ گفت «خب؟»

پیر مرد نگاه خسته‌اش را به او دوخت.

«پیر شما را فرستاده؟»

فلیپ محکم گفت «این بار سوم است که می پرسید. بله، پیتو من را فرستاده»

پیر مرد گفت «خوب است. معمولاً از این کار چیزی به جیب نمی زنم، ولی

برای شما سه هزار فرانک آب می خورد.»

فلیپ ادای پیتو را درآورد و گفت «امیدوارم کردید. من از شما کار مفت و معانی

انتظار نداشتم.»

پیر مرد پوزخندی زد. فلیپ با خشم فکر کرد، «صدایم غلط انداز است. هنوز

گستاخی طبیعی را نذرانم. مخصوصاً مقابل آدم‌های پیر. بین من و آن‌ها کینه‌حسابی

باقی است؛ هنوز سبلی‌هایی مانده‌اند که باید ردی‌دل شوند. قبل از آن‌که بتوانم با

آن‌ها در یک سطح حرف بزنم، لازم است حسابم را تسویه کنم.» خندید و فکر

کرد، «ولی آخرین سبلی که تسویه شد.»

گفت «فیر مایلد.»

کیف پولش را به سرعت درآورد و سه اسکناس روی میز گذاشت.

پیر مرد گفت «جوان! ابله! حالا این‌ها را می گذارم توی جیبم و کارتان را انجام

نمی‌دهم.»

فلیپ با لک‌لک‌ری نگاهش کرد و جلو رفت تا پول‌ها را پس بگیرد. پیر مرد نه‌نه‌

زد.

نظر می‌رسید؛ هر لحظه اخم‌تر می‌شد و چشم‌هایش بسته‌تر و لب‌هایش آویزان و زبان‌تر می‌شدند؛ اما بلافاصله نیروی بی‌رحمی پلک‌هایش را باز می‌کرد و کنج لب‌هایش را بالا می‌کشید؛ ظاهراً دستخوش شادمانی‌ای بود که دیگر نمی‌خواست تمام شود.

رو کرد به فیلیپ و پرسید «بینم، تو هم سر بازی؟»

فیلیپ خودش را عقب کشید و گفت «من... هنوز نه.»

فیلیپ خودش را عقب کشید و گفت «من... هنوز نه.»

او بی‌کلیک بود؛ فیلیپ لبخندی زد و سعی کرد یک قدم به سمتش بردارد.

کارگر گفت «یک لیوان شراب سفید مهمان من. رئیس، دو لیوان، یکی برای شما و یکی هم برای ایشان؛ به حساب من.»

کافه‌چی با لحنی جدی گفت «من میل ندارم. در ضمن وقت رفتن است. من ساعت چهار صبح بلند می‌شوم.»

بالبین حال، یک لیوان هل داد به سمیت فیلیپ.

کارگر گفت «به سلامتی برویم بالا.»

فیلیپ لیوانش را بالا برد. چند لحظه پیش در اتاق یک جاعل بود و حالا جلوی یک پیشخان و هم‌پایه‌ای یک کارگر. اگر من را می‌دیدند!

گفت «به سلامتی شما.»

کارگر گفت «به امید پیروزی.»

فیلیپ مات و مبهوت نگاهش کرد؛ حتماً قصد شوخی داشت، چون کارگرها طرندار صلیح‌اند.

مرد گفت «حرف من را بگو. بگو به امید پیروزی.»

فیلاناش جدی و ناراضی به نظر می‌رسید.

فیلیپ گفت «نمی‌خواهم بگویم.»

مرد گفت «بله؟»

مشت‌ها را به هم می‌فشرد. یک حرف همه‌چیز را به هم ریخت؛ چپ‌چپ نگاه کرد، نگو، باین افتاد، سرش لحظه‌ای شل و ول شد و به نوسان درآمد.

یکی آمد داخل؛ یک کارگر با کلاه کاسکت. فیلیپ فکر کرد: «یکی از طبقه زحمتکش» کم پیش می‌آمد که به یکی از آن‌ها برخورد کند، ولی خیلی به‌نگران بود. مردی بود حدوداً سی‌ساله، ورزیده اما بدقواره، با دست‌های بسیار دراز پاهای کج. مطمئناً قناسی‌اش به خاطر کار بیش از اندازه بود. موهای زرد و سفید زیر بینی‌اش داشت؛ یک نوار تریزینی سبزرنگ روی کلاه کاسکتش بود و ناخن‌های دست‌پاچه به نظر می‌رسید.

گفت «رئیس، یک گیلان شراب سفید، سریع.»

کافه‌چی گفت «داریم می‌بلندیم.»

کارگر پرسید «شما که نمی‌خواهید یک لیوان نوشیدنی را از یک سراراز دریغ کنید؟»

به‌سختی حرف می‌زد، با صدایی دورگه، انگار تمام روزش را به فریاد کشیده گذرانده بود. با چشم راستش چشمکی زد و توضیح داد:

«فردا صبح اعزام می‌شوم.»

کافه‌چی یک لیوان برداشت و یک بطری: در حالی که لیوان را روی پیشان می‌گذاشت پرسید «به کیجا؟»

مرد گفت «سراسون، راننده‌ی تانک.»

لیوان را تا دهانش بالا برد، دستش می‌لرزید و شراب ریخت روی کف‌پوش.

گفت «می‌خواهم دمار از روزگارشان دریاوریم.»

کافه‌چی گفت «آهان!»

مرد گفت «این جور!»

با کف دست راستش دوبار به سمت چپش کوبید.

کافه‌چی گفت «بد نیست بدانید که این خوک‌های کیف خیلی چغزنند!»

«گفتم که، این جور!»

لیوان را سر کشید، با زبانش صدایی درآورد و زد زیر آواز. هیجان‌زده و کرکته؛

مرد گفت «کجا با این عجله! ما دمار از روزگارشان درمی آوریم. گوش کردی؟»

بابا به اقتضای رفت بالا،
به فیلیپ نزدیک شد و دستش را دور گردن او انداخت. ماریو دست گزلولی را
به فیلیپ نزدیک کرد و گفت، آن‌ها در کوچه‌های تاریک راه می‌رفتند،
گفته بود و آهسته آهسته فشار می‌داد، جهنم بود، آن‌ها در کوچه‌های تاریک راه می‌رفتند،
ماریو نمی‌دانست، گزلولی دیگر طاقش را نداشت، می‌خواست بالا بیاید و
ماریو نمی‌دانست، گزلولی دیگر طاقش را نداشت، می‌خواست بالا بیاید و

گوش مایش وززد می‌کردند.

فیلیپ گفت «آخر دیرم شده.»

گزلولی پرسید «داریم کجا می‌رویم؟»

«می‌رویم دنبال سیاه‌پوست بگردیم.»

«سر سبز زل می‌گذاری؟ وقتی کسی را همان می‌کنم، باید بخورد، فهمیدی؟»

گزلولی نگاهی به ماریو انداخت و ترسید. ماریو می‌گفت «پس که این رفیق

چون جونی من، خسته شده، آره رفیق؟» ولی قیافه‌اش مثل قبل نبود. استاراس دست

چش را گرفته بود، جهنم بود. سعی کرد دست راستش را آزاد کند، ولی درد شدیدی

در آرنجش حس کرد.

گفت «هی، با تو آم، داری دستم را می‌شکنی.»

فیلیپ بکھو دل را به دریا زد و پا به فرار گذاشت. او مست است، عیبی ندارد

از دست یک آدم مست فرار کنی. استاراس یکهو دستش را رها کرد و یک قدم

عقب رفت. گزلولی خواست بچرخد تا ببیند باز چه نقشه‌ای توی سرش دارد، ولی

ماریو به دستش چسبیده بود. فیلیپ از پشت سرش هن هن شنید. «آهای ضعیفه!

آیا بهتر نمی‌تونی، درازو، خودم می‌خواهم ادبیت کنم!» «چی شده رفیق جان؟ چه مرگت

شده؟ مگر ما با هم دوست نیستیم؟» گزلولی فکر کرد: می‌خواهند دخلم را بیاورند،

تا منم استخوانم بیخ زد، با دست آزادش ماریو را از گلو گرفت و از زمین بلندش

کرد. ولی همان لحظه انگار سرش تا چانه شکافته شد، ماریو را رها کرد و در حالی که

خون از روی او جاریش روان بود، به زانو افتاد. سعی کرد یقه‌ی کت ماریو را بگیرد، ولی

ماریو به عقب جست و گزلولی دیگر ندیدش. سیاه‌پوست را می‌دید که روی سطح

زمین می‌سرید، ولی پایش به زمین نمی‌خورد. ابتدا سیاه‌پاهای دیگر نبود، با آغوش

کافه‌چی گفت «به حرفش گوش کنید.»

کارگر بر اعصابش مسلط شده بود، سرش را جلو آورد که درودرو را لورسز

بزند، بوی شراب می‌داد. نمی‌گویی: به امید پیروزی.

«نمی‌گویی به امید پیروزی؟ یا من یکی به تو می‌کنی؟ با یک سرسبز با یک

رزمنده‌ی جنگ جهانی اول؟»

کارگر او را از کراواتش گرفت و چسباندش به پیشخوان.

«با من لج می‌کنی؟ نمی‌خواهی آرزوی پیروزی کنی؟»

پیتر در این موقعیت چکار می‌کرد؟ اگر جای من بود چه می‌کرد؟

کافه‌چی با صدایی جدی گفت «بایلا، هر کاری که می‌گویند بکنید.

حالا حوصله‌ی دردسر ندارم؟ در ضمن از کافه بروید بیرون: باید ساعت چهار

بلند شوم.»

فیلیپ لیوانش را برداشت و زیر لب گفت «به امید پیروزی.»

نوشید، ولی بغض راه گلویش را بسته بود، خیال کرد نمی‌تواند قورت بدهد.

باریقه‌اش را ول کرده بود و همان‌طور که سیلیش را با پشت دست پاک می‌کرد،

متکبرانانه نیش‌خند می‌زد.

به کافه‌چی گفت «نمی‌خواست بگویند به امید پیروزی. جلو چشمت کراواتش

را گرفتم: با من یکی به تو می‌کنی، بدبخت؟ با یک سرباز اعزامی؟ با یک رزمندی

جنگ جهانی اول؟»

فیلیپ یک سکه‌ی چهل‌شاهی انداخت روی پیشخوان، چمدانش را برداشت

و با عجله بیرون رفت. او یک کارگر مست بود، باید کوتاه می‌آمد، پیتر هم اگر به

کوتاه می‌آمد، من بزدل نیستم.

«هی، کجا، کجاولا!»

مرد هم پشت سرش بیرون آمد، فیلیپ صدای بسته شدن در کافه و چرخیدن

کلید توی قفل را شنید. احساس کرد یخ زده است: به نظرش رسید که هر در را با

هم انداخته‌اند در یک سلول.

با و لب‌های خندان می‌آمد به سمب اوز، گلوله‌های دست‌ها را دراز کرد. درد شدید
در سوراخ احساس می‌کرد. فریاد کشید: کمک، ضرب‌های دیگری به فرق سرش خورد
و با صورت افتاد نوی جوی آب، فیلیپ همچنان می‌دوید، به هتل کانادا که
ایستاده نفس گرفت و به پشت سرش نگاه کرد، مرد جا مانده بود. گره کراوات را

تکان‌های بی‌دری به جلو عقب، به چپ و راست. به جلوه و عقب، به چپ و راست. نوسان‌های کشتی به طور ماریج از ماهیچه‌ای ساق پا و ران ما را بالا می‌رفتند و به شکل لرزه‌های تندی در پایین شکم آرام می‌گرفتند. ولی سرش آزاد بود، فقط یکی دو آویخ ترش مزه زد؛ نزدیکی جان‌پناه را محکم در دستانت فشار می‌داد. ساعت یازده؛ ازدحام ستاره‌ها در سینی آسمان؛ در دور دست، چراغ قوزی روی دریای رقصید؛ شاید این آخرین تصویری باشد که به چشمم بیاید و وقتی زیر آسمانی چسک‌زن با آرزوی خورشده در چاله‌ای کله‌پا می‌شوم، برای همین دور، پشت چراغ قوزم، درون تاریکی، آن‌ها را دید که همگی یونینیم به تن پست اتوس دریایی شان، مانند شاه‌ماهی‌ها به هم چسبیده‌اند و در سکوت به سوی برگ می‌خرزند. بی هیچ حرفی نگاهشان می‌کردم، چراغ قوزم روی آب می‌سرید، آن‌ها سر بلند، از جلو پی‌ریزه می‌رفتند و نگاهش می‌کردند. از تمام آن‌ها فزون‌تر، زیر نگاه تحقیرآمیز شیب، خودش را تنها و کلمه‌شق می‌دید؛ سر آن‌ها نوید میداد: این منم که حق دارم، منم که حق دارم، من حق دارم بترسم، من برای زندگی آن ساخته شده‌ام، برای زندگی! نه برای مُردن؛ هیچ چیز آن قدر بالرش نیست.

آن کوئیر بین عرشه آشغال، تاوان این انتظار را پس خواهی داد. او انواع ملال‌ها می‌کن و او قاصص‌های فوق‌العاده زیبا را تصاحب کرده بوده، اما این دیلاقِ اکبری را ندانی بود که این طوری رحمانه دلش را برده بود. نوازش پس کردن، عاشق ارادت، درست از جایی که موهای سیاه رویده‌اند، درد شکم را آرام‌آرام انتقال می‌داد و افکار کوچک روشن را پروار می‌کرد. کارات را خواهم ساخت.

اما خوابش نمی‌آمد: تو خالی بود، مانند یک مگس فراموش شده که در آفتاب زمستان، وقتی تمام مگس‌های دیگر مرده‌اند، بیدار می‌شود و دیگر نای پیدا نمی‌کند. به چمدان کوچک نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت: باید باز می‌کنم، پنهان نماند. به خواسته‌هایش درون سورش به خواب می‌رفتند و حتی باید لباس خواب را بپوشید. اما چمدان نگاه می‌کرد، به دیوار نگاه می‌کرد و می‌فهمید: چه فایده‌ای دارد خودداری از سوزن، حالا که این دیوار با تکیه می‌کند؟ چه فایده‌ای دارد وجود دارد؟ حتی دیگر نمی‌ترسید. آن رنگ‌های تیره انگیز و فاخرش رو به رویم وجود دارد؟ حتی دیگر نمی‌ترسید. حالا یک، بالا! حالا دو، پایین! دیگر نمی‌ترسید. تشنه‌تر از کف بالا و پایین می‌رفت، او هم که به پشت دراز کشیده بود، بالا و پایین می‌رفت و دیگر نمی‌ترسید. وقتی پیشنهاد می‌داد این جاکج خلقی خواهد کرد، چون روی زمین بالا آورده‌ام، ولی بدانکه! همه چیز آرام بود، آب در دهانش، بوی استفراغ، این حباب توی سینه‌اش، بدنش چیزی نبود جز آرامش، و آن چیزی که می‌چرخید و می‌چرخید، می‌چرخید و پشانی‌اش را لوله‌لورده می‌کرد، او می‌دیدش، از دیدنش لذت می‌برد، یک چرخ تاکسی بود با لاستیکی خاکستری و فرسوده، چرخ می‌چرخید، انکار انسانی چرخیدند و می‌چرخیدند، ولی او ککش هم نمی‌گزید، بالاخره، بالاخره می‌زانست اهمیت ندهد، هشت روز دیگر در آگهون سوراخ سوراخ می‌شوم، ولی بدانکه، او تحقیر می‌کند، فکر می‌کند که بزدم، بدانکه، امروز چه سودی به حال دارد، چه سودی به حالم دارد؟ برایش توه هم خرد نمی‌کنم، توه هم خرد نمی‌کنم، تکرش را هم نمی‌کنم، من از چیزی نمی‌ترسم و ابداً خودم را سوزن نمی‌کنم. حالا یک، بالا! حالا دو، پایین؛ چه قدر خندیدن به ریش همه چیز لذت بخش است.

ساعت یازده، یازده صبح به در سکوت، دستش را جلو برد و چمدان را باز کرد، گزنی را نشناخت مانند مشعلی می‌سوزخت. ساعت یازده، چله‌چراغ دوباره در دل سیاه شب روشن شد. مادرش در صندلی راحتی نشسته بود، ریزه و گوشه‌شالو، با بازوهای

مکمل و مسمی در شمال شرقی فرانسه که نبرد های زیادی در آن روی داد - م.

این‌طور دو کاس، مسافر تجاری. به چشم‌های پیشخدمت زل زد و گفت «همراهی ام کنید.» پیشخدمت کلید گندله‌ای را از روی قابلو برداشت و هر دو به پشت سر هم بالا رفتند. پلکان تاریک بود و چراغ‌های آبی رنگ از فاصله‌ی دوری روشن می‌کردند. دمی‌های پیشخدمت روی پله‌های سنگی لیخ می‌کردند. به‌جای پشت می‌کردند، در زار می‌زد. بوی توالی می‌آمد. فیلیپ با خودش گفت «این جا یک خانگی است.» میله، واژه‌ی غم‌انگیزی که بارها و بارها در رمان‌های ناتو رالیستی با تکرار خوانده بود.

پیشخدمت، در حالی که کلید را توی قفلی می‌انداخت، گفت «فرماید.» اتفاق بسیار بزرگی بود با کف سرمایه‌کشد، دیوارها تا نیمه به رنگ انزلی قاشی شده بودند و از نیمه تا سقف به رنگ زرد کدر. یک صندلی و یک میز به نظر می‌آمد که اتاق این کم شده‌اند؛ دو پنجره و یک دست‌شویی که بیش تر شب نظرفشویی بود و یک تخت بزرگ کنار دیوار. فیلیپ با خودش گفت «نخت درون، را توی آشپزخانه گذاشته‌اند.»

پیشخدمت نمی‌رفت، لبخند زان گفت «شبی ده فرانک، لطفاً همین الان حساب کنید.»

فیلیپ بیست فرانک به طرفش گرفت و گفت «بقیه‌اش باشد. در ضمن سافت پنج و نیم بیلارم کنید.» پیشخدمت خوشحال به نظر نمی‌آمد. در حال رفتن گفت «شعب‌به‌خیر آقا شب خوش.»

فیلیپ لحظه‌ای گوش تیز کرد. وقتی که دیگر صدای یکنواخت دمی‌های هاروی پله‌ها به گوشش نرسید، دوبار کلید را توی قفل چرخاند، چفتی را انداخت، بیز را کشید و به در چسباند. بعد چمدان را گذاشت روی میز و با دست‌های آویزان نگاهش کرد. چله‌چراغ سالن خاموش شد، شمع جاعل هم خاموش شد؛ سیاهی همه چیز را بلعید: یک مسایه‌ی کم‌نام. فقط این اتفاق دراز لخت بود که با همال کم‌نامی شب در مسایه‌ی می‌درخشید. فیلیپ کرخ و بی کار به میز نگاه می‌کرد.

«و تهایی بود»

«دیگر حال رفتن به آن جا را ندارم»

رژین گفت «دیگر حال رفتن به آن جا را ندارم»
 می‌دانی شان را پایشان آوردند. فیلیپ حرف‌های شان را نمی‌فهمید، ولی احساس
 می‌کرد چون آن‌ها ناراحت بودند. آن‌ها از طبقه‌ی کارگر بودند. کارگر
 خراب‌حالی می‌کرد چون آن‌ها ناراحت بودند. آن‌ها از طبقه‌ی کارگر بودند. کارگر
 واقعی آن یکی هم مست بود، یک بی‌سروپا.

رژین پرسید «تو در نانسی بوده‌ای؟»

«آره، قبلاً»

«چه جور شهری است؟»

«بلک نیست»

«باید برایم یک عالم کارت پستال بفرستی. می‌خواهم بدانم کجایی»

«اجازه‌ی این کار را به ما نخواهند داد، خودت که می‌دانی»

یک کارگر واقعی. این یکی تمایلی به جنگیدن ندارد و به پیروزی فکر نمی‌کند:

لوراد با دل‌مردگی می‌رود، چون مجبور است.

رژین گفت «عزیزم»

هر دو ساکت شدند. فیلیپ فکر می‌کرد، «آن‌ها ناراحت‌اند» و اشک‌های گرمی

چشم‌هایش را خیس کردند. فرشته‌های آرام غمگین. وارد اتاق‌شان می‌شوم، با آن‌ها

دست می‌دهم و می‌گویم «من هم ناراحت‌م. به خاطر شما، برای شما. به خاطر شما

بود که خانه‌ی پدر و مادرم را ترک کردم. به خاطر شما و به خاطر تمام کسانی که

عالم جنگ‌اند» من و موریس دو طرف او می‌ایستیم و من می‌گویم «من شهید راه

صلح» با خیال راحت چشم‌ها را بست: دیگر تنها نبود، دو فرشته‌ی غمگین روی

بسترش پیدار بودند. شهید، به حالت تاق‌باز، مانند مجسمه‌ای سنگی، و دو فرشته‌ی

غمگین، با برگ‌های نخل بر بالینش. آن‌ها پی‌پی می‌کردند، عزیزم، عزیزم، ترکم نکن،

من عاشقتم، و یک کلمه‌ی دیگر، دلنشین و ارزشمند، حالا دیگر یادش نمی‌آمد،

ولی آن کلمه شیرین‌ترین کلمه‌ی دنیا بود؛ غلتی زد، مانند تاجی آتشین گر گرفت و

به خواب رفت.

گرلویی گفت «وای ای وای» وسط پیاده‌رو نشسته بود؛ شاید هرگز فکورش

۱. شهری حدوداً سی کیلومتری جنوب پاریس - ۲۰

۱۹۸ تعلق

متزلزل شده، گذشته از هم گسست، زمان حال بود. کلید توی قفل چرخید و داخل

هری ریخت. «نه، اتاق کناری است.» غوغا در اتاق کناری به گوشش رسید. به گوشش رسید.

خودش گفت «دست‌کم دو نفرند، یک مرد و یک زن»

آن‌ها صحبت می‌کردند. فیلیپ تمام حرف‌های شان را نمی‌شنید ولی فهمید

اسم مرد موریس است و کمی خیالش آسوده شد. دوباره به پشت افتاد و باهانش را

دراز کرد، ملاقه را از روی چانه‌اش برداشت که یک وقت صورتش جوش نزد آورد

تیزی شبیه صدای فلوت بلند شد: یک آواز کوتاه مسخرو.

مرد با مهربانی گفت «آغوش بگیر، بس کن، فایده‌ای ندارد»

صدای گرم و خشن مرد با خشونت و جسته‌گریخته به کلمه‌ها حمله می‌کرد

آن‌ها زیر و زاخت، از ته گلویش گاه خیلی سریع و گاه آهسته بیرون می‌آمدند.

ولی همگی با لرزش ملایم و شومی ادامه می‌یافتند. آواز فلوت پس از یکی دو

صدای غل‌غل مانند قطع شد. مرد روی سر زن خم شده و از شانه‌هایش گرفته است.

فیلیپ دو دست قوی روی شانه‌ی خودش حس می‌کرد، چهره‌ای بالای سرش خم

شده بود. چهره‌ای سبزه و لاغر، تقریباً سیاه، با گونه‌های کبود، با بینی یک مشت‌زن

و یک دهان زیبای تلخ، دهان یک سیاه‌پوست.

صدای تکرار کرد، «آغوش بگیر، عزیزم؛ گریه نکن، آرام باش»

فیلیپ کاملاً آرام شد. صدای رفت و آمدشان را می‌شنید، انگار آن‌ها توی اتاق

من هستند. جسم سنگینی را کف اتاق کشیدند. شاید تخت بود یا یک چمدان، بعد

مرد گفتش هایش را در آورد.

رژین گفت «یکشنبه‌ی آینده»

صدایش عادی‌تر بود، ولی دیگر آهنگین نبود. او را درست و حسابی نمی‌پند:

شاید بود با صورتی بسیار رنگ‌پریده، مانند سونیا در جنایت و مکافات.

«خب؟»

«اوه، موریس، فراموش کرده‌ای، باید می‌رفتیم کوربی، به خانه‌ی زن»

۱. شهری حدوداً سی کیلومتری جنوب پاریس - ۲۰

پرونده و زاک پرتابش کرد. او در گودال سیاه خمپاره‌ها افتاد. جنگ بیداد می‌کرد، هیچ شیشه‌ای پنجره‌ها را شکست و کنار تخت غلتید. ایوبیج خودش را راست کرد، بهب شکوفه زد، یک دسته گل رز بود، آفتابخ از داخلش بیرون آمد؛ ایوبیج گفت «زید!» به جنگ نروید، اگر بروید چه بلایی سرم می‌آید؟» بیروزی، فیلیپ سرنیزه راه لوله‌ای تنگش می‌یست و فریاد می‌زد بیروزی، بیروزی، به امید بیروزی. دوازده نزار گرینهند و ملکه تسلیم شد، فیلیپ از خانواده‌اش دل کند، ملکه برهنه بود، کوچک و چاق بود و سرگوشش می‌جنبید. گلوله‌های انفجاری و نازجک‌ها با سرعت تمام روی سر فرمانده می‌دویدند، پی‌یر از پشت آن‌ها را می‌گرفت و داخل کوله‌پشتی‌اش می‌گذاشت، این یک دستور بود، اما چهارمی خواست پرواز کند، از بال‌هایش گرفت، خیلی پرسرو صدا بود و وول می‌خورد، به قهقهه افتاد و شروع کرد به کندن پره‌هایش، فرمانده نگاهش می‌کرد، به‌نشت دراز کشیده بود، گلوله‌های انفجاری گزنده‌ها و لته‌هایش را خورده بودند، اما چشم‌ها مانده بودند: چشم‌های درشت و سرشار از تحقیرش. پی‌یر به سرعت پا به فرار گذاشت، داشت از خدمت نراری می‌کرد، ترک خدمت می‌کرد، در بیابان می‌دوید، مود از او پرسید «کمکی از دستم برمی‌آید؟» و گیجه مُرده بود، بومی داد؛ دانیل شلوارش را درآورد، فکر می‌کرد: یک نگاه هست، مقابل یک نگاه قد راست می‌کرد، بزدل، هم جنس باز، بدجنس، مثل یک مبارزه طلبی. می‌بیندم، همان طور که هستم می‌بیندم. هانکن خوابش نمی‌برد، فکر می‌کرد: من به جنگ فراخوانده شده‌ام و چنین چیزی به نظرش مسخره رسید، سر بغل‌دستی روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد، موهایش بوی شامپو و روغن سر می‌داد، دستش را پایین انداخت و به پای او دست کشید، لذت بخش ولی خسته کننده. او در افتاده بود، دیگر پا نداشته. زن فریاد کشید «عشقم!» صدای خفته گفت «چی می‌گوئی؟» اودت گفت «خواب می‌دیدم، بخواب عزیزم، بخواب.» فیلیپ از خواب بیدار: فریاد خروس نبود، یک فاله‌ی آرام زنانه بود، هاه، هاه، هاه، اول خیال کرد

المعاصر و نوازدهمی و پوپل‌های المانی - فرانسوی - م.
 ۱۲ گلوله‌های توپخانه‌ای همسر نیکلای دوم، آخرین تزار روسیه، که اصالتی آلمانی داشت.

رائی کرد که سرش این قدر درد بگیرد، هر تیر کشیدنی در او بهت نوازدهم می‌کرد. گفت «اوه اوه چه دردی! ای بخشکی شانس!» دست گذاشت روی گزنده‌اش، چپناک بود و قلقلکش گرفت، حتماً لخته‌ی خون بود. گفت «خوب است» بانسماش کتم. ساکم را کجا انداخته‌اند؟» همان طور که کورمال کورمال دوازدهم را می‌گشت، دستش به جسم سختی خورد؛ کیف پول بود. از خودش پرسید «ببینی آن‌ها کیف پول‌شان را جا گذاشته‌اند؟» آن را برداشت و بازش کرد، خالی بود. جیبش را گشت، یک چوب‌کبریت برداشت و به آسفالت کشید: کیف خودش بود. گفت «عجب! چه خوب، دیگر از این بهتر نمی‌شود.» دفتر چپی سربازی‌اش هنوز نوزی جیب پیراهنش بود، ولی کیف پول خالی بود. «حالا چه کار کنم؟» هنوز هم نوزی زمین دست می‌کشید. گفت «پیش زاندام‌ها نمی‌روم، کار درستی نیست.» لفظی چشم‌ها را بست و شروع کرد به نفس نفس زدن. سرش آن قدر درد می‌کرد که خودش می‌گفت نکند سوراخ شده باشد. با احتیاط جمع‌جماعتش را لمس کرد، به نظر نمی‌رسید شکافته شده باشد، ولی موهایش دلمه‌دلمه به هم چسبیده بودند؛ بعد، همین که کمی فشار داد، مثل این بود که کسی با چماق به سرش می‌کوبد. گفت «خوشم نمی‌آید پیش زاندام‌ها بروم، ولی چه کار کنم؟» حالا که چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بودند، توده‌ی سیاهی را چند متر آن طرف‌تر روی جلدی خاکی تشخیص داد. ساکم است. چهار دست و پا جلو رفت، چون نمی‌توانست سر پا بایستد. «آن چیست؟» دستش درون گودالی فرو رفته بود. فکر کرد، «بطریام را شکسته‌اند.» و قلبش تیر کشید. ساک را برداشت، پارچه‌اش خیس بود، بطری تکه‌تکه شده بود. گفت «اوه! این هم از این‌ها! این هم از این‌ها! ساک را رها کرد و وسط جاده در برک‌ی شراب نشست و زرد زیر گریه؛ هق‌هق‌ها از بینی‌اش بیرون می‌آمدند و نکانش می‌دادند، حسن می‌کرد که جمع‌جماعتش دارد می‌ترکد. از مرگ بیرون به بعد هیچ وقت این طور زار نزده بود. شارل و پادر هوا و لخت و عورت و عورتش سر پستار خوابیده بود؛ سبز پوش‌ترین آن‌ها دست و پایی زد و فک‌هایش را چنان‌که، معنی‌اش این بود: برای خدمت سربازی سالم است. ماتیو خودش را کوچک و مجاله کرد، مارسل با ناله‌ای باز انتظارش را می‌کشید. مارسل سبیل نشانه‌گیری بود، ماتیو کاملاً

«خب؟»

فلیپ لرزید.

فلیپ می‌توانم صحبت کنم.»

«این‌جانی تو نام صحبت کن.» «شما امیل را از کجا می‌شناسید؟»

موریس با تردید گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

فلیپ با التماس گفت «اجازه بدهید ببایم تو، چه اشکالی دارد که تعارفم بکنید.

صدای خودش بود، ولی با بیرون آمدن از این دهان غیرقابل شناسایی می‌شد.

فلیپ گفت «نه، اشتباه نکرده‌ام.»

«خب، فرمایش؟ چی می‌خواهید؟»

فلیپ به موریس نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت «دیگر لزومی ندارد.» ولی

حالا دیر شده بود.

گفت «می‌خواهم باشما صحبت کنم.»

موریس دودل بود؛ فلیپ در چشم هایش دید که می‌خواهد در را ببندد و زوری

دستگیره را گرفت.

تکرار کرد، «می‌خواهم باشما صحبت کنم.»

موریس گفت «شما را نمی‌شناسم.» چشم‌های رنگ‌پریده‌اش خشن و جدای

بودند. شبیه لوله‌کشی بود که برای تعمیر وان حمام آمده.

صدای نگران ریزش بلند شد. «چی شده، موریس؟ چی می‌خواهد؟»

صدای واقعی بود؛ چهره‌ی بانمکی هم که دیده نمی‌شد. واقعی بود. رویا همین

شده؛ سر موریس از تاریکی بیرون آمده، خشن، حجیم و واقعی.

موریس گفت «یکی آمده که نمی‌شناسمش. نمی‌دانم چی می‌خواهد.»

فلیپ تهنه‌تپه کرد، «من می‌توانم به دردتان بخورم.»

موریس با بدبینی براندازش کرد. فلیپ با خودش گفت دارد به شلوار فلان

نگاه می‌کند، به کفش‌های چرمی‌ام، به یقه‌ی سیاه لباس خوابم.

به در تکیه داد و اضافه کرد، «من... من توی اتاق کناری بودم... بعد... تم

می‌خورم که می‌توانم به دردتان بخورم.»

ریزش فریاد کشید «ولش کن موریس، بیا تو، ولش کن.»

موریس بزرگ‌تر به فلیپ نگاه می‌کرد. لحظه‌ای به فکر رفت و چهره‌ی عیسی

کمی باز شد.

صدایش را کمی پایین آورد و گفت «امیل شما را فرستاده؟»

فلیپ نگاهش را برگرداند و گفت «بله، امیل فرستاده.»

می‌گویم به این دلیل است که برای خودم درست کرده‌ام، پس فردا در سورس خواهم بود.
زبان به صورت مورس: او ابروها را به هم نزدیک کرده بود و خط ۷ ماندنی
رفتایشش افتاده بود؛ به نظر می‌آمد دارد فکر می‌کند.

فیلیپ گفت: «با من بیاید. پول هر دو نفر را دارم.»
مورس با تقریر نگاهش کرد. گفت: «رذل بی شرف! می‌بینی چه طور مورس
لله زبنت؟ معلوم است که از جنگ وحشت داری، معلوم است که نمی‌خواهی با
تجسها بجنگی. شاید دلت می‌خواهد فاشیست‌ها را در آغوش بگیری، هان؟
آنها مست که هوای پول هایت را دارند، بچه‌ماده‌دار.»

فیلیپ گفت: «من فاشیست نیستم.»
مورس گفت: «نه، پس منم. بالا کورت را کم کن، آشغال و گربه بد می‌بینی.»
پادای فیلیپ می‌خواستند در بروند. از زانو به پایین، اما در نمی‌رفت، پاهایش
را گناخت جلوه به مورس نزدیک شد، آرنج بچکانه‌اش را که خود به خود بالا
مرفت، بازو پایش آورد. به چانه‌ی مورس نگاه کرد؛ موفق نمی‌شد نگاهش را تا
چشم‌های رنگ‌پریده و بدون مژه بالا ببرد.

گفت: «نمی‌روم.»
لحظاتی رودررو ماندند و بعد، یکهو فیلیپ شروع کرد.

«چقدر شما خشن اید. همه‌ی شما. همه. من آن طرف بودم، صدای تان را
می‌شنیدم و امیدوار بودم... ولی شما هم مثل بقیه اید، یک دیوار اید. همیشه محکوم
می‌کنید، بدون آن که بشواید بفهمید؛ شما می‌دانید من کی هستم؟ من به خاطر
شمار کرده‌ام؛ خیلی راحت می‌توانستم در خانه‌ام بمانم و هر چه دلم می‌خواهد
بخورم درونی میل‌های گرم‌نرم و زیبا لقمه‌هم و خنده‌کارها درم بچرخند، ولی
به خاطر شما از همه چیز دست کشیدم. شما را می‌فرستند به سلاخ‌خانه و شما هم
گرم می‌کنید چقدر خوب است، صدای تان هم در نمی‌آید، یک تفنگ می‌دهند
به دست تان و آن وقت فکر می‌کنید قهرمان اید و اگر کسی بخواهد جور دیگری
رفتار کند، اسمش را می‌گذارید بچه‌ماده‌دار، فاشیست و ترسو، چون مثل بقیه رفتار

می‌کردند تا تاریخ شله است، احساس شیرینی بود. مورس لورا را شله‌ای
تقریر و نکانش داد.

«ملائو ایل را می‌شناسی؟»

فیلیپ جواب نداد. مورس محکم تر نکانش داد.

«جواب می‌دهی یا نه؟ پرستیم ایل را می‌شناسی؟»

فیلیپ چشم‌های ناامیدش را روی مورس بلند کرد و با صدای آهسته و سرسبز
گفت: «من پیر مودی را می‌شناسم که مدارک جعلی درست می‌کند.»

مورس ناگهان رهاش کرد. فیلیپ سرش را پایین انداخت و انداخته کرد. و بر
شما هم درست می‌کند.»

سکوتی طولانی حاکم شد. بعد، فیلیپ صدای پیروز ماندنی زبنت را شنید.

«من کی گفتم مأمور است.»

فیلیپ جرئت کرد نکاهش را بالا بیاورد. مورس با قیافه‌ی وحشتناکی نکاش
می‌کرد. چندی بزرگ بشمارش را دراز کرد و فیلیپ به عقب پرید.

در حالیکه آرنجش را بالا برده بود، گفت: «این درست نیست، درست نیست
من مأمور پلیس نیستم.»

پس این جا چه غلطی می‌کنی؟»

فیلیپ که نزدیک بود گریه‌اش بگیرد، گفت: «من صلح طلبم.»

مورس با تعجب تکرار کرد: «صلح طلب! این دیگر نو برش است!»
لحظاتی سرش را خالاند و بعد زد زیر خنده.

گفت: «صلح طلب! آهای زبنت، متوجه شدی؟»

فیلیپ لرزید. با صدای آهسته‌ای گفت: «اجازه ندارید بخندید.»

لبه‌هایش را گاز گرفت که گریه‌اش نگیرد و با مشتقت اضافه کرد: «حتی اگر شما
صلح طلب نباشید، باید به من احترام بگذارید.»

مورس تکرار کرد: «احترام بگذاریم؟ به تو احترام بگذاریم؟»

فیلیپ با خشم گفت: «من سرباز فوری‌ام. اگر به شما پیشنهاد مدارک جعلی

تختی بالا و پایین می رفت، هیتلر خواب بود، ابویچ خواب بود، چمبرلین خواب بود، فیلیپ خودش را روی تخت انداخت و زد زیر گریه، گزگویی تلوتلو می خورد، پود، فیلیپ و باز هم خانه ها، سرش مثل آتش داغ بود، ولی نمی توانست بایستد، خانه ها و باز هم خانه ها، سرش مثل آتش داغ بود، ولی نمی توانست بایستد، فیلیپ گریه می بایست در شب کمین کرده راه برود، در شب وحشتناک نجواگر؛ فیلیپ گریه می کرد، نا نداشت، گریه می کرد، بیج بیج شان را از آن طرف دیوار می شنید، حتی می توانست از آن ها متفر باشد، گریه می کرد، تبعید شده بود، در این شب سرد و قشنگ در شب خاکستری چهار راه ها، ماتیو بیدار شد، بلند شد و کنار پنجره رفت، زمزمه می دریا را شنید و به شب زیبای شیری لبخند زد.

نمی کند. من ترسو نیستم، شما دروغ می گوید، من فاشیست نیستم و گزگویی نیست که بچه پول دارم. بله، راحت تر است، بچه گدا بودن خیلی راحت تر است، موریس با صدای بی رمقی گفت «توصیه می کنم از این جا بروی. بزرگوار»

از نضه باقی اصلاً خوشم نمی آید و یک وقت دیدی قاتی کردم.

فیلیپ پا کوید و گفت «نمی روم. دیگر به این جا بیم رسیده، به حلقه هم از تمام آدم هایی که وانمود می کنند من را نمی بینند یا از بالا نگاهم می کنند حالم به هم می خورد. آخر به چه حقی؟ به چه حقی؟ من هم وجود دارم و برای خرم از زشمندم. از این جا نمی روم. اگر لازم باشد تمام شب را همین جا می مانم، چون می خواهم برای یک بار هم که شده حرف هایم را درست و حسابی بزنم.»

موریس گفت «او! پس که نمی روی! نمی روی.»

او را از شاهانه هایش گرفت و هلش داد به سمت در؛ فیلیپ خواست مفازین کند، ولی فایده ای نداشت: موریس مثل یک گاو قوی بود.

فیلیپ فریاد کشید «ولم کنید. ولم کنید. اگر بیرونم کنید، پشت این در می مانم و سروصدا می کنم؛ من یزدل نیستم، می خواهم به حرف هایم گوش کنید؛» در حالی که به او لگد می زد گفت «ولم کن زده غول.»

دمت بلند شده ی موریس را دید و قلبش از تپش ایستاد.

گفت «نه! نه!»

موریس با مشت که کرده داشت دوبار به صورتش کوبید.

بیزیت گفت «ولش کن موریس، بچه است.»

موریس دستش را پایین انداخت و با تعجب خاصی نگاهش کرد.

فیلیپ زیر لب گفت «شما... از شما متفرم.»

موریس با حالت مرددی گفت «گوش کن، پسر جان.»

فیلیپ گفت «خواهید دید، همه ی شما خواهید دید! همگی خجالت می شوند.»

دول دمان بیرون زد، به اتاقش برگشت و در را دو قفله کرد. قطار در حرکت بود.

یکشنبه ۲۵ سپتامبر

روز شمساری، روز استراحت، روز ترس، روز خدا، سفره‌ی آفتاب به روی یکشنبه
باز می‌شد. چراغ، فانوس دریایی، صلیب، گونه، گونه، خداوند صلیبش را به کلیساها
می‌برد و من گونه‌ام را به خیابان‌های نونوار، عجیب است، صورت‌تان ورم کرده، نخیز؛
دلش این است که آن‌ها به گونه‌ام اردنگی زده‌اند. عجب آدم توسری خور و بدبختی
که اردنگی به صورتش می‌خورد. یک سر گنده‌ی دست و پاگیر که باید حملش کرد،
سرنگافته‌شده، قنلاق شده، کله کله، کله و تنبل، آن‌ها از پشت یکی دواردنگی زدند،
دردن سرش راه می‌رفت، تخت کفش‌ها به سرش می‌خوردند. یکشنبه است، کجا کار
پیاکم؟ درها بسته بودند، درهای بزرگ آهنی، میخ کوبی شده، زنگ زده، بسته شده
لای سیاهی، روی فضای خالی آکنده از بوی خاک اره، روغن سوخته و آهن قرانده،
لای زمین خاکی، پُر از آهن‌پاره‌های زنگ زده، آن درهای کوچک چوبی خورفاک بسته
بودند، بسته روی انباشتگی، روی اتاق‌های انباشته از میل و مندللی، خاطره، بچه،
کینه، باری تند پیاز سوخته، و یقه‌های مصنوعی براق روی تخت و زن‌های متفکر
پشت پنجره‌ها، اولین پنجره‌ها قدم بر می‌داشت، بین نگاه‌ها، خشک شده و سنگ شده
با همان نگاه‌ها، گزله‌ی بیس دیوارهای آجری و درهای آهنی راه می‌رفت، او راه
می‌رفت، نه پولی داشت و نه غذای، اما سسری داشت که مثل یک قلب می‌تپید، راه
می‌رفت و تخت کفش‌هایش به سرش می‌خوردند. تق، تق، راه می‌رفت، حالا خیس

«سلام آقای سرنو، به آیین عشا می‌روید؟»

دانیل پیشون گفت

«دیرم شده.»

دانیل گفت «دیرم شده.»
و با چشم دنبالش کرد، بدتر از همیشه می‌لنگید، دو دختر بچه دوان دوان خودشان را به او رساندند و شادمانه دروش چرخیدند. دانیل نگاهشان کرد. نگاه نگامشده‌ام را پیرای کم روی آن‌ها نگاه من پوک است، نگاه خدا از گوشه و کنار این نگاه می‌گذرد. همان فکر کرد، «دارم ادبی حرف می‌زنم.» خدا دیگری آن‌جا نبود. آن شب، در ملاطمتای خیس عرق، حضورش حس می‌شد و دانیل خودش را قابل دیده بود: بوی این منم، همان طوری که آفریدی، بزدل، پوک، هم چنس باز، خب که چی؟ نگاه آن‌جا بود، همه‌جا، بی صدا، شفاف، مرموز. دانیل بالاخره خویش برده بود و بعد از یلاری تنها بود. خاطره‌ای از نگاه. سیل جمعیت از تمام درهای باز روان بود، دستکش‌های سیاه، یقه‌های مصنوعی سفید، لباس‌های پوست خرگوش و کتاب‌های دعای خانوادگی در نوک انگشت‌ها. دانیل با خودش گفت آه، یک شیوه لازم است.

زاین تخیر شدن بی وقته سوسی آسمان خالی کلافه شده‌ام، یک بام می‌خواهم. فضا بد حال رد شدن به او تنه زد، او مرد تنومند سرخ‌رویی بود که یکشنبه‌ها عینک نکشیمی می‌زد تا جلب توجه کند. دست پشمالویش روی کتاب دعلایی قفل شده بود. دانیل فکر کرد: می‌خواهد خودنمایی کند، نگاه از شیشه‌ها و ویتترین‌ها روی او خراش افتاد. همه‌ی این‌ها می‌خواهند خودشان را نشان بدهند. نیمه از بشریت زیر نگاه زندگی می‌کند. آیا او نگاه را روی خودش حس می‌کند و قتی با ساطور روی گشتی می‌زند که زیر ضربه‌ها شکافته می‌شود، باز می‌شود و استخوانی گرد و کبود را آشکار می‌کند؟ او را می‌بینند، خشونتش را می‌بینند همان طوری که من دست‌هایش را می‌بینم، خساستش را می‌بینند همان طوری که من موهای خلوتش را می‌بینم و آن بکزه ترجمه‌ی که زیر خساست برق می‌زند، مانند فرق سرش زیر موها؛ خودش این‌را می‌داند، پس صفحه‌های ناخورده‌ی کتاب دعایش را ورق می‌زند و ناله می‌کند: پروردگار! پروردگار! من خسیسم. آن وقت نگاه الاهی مدوسا از بالا به او می‌افتد، نگاه سنگ‌کننده، فضیلت‌های سنگی، رذالت‌های سنگی: چه آسایشی دانیل با نگاه کردن به پشت‌های سیاهی که در تاریکی کلیسا فرو می‌رفتند، با بی‌زاری در دلش

عرق، در خیابان‌های کشته‌شده به دست یکشنبه، گزنداش بولوار روبه‌رو را برایش روشن می‌کرد. با خودش می‌گفت «از همین حالا خیابان‌های جنگ‌زده، هر می‌کرد، و چه طوری شکم را سیر کنم؟» فکر می‌کرد، «هیچ کس نیست که کم کند؟» اما مرده‌های فلک‌وتاه سبز، کارگرهای قلب‌بند صورت‌استخوانی، همان طوری ریش‌شان را می‌تراشیدند به جنگ فکر می‌کردند، به این فکر می‌کردند که یک روز کامل در اختیار دارند که به جنگ فکر کنند، یک روز کامل تو خالی برای بیرون کشیدن اضطراب‌شان از میان خیابان‌های کشته‌شده. جنگ: فروشگاه‌های بسته، خیابان‌های سرتوت‌کور، مسجد و پنج یکشنبه در سال؛ فیلیپ اسمش پدرو کارازس، شله‌بوده‌ی آن رازی سینه‌اش به نمایش گذاشته بود. پدرو کارازس، پدرو کارازس، پدرو کارازس، پدرو کارازس همان شب عازم سوریس بود، او با خودش گوه‌ی گلدی کل کرده‌ای بار پنج بند انگشت را به سوریس می‌برد، زن‌ها از بالای پنجره‌ها نگاه می‌کردند.

خدا هم به دانیل نگاه می‌کرد.

خدا صدایش کسم؟ فقط یک کلمه کافی است تا همه چیز تغییر کند. او، کرکده‌های خاکستری رنگ دکان زین فروش تکیه داده بود، مردم به کلیسا می‌رفتند و در خیابان صورتی جاودانه بودند و سیاه‌رنگ، همه چیز جاودانه بود. زن جانی رد شد، پدرو بود و سبک با موهای به شدت آشفته، در هتل اقامت داشت. شوهرش از کارخانه‌های پو بود، هر دو هفته دو روز به دیدنش می‌آمد؛ به سرور و برتر نرسیده بود چون یکشنبه بود، با پاهای کوچکش شانگ‌انداز به سوری کلیسا می‌رفت، رویش دریاچه‌ای سیمین بود. کلیسا دخمه‌ای بود با نمای رومی؛ یک مجسمه‌ی سنگی تماشایی در محراب دوم بود، وارد که می‌شدی دست‌راست. دانیل به خانم خزانده پسر کوچک‌پیش لبخند زد. خدا صدایش کسم؟ متعجب نبود فکر می‌کرد: لابد چنین چیزی پیش می‌آید. دیر یا زود. احساس می‌کرد که چیزی در میان است، همه‌کار، همیشه برای یک شاهد همه‌کار کرده‌ام، آدم بدون شاهد بخار می‌شود.

۱. مصطفی‌ی نو بخش پنهانی لادیسک فرانسه... م.

زادید. زول با همان حال گنج و منگش به حرف‌های او گوش می‌داد؛ بعد نیم خیز گفت دست‌ها را روی پهلوهایش گذاشت و با سر به ریادو اشاره کرد.

«نه، کف دست‌ها را؟»

ریادو پرسید «چیست؟»

پسر با تریب جلو آمد؛ پنجه‌هایش را رو به بیرون می‌گذاشت و اردکی راه

می‌رفت. یک خلافت تمام عیار.

هر دو با تریب به هم دقیق شدند، ریادو با خودش می‌گفت الآن است که یارو

نش کند.

درحالی که سرش را می‌خاراند گفت «کار، چیزی که زیاد است کار است.»

پسر پلک زد. از نزدیک آن قدرها هم بدقیافه به نظر نمی‌رسید.

گفت «می‌توانم کار کنم.»

ریادو گفت «سالم به نظر نمی‌آیی.»

«چی؟»

«گفتم ظاهرت نشان می‌دهد مریضی.»

پسر با تعجب نگاهش کرد.

گفت «من مریض نیستم.»

«رنگت مثل گچ سفید شده. تازه، این باندها چرا روی سرت است؟»

او توضیح داد: «آخر تو سرم کویدند.»

«کی کوید؟ مأمورها؟»

«نه، دوست‌هام. می‌توانم از همین الآن شروع کنم.»

ریادو گفت «ببینم تعریف کنی.»

پسر خم شد، بشکه‌ای را برداشت و بالای دست برد.

درحالی که بشکه را زمین می‌گذاشت گفت «می‌توانم کار کنم.»

ریادو با لحن تحسین‌آمیزی گفت «ای تخم جن!» و اضافه کرد، «اسمت چیست؟»

«کولری.»

«شناسنامه داری؟»

گفت این آدم‌ها برای خودشان شگردهای امتحان‌شده‌ای دارند. سه زن در روزهای حنایی رنگ صبح با هم قدم می‌زدند. سه زن غمگین و دمع و پریشانه. این‌ها را روشن کردند، خانه را جارو زدند، شیر را در قهوه ریختند و هنوز هم چیزی نبود جز بازویی در سِر جارو، دستی قفل‌شده روی دسته‌ی قوری و خرمن می‌های مزرعه‌ها و جنگل‌ها، از خلال دیوارها، روی همه‌چیز کشیده می‌شود. آن‌ها آن‌ها آن‌ها آن‌ها می‌روند، درون تاریکی، آن‌ها چیزی می‌شوند که هستند. از دور تقیبه‌شان می‌کرد، چه‌طور است من هم بروم؟ محض خنده، این منم، همانی که خلق کردی غمگین و یزول، در مان‌ناپذیر. نگاهم که می‌کنی امید می‌گریزد: خسته‌شدم بسم‌کاز خودم فرار کردم. ولی زیر نگاهت می‌دانم که دیگر نمی‌توانم از خودم فرار کنم. از آن‌جا خواهم شد و میان آن زن‌های زانو زده، مانند مجسمه‌ی جنایت سرت با خرامان ایستاد. خواهم گفت «من قایلیم. خوب؟» خودت مرا ساختی، حالا تمویل بگیر. نگاه مارسل، نگاه ماتیو، نگاه بابی، نگاه گربه‌هایم: همیشه به من دوخته می‌شدند. ماتیو، من هم جنس بازم. هستم، هم جنس بازم هستم، خدای من، چشم‌های پیر مرد صورت‌چروکیده خیس اشک بود و سیلش را که از دود سیگار زرد شد بود با بدجنسی می‌چربید. او، فرسوده و کوفته و خرف، وارد کلیسا شد و دانیل هم پشت‌سروش. لحظه‌ای بود که ریادو سوت‌زنان وارد زمین گوی‌بازی شد و بقیه به او می‌گفتند «آهای ریادو، امروز قیافه‌ی؟» ریادو، همان‌طور که سیگاری می‌پچالده، پریش آن‌ها فکر می‌کرد، احساس می‌کرد دست‌هایش خالی اند، با آندوه به واگر با وردیف بشکه‌ها نگاه می‌کرد و چیزی در دست‌هایش کم داشت، سنگینی یک گری زیر و خوش‌دست؛ به بشکه‌ها نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت «یک روز تعطیل، کاش می‌شد حسرت نخوردا» ماریوس، کلودیو و روی یکی یکی رفته بودند سرای. زول و شارلو هر کاری می‌توانستند می‌کردند، آن‌ها بشکه‌ها را در امتداد ریل‌ها می‌دادند. دوتقری بلندشان می‌کردند و می‌گذاشتند توی واگن‌ها؛ آن‌ها پر زور بودند اما پیر؛ ریادو نفس زدن‌شان را می‌شنید و می‌دید که عرق از پشت لخت‌شان سرازیر است؛ کارشان تمامی نداشت. پسر قلب‌بلندی با پانسمانی دور سرش از یک ربع پیش در انبار پرده می‌زد؛ سرانجام به زول نزدیک شد و ریادو چنین لب‌هایش

شارلو گفت «بله؟»

«آن یابو را که می بینی سرباز فراری است.»

«آن یابو را که می توانست کمک دست مان باشد.»

شارلو گفت «جیف شد. می توانست کمک دست مان باشد.»

ریادو گفت «من که نمی توانم یک سرباز فراری را به کار بگیرم.»

شارلو گفت «خب، نه.»

مرد دو پرگشتند: پسر تنومند بشکه را روی زمین گذاشته بود و باقیانه‌ی فلک زده‌ای

دفعه‌ی سربازی اش را بین انگشت هایش می چرخاند.

جمعیت دوره‌شان می کرده، آن‌ها را با خود می برد، دایره‌وار دورشان می چرخید

و در همان حال متراکم تر می شد؛ رنه دیگر نمی دانست که آیا بی حرکت است یا

این‌که با جمعیت می چرخد. به پرچم‌های فرانسه نگاه می کرد که بالای ورودی

ایستگاه راه آهن «شرق» موج می خوردند. جنگ آن جا بود، آن سر ریل ها،

مراحم کسی نبود، رنه احساس می کرد فاجعه‌ای به زودی زود جاننش را تهدید

می کند: از آدم‌ها شکسته است، همیشه مصیبتی بالای سر جمعیت پرواز می کند.

خانم‌های گالینی، سینه خیز می رود جلو، لباس کوچک سفید او را بین ریشه‌های

سبزه جمعیت و زیر نفرت آفتاب می کشد، داربست می افتد، نگاه نکن، آن‌ها آن

زان‌باده‌اند، خشک شده، پایی که زیر توری قرمز از چکمه‌ی برافش بیرون

آمده؛ جمعیت دوره‌اش کرده بود، زیر آسمان صاف و خالی، از ازدحام متنفر،

همه‌جا چشم می دید، خورشیدهایی که گل‌ها را پشت سرش شکوفا می کردند،

دروغی شکمش، و بینی دراز رنگ پریده‌اش را روشن می کردند، حرکت به سمت

حومه‌ی شهر در اولین یکشنبه‌های ماه مه، و فردایش در روزنامه‌ها خواهند نوشت

یکشنبه‌ی سرخ، چند نفری از جمعیت روی سنگ فرش می مانند. ایرن با تن

کوچک و تپلش از او محافظت می کرد، نگاه نکن، دستم را می کشد، می کشدم و

زان‌بستم سرم می گذرد و روی جمعیت می شرد، مانند مرده‌ای در رود گنگ. با

حالت سرزنش باری به دور دست نگاه می کرد، به مشت‌های برافراشته زیر پرچم‌های

سبز، بالا تر از کلاه کاسکت‌ها.

گفت «احمق‌ها!»

گژلویی گفت «دفعه‌ی سربازی ام هست.»

«ببینم.»

گژلویی دست کرد در جیب داخلی بلوزش و دفعه‌ی را با احتیاط بیرون کشید.

گرفت به سمت ریادو. ریادو باز کرد و شروع کرد به سوت زدن.

گفت «که این طورا که این طورا»

گژلویی بانگوانی گفت «همه چیزم قانونی است.»

«قانونی؟ سواد داری؟»

گژلویی با چشم‌های شوری نگاهش کرد.

«برای برداشتن بشکه سواد لازم نیست.»

ریادو دفعه‌ی را به او برگرداند و گفت «تو دفعه‌ی شماره‌ی ۲ داری، سرجاز

در بادگان مونیوله منتظر هستند. از من می شنوی دست‌دست نکن و برو، وگرنه

قانون شکن به حساب می آیی.»

گژلویی به تازده گفت «مونیوله؟ من چه کار دارم به مونیوله؟»

ریادو از کوره در رفت و فریاد کشید «به‌ات می گویم اعزامی هستی. دفعه‌ی

شماره‌ی ۲ داری و باید بروی جبهه.»

گژلویی دفعه‌ی را در جیبش گذاشت و پرسید «پس استخدام نمی کنی؟»

«من نمی خواهم سرباز فراری استخدام کنم.»

گژلویی خم شد و بشکه‌ای را بلند کرد.

ریادو به تندی گفت «خوب است، خوب است، زورت زیاد است، حرفی نیست.

ولی اگر چهل و هشت ساعت دیگر بیایند و دستگیرت کنند، تو بد هچلی می آئی.»

گژلویی بشکه را گذاشته بود روی شانه‌اش و در حالی که اخمی به ابروهای

پزیشش می انداخت، با دقت به ریادو نگاه می کرد.

ریادو شانه بالا انداخت و گفت «متأسفم.»

دیگر حرفی نمانده بود که بگوید و دور شد. ریادو با خودش گفت «من آدم

قانون شکن نمی خواهم.»

گفت «هی، شارلو!»

رنه وانمود کرد که چیزی نشنیده است. ولی خواهرش با آرامش تسلیم آمیزی ادامه داد «احق ها. آن ها را می فرستد سلاح خانه و خوشحال اند.»

او مایه‌ی شر مندرگی بود. در اتوبوس، سینما و مشرو مایه‌ی شر مندرگی همیشه چیزهایی می‌گفت که نباید؛ با آن صدای مستانه‌اش حرف‌های شریک می‌زد. می‌پرانند. رنه نگاه می‌کرد به پشت سرش انداخت، آن مرد کله‌واسویی با آن چشم‌های خیره‌بینی کوفته به حرف‌های شان گوش می‌کرد. این دستش را روی شانه‌ی رنه انداخت، رفتارش سنجیده به نظر می‌رسید. داشت به خودش یادآوری می‌کردی خواهر بزرگتر است؛ رنه فکر کرد که وقت نصیحت‌های کسلی‌کننده است، ولی به هر حال خواهرش زحمت همراهی‌اش را تا ایستگاه به خود داده بود و حالا میان این مردهای بدن زن تنها مانده بود، مثل روزهایی که او را به تماشا می‌فرستادند. مشت‌زنی به پوست می‌برد، پس نمی‌بایست او را برنجاند. خواهرش موقع کتاب خواندن روی کاناپه‌اش دراز می‌کشید و همان‌طور که سیگار می‌کشید برای خودش عقلمانه می‌رفت، مثل یافتن کلاه.

به او گفت «خوب گوش کن رنه، تو نباید کار این احمق‌ها را بکنی.»

رنه با صدای آهسته گفت «چشم، چشم، چشم».

ادامه داد «خوب گوش هایت را باز کن. نباید زیادی از خود مابه بگذاری».

وقتی به چیزی اعتقاد داشت، صدایش به دوردست‌ها می‌رفت.

چه در سستی‌ها، هیچ فرقی نمی‌کند. و جیم شو، تا می‌توانی جیم شو.»

زنه گفت «باشد، باشد.»

ونه گفت «باشد، باشد.»

شانه‌های برادرش را محکم گرفته بود؛ با چشمانی نافذ اما بدون عاطفه نگاهش می‌کرد؛ داشت فکروش را دنبال می‌کرد.

«چون تو را می‌شناسم، رنہ، کلمات یک کم باد دارد، هر کاری بتوانی می کنی تا دریاوات حرف بزنند. ولی بدات گفته باشم، اگر با یک احضاریه به دادگا، برگشتی دیگر نه من نه تو، چون اوج حماقت را نشان می‌دهد. اگر هم با یک پاکو تانرا از

یہ دیکھ کر ہنس پڑا۔ اس نے کہا: "ابن ہاشم! یہ سب تو افسانہ ہے۔"

三

تو خود را به "بله" می‌گوئی

به این فکر می‌کرد که حق با اوست، ولی این چیزها گفتی نیستند. فکر کردند
باید تنهایی از پس شان برآمد، در آرامش، بدون سخنرانی، با اجباری که
مهم نیست. طوری که خودش خود را سرزنش نکند. کلاه، دریایی از
در بوقیبت پیش می‌آید، کلاه‌های صبح در شب، روزهای غیر تعطیل، کلاه‌های کارگاه‌های شهرسازی
کلاه در پوستی سبزه، موهایی مجعد، یک جای زخم، لبخند زد. و لبخند زد به مردم
عینکی‌ای که قیافه‌اش خیلی جلدی بود، لبخند زد به ریشوی لاغر و رنگ‌پریده‌ای که
لازمی چید و لبخند نمی‌زد. در گوش هایش صدای فریاد بود. فریاد بود و خنده، بلندوز
نوشتری زودتر، تویی، پس بگو جنگ باید باشد تا مردم همدیگر را ببینند؛ یکشنبه بود.

گفت «خفه شو!»

موریس گفت «مردشو با احم و تر دید نگاهش کرد، انگار می خواست چیزی به یاد بیارود.

آن مردشو با احم و تر دید نگاهش کرد، انگار می خواست چیزی به یاد بیارود.

ناگهان فریاد کشید «مرگ بر جنگ!»

موریس یک قدم به عقب برداشت و ساکش به پشت کسی خورد.

گفت «دخت را می بندی یا نه؟ آن دهن گشادات را می بندی یا نه؟»

گفت «دخت را می بندی یا نه؟ آن دهن گشادات را می بندی یا نه؟»

ریشو فریاد کشید «مرگ بر جنگ، مرگ بر جنگ.»

دست هایش به لرزه افتادند و چشم هایش تار شدند. دیگر نمی توانست از فریاد

کشیان دست بردارد. موریس با بهت غم آلودی نگاهش می کرد، عصبانی نبود

و لحظه ای به این فکر افتاد که مشتش را روانه ی صورت او کند تا ساکت شود،

مانان طور که برای آرام کردن بچه ای که سکسکه می کند به پشتش ضربه می زند.

پیرتر بچای رازده بود و هنوز آن گوشت نرم را زیر انگشت هایش حس می کرد و به

آن افتخار نمی کرد؛ تا بخوراهم کنیم عمری گذشته، دست هارا در جیب هایش

کرد و فقط گفت «برو گمشو، آشغال.»

ریشو با صدایی موزون و خسته — صدای یک آدم ثروتمند — به فریاد کشیدن

آه داد؛ و ناگهان این احساس ناخوشایند به موریس دست داد که این صحنه

ساخنگی است. نگاهی به دوروبرش انداخت و شاداش خشکید؛ تقصیر بقیه

بود که وظیفه شان را انجام نمی دادند. در تجمع ها، وقتی کسی شروع می کند به

دادن فریادهای احمقانه، موج جمعیت روی سرش می ریزد و خفه اش می کند،

لحظه ای دست هایش در بالا دیده می شوند و بعد دیگر هیچ. عوض این کار،

همراه عقب نشسته بودند و دور مرد ریشو را خالی کرده بودند؛ زن جوان با تعجب

نگاهش می کرد، دست مرد جوانش را رها کرده بود، مردم سرشان را بر می گرداندند،

آن دورو به نظر می رسیدند و وانمود می کردند که صدای او را نمی شنوند.

ریشو فریاد کشید «مرگ بر جنگ.»

نازاحتی عجیب و غریبی بر تن موریس سنگینی می کرد: آفتاب بود، این بارو که

تهای عربده می زد و تمام آدم های خاموشی که سرشان را پایین انداخته بودند...

نازاحتی اش تبدیل به دلهره شد؛ با تنه زدن جمعیت را کنار زد و به سمت درودی

هر وقت کارخانه بسته اند، هر وقت مردم با هم اند و منتظر، با دست های خالی

در ایستگاه های قطار، ساک به پشت، زیر سرنوشتی آهنی، آن وقت یکشنبه است.

اهمیت چندانی ندارد که کسی به میدان جنگ می رود یا به جنگل فونتر بلو، دایر

مقابل محراب ایستاده بود، بوی ملایم سرداب و کندر را به مشام می کشید و به سر راه

برهنه زیر نور بنفش نگاه می کرد، تنها میان جماعت زانو زده، موریس میان آدم های

ایستاده، میان مرد های بدون زن، در بوی تبا آلود شراب و زغال و توتون، به کارها

زیر نور صبح نگاه می کرد و با خودش می گفت: یکشنبه است. بجز خراب بود

ماتیو خمیر دندان را فشار داد و میله ای از خمیر صورتی رنگ فاش فاش کنان بیرون آمد.

شکست و روی برس مسواک افتاد. یکی موریس را هل داد و خنده کنان گفت «اما

سیمون سیمون!» و سیمون برگشت، لب های سرخی داشت و به شوخی گفت «اوقا

که الان دیگر باید گفت یکشنبه ی سیاه.» موریس هم با خنده تکرار کرد، «یکشنبه

سیاه!» و جوان خوش سیمالی جوابش را با لب خندلی داد، زن بی قید و خوش لباسی

همراهش بود که خودش را به بازوی او بند می کرد و با قیافه ی التماس آمیزی نگاهش

می کرد، ولی مرد نگاهش نمی کرد. اگر نگاهش کرده بود شاید روی هم قفل می شدند

و یکی می شدند. یک زوج تک. می خندید و به موریس نگاه می کرد، زن به حساب

نمی آمد، زیزت به حساب نمی آمد، او نفس نفس می زد، بوی عرقش بلند شد، کام

وارفته، عزیزم، زود باش، هنوز چیزهایی از دیشب باقی مانده بود، مثل عرق، بیزن

و پیراهنش، کمی عرق، کمی اضطراب بی مزه و ملایم، ولی در هوای آزاد می خندید،

تعداد زن ها زیاد بود؛ جنگ آن جا بود، جنگ، انقلاب، پیروزی، ماتفنگ های مان

رانگه خواهیم داشت. تمام آن ها؛ موفوفری، مرد ریشو، عینکی و جوان قلبند با

تفنگ های شان بر خواهند گشت، با ترنم سرود ملی، و آن روز یکشنبه خواهد بود

یکشنبه تا ابد. مشتش را بالا برد.

«مشتش را بالا برده، چه باهوش.»

موریس با مشت بالا نگه داشته برگشت و پرسید «چی، چی؟»

ریشو بود.

ریشو پرسید «شما می خواهید جان تان را فدای سوئیس کنید؟»

ایستگاه رفت، به سمت هم‌زمان واقعی که با مشت‌های گره‌کرده زرد پیرمرد را ایستاده بودند. بولوار مونیخ‌ناس خلوت بود. یکشنبه. در تراس رستوران کربل پنج شش نفر گرم نوشیدن بودند؛ کراوات‌فروش دم‌در ایستاده بود. در طبقه‌ی اول ساختمان شماره‌ی نود و نه، بالای سینما کاسموس، مردی با پیراهن آستین‌کوتاه لب پنجه ظاهر شد و آرنجش را روی حفاظ شیشه‌ها گذاشت. موبر و تیرز فریاد شادمانی کشیدند، هنوز یکی مانده بود. آن‌جا، آن‌جا، آن‌جا، روی دیوار، بین کربل و داروخانه، اعلامیه‌ی بزرگ و زرد رنگی با حاشیه‌ی قرمز بود، فرانسوی، تیرز و موبر بود. موبر، که گردنش را در شانه‌هایش فرو برده بود، سرش را جلو آورد و شروع کرد به دودیدن، تیرز هم دنبالش می‌دوید و مانند دختر بچه‌ی شیطانی تیرز می‌کرد: آن‌ها جلو چشم بورژواهای آرام، شش تا از این اعلامیه‌ها را پاره کرده بودند. واقعاً داشتنِ رنسی جوان، ورزیده و چالاک که می‌داند چه می‌خواهد، معرکه‌است. موبر گفت «کافتا»

نگاهی به دوروبرش انداخت؛ دختر بچه‌ی حله‌و‌آشش ساله‌ای ایستاده بود، درحالی که با گیس بافته‌اش بازی می‌کرد، به آن‌ها زل زده بود.

موبر بلندتر تکرار کرد، «کافتا»

و تیرز، که پشت موبر ایستاده بود، با صدای بلندی گفت «چه‌طور دولت اجاره می‌دهد این کافتا‌ها اعلامیه بزنند؟»

کراوات‌فروش جواب نداد؛ اوزن چاقی بود که چوت می‌زد و لبخندی گنگ و حرفه‌ای بین گونه‌هایش نقش بسته بود.

فرانسوی.

زبان‌خواهی آلمانی‌ها قابل قبول نیست. ماهر کاری که توانسته‌ایم برای «صلح» کرده‌ایم و هیچ‌کس نمی‌تواند توقع داشته باشد که فرانسه تعهداتش را کابل بگذارد و به تحقیر شدن ملتش تن دهد. اگر ما امروز چک‌ها را به حال خودشان رها کنیم، فردا هیتلر آلزاس را از ما خواهد خواست...

موبر از یک گوشه‌ی اخلاص گرفته و نوار کاغذی دراز و زردی را که به شکار یک

حلقه‌ی رویان بود بلند کرد. تیرز از گوشه‌ی سمت راست اعلامیه گرفت و کشید و یکی تکی بزرگ کنده شد:

سازی زرد و بی‌ریختی روی دیوار مانده بود. موبر یک قدم عقب رفت تا نتیجه‌ی کارش را ببیند: یک ستاره‌ی زرد، فقط یک ستاره‌ی زرد، با کلمه‌های بی‌معنی و پریده‌پریده. تیرز لبخند زد و به دستکش روی دست‌هایش نگاه کرد، یک تکه از اعلامیه مانده بود، یک پوست نازک که به دستکش راستش چسبیده بود: جمهوری... انگشت شست و اشاره‌اش را به هم مالید و پوست زرد کوچک گلوله شد، خشکید و به شکل سوزن ته‌گرد درآمد. تیرز انگشت‌ها را از هم باز کرد، گلوله‌ی کوچک افتاد و احساس قدرت سر مست‌کننده‌ای به او دست داد.

«یک تکه‌ی کوچولو یفتک، آقای دزیره، یک یفتک کوچولو دوروبر سیصد گرم، یک چیز خوشگل، ولی برایم قشنگ برش بزنید: دیروز همکاران برایم آماده کرده که زیاد ارزش راضی نبودم، پُر از رگ بود، راستی، آن‌جا کی زندگی می‌کنید، درست آن رویه‌رو؟ شماره‌ی بیست و چهار، همانی که پرده‌های سیاه دارد آن‌جا کسی مُرده؟» قصاب گفت «آه، نمی‌دانم. از آن ساختمان مشتری ندارم. آن‌ها می‌روند قصاصی برتیه. یک نگاه بکنید ببینید این خوب است، صورتی زرد، مثل شام‌باین کف می‌کند و یک دانه رگ هم ندارد، اگر من بودم خام‌خام می‌خوردمش.» خانم لیوتیه گفت «شماره‌ی بیست و چهار، من می‌دانم، آقای ویگیه هست.» آقای ویگیه؟ نمی‌شناسم. مستاجر جدید است؟ «وای! نه، همان پیرمرد کوچولو، خوب هم می‌شناسمش، همانی که به تیرز آب‌نبات چوبی می‌داد.» «آهان»

را بید و کمی قوت قلب گرفت؛ هر وقت به این تصویرهای سیاه که قیافه‌اش را نشان می‌دادند نگاه می‌کرد دلشوره‌اش کم‌تر می‌شد، آن‌ها زیاد هم بد به نظر نمی‌رسیدند. گفت «والین حال!» «بی سوادی عجب مصیبتی است!» یک سر باز فراری، جوان زنانه‌ای که در خیابان کلیسی بالای می‌رفت و عکسش را از ویرترین به ویرترین دیگر می‌کشید، آن جوان بدون کینه یک متمرکز بود، یک فراری، جوان رعناي هولناکی با سر نرینه که در بارسلون زندگی می‌کند، در محله‌ی چینی‌ها، و به کمک دختری ی‌عائنش است خودش را مخفی کرده. آخر چه‌طور کسی می‌تواند فراری باشد؟ باید با چه نگاهی خود را دید؟

در صحن کلیسا سر پا بود و کشیش برایش موعظه می‌خواند؛ فکر کرد، و تائیش، آرامش، آسایش. «همان گونه که ابدیت سرانجام از درون تغییرش می‌دهد. من را همان طوری که هستم آفریدی و آفریده‌هایت تغییر ناپذیرند؛ از بین افکارت، شرم‌آورترین شان منم، تو مرا می‌بینی و من به تو خدمت می‌کنم، برابر تو ندلم می‌کنم، بدویی راه می‌گیریم و همان طوری که بدویی راه می‌گیریم، به تو خدمت می‌کنم. من مخلوق هستم، تو خودت را در وجود من دوست داری، تو همیشه مرا می‌بینی، تویی که هیولاها را آفریده‌ای. ناقوس کوچکی به صدا درآمد، مؤمنان سر خم کردند، ولی دانیل با نگاه خیره‌اش همان طوری شق‌ورق ایستاد. تو می‌بینی‌ام، تو دینم داری. احساس آرامش و مقدس بودن می‌کرد.

نفس کش جلو در شماره‌ی بیست و چهار ایستاد. خانم بوتن گفت «آمدند، آمدند» خانم سرایدار گفت «طبقه‌ی سوم است.» او مأمور سازمان کفن و دفن را می‌شناخت و به او گفت «سلام آقای رنه، روبه‌راه‌اید؟» آقای رنه گفت «سلام. من یکی که خیال ندارم روز یکشنبه بروم زیر خاک.» خانم سرایدار گفت «آه اقبالاً چقدر فکر کردن آزاد بود.» ژاک به ماتیو نگاه می‌کرد، زد روی میز و گفت «حتی اگر در این جنگ بیروز هم شویم، می‌دانی سودش به جیب چه کسی می‌رود؟ استالین.» ماتیو با آرامش گفت «اگر هم دست روی دست بگذاریم، سودش به جیب هیتلر می‌رود.» «حالا چه فرقی می‌کند؟ استالین هم مثل هیتلر. فقط توافق با هیتلر جان دومیلیون نفر را نجات می‌دهد و سایه‌ی انقلاب را دور می‌کند.» این هم

همانی که خیلی خوش پر خور بود؟ چه حیفا! من یکی که خیلی غصه‌دار شدم. آقای ویگه، باورم نمی‌شود!» گوش کنید، او برای کشته شدن زیادی پیر بود.» تیرم لیونیه گفت «وای! در ضمن، می‌دانید، همان طوری که به شوهرم گفتیم، این پیریز درست به موقع مُرد، هوش و حواس داشت، شاید خودمان شش ماه دیگر آسیر بخوریم که چرا ما جای او نبودیم. هیچ می‌دانید که آن‌ها چی اختراع کردند؟ «اوپاک»؟ «همان‌ها دیگر، آلمانی‌ها. آدم‌ها را مثل مگس می‌کشند، آن‌هم باز به وشکنجی وحشتناک.» «وای! پناه بر خدا! جانی‌ها. حالا چه سلاخی اختراع کرده‌اند؟ چی هست؟» «اوه! گمانم یک جور گاز یا اشعه است، این طوری شنیدم، فضا، در حالی که سرنگان می‌داد، گفت «پس اشعه‌ی مرگ است.» «خب بله، یک چنین چیزی. حالا به نظر شما بهتر نیست آدم زیر زمین باشد؟» «حق باشناس من هم همیشه همین را می‌گویم. آدم از این زندگی و گرفتاری خلاص می‌شود. آرزو می‌کنم این طوری بوم: شب بخوابم و صبح دیگر بیدار نشوم.» «از قرار معلوم او هم همین طوری مُرد.» «کی؟» «همان پیر مرد کوچولو.» «بعضی آدم‌ها شانس دارند، ولی ما با این که زن هستیم باید خون دل بخوریم. خودتان دیدید که در اسپانیا چه اتفاقی افتاد نه، گوشت دندله و ضمناً برای گریه‌ام آشغال گوشت ندارید؟ وقتی فکرش را می‌کنم که باز هم جنگ... شوهرم در جنگ اول حضور داشت، حالا نوبت بسم است، من می‌گویم مردها دیوانه‌اند. مگر توافق کردن این قدر سخت است؟» «ولی هیتلر نمی‌خواهد با کسی توافق کند، خانم بوتن.» «چی هیتلر! آن مردک سودش را می‌خواهد؟ راستش اگر من بودم به‌اش می‌دادم. حتی نمی‌دانم سودش یک آدم است یا یک کوره. آن وقت بسم به خاطرش می‌خواهد خردش را به کشتن بدهد. من سودش را به‌اش می‌دادم! شما همین را می‌خواستی؟ بخیر ما، آن وقت می‌نشست سر جایش.» «بالحنی جدی ادامه داد «حالا خاک‌سپاری امروز است؟ نمی‌دانید چه ساعتی است؟ چون می‌خواهم از لب پنجه و رفتن را نشان کنم.» آن‌ها پس از من با جنگشان چه خواهند کرد؟ دفترچه را در دست گرفته بود، با تمام قدرت فشار می‌داد و دلش نمی‌آمد آن را دوباره در جیبش بگذارد، چنان تنها داری‌اش در این دنیا بود. همان طوری که راه می‌رفت بازش کرده، عکس خدیش

ژاک با تعجب گفت «ندارند؟ پس برو این را به میلیون ها آدمی بگو که خودشان ژاک گفته شدن آماده می کنند.»
 زبانی که شنیده شدن گفت «چی؟ مرگ آن ها از بدو تولد همراهشان بوده است. ماتیو با خوش بینی گفت «آهان! قتل عام شدند، انسانیت همچنان به همان لبریزی گذشته ها رفتی همگی تا آخر قتل عام شدند، انسانیت همچنان به همان لبریزی گذشته ها خواهد بود بدون کم و کاست.»
 ژاک گفت «منهای دوازده تا پانزده میلیون انسان.»
 ماتیو گفت «مستلای تعداد در میان نیست. انسانیت از خودش لبریز است، نه کسی را کم دارد و نه منتظر کسی است. هیچ جایی نمی رود و باز همان انسان ها همان سزاهای خودشان خواهند کرد و گرفتار همان ناکامی های زندگی خواهند شد.»
 ژاک لبخند زنان نگاهش می کرد تا نشان دهد که ساده لوح نیست.

«ژاک این حرف ها می خواهی چه نتیجه ای بگیری؟»
 ماتیو گفت «خب، دقیقاً هیچ.»
 خانم بوتن با هیجان زیاد فریاد کشید «آمدند، آمدند، می خواهند ثابت را در زمین کش بگذارند.» جنگ چیزی نیست، قطار مالا مال از مشت های گره کرده حرکت می کرد، مورس رفقاییش را پیدا کرده بود: دویش و لوران به پنجره فشارش می دادند و او می خواند «سرود ملی نماد بشریت است.» دویش به او گفت «صد رحمت به صدای کلاغ.» مورس گفت «خیلی هم دلت بخواهد!» گرمش بود، شفق هایش درد گرفته بودند، آن روز قشنگ ترین روز زندگی اش بود. شارل سرودش بود، دوش درد می کرد، برای بار سوم زنگ زد؛ صدای قدم های شتاب زده ای را از راهرو می شنید، درها به هم می خوردند، ولی کسی نمی آمد. «چه کار می کنند، می خواهند همین جا به خورم بشانم؟» یکی به سنگینی دویید و از جلو اتاق رد شد...
 شارل فریاد کشید «هی آهای!»
 دویید ادامه یافت و صدای اخاموش شد، ولی کسی شروع کرد به کوبیدن ضربه های محکم بالایی، سرش. بهتر است همگی بروند به درک، اگر دوری لاک کوچولو بود و ماتیو پنج تا اسکاتس برای انعام می انداخت جلوشان، با کله می آمدند. لرزید، لابد

ژاک این ماتیو بلند شد و رفت تا از پنجره نگاهی بیندازد. حتی خشکترین هم نبرد فکر می کرد. «این حرف ها به چه دردی می خورند؟» فیلیپ فرار کرده بود و آسود. حال و هوای خوش بکشنه هایش را نگه داشته بود، خیابان ها بوی خوراکی های لذیذ می دادند. شیرینی خامه ای، مرغ، غذاهای خانگی. زوجی از کنارش گذشتند: دست مرد یک جعبه شیرینی بود که نخ صورتی رنگ جعبه را دور انگشت کوچک پیچیده بود مثل تمام بکشنه ها. شوخی است، اصلاً به حساب نمی آید. بین چند همه چیز آرام است، پرنده پر نمی زند، این مرگ تلریجی روز مقدس است. بزرگ تلریجی در خانه به تو سرت به کار خودت باشد. آسمان وجود دارد، فرشته ها، فرشتگی وجود دارد، تاروت وجود دارد، فوری ها وجود ندارند. بکشنه، بکشنه، اولین صفت مقابل دست شویی مردانه در میدان کلیسیا، اولین پرتوهای گرم روز تابان شدن در آستسوری که همین الان پایین آمد، بریدن عطر خانم بوی طبقاتی سه در اتاق بزرگ، نشستن دکه می مسفید، لرزش مطمحی، سر خوردن آرام انداختن کلید در قفل، مثل تمام بکشنه ها، آویختن کلاه به جارختی مسوم، مرتب کردن کلاهات جلوی آینه ای راهرو، هل دادن با فریاد «من آمدم.» زش چه خواهد کرد؟ آیا مانند تمام بکشنه ها پیش او نمی آید تا زمره کند «عزیزم؟» خیلی نزدیک به حقیقت بود، بقدری نزدیک به حقیقت که خفتن آن اور شده بود. بالین حلقه این چیزها را تا ابد از دست داده بود. کاش فقط می توانستم عصبانی شوم با خودم گفت که او به من مسیلى زد. به من مسیلى زد، ایستاد، درد شدیدی در سینه داشت به درختی تکیه کرد، عصبانی نبود. با ناامیدی فکر کرد. «آها! چرا من نباید یک بالشم؟» ماتیو آمد و روی روی ژاک نشست. ژاک صحبت می کرد و ماتیو نگاهش می کرد و تمام این چیزها بی اندازه کسل کننده بودند، دفتری که در تارک و ریش باد موسیقی ضعیفی که از آن طرف کاج ها به گوش می رسید، قالب کوه در پیش رو. کاسه های خالی روی سینی: یک ابدیت بی اهمیت. او هم دلش می خواست حرف بزند. همین طوری، برای هیچ و بوج، برای شکستن این سکوت جاروانه که صدای برادرش نمی توانست در آن رخنه کند. به او گفت «خودت را ذیبت نکن. جنگ! صلح فرقی با هم ندارند.»

شارل گفت «آن لگن را سریع بدهید به من. زود، زود!»

«چی شده؟ الآن که وقت تان نیست.»

«دلم خیلی شور می‌زنم، شاید برای همین است.»

شارل گفت «دلم حاضر تان کنم. همه باید تا ساعت یازده آماده باشند. حالا وایله، ولی من باید حاضر تان کنم.»

عجله کنید!

بند لباسش را باز کرد و شلوارش را کشید، از کمر بلندش کرد و لگن را زیرش

گذاشت. لباسش سرد و خشک بود. شارل با نازاحتی فکر کرد، «اسهال شده‌ام.»

«اگر اسهال شده باشم توی قطار چه کار کنم؟»

«شما نگران نباشید. فکر همه چیز را کرده‌اند.»

و در حالی که با دسته کلیدش بازی می‌کرد، چشمش به او بود. گفت «شما

خوب موقع دارید می‌روید.»

لب‌های شارل به لرزیدن افتادند. گفت «من که نخواستم بروم.»

«خاتم لوئیز گفت «ای بابا! ای بابا! زود باشید دیگر! تمام نشد؟»

شارل باز هم زود زد.

خاتم لوئیز دست کرد توی جیب روپوشش و یک کاغذ و قیچی بیرون آورد.

کاغذ را برید و هشت لا کرد.

گفت «بلند شوید.»

شارل خش خش کاغذ را شنید و آن را حس کرد.

گفت «اوق!»

خاتم لوئیز گفت «این‌جا! دمر بخوابید تا من لگن را سر جاییش بگذارم؛ می‌خواهم

خشک تان کنم.»

او دمر خوابید، صدای راه رفتنش را در اتاق شنید و بعد، نوازش انگشت‌های

کارآموده‌اش را حس کرد. همیشه این لحظه را دوست داشت. یک چیز، یک چیز

کریک رها شده و بدبخت. آلت سفت شده‌اش را به ملاقه‌ی خنک مالید.

خاتم لوئیز او را مانند کیسه‌ای برگرداند. نگاهی به شکمش انداخت و زد زیر

خنده.

پنجوای باز بود، باد سردی از زیر در می‌آمد تو، آن‌ها تپو به راه روشن کردند، راه
هنوز نرفته‌ایم و از حالا تپو به راه روشن کردند؛ من در مکانی عمومی هستم، اما
مثل یک آسیب‌پُر از سروصدا و باد سرد و داد و فریاد است. از اولین رادیوهای زن

به بعد هیچ وقت دلش این‌طور شور نزده بود.

فریاد کشید «آهای! آهای! آهای!»

ده دقیقه به یازده، زاکلین نیمه‌بده بود، از اول صبح تنه‌ایش گذاشته بودند. قرار نرس

کارشان آن بالا به این زودی‌ها تمام شود؟ ضربه‌های چکش در عمق چشم‌های

می‌پیچیدند، انگار دارند میخ تابوتم را می‌کوبند. چشم‌های خشک و دردتان

داشت، ساعت سی صبح خواب بدی دیده و پریله بود. البته اگر می‌شد اسهال را

خواب گذاشت؛ او در برگ مانده بود؛ ساحل، بیمارستان‌ها و در مانگاها، همه رده

خالی بودند؛ نه بیماری بود و نه پرستاری؛ پنجوهای سیاه و سالن‌ها سوت‌و‌کوکو بودند

و تا چشم کار می‌کرد ماسه‌ی خاکستری و بی‌آب بود. ولی این خالی بودن یک خالی

بودن ساده نبود، چنین چیزی فقط به خواب آدم می‌آید. خواب هنوز ادامه داشت؛ از

چشم‌هایش را باز باز کرده بود و خواب ادامه داشت؛ روی تخت جخ‌دارش درست

وسط اتاق نشسته بود و بالین خالی بود؛ نه بالا داشت نه پایین، نه راست

داشت نه چپ. یک چهار دیواری مانده بود، چهار دیوار که با زاویه‌ی نو در جهه‌ی

می‌رسیدند و فقط ذروای هوای دریا بین این چهار دیوار بود. آن‌ها جسم سنگین‌تر

ناصافی را می‌کشیدند، بدون شک یک چمدان بزرگ پُر از پول.

گفت «آهای! آهای!»

در باز شد و خاتم لوئیز آمد داخل.

گفت «چه عجب!»

خاتم لوئیز گفت «آه! یک دقیقه صبر کنید! اصد تا بیمار داریم که باید لباس

تن‌شان کنیم؛ آسیب‌بده‌نویست.»

«زاکلین کجاست؟»

«خیال می‌کنید زاکلین وقت دارد به شما برسد؟ دارد لباس تن دختر کوچک را

پوشه می‌کند.»

مرد گام‌هایش را کشیده‌تر برمی‌داشت و گزلبویی هم، در حالی که دفترچه‌ی سر دایره‌ی طرفش دراز کرده بود، شروع کرد به لنگیدن پشت‌سروش؛ مرد بالاخره ایستاد و به فرض کرد و با کشیدن نعره‌ای حیوانی پا به فرار گذاشت. گزلبویی در پای دیگر هم فرض کرد و پانسمانش خارا زد و دور شدن او را تماشا کرد. مرد ایستاد، فرق سرش را بالاتر از پانسمانش خارا زد و دور شدن او را تماشا کرد. مرد حالا مثل توپ کوچک و گردی شده بود که تا نیش خیابان قل خورد، دوباره جستی زن، چرخید و ناپدید شد.

گزلبویی گفت «آخ آخ آخ آخ آخ»

خانم لوزیز گفت «نباید گریه کنید.»

و با دستمالش چشم‌های او را خشک کرد. فکرش را هم نکردم گریه‌ام بگیرد. احساس کرد کمی سبک شده است؛ چه دلنشین بود این گریستن به حال خود.

«من این جا خیلی خوشبخت بودم.»

خانم لوزیز گفت «من یکی که باور نمی‌کنم. شما همیشه سرِ یکی غرولند می‌کردید.»

در آسانسور را بست و هلش داد داخل دالان. شارل روی آرنج‌هایش بلند شد، نوزو و گاوالدا که چولو را به جا آورد. رنگ گاوالدا که چولو مثل گچ سفید بود؛ توتور زیر پتوهایش فرو رفته و چشم‌ها را بسته بود. موقع خروج از آسانسور، مردهایی با کلاه کاسکت تخت‌های چرخ‌دار را تصاحب می‌کردند، از درِ در مانگاه بیرون می‌پرند و با آن‌ها در باغ ناپدید می‌شدند. مردی به طرف شارل آمد.

خانم لوزیز گفت «خُب، خدا حافظ، سفر خوبی داشته باشید. وقتی رسیدید برای ما کارت پستال بفرستید. یادتان نرود؛ چمدان کوچک با وسایل نظافت جلو پل‌تان زیر پتو هاست.»

مرد حالا روی سر شارل خم شده بود.

شارل فریاد کشید «هی! خیلی مراقب باشید. وقتی کسی عادت به کاری ندارد، روزی که در می‌رود.»

مرد گفت «هل دادن رو و روئی شما که دیگر مهارت نمی‌خواهد. چرخ‌دستی

به اضافی زُرَت فوکه، همان سبزی قلب‌بندی که قطعاً می‌شناسیدش؛ در دریا که دکتر رویرتال کار می‌کند.»

همان‌طور که خانم لوزیز آرام‌آرام به سمت گودال هلش می‌داد، شارل کزن «آهان! فهمیدم یک زن سبزه با پاهای زیبا. انگار هیچ‌وقت آرام‌قرار ندارد.»

او را بعضی وقت‌ها در ساحل دیده بود که از یک گروه بچه‌ی مبتلا به نرمی استخوان مراقبت می‌کرد و پس‌گردنی‌ها را منصفانه بین شان تقسیم می‌کرد ساق‌هایش برهنه بودند و کفش کتانی می‌پوشید. ساق‌های کرکی زریا و پیر حرازی، شارل با خودش گفته بود که دوست دارد او پرستارش باشد. وقتی با طلب‌آورد چاله‌اش کند، کسی روی سرش خم نخواهد شد جز این زن ریز نقش و بدقاله، چه‌قدر مُردن به این شکل غم‌انگیز است. خانم لوزیز هلش داد داخل آسانسور، فل‌اویک تخت دیگر هم آن‌جا در تاریکی بود، چفتِ دیواره.

شارل، همان‌طور که پلک می‌زد، پرسید «کی آن‌جا است؟»

صدایی گفت «پتروس.»

شارل گفت «آه ای ناکس! ببینم؟ داری اسباب‌کشی می‌کنی؟»

پتروس جواب نداد، نکان کوچکی خوردند، شارل احساس کرد که چند سانتی‌متر بالاتر از تختش پرواز می‌کند، آن‌ها به اعماق چاله می‌رفتند، حالا کف‌پوش طیفی سوم بالای سرش بود، داشت یواش‌یواش از زندگی‌اش جدا می‌شد، از سوراخ‌بک ظرف‌شویی که به چاه می‌ریخت.

با حق‌حق خفیفی گفت «پس او کجاست؟ ژاکلین کجاست؟»
ظاهراً خانم لوزیز نشینده بود و شارل به خاطر حضور پتروس بغضش را نگه داشت. فیلیپ راه می‌رفت، نمی‌توانست بایستد؛ اگر می‌ایستاد از حال می‌رفت؛ گزلبویی راه می‌رفت، پای راستش زخمی شده بود. آقایی از خیابان سوت‌و‌کورد می‌شد، یک مرد چاق سیلو با کلاه حصیری. گزلبویی دستش را دراز کرده بود، گفت «ببینم، بلدی بخوانی؟»

مرد جست‌وجوچی به یک طرف زد و قدم‌هایش را تند کرد.

گزلبویی گفت «در نرو. من که نمی‌خواهم بخورم.»

نشت؛ در بازار گذاشته بود تا هوای کابین عوض شود. سکوت
پررزش شد؛ هم‌پیر با کنجکاو عذاب‌آوری نگاهش می‌کرد.
مرد گفت «نمی‌دانستم حالت خوب نیست، وگرنه زودتر می‌آمدم.»

هم‌پیر روی یک آرنج بلند شد.
گفت «یک کم بهتر ولی هنوز ضعف دارم. از دیروز یک‌بند استفراغ می‌کنم.
شاید بهتر باشد که ظهر چیزی بخورم، نظرت چیست؟ خیال داشتم یک بال مرغ

بزنم به بدن.»
مرد بالحنی عصبانی گفت «من چه می‌دانم! خودت باید بفهمی گرسنه‌ای یا

نه.»
هم‌پیر با حالت دماغی به پتوزل زده بود.

گفت «البته، شاید پُر کردن معده‌ام کار درستی نباشد، ولی در ضمن می‌تواند
سرم‌کنند؛ از طرفی اگر باز حالت تهوع بگیرم، باید چیزی داشته باشم که بالا
بیاورم.»

مرد با بهت نگاهش کرد. فکر می‌کرد، «برای شناختن یک مرد چه قدر زمان
لازم است.»

«بسیار خوب، من به پیشخدمت می‌گویم که برایت سوپ سبزیجات و سینه‌ی
مرغ بیاورد.» زورکی خندید و اضافه کرد، «اگر به خوردن فکر می‌کنی، یعنی مریض
نبستی.»

دوباره سکوت. هم‌پیر چشم‌ها را بالا آورده بود و با ترکیب حیرت‌آوری از توجه و
بی‌استثنا به او دقیق شده بود.

«خُب، برلیم تعریف کن: حالا دیگر می‌روی قسمت در جلدو.»
مرد با دلخوری پرسید «کی به تو گفته؟»

«روزی، دیروز توی راهروها دیدم.»

مرد گفت «آره، خُب، آره، در قسمت در جلدو هستیم.»

«به طوری این کار را کردید؟»
«پیشنهاد کنسرت دادیم.»

در ایستگاه دلتا، کاری‌دستی در لنس، صندلی چرخ‌دار در آرنج، یک صخره‌گر
همین بوده.»

شارل ساکت شد. می‌ترسید: مردی که تخت گارالدو چو را در اهل می‌داند
بچه‌چین روی دو چرخ بلندش کرد و بدنه‌اش را به دیوار کشید.
زاکن گفت «صبر کنیدا صبر کنیدا خودم به ایستگاه می‌برمش.»
داشت دوان‌دوان از پلکان پایین می‌آمد، از نفس افتاده بود.

گفت «آقای شارل!»
باشینگی حزن‌آلودی نگاهش می‌کرد، قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا می‌رفت،
می‌رفت، مشغول مرتب کردن پتوها شد تا به این بهانه بتواند لمسش کند. مثلاً
هنوز در زندگی صاحب چیزی بود؛ هر جایی که باشد باز آن را دارد: آن قلب بزرگ
باوفاوی ادعا که همچنان برای او خواهد تپید، در برک، در در مانگای خنوت.
شارل گفت «شما که ولم کردید.»

«اوه! آقای شارل، وقت سر خاراندن هم نداشتم. ولی طاقت نیاردم، حتماً خانم
لونی‌ز به شما گفته.»

چرخ‌پد تخت زده، غمگین و غرق در فکر روی دو پایش راست و چپ‌پد
و مشارل از فرط نفرت لرزید: یک فرد ایستاده، خاطره‌های او عمودی بودند، مثلاً
مدت زیادی در ذهنش دوام نمی‌آوردند.

بالحن خشکی گفت «زود، زود، برویم. هلم بدهید.»
صلای ضعیفی گفت «بیاید تو.»

مرد در اهل داد و بوری استفراغ راه‌گلویش را بست. هم‌پیر روی تخت دراز برد
افتاده بود. رنگش بریده بود و چشم‌هایش در کاسه فرو رفته بودند، ولی آرام به نظر
می‌رسید. سود لحظه‌ای عقب رفت، ولی هر طور بود وارد کابین شد. روی یک
صندلی، بر بالین هم‌پیر، لگنچه‌ای بود پُر از آب کدر و کف‌آلود.

هم‌پیر با صدای بک‌واختی گفت «فقط زردآب بالا می‌آردم. خیلی وقت است که
هر چه توی معده‌ام رس داده‌ام. لگنچه را بردار و بنشین.»

سود در حالی که نفسش را تکه داشته بود لگنچه را برداشت و گذاشت کنار

همیشه پشوخی گفت «یعنی بد است؟»
 «ای اسمی نکن کفرم را بالا بیاوری، نه، بد نیست: چرا باید بد باشد؟ کی هست که ازم بخواهد تن ندهم؟ قطعاً نه آدم‌های دوروبرم، نه دوست‌هایم که از من سود می‌برند، نه مادرم که دیگر آهی در بساط ندارد و من باید برایش پول بفرستم. ولی تو یکی باید این کار را بد بدانی، چون عاشق منی.»
 هم‌پیش را روی پشویه به هم قلاب کرده بود. حالت دور و گریزان هم‌پیش را داشت.

آهسته گفت «داد نزن. سرم درد می‌کند.»
 مود به خودش مسلط شد و نگاه سردی به او انداخت. آرام گفت «تترس، دیگر داد نمی‌زنم. فقط می‌خواهم بگویم که دیگر هر چیزی بین ما بود تمام شد. نه‌بسی؟ چون دیگر حالم از آن پیر خبیکی به هم می‌خورد و اگر تو سرم داد می‌زنی بالزم که می‌کردی، فکر می‌کردم یک‌دزد به‌ام علاقه داری و دلم گرم می‌شد. ولی وقتی می‌توانم با هر کسی که دلم می‌خواهد بخوابم و می‌بینم اصلاً کسی ککش نمی‌کند، حتی تو، آن وقت می‌شوم یک سگ هار، یک بدکاره. ببین عزیز دلم، بدکاره‌ها دنبال مشتری می‌گردند و هیچ نیازی ندارند که جوش آدم‌های بی‌غیرتی مثل تو را بزنند.»

هم‌پیش جواب نداد: چشم‌ها را بسته بود. مود با لگد صندلی‌اش را پرت کرد یک گوشه، رفت و در را پشت سرش محکم بست.
 شارل در حالی که روی آرنج بلند شده بود، از بین کلبه‌ها، در مانگاها و بانسین‌های خانوادگی می‌گذشت. همه چیز خالی بود، صد و بیست و دو پنجره‌ی مثل بون باز بودند؛ در دالان کلبه‌ی «مون دزیر»، در باغ ویلای «اوازی»، بیمارها در تابلوشان دراز کشیده و با سر بالا منتظر بودند؛ آن‌ها در سکوت رژه تخت‌های چرخ‌دار را تماشا می‌کردند؛ یک عالم تخت به سمت ایستگاه قطار در حرکت بود. هیچ‌کس حرف نمی‌زد، فقط غوغای چرخ‌ها و تلق‌تلق‌شان موقع افتادن از پیاده‌رو (روی جاده شنبه می‌شد. ژاکلین سریع راه می‌رفت؛ آن‌ها از پیروان چاق سرخ‌رویی

هم‌پیش گفت «اوه!»
 هم‌چنان به او خیره شده بود. دست‌هایش را روی ملاقه دراز کرد و با صدای وارفته‌ای گفت «بعد هم توفتی بغل ناخدا؟»
 مود گفت «چرا پرت و پلا می‌گویی؟»
 هم‌پیش گفت «با چشم خوردم دیدم که از کلایش آمدی بیرون. چشم‌هایم کی دروغ نمی‌گویند.»

مود دست‌وپایش را گم کرده بود. از یک جهت، او دیگر هیچ حساسی نداشت که به او پس بدهد، ولی از طرف دیگر بهتر بود او را در جریان بگذارد. نگام‌ها را پایین انداخت و سرفه کرد؛ خودش را گناهکار می‌دید و کمی دلش به حال‌پیش می‌سوخت.

گفت «گوش کن، اگر نمی‌پذیرفتم، فرانس کفوری می‌شد.»
 صدای آرام هم‌پیش گفت «ولی این قضیه چه ربطی به فرانس دارد؟»
 مود یکهو سرش را بلند کرد: هم‌پیش لبخند می‌زد، حالت کینه‌کارایی رفتش را حفظ کرده بود. احساس کرد دارد از کوره در می‌رود؛ ترجیح می‌داد که هم‌پیش دادی داد کند.

بالحن خشکی گفت «حالا که می‌خواهی بدانی، هر وقت سوار کنی می‌شویم، من با ناخدا می‌خواهم تا از کستری بی‌بیز بتواند در قسمت درجه‌دو ستر شود.»

لحظه‌ای منتظر ماند تا هم‌پیش اعتراض کند، ولی او لب از لب باز نکرد. خم شد روی سرش و به زحمت گفت «من هرزه نیستم.»
 «کی گفته تو هرزه‌ای. تو کاری را که می‌خواهی یا می‌توانی انجام می‌دهی. از نظر من بد نیست.»

مود احساس کرد که او دارد به صورتش شلاق می‌زند. ناگهان بلند شد و گفت «که این طورا از نظر تو بد نیست! هان! از نظر تو بد نیست!»
 «نه!»

با خشم گفت «پس در اشتباهی. سخت در اشتباهی.»

آن‌ها وارد خیابان «راه آهن» شده بودند.

نارن پرسید «خیال می‌کنید با این وضعیت، کم‌غم‌وغصه داریم؟ آن‌ها بنای کرده‌اند و معلوم نیست خیال دارند به کدام گوری بفرستند، حتی نظرم به بنیاد کرده‌اند و آن وقت شما انتظار دارید که من غصه‌ی شما را بخورم؟»

راهم نپرسیدند، آن وقت شما انتظار دارید که من غصه‌ی شما را بخورم؟»

«انگار شما دل ندارید.»

شارل بالحن خشنی گفت «خوب است. ای کاش جای من بودید. آن وقت

معلوم می‌شد چه دلی دارید.»

ژاکلین جواب نداد و شارل سقف تیره‌ای بالای سرش دید.

ژاکلین گفت «رسیدیم.»

باید از چه کسی کمک خواست؟ باید به چه کسی التماس کرد تا من را نبرند، هر کاری بخواهند انجام می‌دهم، فقط این جا رهایم کنند، او مراقب است، عصرها من راه گردش می‌برد و ناز و نوازشم می‌کند....

گفت «آه! احساس می‌کنم در طول سفر تمام می‌کنم.»

ژاکلین دیوانه‌وار فریاد کشید «انگار دیوانه شده‌اید! پاک عقل تان را از دست

داده‌اید، چه طور می‌توانید حرف‌هایی بزنید؟»

چرخ دور تخت زد و روی سرش خنم شد، شارل نفس گرمش را حس می‌کرد.

در حالی که در صورتش می‌خندید گفت «ای بابا! ای بابا! نظاهر بس است.

کسی که با مُردن من عزادار می‌شود شما نیستید. آن سبزه‌قشکه است، خودتان هم می‌دانید، همان پرستار دکتر روبرتال.»

ژاکلین بکھو بلند شد.

گفت «همان شتر. فکرش را هم نمی‌کنید که چه بلاهایی سر لوسین آورد.

رای! و زربل اضافه کرد، «باید صابونش به شکم تان بخورد. تازه لازم نیست ازش

طبری کنید، چون او به اندازه‌ی من خرن نیست.»

شارل خودش را بالا کشید و با انگارانی به دور و برش نگاه کرد. بیش از دو دست تخت

درون سالن ردیف شده بودند و باربرها آن‌ها را یکی یکی به طرف سکو هل می‌دادند.

شارل از بین دندان‌هایش زمزمه کرد «نمی‌خواهم بروم.»

که یک پیرمرد گریان هلش می‌داد رد شدند. از روزو هم رد شدند، مادرش، کدو، مستراح بود، داشت او را به ایستگاه می‌برد.

شارل فریاد کشید «هی اهی!»

روزو از جا پرید، کمی خودش را بالا کشید و با چشم‌های روشن و خالی از

به شارل نگاه کرد.

شارل آهی کشید و گفت «شانس هم نداریم.»

و دوباره به پشت افتاد؛ آن حضوره‌های افقی را در چپ و راستش حس می‌کرد.

ده هزار انسان آماده برای خاکسپاری. چشم‌ها را دوباره باز کرد و یک تکه از آسمان

را دید و بعد، صد ها نفر که از پنجره‌های خیابان گراندرو خنم شده بودند و دستمال

نکان می‌دادند. زل‌ها را زل‌ها! امروز که چهاردهم ژوئیه نیست، یک دسته مرغ درلی

جیغ‌کشان بالای سرش چرخید و ژاکلین پشت سرش فین کرد. پیرزن زیر رومری

سیاهش گریه می‌کرد. پرستار چشم‌های خیره‌اش را دوخته بوده به تنها تاج کلی

پشت نش کش نکان نکان می‌خورد ولی صدای گریه‌اش را می‌شنید، او نمی‌پایست

تا این اندازه تلسف می‌خورد، چون بیش از ده سال می‌شد که او را ندیده بود ولی

آدم همیشه جایی در اعصاب خودش غم شرم‌آور و فروخورده‌ای دارد که خاندن

متظریک خاکسپاری، آیین مذهبی یا ازدواج است، تا بالاخره به اشک‌هایی که

هیچ وقت جرئت نداشته و کند برسد. پرستار به مادر فلج شده‌اش در جنگ فکر کرد.

به برادرزاده‌اش که داشت اعزام می‌شد، به سختی فکر کرد، به شرایط سخت پرستاری

و او هم به گریه افتاد، خوشحال بود، پیرزن گریه می‌کرد، پشت سرشان خانم سرلیدار

رفت و رفت فین فین می‌کرد، پیرمرد بیچاره، جمعیت انگشت‌شمارای برای تشییع

آمده بودند، لااقل می‌پایست ظاهر غمگینی داشته باشند. ژاکلین گریه‌کنان تنه

را هل می‌داد، فیلیپ راه می‌رفت، دارد سالم به هم می‌خورد، گزولوی راه می‌رفت،

جنگ، بیماری، مرگ، اعزام، فلاکت، یکشنبه بود، مورس لب پنجره‌ی کپه‌اش آواز

می‌خواند، مارسل وارد شیرینی فروشی شد تا یک کیک خامه‌ای بخرد.

ژاکلین گفت «کم حرف شده‌اید. فکر می‌کردم جدا شدن از من بگذرد

ناراحت تان می‌کند.»

باربرها زندند زیر خنده. خفزه با دهان بازش نزدیک تر شد. بزرگ شد. آن‌ها لب‌ها را شل کردند و تابوت با صدای خفه‌ای روی خاک خنک افتاد. پرستار و سربدار لپی گودال خم شده بودند و بی اختیار حق‌حق می‌کردند.

پریس گفت «می‌بینی، می‌بینی، همگی می‌زنند به چاک.»

آن‌ها در سراسری هتل نشسته بودند، کنار آقالی که مدامال‌های جنگی به سینه‌اش آویزان کرده بود و روزنامه می‌خواند. دربان دو چمدان از جنس پوست خوک را پایین آورد و دود و دودی کنار بقیه گذاشت.

با صدای بی‌روخی گفت «پنج نوبت اعزام، امروز صبح.»

پریس گفت «آن چمدان‌ها را ببین. از پوست خوک ساخته شده‌اند.» و بالحنی جدی اضافه کرد، «این آدم‌ها لیاقت این چیزها را ندارند.»

«چرا خوشگلم؟»

«چون باید به‌شان کلی برچسب بزنند.»

لولا گفت «درست است، آن وقت دیگر پوست خوک دیده نمی‌شود.»

«دقیقاً. جنس تجملی مخفی می‌شود و آن برچسب‌ها می‌شوند روکش. اگر من از این چیزها داشتم، این‌جا نبودم.»

«مثلاً کجا بودی؟»

«هر جایی: مکزیک یا چین.» و اضافه کرد، «البته با تو.»

زنی قلبلندی با کلاه مشکی سراسیمه از سراسر گذشت. فریاد می‌کشید «ملری‌تا! ملری‌تا!»

لولا گفت «خانم دلاریو است. امروز بعد از ظهر می‌رود.»

پریس گفت «انگار فقط ما توری هتل می‌مانیم. جالب می‌شود: هر شب یک اتاق عوض می‌کنیم.»

لولا گفت «فیروزه در کازینو فقط ده‌تا تماشاگر داشت. من هم دیگر گلوریم را جرمنی دهم. درخواست کرده‌ام که همگی را سر میزهای وسط جمع کنند تا من ترانه‌ایم را در گوش‌شان زمزمه کنم.»

پریس بلند شد تا برود نگاهی به چمدان‌ها بیندازد. با احتیاط به آن‌ها دست کشید و پیش لولا برگشت.

زاکلین حاج‌وواج نگاهش کرد. گفت «خدا حافظ. خدا حافظ عزیزم، عموزم.»

عزیزم؟

شارل خواست جواب بدهد، ولی تخت به حرکت افتاد. لرزشی از نوک پاش پس‌گردش دود؛ سرش را انداخت عقب و صورت سرخ‌خو دید که روی سرش خم شده بود.

زاکلین فریاد کشید «برایم نامه بنویسید، نامه.»

حالا دیگر روی سکو بود، در هیاهویی از سوت کشیدن‌های قطار و فریادهای خدا حافظی.

با اضطراب پرسید «این... این قطار که نیست؟»

مأمور قطار با پوزخند گفت «نیست؟ شما بفرمایید چه قطاری دوست دارید؟ اوربان اکسپرس خوب است؟»

«ولی این‌ها که واگن باربری‌اند!»

مأمور بین پاهایش تف انداخت و توضیح داد «شماها تو قطار مسافری‌جا نمی‌شوید. باید تمام صندلی‌ها را جابه‌جا کرد. می‌دانید چه دردسری دارد؟»

باربرها از دوسر تخت‌ها می‌گرفتند، آن‌ها را از روی چرخ‌های‌شان جدا می‌کردند و به سمت واگن‌ها می‌بردند. واگن‌ها مأمورهای با کلاه کاسکین بودند که دولا می‌شدند، تخت‌ها را به هر زوری شده می‌گرفتند و به تازی می‌بردند. سامونای خوش‌قیافه، همان دون‌زون در مانگاه برک که هجده دست کتوشلوار داشت، در دست‌های دو باربر از کنار شارل گذشت و پا در هوا درین واگن پلید شد.

شارل با عصبانیت گفت «به هر حال قطارهای بهداری که هستند.»

«آه حرف‌شان را قبول دارم. ولی مگر قطارهای بهداری در شب قبل از جنگ می‌گازند که به برک بیایند و زخمی جمع کنند؟»

شارل خواست جوابی بدهد ولی تختش ناگهان تکانی خورد و خودش کلاه به هوا رفت.

فریاد کشید «راستم کنید، راستم کنید و ببرید.»

درحالی که می نشست پرسید «چرا می روند؟ این جا که جای شان راحت است احتمال دارد همان روزی که برمی گردند خانه شان بسیاران شود.»

لولا گفت «خب آره، ولی خانه ی خودشان است. این را نمی فهمی؟»

«نه.»

لولا گفت «این طوری است. آدم بعد از یک سنی توی خانه اش دنبال درس می گردد.»

بوریس هرهر خندید و لولا با نگرانی خودش را راست کرد؛ این نگرانی به گذشته برمی گشت: هر وقت بوریس می خندید، او خیال می کرد دارد مسخره اش می کند. «چرا می خندی؟»

«چون توضیحت حرف نداشت. تو برابیم از حس و حال آدم های پاهمسن گذشت، می گویی. ولی خودت، لولای عزیزم، چیزی ازش درک نمی کنی؛ چون تو هرگز خانه ای نداشته ای.»

لولا با اندوه گفت «نه.»

بوریس دستش را گرفت و پرسید. لولا سرخ شد.

«تو چه قدر با من مهربان شده ای. باید بگویم که آن آدم سابق نیستی.»

«نا راحت؟»

لولا دستش را محکم فشرد و گفت «نا راحت نیستم. ولی می خواهم بدانم چرا

این قدر مهربان شده ای.»

بوریس گفت «چون ستم دارد بالا می رود.»

لولا دستش را رها کرده بود؛ روی صندلی راحتی لمیده بود و لبخند می زد. بوریس از خوشحالی او احساس رضایت می کرد: می خواست خاطره ی خوشی در ذهنش جا بگذارد. دستش را نوازش کرد و با خودش گفت: یک سال؛ یک سال پیش تر بالا نخواهم بود؛ احساس کرد دلش نرم شده است: حالا دیگر رابطی آن ها جالب نیست. گذشته ها را داشت. قبلاً رفتار خشکی داشت، چون پیمان شان نامحدود بود. همین لبش را درمی آورد، او تعهدهایی را دوست داشت که مدت شان مشخص نبود. یک سال: در این یک سال تمام خوشبختی ای را که لایقش بود برایش فراهم می کرد.

تمام اشتباهها را جبران می کرد و بعد جدا می شد، اما نه ناجوانمردانه، نه به خاطر یک زن دیگر یا به این خاطر که از دستش خسته شده باشد؛ چون این مسئله خودبه خود درست می شد، به اجبار، چون به سن قانونی می رسید و آن وقت باید می رفت جبهه. زیرچشمی نگاهش کرد: او جوان به نظر می رسید، و از فرط خوشحالی داشت بال درمی آورد؛ با اندوه فکر کرد، «مردی که فقط با یک زن بوده.» اعتراضی در سال ۴۰، کشنده در سال ۴۱، نه، ۴۲، چون باید به او وقت می دادند تا درسش را تمام کند، در بیست و دو سالگی و یک زن، سه ماه قبل، هنوز آرزو داشت که با زن های طبقه ی بالای جامعه هم بستر شود، با سنگ دلی به خودش گفت چه قدر من بچه بودم. بدون معاشرت با اشراف زاده ها می مرد، ولی اصلاً افسوس نمی خورد. از یک جهت در ماه های پیش رو می توانست سراغ عیاشی برود، ولی علاقه ی زیادی به این کار نداشت: خود را تباه خواهم کرد. وقتی کسی فقط دو سال فرصت زندگی دارد، بهتر است جدی روی خودش تمرکز کند. ژول رنار^۱ به پسرش گفته بود «فقط یک زن را بررسی کن، ولی درست و دقیق، آن وقت زن را خواهی شناخت.» بایست لولا را با دقت بررسی می کرد، در رستوران، در خیابان، در تخت خواب، انگشتش را روی میج لولا کشید و فکر کرد: هنوز خیلی خوب نمی شناسمش. از برخی قسمت های تنش بی اطلاع بود و هنوز نمی دانست در سرش چه می گذرد. ولی یک سال وقت داشت. می خواست فوراً دست به کار شود. سرش را چرخاند به سمت او و با دقت نگاهش کرد.

لولا پرسید «چرا این جور نگاه می کنی؟»

بوریس گفت «دارم بررسی ات می کنم.»

«خوشم نمی آید زیاد نگاه کنی، همیشه می ترسم که فکر کنی پیرم.»

بوریس لبخند زد: لولا هنوز هم بدگمان بود و با خوشحالی اش خون نمی گرفت.

به او گفت «نگران نباش.»

بیوفتی سلام خشکی به آن ها کرد و خودش را روی مبل کنار آقای مدالدار انداخت.

^۱ آنتونی فلوئسوی و از اعضای آکادمی مکتوب... م.

زن گفت «آه»
مرد گفت «بله! به نتیجه‌ی رأی قمر دادن می‌شود همین، فرانسوی اصلاح می‌دهد جنگ پشت در خانه‌اش نشسته و او دنبال مرخصی با حقوق است.»
بیرون بی‌اش را بالا آورد: در چهره‌اش دلبوه موج می‌زد.

«پس به نظر شما جنگ می‌شود؟»
مرد به نظر خشک زده بود، گفت «جنگ. آوه! نباید این قدر تند مرد، که از تعجب خشک شده بود و فرانسه می‌بایست ازش دفاع کند. او در زن: نه، دلاویز به نیست؛ او قطعاً امتیازهای لازم را خواهد داد؛ ولی دودش به چشم ما می‌رود.»

لولا زیر لب گفت «دفل‌ها»
بورس با مهربانی به او لبخند زد. از نظر لولا مسئله‌ی چکسلواکی خیلی ساده بود: یک کشور کوچک حمله شده بود و فرانسه می‌بایست ازش دفاع کند. او در سیاست کمی خشک، اما دوراندیش بود.

گفت «بورس ناهار بخوریم. این‌ها اعصابم را به هم می‌ریزند.»
بلند شد. بورس نگاهی به ران‌های زیبا و محکم او انداخت و فکر کرد زن. این زن بود، تمام زن که امشب مال او می‌شد. حس کرد میل سرکشی گوش‌هایش را داغ کرده است.

پشت‌سروش ایستگاه بود و گومز در قطار پاها را روی نیمکت انداخته و خاخالقی‌ها را هول‌هولکی از سر باز کرده بود. «از روبروسی روی سکوی قطار خروشم نمی‌آید.» سارا از پلکان ورودی ساختمان پایین می‌رفت، قطار هنوز در ایستگاه بود، گومز همان‌طور که پاها را روی نیمکت انداخته بود روزنامه می‌خواند و سیگار می‌کشید، کفش‌های نو زیبایی از جرم گاو پایش بود؛ کفش‌ها را روی روکش خاکستری نیمکت دید؛ در واگن درجه‌یک بود؛ گزارش‌هایی از جنگ می‌رسید؛ سارا با خروش گفت از او متفرم. خشک و تو خالی بود. یک لحظه‌ی دیگر هم به دریای درخشان، بلند و کشتی‌ها نگاه کرد و بعد دیگر هیچ: هتل‌های تاریک، پشت‌بام‌ها و تراس‌ها.

۱. منتظرش انتخاب کردن کمونیست‌هاست. - م.

مرد گفت «بسیار خوب، خانم عزیز، هیتلر به‌زودی یک مسخره‌زنی خواهد داشت.»

بیوه پرسید «اوایکی؟»
«فرزادش در اسپرت بالاست صحبت می‌کند.»

زن در حالی که می‌لرزید گفت «دردد. فردا شب زود می‌خوانم و سرم را می‌زنم. ملاقات‌ها تا صلاهایش را نشنوم. تصور می‌کنم هیچ حرف خوشایندی ندارد.»
ما بگویند.
مرد گفت «از همین می‌ترسم.»

لحظه‌ای سکوت شد و بعد حرفش را ادامه داد «توجه داشته باشید که این بزرگ‌مادر سال ۱۹۳۶ رقم خورد، زمان استقرار نظامی‌ها در منطقه‌ی رانی. بایست ده لشکر به آن‌جا می‌فرستادیم. اگر جنگ‌و‌دندان نشان داده بودیم، بی‌تردید افسرهای آلمانی دستور عقب‌نشینی صادر می‌شد. ولی سارو! منتظر بود تا جبهه‌ی ملی به او روی خوش نشان دهد و جبهه‌ی ملی ترجیح می‌داد سلاح‌های ما را، کمونیست‌های اسپانیایی بدهد.»

زن به این نکته اشاره کرد که «آن وقت انگلستان دنبال‌مان نمی‌آمد!»
مرد بای فراری تکرار کرد، «دنبال‌مان نمی‌آمد! دنبال‌مان نمی‌آمد! حالا از شما یک سؤال دارم، خانم: می‌دانید اگر سارو دستور بسیج عمومی داده بود، هیتلر چه می‌کرد؟»

بیرون گفت «نمی‌دانم.»
«خود-ک-شی می‌کرد، خانم؛ این را از منبع موثق شنیدم: بیست سال است که بایکی از افسرهای اطلاعاتی دوستم.»
بیرون سرش را با حالت غمیگنی تکان داد و گفت «چه فرصت‌ها! از دست‌رفته‌ای!»
«و مقصّر کیست، خانم؟»

۱. سیاست‌های فرانسوی که در آن سال‌ها وزیر کشور بود. - م.

«پابلو، این قدر سریع بایستین نروا می افتمی.»
 کودک یک لنگ در هوا روی پله‌ای ایستاد. او به دیدن ماتپو می‌رود. می‌توانست
 یک روز پیش‌تر با من بماند، ولی ماتپو را به من ترجیح داد. دست‌هایش داغ بودند
 تا وقتی این‌جا بود مایه‌ی عذاب بود؛ حالا که رفته دیگر نمی‌دانم کجا بروم.
 پابلو کوچولو با وقار نگاهش کرد و پرسید «بابام رفت؟»
 ساعت دیواری بزرگی روی دیوار نشان می‌داد که یک وسیله‌ی دقیق و زیاده‌انداز
 می‌داد. قطار هفت دقیقه‌ی پیش حرکت کرده بود.

سارا گفت «آره، رفت.»

پابلو با چشم‌های شرربار پرسید «رفت بچنگد؟»

سارا گفت «نه، به دیدن دوستش رفت.»

«آره، ولی بعدش می‌رود بقیه را به جنگ ببرد.»

سارا گفت «بعدش، می‌رود بقیه را به جنگ ببرد.»

پابلو روی پله‌ی یکی مانده به آخر ایستاده بود؛ زانوهایش را خم کرد و جنبه‌ای
 روی پیاده‌رو پرید، بعد چرخید و با غرور به مادرش نگاه کرد. سارا نوری دلش گشت
 خورشیدین. بدون لبخند زدن به او سرش را برگرداند و نگاهش را روی پلکان دورین
 دوآند. بالای سرش قطارها راه می‌افتادند، توقف می‌کردند و دوباره راه می‌افتادند.
 قطار گومز به سمت شرق می‌رفت، از بین صخره‌های گیچی، یا شاید هم از بین
 خانه‌ها. ایستگاه خلوت بود، بالای سرش یک حباب بزرگ خاکستری آکنده از
 آفتاب و دود، بوی شراب و عرق تن، و ریل‌هایی که می‌درخشیدند. سرش را پایین
 انداخت، دوست نداشت به ایستگاهی که آن بالا در نور سفید بعد از ظهر متری
 مانده بود فکر کند. شوه‌رش در آوریل ۳۳ با همان قطار رفته بود، با کت و شلوار
 پشمی خاکستری، بانو سیمپسون در کن منتظرش بود، آن‌ها پانزده روز در سبز
 مانده بودند. با خودش گفت کاش همین یک کار را کرده بود. مشت کوچکی
 کورمال کورمال به دستش کشیده می‌شد. دستش را باز کرد و محکم روی میج پابلو
 بست. چشم‌ها را پایین آورد و نگاهش کرد. یک پیراهن یقه‌مطلوئی با کلاه پارچه‌ای

پابلو پرسید «چرا این جور می‌نگاهم می‌کنی؟»
 سارا سرش را چرخاند و به خیابان چشم دوخت. از این‌که خودش را این قدر
 خشن می‌دید وحشت کرده بود. با خودش گفت او فقط یک بچه است. فقط یک
 بچه‌ای که نگاهش کرد و سعی کرد لبخند بزند، ولی نتوانست، آرواره‌هایش فشرده
 شده بودند و دهانش قفل. لب‌های بچه به لرزیدن افتادند، فهمید که می‌خواهد گریه
 کند. بکوه دستش را کشید و با گام‌های بلندی راه افتاد. بچه که غافل گیر شده بود
 این‌ک‌هایش را فراموش کرد و کنار او تندوتند راه رفت.

«کجا می‌روی، مامان؟»

سارا گفت «نمی‌دانم.»

وارد اولین خیابان دست راست شد. خیابانی بود سورت و کورت؛ تمام مغازه‌ها بسته
 بودند. قدم‌هایش را باز هم تندتر کرد و پیچید در یک خیابان دیگر، دست چپ، بین
 خانه‌های بلند تیره و کثیف. آن‌جا هم هیچ‌کس نبود.

پابلو گفت «داری خسته‌ام می‌کنی.»

سارا بدون جواب دادن دستش را فشرده و کشید. وارد خیابان بزرگ و درازی
 شدند، خیابانی که تراموا از آن می‌گذشت. نه اتوبوسی دیده می‌شد و نه تراموایی؛
 فقط کروه‌های فلزی بایست کشیده و بعد ریل‌هایی که به سمت بندر می‌رفتند. فکر
 کرد بکشد است و قلبش تیر کشید. میج پابلو را وحشیانه کشید.

پابلو ناله‌کنان گفت «مامان! آخ! مامان!»

شروع کرده بود به دویدن تا به او برسد. گریه نمی‌کرد، رنگش سفید شده و زیر
 چشم‌هایش چین افتاده بود؛ چهره‌ی بهت‌زده و هراسناش را به سمت مادرش بلند
 می‌کرد. سارا درجا میخ کوب شد؛ اشک‌ها صورتش را خیس کردند.

گفت «طفل‌کی بچه. طفل‌ک معصوم.»

جلو او چسباده زده؛ چه اهمیتی داشت که این بچه در آینده چه کاری می‌خواست
 بکند؟ فعلاً این‌جا بود، بی دفاع و زشت با سایه‌ای کوچک زیر پاهایش؛ به هر حال او
 به خواست خودش به دنیا نیامده بود.

پابلو پرسید «چرا گریه می‌کنی؟ چون بابا رفته؟»

به نظرم می‌رسید کسی از پشت نگاهش می‌کند. مقابلش ریل‌ها برق می‌زدند، به آن‌ها آتش زدن می‌زدند. «مردم از خانه‌های بیرون نمی‌آیند.» همین روزها هم‌ای یکشنبه‌ها را نداشت. «مردم از خانه‌های بیرون نمی‌آیند.» همین چند لحظه پیش، در آن سوی ردیف خانه‌ها، بولوارهای شاداب و شلوغی را تصور می‌کرد که بوی آرد برنج و سیگار می‌دادند؛ در یک خیابان آرام حومه‌ای راه می‌رفت، جیتی نامرئی از نزدیک همراهی‌اش می‌کرد. فقط یک کلمه کافی بود تا بولوارها خالی شوند. حالا همه راه افتاده بودند به سمت بندر؛ سفیدی، خلوتی؛ هوا بین بولوارهای کور می‌لرزید.

بولوارهای کور می‌لرزید.

بولوارهای کور می‌لرزید.

سارا گفت: «نه، او هم مثل ما دارد قدم می‌زند.»

پیچید به چپ، خیابان همان خیابان قبلی بود، بی‌انتهای ثابت؛ فقط یک خیابان بود که در سرتاسر ماریسی می‌پیچید و سارا در همان خیابان بود، با یک بهجه اما همه‌ی ساکنان ماریسی در خانه‌هایشان بودند. پنجاه و سه نفر. یاد گوینز افتاد، یاد خنده‌ی گرم: طبیعتاً تمام فرانسوی‌ها بزدل‌اند. خوب، که چی؟ آن‌ها در خانه می‌مانند، طبیعی است؛ از جنگ می‌ترسند و حق دارند که بترسند. ولی سارا احساس بدی داشت. متوجه شد که قدم‌هایش را تند کرده و به خاطر بابلو خواست سرعش را کم کند. ولی بهجه او را به جلو کشید.

با صدای خفای گفت: «زود، زود، او! مامان.»

سارا با لحن خشکی گفت: «چی شده؟»

«می‌دانی، او هنوز آن‌جاست.»

سارا کمی سرش را چرخاند و لگزد را دید؛ شکی نبود که او تعقیب‌شان می‌کند. قلبش در سینه به تاپ تاپ افتاد.

بابلو گفت: «بلویم!»

سارا به نوار خون‌آلود فکر کرد و یکهو برگشت. بارو در جا خشکش زد و با چشم‌های مه‌آلودش آن‌ها را تماشا کرد. سارا می‌ترسید. بهجه دودستی به او

اشک‌های سارا همان لحظه بند آمدند و خنده‌اش گرفت. ولی بابلو را نزدیک نگاهش می‌کرد. بلند شد، سرش را برگرداند و گفت: «آره، آره، چون بابا رفت.»

بابلو پرسید: «کی برمی‌گردیم خانه؟»

«خسته شده‌ای؟ هنوز از خانه خیلی دوریم. بیا، بیا. یواش یواش می‌رویم.»

چند قدمی رفتند که بابلو ایستاد، انگشتش را دراز کرد و با هیجان کم‌پیش

دردآلودی گفت: «او! نگاه کن!»

پوستری بود روی در یک سینمای سرتاسر آبی‌رنگ. نزدیک تر رفتند. بوی ملع

ضد عفونی از تالار تاریک و خنک بیرون می‌زد. روی پوستر تبلیغاتی، کارپرداز

در حال تعقیب سوارکار تقاب‌داری بودند که با هفت تیرش شلیک می‌کرد. باز

شلیک، باز هم تفنگ! بابلو با هیجان نگاه می‌کرد؛ چندی بعد کلاهش را روی

سر می‌گذاشت، تفنگش را برمی‌داشت، در اتاقش می‌دوید و ادای مرد تقاب‌دار

درمی‌آورد. سارا جرت نداشت او را ببیند. فقط سرش را برگرداند. گیسوهای داخل

اتاقک شیشه‌ای خودش را باد می‌زد. او زن چاقی بود با موهای خرمایی، رنگ‌روزی

پریده و چشم‌های آتشین. پشت شیشه‌ی گیسو گلدانی بود با چند گل؛ عکس از

رابرت تیلور را با پونز به دیوار چسبانده بودند. آقای میان‌سال از سالن بیرون آمد، به

گیسه نزدیک شد و از داخلش پرسید: «چندتا ورودی؟»

زن گفت: «پنجاه و سه تا.»

«حسابم درست بود. دیروز شصت و هفت نفر. یک فیلم به این تشکی با

آن همه صحنه‌های تعقیب و گریز!»

مستول گیسه شانه بالا انداخت و گفت: «مردم از خانه‌ها بیرون نمی‌آیند.»

مردی کنار بابلو ایستاده بود و هن‌هن‌کنان به پوستر نگاه می‌کرد. ولی

به نظر می‌رسید نمی‌بیندش. پسر قلب‌بلند رنگ‌پریده‌ای بود با لباس‌های پاره‌پاره

خون‌آلودی دور سرش و لجن خشکیده روی گونه و دست‌هایش. خنما از جای

دوری می‌آمد.

سارا دست بابلو را گرفت و گفت: «بیا.»

به خاطر بهجه ناچار بود خیلی آهسته راه برود ولی دلش می‌خواست بداند

سارا استعمال‌ها را جر داد. گومز پاها را روی نیمکت انداخته و در واگن درجه یک روتانه‌ای اومانیته می خواند. خیال داشت ماتیو را ببیند و بعد به تولسوز برود تا از آن جاسوار هواپیمای بارسلون شود. سارا گره نوار خون‌آلود را باز کرد و با تکان‌های کوچکی برداشتش. مرد کمی غرولند کرد. یک پوسته‌ی سیاه و چسبیده روی نیمی از فرق سرش را پوشانده بود. سارا یک دستمال به طرف پابلو گرفت.

«بروتوی حوض خیشش کن.»

بچه دوید. خوشحال شد که می‌تواند از آن جوان دور شود. جوان چشم‌هایش را روی سارا چرخاند و گفت «دلم نمی‌خواهد بچنگم.»

سارا دستش را آرام روی شانه‌ی او گذاشت. شاید می‌خواست از او معذرت‌خواهی کند.

جوان گفت «من چوپانم.»

«در ماریس چه کار می‌کنید؟»

او سرش را تکان داد و تکرار کرد. «دلم نمی‌خواهد بچنگم.»

پابلو برگشته بود. سارا از خم را کم و بیش شست و پانسمان را فوری عوض کرد.

گفت «بلند شوید.»

او بلند شد. با چشم‌های گنگش به سارا نگاه می‌کرد.

«پس باید بروم مونیولیه؟»

سارا داخل ساکش را گشت و دو اسکناس صدفرانکی بیرون کشید.

«برای سفرتان.»

مرد پول را از دستش نگرفت: فقط با دقت به او نگاه می‌کرد.

سارا با صدای آهسته و سریعی گفت «بگیرید. بگیرید. در ضمن، اگر می‌توانید به جنگ نروید.»

او اسکناس‌ها را گرفت. سارا دستش را محکم فشرد.

تکرار کرد، «بجنگید. هر کاری دل‌تان می‌خواهد بکنید، برگزید خانه‌تان، منفی شوید؛ هر کاری بکنید بهتر از جنگیدن است.»

او کیج و کم نگاهش می‌کرد. دست پابلو را گرفت، چرخید و مادر و پسر دوباره

چسبیده بود و با تمام قدرت به عقب می‌کشیدش. «مردم از خانه‌ها بیرون نمی‌آیند، هر قدر هم دادی داد می‌کرد و کمک می‌خواست، کسی نبود که بیاید.

در حالی که به چشم‌های ولگرد زن زده بود پرسید «شما چیزی لازم دارید؟ او اینقدر وقت‌انگیزی زد و ترس سارا را میان رفت.

پرسید «شما سواد دارید بخوانید؟»

دفرچه‌ی کهنه و پاره‌پاره‌ای را به طرفش دراز کرد. سارا آن را گرفت. دفرچه‌ی سر بازی بود. پابلو دست‌هایش را دور پای سارا حلقه کرده بود و سارا بدن کوچک‌تر

گرمش را حس می‌کرد.

گفت «خب؟»

جوان در حالی که انگشتش را روی برگه‌ای می‌کشید گفت «می‌خوانستم پانم

این جا چی نوشته.»

به‌وغم چشم‌کبود و نیم‌هسته‌اش، آدم خوبی به نظر می‌آمد. سارا احتیاطی

نگاهش کرد و بعد به برگه دقیق شد.

جوان با شرمساری تنه‌پنه کرد، «بدبختی است. بدبختی است که آدم سارا

نداشته باشد.»

سارا گفت «خب، برگه‌ی شما سفید است. باید به مونیولیه بروید.»

دفرچه را به او برگرداند، ولی یارو در گرفتنش عجله‌ای نداشت.

پرسید «راست می‌گویند که قرار است آن‌جا جنگ بشود؟»

سارا گفت «نمی‌دانم.»

فکر کرد: او اعزام می‌شود. بعد یاد گومز افتاد و پرسید «کی سرتان را پالایی

کرده؟»

جوان گفت «راستش خوردم.»

سارا کیفش را گشت. دو سنجاق و دو دستمال تمیز داشت.

بالحنی آمرا نه گفت «بنشینید لب پیاده‌رو.»

او با مشقت نشست و با خنده‌ای برای عذرخواهی گفت «پاهایم خراب

رفته‌اند.»

از پلانشار می ترسید: تخت‌ها چفت هم اند و اگر او بخواند نیشگونم بگیرد با چیز خارش آوری زیر پتویم بیندازد، فقط کافی است دستش را دراز کند. با خودش گفت من که شانس ندارم؛ تا آخر سفر باید یک چشمم به او باشد. آمی کشید و منجه شد که او دارد به سقف نگاه می کند، یک دیواری بزرگ تیره که لبه‌های بیرون زده بود. آینه‌اش را به عقب گرفته بود، سطحش مانند شیشه‌ی درده‌گرفته‌ای سیاه بود. شارل کمی بلند شد و نگاهی به دوروبرش انداخت. در کشویی را چارئاتق باز گذاشته بودند؛ نور طلایی رنگی داخل واگن سرک می کشید، از روی بدن‌های درازکشیده می دود، از کنار پتوها می گذشت و چهره‌ها را رنگ پریده می کرد. ولی منقهای روشن دقیقاً با چارچوب در مرزبندی شده بود؛ سمت راست و چپ تقریباً سیاه بود. این خوش شانس‌ها لابد انعامی به باربرها داده بودند؛ هم هوای تازه داشتند و هم روشنایی؛ گاهی می توانستند روی یک دست بلند شوند و عبور درخت سبزی را تماشا کنند. خسته و کوفته دوباره سر جایش افتاد. پیراهنش خیس بود. کاش می شد هر چه زودتر راه بیفتند. ولی قطار همان جا زیر آتش آفتاب مانده بود و کسی کاری به کارش نداشت. بوی عجیبی — ترکیبی از کاه گندیده و عطر هوایگان — در کف واگن جا خوش کرده بود. گردنش را بالا آورد تا از این بو فاصله بگیرد، چرن کم کم داشت حالش را به هم می زد، ولی خیس عرق شد، گردنش را پایین آورد و سفری بو دوباره بالای بینی اش پهن شد. بیرون خط آهن بود و آفتاب و واگن‌های خالی از کار افتاده و توده‌های سفید گرد خاک: بیابان. بعد، کمی دورتر، یکشنبه بود. یکشنبه‌ای در برک: بچه‌هایی که در ساحل بازی می کردند و خانواده‌هایی که در کانه‌ها شیر قهوه می نوشیدند. با خودش گفت جالب است، جالب است. صدایی از آن سر واگن بلند شد.

«دنی، جی، دنی!»

کسی جواب نداد.

«موریس، تو آن جایی؟»

سکوت شد و بعد صدا با لحن ناسف‌باری ادامه داد «رفل‌ها»

سکوت شکسته شده بود. کسی از کنار شارل نالید «پنجم از کرما»

به راه افتادند. لحظه‌ای بعد سارا سرش را برگرداند: او داشت به نوار پانسمان دستمال خنسی نگاه می کرد که سارا در خیابان انداخته بود. در نهایت ختم شد. کورمال کورمال آن‌ها را برداشت و در جیبش فرو کرد.

دانه‌های عرق از پیشانی تا شقیقه‌هایش می غلتیدند و از گونه‌ها به پره‌های بینی و گوش‌ها سرازیر می شدند. اول فکر کرده بود که حشره‌ای چیزی است، یک سبیل به خودش زده بود و دستش به اشک‌های گرم آغشته شده بود.

سمت چپ اش گفت «پناه بر خدا! چه قدر گرم است.»

صدا را شناخت، پلانشار بود، یک بچه‌ی بی ادب.

شارل گفت «این کارشان عملی است. واگن‌ها را چند ساعت می گذارند زیر آفتاب.»

همه ساکت شدند و بعد پلانشار پرسید «تویی، شارل؟»

شارل گفت «خودم.»

پشیمان شد که چرا جوابش را داده. پلانشار عاشق مسخره‌بازی بود، او با یک قندک آب‌پاش همه را خیس می کرد یا این که بین شان غلت می زد و یک عنکبوت مغربی به پتوی آن‌ها می چسباند.

پلانشار گفت «عجب تصادفی.»

«بله.»

«دنیای کوچکی است.»

یک مشت آب وسط صورت شارل آمد. خودش را خشک کرد و نف انداخت: پلانشار می خندید.

شارل گفت «احمق نفهم.»

او دستمالش را درآورد و در حالی که زورکی می خندید، گردنش را خشک کرد «باز هم قندک آب‌پاش!»

پلانشار خنده‌کنان گفت «جانمی جان! تیرم خطا زفت، نه؟ درست وسط هدفا غصه نخور، برایت از این برنامه‌ها زیاد دارم. تا آخر سفر کلی می خنایم!»

شارل با خنده و خوشحالی گفت «عجب احمقی! عجب بچه‌ی احمقی!»

پرسار شاه بالا انداخت و چرخید؛ با احتیاط از بین بدن ها قدم برداشت و آمد.

روی حنلی تاشو خود، نزدیک شارل، لب مستطیل نور نشست.

بلاتشار گفت «آهای، شارل»

شارل در حالی که می لرزید پرسید «چی شده؟»

«انگار قاتی می خایم»

شارل جواب نداد.

بلاتشار با صدای بلندی گفت «حالا اگر ریدمن مان گرفت چه کار کنیم؟»

شارل از خشم و خجالت سرخ شد، ولی یاد شوخی خارش آور افتاد و خنده‌ی

بویانه‌ای کرد. جنب و جوشی در آن پلین به راه افتاد، بدون شک برخی کردن شان

رامی چرخاندند تا ببینند بغل دستی شان دختر است یا نه. ولی در مجموع، یک جور

احساس عذاب در واگن موج می زد. پیچ پیچ ها ادامه یافتند و خاموش شدند. «اگر

دستشویی داشتیم چه کار کنیم؟» شارل درون خودش را کیف می دید، یک بسته

رودنی چسبناک و خیس؛ اگر می خواست جلوی دخترها در خواست لگن کند چه

افتاحی می شد. خودش را جمع کرد و با خودش گفت «تا آخر خروم را نگه

می دارم» بلاتشار محکم نفس می کشید، از بینی اش نوای معصومانه‌ای بیرون

می آمد، خدایا، کاش بخوابد. شارل لحظه‌ای امیدوار شد، سیگاری از جیبش بیرون

کشد و کیریت زد.

پرسار پرسید «این دیگر چیست؟»

لباس کش بافتی روی زانوهایش انداخته بود. شارل بالای سرش چهره‌ی

برافتنی او را می دید، خیلی بالا و خیلی دور، در سایه‌ای آبی رنگ.

گفت «سیگار روشن می کنم.» صدایش به نظر خنده‌دار و بی ملاحظه آمد.

پرسار گفت «آه نه. نه. این جا سیگار کشیدن ممنوع است.»

شارل کیریت را قیوت کرد و نوک انگشتانش را به دوروبر خود کشید. بین دو

پنجره به تنهایی نمناک و زبری بر خورد و پیش از آن که چوب کیریت نیم سوخته را

آجا بگذارد، با ناخن خراشیدش؛ بلافاصله مو به تنش سیخ شد و دست ها را روی

سینه‌اش جمع کرد؛ با خودش گفت من کف واگنم. کف واگن. روی زمین زیر

و صدای دیگری که می رنق بود و لرزان، صدای یک مریض بدسال، سوزناک

«الآن که قطار راه بیفتد، بهتر می شود.»

آن ها بدون آن که یکدیگر را ببینند، بدون آن که یکدیگر را به جای بارند، نام

حرف می زدند.

یکی با خنده‌ی ریزی گفت «سریازها این طوری مسافرت می کنند دیگر»

بعد دوباره سکوت برقرار شد. گرما، سکوت، اضطراب، ناگهان چشم شارل

دو ساق زیبا در جوراب‌های توری سفید افتاد و نگاهش در امتداد رویوش

بالا رفت؛ همان پرسار زیبا بود. تازه سوار واگن شده بود. در یک دمش

در دست دیگرش صندلی تاشو؛ نگاه غضبناکی دور تا دور خود می چرخاند.

گفت «این دیوانه بازی است، پاک دیوانه شده اند!»

صدای زمختی از بیرون گفت «چی؟ چی شده؟»

«اگر یک دقیقه فکران را به کار انداخته بودید، شاید می فهمیدید که نباید مرد

را کنار زن ها بگذارد.»

«آن ها را به همان شکلی که این جا آوردند جا داده ایم.»

«چه طور انتظار دارید که از آن ها دور روی هم پرساری کنم؟»

«باید وقتی سوارشان می کردیم این جا می بودید.»

«من نمی توانم هم زمان در چند جا باشم. داشتم فهرست چمدان ها را این

می کردم.»

مرد گفت «چه بلبسویی!»

«باید هم این را بگویند.»

لحظه‌ای سکوت شد و بعد پرسار ادامه داد «لطف کنید همکارهای تان را جدا

بزنید؛ باید مردها را به واگن آخر منتقل کنیم.»

«به ما مربوط نیست. مگر شما پول اضافه کاری را می دهید؟»

پرسار بالحن خشکی گفت «از شما شکایت می کنم.»

مرد گفت «خوب است. شکایت کنید خانم خوشگله. هر کاری دوست دارید

بکنید، روشن شد؟»

میزها و صندلی‌ها، زیر پاهای پرستارها و باربرها، لمشده، آمیخته با گل و گلبرگ
جانورهایی که در شیار کف پوش‌ها می‌دوند می‌توانند روی شکم و دل نیز
پاهایش را تکان داد و پاشنه‌هایش را به لب تخت سبابتاند. آرام: تابلاستار را بریز
نکند. عرق روی سینه‌اش جریان داشت؛ زانوهایش را زیر پتو جمع کرد. این موزون
شدن‌های دلپره‌آمیز زان‌ها و ساق‌ها، این آشوب‌های وحشتناک و مهم تمام بدنش
در ساعت‌های اول حضورش در برگ هم بی‌وقفه عذابش داده بودند. بدنش آرام
بود؛ پاهایش را فراموش کرده بود، برایش طبیعی شده بود که هلس بدوهند، بگرزد
دارند، بغلش کنند. به یک شیء تبدیل شده بود. با اضطراب فکر کرد، «وارنر
دوباره برگردد سراغم. خدای من، قرار نیست دوباره برگردد سراغم؟» پاهایش را از
کرد، چشم‌هایش را بست. بایست فکر می‌کرد: من فقط یک سنگ، چیزی جز سنگ
نیستم. دست‌های فشرده‌اش باز شدند، احساس کرد بدنش آرام‌آرام زیر پتو
می‌شود. سنگی بین سنگ‌ها.

با جهشی خودش را راست کرد، با چشم‌های باز و گردن خشک؛ اول نگاه
خورد و بعد غرغر و تلق و تلقی که بلافاصله یکنواخت و آرامش بخش شد، مثل باران
قطار راه افتاده بود. از کنار چیزی می‌گذشت؛ بیرون اشیای محکم و سنگین
آفتاب‌خورده‌ای بودند که کنار و اگر می‌لغزیدند: سایه‌های نامشخص، آلاهی
و بعد رفتاری سریع، روی دیواره‌ی نورانی، مقابل در باز، می‌دویدند؛ انگار پرنده
سینا بود. نور روی دیواره کمی رنگ باخت، به خاکستری زد و بعد یکوالتی؛
«از ایستگاه خارج می‌شویم.» گردن شارل درد می‌کرد ولی احساس آرامش بیشتری
داشت. دوباره دراز کشید، دست‌ها را بلند کرد و آینه‌اش را نود درجه چرخاند. حالا
در گوشه‌ی چپ آینه یک تکه از مستطیل روشن را می‌دید. همین برایش کافی بود
این سطح براق زنده بود، برای خودش منظره‌ای بود؛ گاهی نور می‌لرزید و کم‌کم رنگ
می‌شد، انگار می‌خواست محو شود، گاهی هم سخت می‌شد، بیخ می‌زد و به شکل
زمینه‌ی نقاشی اختری رنگی در می‌آمد. بعد گاهی به طور کامل می‌لرزید، منحنی
مورینی از وسطش می‌گذشتند و انگار باد چروکیده‌اش می‌کرد. شارل مدت زان

نگاهش کرد؛ لحظه‌ای بعد احساس آزادی کرد، انگار با پاهای آویزان روی رکاب
راگن نشسته باشد و روی درخت‌ها، مزمره‌ها و دریا را تماشا کند.

راگن نشسته گفت «بلاشارا»

زیر لب گفت «بلاشارا»

جوابی در کار نبود. کمی منتظر ماند و آهسته گفت «خوابی؟»

بلاشار جواب نداد. شارل نفس راحتی کشید، خودش را شل کرد و بدون آن که

چشم از آینه بردارد کامل دراز کشید. او خوابیده است؛ خوابیده، وقتی آمد داخل،

دیگر سر پا بند نمی‌شد. خودش را روی نیمکت انداخت، ولی چشم‌هایش خشن

بودند و می‌گفتند: کور خوانده‌اید. با حالت طلبکارانه‌ای قهقهه‌اش را سفارش داد،

مثل کسانی که با پیشخدمت‌ها پدرکشی دارند، مثل نوجوان‌ها: آن‌ها فکر می‌کنند

که زندگی یک مبارزه است، این را در کتاب‌ها خوانده‌اند، بنابراین توی کافه‌ها مبارزه

می‌کنند، با چنان نگاهی آبانار سفارش می‌دهند که آدم زهره‌ترک می‌شود.

فلیکس گفت «یک قهوه‌ی تلخ با دوتا چای سبز برای تراس.»

زن دکمه‌ها را فشار داد و دسته را چرخاند. فلیکس به او چشم‌کی زد و به مرد

جوانی که خوابیده بود اشاره کرد. این مبارزه نیست، یک باتلاق است، همین

که تکان بخوری فرو می‌روی، ولی آن‌ها فوراً نمی‌فهمند و سوال‌های اول خیلی

دست‌وپا می‌زنند، برای همین زودتر پایش می‌روند؛ من این دوران را گذرانده‌ام،

پشتمر گذاشته‌ام؛ حالا پیرم، آرام می‌مانم، دست‌ها را به بدنم می‌چسبانم و جنب

نمی‌خورم، دیگر در سن و سال من کسی غرق نمی‌شود. او خوابیده بود، با دهان باز،

لک پایش روی سینه‌اش آویزان بود، دیگر به هیچ وجه زیبا نبود، با آن پلک‌های

فرز و رف کرده و بینی سرخ‌ش شبیه گوسفند بود. همین که مثل کورها وارد سالن

خالی شد، با آن آفتاب بیرون و مشتری‌های تراس، حلسش را زدم و با خودم گفتم:

بامی خواهد نامهای بنویسد یا منتظر یک زن است یا این که چیزی در درونش

شکسته است. دست دراز رنگ پریده‌اش را بلند کرد و بدون آن که چشم‌هایش را

باز کند، مگس‌ها را برانند: هیچ مگسی نبود. او حتی در خواب هم رنج می‌کشید؛

گرفتاری‌ها همه‌جا دنبال آدم می‌آیند، من روی نیمکت نشسته بودم و به خط آهن

و تزیین نگاه می‌کردم، پرنده‌ای آواز می‌خواند و من پُر بودم، باردار بودم، زانده‌شده

«ولی یک آدم ازکار افتاده، یک کارگر پیر، آخر چی گفتند؟»
«گفتند که حق من نیست.»

«او! او!»
«عصر می بینمت.»

زولو گفت «آن‌ها در خواستش را قبول نکردند. یک ازکار افتاده، یک اوگوشی را گذاشت. حقش نیست. با خودش گفت الآن است که خونم به کارگر پیر، به او گفتند که حقش نیست. قیافه‌اش احقرانه و ساختگی بود. فلیکس جوش بیاید. مرد جوان خروفت می کرد، قیافه‌اش احقرانه و ساختگی بود. فلیکس با یک سخی که رویش دو فنجان چای سبز و یک فنجان قهوه‌ی غلیظ بود بیرون رفت. در اهل داد و آفتاب وارد شد، آینه بالای سر مرد خوابیده برق زد، بعد در بسته شد. آینه تار شد و هر دوی آن‌ها تنها ماندند. او چه کار کرده؟ کجا پرسه می‌زده؟ نوزی چمدانش چه گذاشته؟ حالا باید حسابش را بپردازد. به مدت بیست سال، به مدت سی سال، مگر آن که در جنگ کشته شود، جوان بیچاره، سن و سالش به سربازهای خورده، خوابیده است، خروفت می‌کند، گرفتاری دارد، مشتری‌ها در نازل از جنگ حرف می‌زنند، کمک مالی به شوهرم نخواهد رسید. گفت آه! خدا یا رحم کن، خدا یا به ما بدبخت و بیچاره‌ها رحم کن!»

مرد جوان فریاد کشید «پیترا!»
از خواب پریده بود؛ لحظه‌ای به او نگاه کرد، با چشم‌های قرومز و دهان باز، بعد دندان‌تروچای کرد و لب‌هایش را گاز گرفت، زیرک و بدجنس به نظر می‌رسید.

«گارسون!»

فلیکس صدایش را نمی‌شنید؛ پیرزن می‌دیدش که داخل تراس در رفت و آمد بود و سنازش می‌گرفت. مرد جوان خون‌سردی‌اش را از دست داد، مشت‌های مرم‌رمیز کوبید و مانند درام افتاده‌ها سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. دل پیرزن برایش سوزش.

از بالای صندوق به او گفت «می‌شود یک فرانک.»

نگاه فقرت‌سبازی به او انداخت، یک سکه‌ی پنج فرانکی انداخت روی میز، همدانش را برداشت و لنگ لنگان رفت. آینه درخشید و موجی از فریاد و گروا وارد

بودم، دیگر چشمی برای گریه کردن نداشتم، هیچ پولی نوری کیفم نبود، فقط بلبلیم خواب برد، خواب دیدم که دارند من را می‌کشند، موهایم را می‌کشند و می‌گویند پتیاره، تا این که قطار آمد و سوار شدم. گاهی به خودم می‌گویم که او کمک معانیه را خواهد داشت، یک کارگر پیر، یک ازکار افتاده، نمی‌توانند چنین کمک‌هایی را از من دریغ کنند و بعضی وقت‌ها که تصمیم می‌گیرند آن را ندهند، سنگدل هستند. من این جابیم، من پیرم، دیگر تکان نمی‌خورم ولی فکرهایی در سرم دارم. او مانند یک آقا لباس پوشیده است، قطعاً مادری دارد که به ریخت و قیافه‌ی او اهمیت می‌دهد. ولی کفش‌هایش گردوخاکی‌اند. چه کار کرده؟ کجا بوده؟ کله‌ی جوان‌ها بد دارد اگر به من گفته بود: بزن، شاید پدر و مادر را می‌کشتم، آدم چه قدر می‌تواند کلنگ باشد؛ شاید بارها می‌خواست پیرزنی را بکشد، زنی به سن و سال من؛ دستگیر می‌کنند، خواهید دید، کم می‌آورد؛ شاید برای گرفتنش این‌جا و روزنامه‌ی لومنت عکسش را چاپ کند تا همه قیافه‌ی ولگردی را ببینند که هیچ شایمی به او ندارد و همیشه یکی پیدا می‌شود که بگوید: واقعاً دل‌و جگر این کار را داشتی؛ راستش خود من این را می‌گویم، چون برای محکوم کردن‌شان لازم نیست آن‌ها را از نزدیک ببینی، چون وقتی نگاه‌شان می‌کنی که هر روز کمی بیش‌تر فرو می‌روند، فکر می‌کنی از دست هیچ‌کس کاری ساخته نیست و در نهایت همین می‌شود که در تراس کافه‌ای قهوه بنوشد یا برای خریدن یک خانه یا کشتن مادرش پول پس‌انداز کند. تلفن زنگ می‌زد و او از جا پرید.

گفت «الو؟»

«می‌خواستم با خانم کوزن صحبت کنم.»

«خودم هستم، چی شده؟»

زولو گفت «در خواستم را قبول نکردند.»

«چی؟ چی، چی؟»

«قبول نکردند.»

«امکان ندارد.»

«قبول نکردند.»

صدا گفت: «آه! حدس بزنید. زیاد سخت نیست. همین بر سرِ روز از کنارم رد

ندید و با نفرت نگاهم کردید.»

«با نفرت؟ من از کسی متنفر نیستم.»

«آه! چرا. به نظر من شما از همه متنفرید.»

«صبر کنید! شما لباس خنر نپوشیده بودید؟»

او معجزان می خندید. گفت: «دست تان را دراز کنید. لمس کنید.»

شارل دستش را دراز کرد و توده‌ی بزرگ بی شکلی را لمس کرد. لباس خنر بود.

زیر خنر، قطعاً پنبه بود و بعد لباس ها و بعد هم بدنی سفید و نرم. مانند حلازونی

در صدف. باید خیلی گرمش باشد! کمی خنر را نوازش کرد و عطری گرم و سنگین

از لباس بیرون زد. پس آن بوری چند لحظه پیش از این جا بود. کرک ها را برخلاف

جهت شان نوازش می کرد و خوشحال بود.

بالحن بیروزمندانهای گفت: «موهای شما بور است و گوشواره‌ی طلا دارید.»

او خندید و چراغ دوباره روشن شد. اما این بار نور را روی صورت خودش گرفته

بود. لرازش های چراغ را در دستش تکان می داد؛ نور از روی سینه تایشانی بالا

می رفت. از روی لب های ماتیک زده رد می شد. کرک ظریف بوری را گوشه‌ی لب ها

طلایی می کرد و پره های بینی را کمی قرمز. مژه های فر خورده و سیاه مانند پنجه های

کوچکی بالای پلک های برآمده خودنمایی می کردند؛ انگار دو حشره به پشت افتاده

بودند. او بور بود؛ موهایش مانند ابر پرکنده ای دور سرش پُف کرده بودند. دل شارل

لرزید. فکر کرد: او زیباست، و یکهو دستش را پس کشید.

«شما را به جا می آورم. همیشه آقای پیری هل تان می داد؛ شما بدون نگاه کردن

به کسی رد می شدید.»

«من از بین مژه هایم خیلی خوب نگاه تان می کردم.»

کمی سرش را بلند کرد و شارل کاملاً او را شناخت. گفت: «اصلاً فکرش را

نمی کردم که بتوانید نگاهم کنید. خیلی ثروتمند به نظر می آمدید، خیلی بالاتر از

ما؛ فکر می کردم در بانسیون بوکر هستید.»

او گفت: «نه. در "مون شاله" بودم.»

سالن شد؛ تنهایی وارد شد. او نگاهی انداخت به میزها، آینه ها، در و تمام چیزها

نوی چشمی که دیگر نمی توانستند فکرش را درگیر کنند.

با خودش گفت: «الآن شروع می شود. الآن است که خونم به جوش بیاید.»

روشنایی همه جایش را پوشاند. کسی، از پهلو، نور چراغ نفوذ رویش انداخت.

سرش را چرخاند و غرولند کرد. نور چراغ از سطح زمین می آمد؛ شرع کرد.

پلک زد. پشت این خورشید، چشمی آرام و سرسخت بود که نگاهش می کرد.

قابل قبول نبود.

گفت: «چه خبر است؟»

صدای آهنکینی گفت: «خود خودش است.»

یک زن، بسته‌ی کشیده‌ی سمت راستم یک زن است. لحظه‌ای احساس

خوشحالی کرد و بعد با خشم فکر کرد که او را مثل یک شئی روشن کرد؛ بود.

طوری نور چراغش را روی من چرخاند که انگار یک دیوارم.

بالحن خشکی گفت: «من شما را نمی شناسم.»

«زیاد همدیگر را دیده ایم.»

چراغ خاموش شد. بارنگ های بنفش که در چشمش دور می زدند خیره و خیره

بود.

«نمی توانم بینم تان.»

«من می بینم تان. حتی بدون چراغ قوه هم می بینم تان.»

صدای زیبا و قشنگ بود، ولی شارل تردید داشت. تکرار کرد، «من نمی بینم تان!»

چشمم را کور کرده اید.»

صدای با غرور گفت: «من در تاریکی می بینم.»

«مگر شما زایل اید؟»

او قافله خندید.

«زال؟ من نه چشم های قرمز دارم نه موهای سفید، اگر منظورتان این است»

لحنش طوری بود که انگار تمام جمله‌هایش پرسشی اند.

«شما کی هستید؟»

تکبیده بودم. هواپیماهای آلمانی روی سرمان بودند، مدام تکر می کردیم الان است
که، بهبها را ببندازند. مادرم گریه می کرد، من سرم بالا بود، از زیر سقف سنگینی
آسمان را روی سرم احساس می کردم. قطار ما آخرین قطاری بود که آن ها اجازه
دادند رد شود.

«بعدش چی شد؟»

«بعدش آمدم این جا. مادرم در انگلستان است؛ باید برای زندگی مان پول

دریادارم.»

«و آن آقای پیری که هل تان می داد؟»

بالحن خشکی گفت «یک پیر خرفت.»

«پس شما تک و تنهاید؟»

«تک و تنها.»

شارل تکرار کرد، «تک و تنها در دنیا.» و خودش را مانند درخت بلوطی تنومند
راستوار دید.

«یکی فهمیدید که من این جایم؟»

«وقتی کبریت زدید.»

شارل نمی خواست ذوق زدگی اش را نشان دهد. آن دختر تودار و باوقار آن جا
بود، بدون تفاوت و تقریباً فراموش شده؛ او بود که با صدایش این لرزش تند و تیز
را منتقل می کرد. ولی شارل همه چیز را برای شب نگه می داشت و می خواست
به تنهایی لذت ببرد.

پرسید «شما روشنائی روی دیواره را دیدید؟»

دختر گفت «آره. تا یک ساعت به اش نگاه می کردم.»

«نگاه کنید. نگاه کنید. یک درخت دارد رد می شود.»

«با یک تیر تلگراف.»

«قطار تند نمی رود.»

«نه. شما عجله دارید؟»

«نه. معلوم نیست کجا می رویم.»

«انتظارش را نداشتم که شما را در واگن حیوانات ببینم.»

نور خاموش شد.

دختر گفت «من خیلی فقیرم.»

شارل دستش را دراز کرد و پوست خنز را آهسته فشار داد.

«پس این چی است؟»

دختر خندید.

«فقط همین برلیم مانده.»

او دوباره به تاریکی برگشت. یک بسته ای گنده، بدقواره و سیاه، ولی هنوز
تصویرش در چشم شارل بود. دو دستش را روی شکمش جمع کرد و به سقف
چشم دوخت. بلاشار آهسته خروپف می کرد؛ بیمارها دوباره با سه سه شروع
کرده بودند به گپ زدن؛ قطار ناله کتان جلو می رفت. دختر فقیر و بیمار بود، او را
واگن حیوانات دراز کشیده بود، مثل یک عروسک لباس هایش را عوض می کردند.
زیبا بود، به زیبایی ستاره های سینما. کنار شارل، این زیبایی تحقیر شده، این بدن
کشیده ناب و چرک آلود، زیبا بود. در سالن های موسیقی آواز می خواند و از این
مژه هایش شارل را دیده بود و خواسته بود با او آشنا شود؛ انگار که به شارل کمک
کرده بودند تا دوباره سر پا بایستد، روی دو پای خودش.

بی هوا پرسید «شما خواننده اید؟»

«خواننده؟ نه. بلدم بیانو بزمن.»

«خیال می کردم خواننده اید.»

«من آتریشی ام. تمام پولم آن جا است، در دست آلمانی ها. بعد از آنسولس^۱
آتریش را ترک کردم.»

«آن موقع بیمار بودید؟»

«آن موقع روی صحنه بودم. پدر و مادرم من را با قطار به این جا آوردند. درست
مثل امروز بود، فقط هوا روشن بود و من روی یک صندلی در واگن درجه یک دارم^۲»

^۱ «وئادی که مثل آن کشور آتریش به امپراتوری آلمان پیوست. خود این واژه در زبان آلمانی به معنی همبستگی و پیوند است.»

جای پایگان پر بود از مردهای میان‌سال که کسل به نظر می‌رسیدند. خیلی‌ها بران‌پاین بودند و تنهایی قدم می‌زدند. برخی کت نظامی تن‌شان بود، برخی شلوار نخی و برخی هم لباس‌های شخصی داشتند و کفش‌های نویمی که روی آسفالت محوطه برق می‌زدند. یک قدبلند موحشایی که با خوش‌شانسی لباس کامل گیر آورده بود، دست‌هایش را در جیب‌های کت نظامی‌اش فرو کرده بود، مانند جاهل‌ها کلاهش را تاروری گوش‌هایش پائین کشیده بود و اندیشمندانه قدم می‌زد. ستوانی از بین جمعیت راهش را باز کرد و با سرعت به سمت بوفه رفت.

بین چاقولای قد کوتاه پرسید «شما تر فئید لباس بگیری؟» بند‌های توپ‌رانش را می‌کشید تا آن را پشت‌سروش بیندازد.

«تمام شده.»

چاقولای پاهایش تپ تپ کرد.

«به من که این را دادند. با این آفتاب که آدم را نغله می‌کند، دارم نوش خفه می‌شوم. عجب خرت‌و‌خوری.»

رژز افسر را نشان داد و پرسید «باید به او سلام نظامی بدهیم؟»

«باجی؟ من که نمی‌توانم کلاهم را برایش بردارم.»

افسر بدو آن که نگاه‌شان کند از کنارشان گذشت. رژز پشت‌نعیفتش را با چشم دنبال کرد و سرخورده شد. هوا گرم بود و شیشه‌های ساختمان‌ستاد را رنگ‌آبی زده بودند؛ پشت دیوارهای سفید، جاده‌های سفید می‌دید و میدان‌های برزرا که تا چشم کار می‌کرد سبز بودند؛ دیوارهای پادگان در میان چمنزار به میدان مسلح کوچک و خاک‌آلودی منتهی می‌شدند که در آن جا مردهای خسته انگار در خیابان‌های یک شهر می‌چرخیدند. ساعتی بود که همسرش لای پنجره‌ها را باز می‌کرد و آفتاب وارد اتاق پذیرایی می‌شد؛ آفتاب همه‌جا بود، در خانه‌ها، پادگان‌ها و دشت‌ها. با خودش گفت «همیشه همین‌طور بوده.» ولی درست نمی‌دانست چه چیزی همین‌طور بوده است. یاد جنگ افتاد و متوجه شد که از مُردن نمی‌ترسد. نظارتی در دور دست‌ها سورت کشید، مثل این بود که کسی به او لب‌خند بزند.

گفت «گوش کنید.»

دختر با شادمانی گفت «درست است!» صدایش هم می‌آرزید.

شارل گفت «به هر حال، این جا زیاد بد هم نیست.»

دختر گفت «هوا هست. ضمناً این سایه‌هایی که رد می‌شوند آدم را سر می‌کند.»

«تمشیل غار یادتان هست؟»

«نه. تمشیل غار دیگر چیست؟»

«ماجرای برده‌ها. آن‌ها در اعماق یک غار بسته شده‌اند و سایه‌های روی پر

دیوار می‌بینند.»

«چرا آن‌ها وابسته‌اند؟»

«نمی‌دانم. نوشته‌ی افلاتون است.»

دختر با حالت گنگی گفت «آه جدی! افلاتون...»

شارل با سرمستی فکر کرد، «برایش توضیح می‌دهم که افلاتون چه کسی است.»

رژز دستگیر می‌در را تکان داد. از پشت شیشه مرد سیلوری تومندی را می‌دید.

زن جوانی که دستمالی را دور سرش گره زده بود و هر دو مشغول شستن فینجان‌ها

لیوان‌های پشت‌پیشانی چوبی بودند. سر بازی‌پشت مزبزی چرت می‌زد. رژز دستگیر

را محکم کشید و شیشه لرزید. ولی در باز نشد. زن و مرد انگار چیزی نشنیده بودند.

«در باز نمی‌کند.»

سروش را برگرداند: مرد چاق و پخته‌ای لب‌خند زن‌هاش می‌کرد. یک کن

سیاه روی شلوار نظامی پوشیده بود، با ساق‌بند و کلاهی شل، بدون یقه. رژز بونته

را نشان داد. «بوفه ساعت پنج باز می‌شود.»

گفت «الآن ساعت پنج و ده دقیقه است.»

مرد شانه بالا انداخت. توپری حجیمی روی پهلوی چپش سنگینی می‌کرد

یک ماسک شیمیایی هم به پهلوی راستش آویزان بود. دست‌ها را از هم باز می‌کرد

و آرنج‌هایش را در هوا نگه می‌داشت.

«هر وقت دل‌شان بخواهد باز می‌کند.»

می کردند، گنده و خشک شده بودند، پلک‌ها را روی هم گذاشت، صدای جریان خدین را در گوش‌هایش می‌شنید و آفتاب از پلک‌هایش رخنه می‌کرد، احساس می‌کرد چوبش گرفته است؛ خیس عرق با چشم‌های خیره؛ موهایی رفیقش کردن و چاه‌اش را قلقلک می‌دادند؛ آن غروب غروب ناامیدی بود.

مرد چاقو عکسی از کیفش بیرون آورد و گفت «این زنم است.»
زنی بود با سن و سال نامشخص، از همان‌هایی که در عکس‌ها می‌بینیم و هیچ چیزی نمی‌شود درباره‌شان گفت.

زُرز گفت «سالم و سر حال است.»
مرد گفت «الانزوی چهار نفر می‌خورد.»

آن‌ها همین‌طور مرد رویه‌روی هم مانده بودند. این آدم چاق سرخ‌رو که موقع حرف زدن به هن‌هن می‌افتاد به دل زُرز ننشسته بود، ولی دوست داشت عکس دخترش را نشان دهد.

«ازواج کرده‌ای؟»
«بله.»
«بچه داری؟»
زُرز نگاهش کرد و جوابی نداد، نیشخندی گوشه‌ی لبش بود. بعد بکھو دستش را در جیبش کرد، کیفش را بیرون آورد و با نگاه‌رو به پایین، عکسی را از داخلش برداشت و به طرفش گرفت.

«این دخترم است.»
مرد عکس را گرفت و گفت «چکمه‌های قشنگی دارید. به دردتان می‌خورند.»
زُرز با لحن تحقیرآمیزی گفت «من می‌خچه دارم. به نظر شما اجازه می‌دهند این‌ها را بپوشم؟»
«از خدای‌شان است. شاید کفش برای همه نداشته باشند.»

بلازم کسی به چکمه‌های زُرز نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را با اکراه از روی آن‌ها برداشت و به عکس دوخت. زُرز احساس کرد که دارد سرخ می‌شود.
مرد گفت «چه بچه‌ی خوشگلی. ورزش چه قدر است؟»

«قطار.»
چاقو نگاهش کرد و چیزی نفهمید، بعد دستمالی از جیبش درآورد و روی خشک کردن پیشانی‌اش شد. قطار دوباره سوت کشید. داشت می‌رفت؛ غیرنظامی، پیر از زن‌های زیبا و پُر از بچه؛ دشت‌های بی‌دفاع در امتداد پیشانی می‌خزیدند. قطار سوت کشید و سرعتش را کم کرد.

شارل گفت «می‌خواهد بایستد.»
چرخ‌ها به غرغر افتادند و قطار توقف کرد؛ جنب‌وجوش از تن شارل پیل ریخت و خشک و تو خالی ماند، انگار تمام خونی‌اش را از دست داده بود، یک‌مردی ناتمام.

گفت «توقف قطارها را دوست ندارم.»
زُرز به قطارهای مسافرائی فکر می‌کرد که به سمت جنوب سرازیر می‌شدند. به سمت دریا، به دریا، به ویلاهای سفید لب دریا. شارل بوی علف‌های سبزی را که زیر کف‌پوش قطار، بین ریل‌ها رشد می‌کردند حس می‌کرد، از پشت زردی فلزی بوی می‌کشید و روی مستطیل نورانی پخش شده روی دیواره، مزه‌مزه بی‌انتهای سبزی را می‌دید، قطار طوری در دامن سبزی طبیعت افتاده بود که انگار یک کشتی به کوپه‌ی خورده باشد؛ علف‌ها می‌خواستند از چرخ‌ها بالا بروند و از دروازه‌های کف‌پوش بگذرند؛ دشت از هر گوشه‌ی قطار بی‌حرکت نفوذ می‌کرد. قطار در دام افتاده سوت می‌کشید، سوت دلخراشی می‌کشید؛ این سوت بی‌زمن؛ شکل شاعرانه‌ای کشیده می‌شد. قطار آهسته‌آهسته حرکت می‌کرد، سر پل‌بسی موریس در یقه‌ی کمری رنگش تکان می‌خورد، او مرد چاقی بود که بوی سیر می‌داد. سرود ملی را بعد از حرکت‌شان خوانده و دو لیت‌عرق بالا انداخته بود. دست‌های هم صداهای نامفهومی از دهانش خارج شده بود و روی شانه‌ی موریس افتاده بود. موریس خیلی گرم‌تر بود ولی جرت نکان خوردن نداشت، از دست‌گرمی و شراب سفید و آفتاب سفیدی که چشمش را از خلال شبیه‌های غبار آلود خیر می‌کرد جان‌بلب شده بود. فکر می‌کرد، «کاش زودتر برسم.» چشم‌هایش زرد زدن

شارل در دلش گفت «ای بابا، دست شوی ام گرفت.» یکهو شکمش به قلری پُر

ننه بود که می خواست بترکد.

«بله، بله. با شما موافقم. بله.»

صدای آرام و به موازات هم بلند می شدند. دلش می خواست کاملاً در صدایش

پناه بگیرد و کنار آن صدای زیبای طلایی و آهنگین، تبدیل شود به یک صدای

کلفت. ولی امان از این گرما، امان از این ناامنی هيجان انگیز، امان از این کپی

خسی که در دل زوده اش فاروق می کرد. سکوت شد؛ دختر کنارش خواب بود،

با طراوت و برف گون. دستش را با احتیاط بالا برد و به پیشانی نمناکش کشید. ناگهان

تابد و آئی!

«چی شده؟»

گفت «چیزی نیست. بغل دستی ام خُر و یف می کند.»

میل نحس و وحشتناک باز شدن و باریدن از پایین مانند خنده ای دیوانه وار یکهو

به دلش ریخته بود؛ پروانه ی سرگردانی بین کفل هایش بال بال می زد. به نشیمن گاهش

نثار آورد و عرق روی صورتش جاری شد، به سمت گوش هایش غلتید و گونه هایش

را تالک داد. هراسان با خودش گفت «الآن خودم را خراب می کنم.»

صدای طلایی گفت «دیگر حرف نمی زنید.»

شارل گفت «من... من داشتم از خودم می پرسیدم... چرا شما خواستید با من

آشنا شوید؟»

دختر گفت «شما چشم های قشنگ و مغروری دارید. از این گذشته، دلم

می خواست بدانم چرا از من متفرید.»

لرزه ای پهلوی پهلوی شد تا نیاز درونی اش را گول بزند. بعد گفت «من از همه ی

مردم متفرم، چون فقیرم، من شخصیت کیفی دارم.»

این جمله زیر فشار شکمش از دهانش پریده بود بیرون؛ او از بالا باز شده بود؛

از بالا یا از پایین، می بایست که باز شود.

تقریباً تکرار کرد، «شخصیت کیفی. من یک آدم حسودم.»

زرد گفت «نمی دانم.»

او یا بهت به مرد چاقی دقیق شده بود که عکس را بین انگشتانش گرفت، رنگ

رنگ پخته اش را به آن دوخته بود.

گفت «وقتی برگردم من را نمی شناسد.»

مرد گفت «احتمال دارد. مگر آن که...»

سارو پرسید «که چی؟ بروم؟»

برگه را بین انگشتانش می چرخاند. دلادیه چوب کبریتی را با چاقوش زایل

آن را بین دو دنداناش فرو کرده بود. او روی صندلی اش قوز کرده بود و جوبلی نمی

سارو تکرار کرد، «بروم؟»

بونه آرام گفت «جنگ است. جنگی با ار مغان شکست.»

دلادیه از جا پرید و نگاه سنگینش را روی بونه انداخت. بونه با آن چشم

روشن و بی عمقش معصومانه نگاهش کرد. شبیه یک مورچه خوار بود. شاید

دوربین و ریتو کمی عقب ایستاده بودند، ساکت و ملامت بار. دلادیه کنار

صندلی اش فرو رفت.

با حرکت شل و ولی گفت «بروید.»

سارو بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همین طور که از پلکان پایین می رفت، مگر

می کرد که سر درد دارد. همه آن جا بودند، با دیدنش ساکت شدند و حالت رسی

گرفتند. سارو با خودش گفت «یک دسته احمق.»

گفت «من متن اطلاعیه را در اختیاران می گذارم.»

همه های به باشد و او از این فرصت برای پاک کردن عینکش استفاده کرده بد

خواند:

«هیئت وزیران گزارش های رئیس هیئت و آقای زرد بونه را در خصوص، بدلیل

ارسالی صدراعظم رایش به آقای چمبرلین بررسی کرده است.

این هیئت به اتفاق آرا اظهارنامه را تأیید کرده و آقایان ادوارد دلادیه و زرد بونه

مأمور شده اند تا آن را به لندن برده، به اطلاع دولت انگلستان برسانند.»

چهلش را زیر و رو می کند. روبرو به آن ها کرد، با سر انگشت هایش ظرف ادراری را می بیند. با صدای بلندی پرسید «کسی دست شویی ندارد؟ اگر کسی هست، بهتر می بیند. به این طوری راحت تر است. ضمناً خودتان را نگاه ندارید و به موقع توقف بگویید، این جا مرد و زن نداریم. همه بیماراند.»

از بیخ حجلت نکشید. این جا مرد و زن نداریم. همه بیماراند.

نگاه جدی اش را روی آن ها چرخاند، ولی کسی جواب نداد. پسر چاق سراسیمه ظرف ادرار را گرفت و زیر پتویش غیب کرد. شارل دست دوستش را محکم فشار می داد. فقط کافی بود صدایش را بلند کند و بگوید «من، من دارم.» پرستار خشم شد. ظرف را برداشت و بلند کرد. ظرف که پر از آب زرد و کف آلود بود زیر آفتاب می ریخت. پرستار کنار در رفت و به بیرون خشم شد؛ شارل سایه اش را روی دیواره پرت می ریخت. پرستار بالا بود و در مستطیل نورانی تکه تکه می شد. داشت ظرف می دید که یک دستش بالا بود و در مستطیل نورانی تکه تکه می شد. داشت ظرف ادرار را خالی می کرد، سایه ی مایعی پرشرار از ظرف بیرون می ریخت.

صدای ضعیفی گفت «خانم.»

پرستار گفت «آه تصمیم تان را گرفتید! آملد.»

آن هایکی پس از دیگری تسلیم خواهند شد. زن ها بیش تر از مرد ها مقاومت خواهند کرد. مرد ها زن های کنار دست شان را متعفن می کنند. بعد، جرئت خواهند کرد با آن ها حرف بزنند؟ با خودش گفت «رذل ها.» در کف واگن هرج و مرجی راه افتاده بود؛ صدای زن های زیر لب و شر مناک از هر گوشه بلند می شد. شارل صداهای دخترانه را تشخیص داد.

پرستار گفت «صبر کنید. هر کس سر نوشتش.»

«همه بیمارند.» آن ها چون بیمارند خیال می کنند اجازه ی هر کاری دارند. نه سر نه زن: فقط بیمار. او عذاب می کشید، ولی به این عذاب کشیدن افتخار می کرد: من تسلیم نخواهم شد. من یک مردم. پرستار از روی سر یکی بلند می شد و سر وقت دیگری می رفت؛ تق تق کفش هایش روی کف پوش چوبی شنیده می شد و گاهی هم خشن خشن دستمال توالست. بوی یکنواخت و گرمی واگن را پر کرده بود. شارل در حالی که از درد به خودش می پیچید با خودش گفت «تسلیم نخواهم شد.» صدای طلایی گفت «خانم.»

هیچ وقت تا این اندازه در مورد خودش حرف نزده بود. با هیچ کس. دختر نوزاد انگشت هایش را به دست او کشید.

«از من منتظر نباشید. من هم فقیرم.»

لذتی سر تاپایش را گرفت: البته دلیلش این انگشت های لاغر و گرم روی کمرش دستش نبود، بلکه از جای دورتری آب می خورد، از آن اتاق خالی کنار در. اوزنگ می زد، زائین سر می رسید، پتو ها را کنار می زد و لگن را زیرش می گذاشت. نگاهش می کرد و گاهی «مستر چک» را بین انگشت اشاره و شستش می گزید. شارل عاشق این کار بود. حالا مثل گذشته ها داشت احساس لذت می کرد: نیم نیازهای مزاحی اش با خماری شلیدی مسموم شده بودند. با میل نالغ کشیده شدن زیر یک نگاه، میل دهان باز کردن جلو چشم های کاربلد. با خودش گفت «من همین.» دست و دلتش لرزید. از خودش بدش می آمد، سرش را تکان داد و عرق چشم هایش را سوزاند. «این قطار نمی خواهد راه بیفتد؟» اگر واگن به حرکت درمی آمد، به نظرش می رسید که دارد از خودش جدا می شود. این هوس های سیاه و دردناک را همان جا می گذارد و می تواند یک لحظه ی دیگر هم دوام بیاورد. ناله ی دیگری را خفه کرد: داشت زجر می کشید، داشت مانند پارچای جبر می خورد. در سکوت دستش را روی آن دست نرم و تکیه قفل کرد. دست های نرم و خنثی فستر چک را ماهرانه می گیرند، فستر چک بی حال به وجد می آید، کمی خنبله. در گوشت خوک فروشی دختری سوسپسی برمی دارد و می برد. باز شده، وارفته، بد شده. یک پوسته ی ترک خورده، یعنی بهار. آه آه از زائین منتظر بود.

صدای گفت «چه دست های داغی دارید.»

«تب دارم.»

یکی در آفتاب نالید، یکی از بیمارهای دراز کشیده کنار در. پرستار بلند شد و با بلند کردن پاهایش از روی بدن ها خودش را به او رساند. شارل دست چپش را بالا برد و آینه اش را به سرعت تنظیم کرد؛ تصویر پرستار ناگهان در شیشه افتاد: روی سر نوجوان چاقی با لب های مسرخی و گوش های پهن خنم شده بود. نوجوان یک دهنه و معمول به نظر می رسید. پرستار بلند شد و سر جایش برگشت. شارل دید که دارد

پیدا کرد و فایده دست مقاومت کرد، شارل کشیدش و با تمام توان فشارش داد. یک پلار و خودش خشک و محکم، رها از او مراقبت خواهد کرد.

پرسید: «اسم شما چیست؟»
چهره بامی قراری گفت: «بسیار خوب! بخوانید.»

لرد هالیفاکس پیام مازاریکا را برداشت و شروع کرد به خواندن. چهره بامی با لرد هالیفاکس گفت: «نیازی به بلند خواندن نیست.»

هالیفاکس خواند: «اکنون دولت ما سست و نقشه را مطالعه کرده است. این یک

الینام بالفل است، نظیر آن‌هایی که اغلب به یک ملت شکست خورده می‌دهند،

و نه یک پیشنهاد به حکومتی پادشاهی که بیش‌ترین آمادگی ممکن را برای فداکاری

در راه آرامش اروپا نشان داده است. دولت آقای هیتلر تاکنون کوچک‌ترین نشانه‌ای

از آمادگی را برای چشم‌پوشی از خود نشان نداده است. دولت ما از محتوای این نامه

متعجب است. پیشنهادها فراتر از آن چیزی است که بیش‌تر در قالب طرح انگلیسی

فرانسوی توافق شده بود. چنین پیشنهادهایی ما را از تمام حمایت‌های وجود

ملی‌مان محروم می‌کنند. ما باید مواضع گسترده‌ی استحکامات مان را که به‌دقت

آماده شده‌اند و گذار کنیم و بیش از آن که بتوانیم آن را در موقعیت دیگری سازمان‌دهی

کنیم یا این که فرصت فراهم کردن مقدمات دفاعی را داشته باشیم، به ارتش آلمان

اجازه دهیم که وارد عمق خاک مان شود. استقلال ملی و اقتصادی ما با پذیرش طرح

آقای هیتلر خوبه خود نابود خواهد شد. تمام فرآیند جابه‌جایی جمعیت برای کسانی

که رژیم آلمان نازی را قبول ندارند به وحشت شدید تبدیل خواهد شد. آن‌ها باید

خانه‌کاشانه‌ی خود را ترک کنند بدون آن که حق داشته باشند دارایی‌های شخصی‌شان

را بخوبی برند و حتی روستایی‌ها هم حق ندارند گاوشان را با خود ببرند.

شارل خیال کرد اشتباهی شنیده است، ولی صدای آهنکین با شرم‌ناز می‌گوید:

«خانم! خانم! این جا.»

پرستار گفت: «چشم.»

دست کرم و لاغر در دست شارل پیچید و در رفت. ترقیق کش ماه کزین

رسید: پرستار بالای سر هر دو بود، تنومند و جدی، مانند یک فرشته مغرب

صدا با التماس گفت: «بخرید آن طرف.» دوباره زمزمه کرد: «بهر بخور!»

طرف!»

شارل سرش را برگرداند، دلش می‌خواست گوش‌ها و بینی‌اش را هم ببیند. پرستار

مانند پرندمی تیزپرواز سیاهی پایین رفت و صفحه‌ی آینده‌اش را تیره کرد. دیگر چیزی

ندید. با خودش گفت: «او بیمار است.» ناچار بود لباس خزش را در بیارود؛ لحظه‌ی

عطرش همه‌جا را گرفت و بعد، کم‌کم، بوی شدید ترشیدهای بلند شد. دماغش دیگر

از این بوها آکنده بود. او بیمار است. یک بیمار؛ آن بدن زیبای صیقلی با آن موهن

وارفته روی گنبد روده‌ها دراز کشیده بود. او لحظه‌ای بین نفرت و اشتیاقی شید

مردد ماند. بعد ناگهان خودش را محکم قفل کرد، روده‌هایش مانند مشت بستند

و دیگر بدنش را احساس نکرد. او یک بیمار است. تمام میل‌ها، تمام هوس‌ها و

شله بودند، خودش را تمیز و خشک می‌دید، انگار سلامتی‌اش را دوباره به دست

آورده بود. یک بیمار؛ عاشقانه فکر کرد، «این دختر تا توانست مقاومت کرد.» دست

مچاله شد. پرستار بلند شد؛ باز چند نفر دیگر از آن سر و آگن صدایش می‌زدند؛

دیگر صدایش نخواهد زد؛ او با فاصله‌ی چند انگشت از کف و آگن بالاتر از دیگران

در پرواز بود، او شیء نبود. نوزاد نبود. «او تا توانست مقاومت کند.» این فکر با چنان

محبت شدیدی به ذهنش رسید که چشم‌هایش خیس اشک شدند. دختر دیگر حرف

نمی‌زد، دیگر حرفت نداشت حرف بزند؛ خجالت می‌کشید. با عشق فکر کرد: «من

مراقبش خواهم بود.» ایستاده، روی سرش خم می‌شوم و به چهره شیرین

و بهشت‌ده‌اش نگاه می‌کنم. او در تاریکی کمی نفس نفس می‌زد. شارل دستش را

دراز کرد و کورمال کورمال تا روی لباس خزش برد. بدن جمع شد، ولی شارل دستی را

«آه!»، جزیره‌های «سندان و بیج»، بوتیک‌های پُر زرق و برق نزدیک دریا، بارانی زنانه‌ی بهار فرانکی، پنس و گل سر، گل‌های سرخ و صورتی و سفید، دست‌ها، ران‌ها، «میستی از این جا می‌آید»، صداها، شادی که در فضا می‌پیچیدند، سوزان و رژیم غذایی؟ آه چه بد، فقط این دفعه، قایق‌های بادبانی روی دریا و موج‌سوارهای در حال پرش، دست‌های کشیده، از موجی به موج دیگر، عطر کاج‌ها، خروار خروار، صلح در ژان له‌پن، صلح، به گل نشسته و فراموش شده، همان جا می‌ماند و وخیم می‌شد. مردم در دامش می‌افتادند: درهم‌برهمی رنگ‌ها و هیاهوی موسیقی دلهره‌ی ناچیز و ناشایسته‌شان را می‌پوشاند: ماتئو سلاسنسلا نه از کنار کافه‌ها و فروشگاه‌ها رد می‌شد و در یاسیت چپش بود: قطار گومز قبل ساعت هجده و هفده دقیقه نمی‌رسید؛ او طبق معمول زن‌ها و اندام سرشار از آرامش‌شان را دید می‌زد. ولی در اشتباه بود. از ساعت سه و بیست و پنج دقیقه در اشتباه بود: ساعت سه و بیست و پنج دقیقه یک قطار به مقصد مارس می حرکت کرده بود. «من دیگر این جا نیستم. در مارس هستم، در یکی از کافه‌های خیابان "راه آهن"، منتظر قطار پاریسم، من در قطار پاریسم. در یک صبح خوابالوده به پاریس رسیده‌ام، در یک پادگانم، در حیاط پادگان دور خودم می‌چرخم، در اسی له‌نانسی^۱». در اسی له‌نانسی ژرژ از حرف زدن دست برداشت، چون بایست با صدای بلند فریاد می‌کشید، آن‌ها سرشان را بلند کردند، هواپیما با غرش رعد و برق از روی بام‌ها می‌گذشت، ژرژ هواپیما را دنبال کرد، بالای دیوارها، بالای بام‌ها، بالای نانسی، در نیور، او در نیور بود، در اتاقش با دختر بچه، با طعم گردغبار در دهانش. چه حرفی با من دارد؟ چالاک و آفتاب‌سوخته از قطار پایین خواهد پرید، درست مثل آن‌هایی که تعطیلات تابستانی را در ژان له‌پن می‌گذرانند، الآن من هم به اندازه‌ی او آفتاب‌سوخته‌ام، ولی هیچ حرفی ندارم که به او بگویم. من در تِلد بودم، در گادالاژا، تو چه می‌کردی؟ زندگی می‌کردم... در مالاگا بودم، شهر را در آخرین روزها ترک کردم، تو چه کردی؟ زندگی کردم. با خشم فکر کرد آه! من چشم‌پل‌روایک دوستم نه یک قاضی. شارل می‌خندید، چیزی نمی‌گفت، دختر هنوز

انتهای در شمال شرقی فرانسه.

و ما به باری خداوند چنین خواهیم کرد. ملت سن و نیسلار، ژان هموس و ژوزف مازاریک برده‌ی کسی نخواهد بود.
ما روی آن دو دموکراسی غربی حساب می‌کنیم که خواسته‌هایشان را بر عقیده‌ی خودمان دنبال کرده‌ایم تا در زمان آزمون کنارمان باشند...
چمبرلین پرسید «همین؟»
«همین»
«این هم از دردسر تازد»
لرد هالیفاکس جواب نداد؛ مثل سرچ زهر مار ایستاده بود، می‌زد.
خویشدار.
چمبرلین با لحن خشکی گفت «وزرای فرانسوی تا یک ساعت دیگر می‌رسند. من این نامه را... نابجا می‌بینم»
هالیفاکس با ذره‌ای ریشخند گفت «از نظر شما این نامه اصولاً در تصمیم آن‌ها تأثیری دارد؟»
پیرمرد جوابی نداد؛ نامه را در دست گرفت و زیر لب شروع کرد به خواندن. ناگهان با خشم فریاد کشید «گاوها! این گاوها می‌آیند این جا چه غلطی بکنند؟ چقدر ناشایسته!»
لرد هالیفاکس گفت «من گمان نمی‌کنم آن قدرها هم ناشایسته باشد. من یکی که منتظب شدم»
پیرمرد با خنده‌ی ریزی گفت «منتظب؟ عزیز من، این یک معامله است. هر کسی که منتظب شود بازی را باخته»
پارچه‌های قرمز و صورتی و بنفش، لباس‌های بنفش، لباس‌های سفید، گل‌های نمایان، سینه‌های زیبا زیر توری‌ها، لکه‌های آفتاب روی میزها، دست‌ها، مایه‌های کف‌دار و طلایی، باز هم دست‌ها، ران‌های بیرون زده از دامن، صداها، شاد، لباس‌های قرمز و صورتی و سفید، صداها، شادی که در فضا می‌پیچیدند، ران‌ها، والسی بیسوزن شادمان، عطر کاج‌ها، عطر ماسه‌ی داغ، بوی وانیل از پهنای دریا، تمام جزیره‌های دنیا که زیر آفتاب نامرئی اند و حاضر، جزیره‌ی زیر باد، جزیره‌ی

نیم سمت راستش و آن سوی نیس، سوراخی به نام ایتالیا. ایستگاه قطار روبه رویش؛
 رویه رویش فرانسه و جنگ، جنگ حقیقی، نانسی. او در نانسی بود؛ آن طرف ایستگاه
 قطار به سمت نانسی قدم بر می داشت. تشنه نبود، گرمش نبود، خسته نبود. بدنش
 آن زبر بود، بی نام و رنگی؛ رنگ ها و صداها، پرتوهای خورشید، بوها می آمدند و
 در تش خاک می شدند؛ تمام این ها دیگر ربطی به او نداشتند. فکر کرد بیمار که
 می شوی اولش این طوری است. فیلیپ چمدان را به دست چپش داد؛ از با افتاده بود،
 ولی می بایست تاشب دوام بیاورد. تاشب: در قطار می خوابیم، تراس کافه «برج
 تهر» مانند کندوسی دوز می کرد، لباس های قرمز، صورتی، بنفش، جوراب های
 ایرسم مصنوعی، گونه های بزرگ کرده، نوشیدنی های خامه دار، جمعیتی شهدگرون
 و چشیده، قلبش آکنده از ترحم شده بود: آن ها را از کافه ها و اتاق های شان بیرون
 می کشند و با آن ها جنگ شروع می شود. دلش به حال آن ها می سوخت، دلش به حال
 خودش می سوخت؛ آن ها در روشنائی می پختند، چسبناک و سیراب و ناامید. ناگهان
 سر فیلیپ از خستگی و غرور گیج رفت: من و جلدان آن ها هستم.

یک کافه دیگر. ماتیو به این آدم های زیبا و سبزه و چاق و سر حال نگاه می کرد
 و خودش را جدا می دید. سمت راست شان کازینو است، سمت چپ شان ادارای
 پست، و پشت شان دریا؛ همین: فرانسه، اسپانیا و ایتالیا چراغ هایی هستند که هرگز
 برای آن ها روشن نمی شوند. آن ها آن جا نبود، همگی آن جا ریخته اند و جنگ یک
 شیخ است. فکر کرد من یک شبهم. آن ها افسر و فرمانده می شوند، در تخت خواب
 دراز می کشند، هر روز صورت شان را می تراشند و اکثر شان یاد می گیرند که خودشان
 را بالا بکشند و به پست و مقام برسند. سرزنش شان نمی کرد. چه چیزی می خواست
 سدا را شان شود؟ هم بستگی با کسانانی که به جنگ می روند؟ من هم به جنگ
 می روم، ولی هم بستگی نمی خواهم. ناگهان با خودش گفت چرا می روم؟ فیلیپ که
 ته خورده بود فریاد کشید «حواس تان کجاست!» خم شد که چمدانش را ببرد.
 چهارشنبه می بوی بوش حتی سرش را هم برنگرداند. فیلیپ زیر لب غرغر کرد،
 «وحشی!» روبه کافه ایستاد و با چشم های هراسان به مردم نگاه کرد. ولی کسی

کمی خجالت می کشید، شارل دستش را گرفته بود و می خندید. با مهربانی کز
 و کاترین، اسم قشنگی است.» او به هر حال خوش شانس است، در اسپانیا جنگ
 توانسته جنگند، بدون اسلحه، دینامیت های ضد تانک، آشیانه های عقاب کوچک
 عشق در هتل های خلوت مادرید، دودکش های کوچک شخصی در دشت، نرودنی
 تن به تن، اسپانیا رایحه ی خود را از دست نداده است؛ و اما من، جنگ سوزناک
 انتظار را می کشد، جنگی تشریفاتی و کسالت بار؛ جنگی همگانی و فرتی
 تانک های زرهی، یک ایلمی، اسپانیا آن جا بود، خطی که در دور دست ها روزی
 آب می دود. مود با آرنجش به جان ناه تکیه داده بود و اسپانیا را تماشا می کرد آن
 دارند می جنگند. کشتی در امتداد ساحل پیش می رفت؛ آن جا مردم صلیبی تپه را
 می شنوند؛ صلیبی موج ها به گوش می رسید، یک ماهی پرنده از آب پرید بیرون. ماتیو
 به سمت اسپانیا قدم بر می داشت، دریا سمت چپش بود، فرانسه سمت راستش بود.
 در امتداد ساحل پیش می رفت، الجزایر سمت چپش بود و به راست کشیده می شد
 به سمت فرانسه؛ اسپانیا همین دم سوزان بود و این مده. مود و ماتیو به جنگ اسپانیا
 فکر می کردند و این فکر به جنگ دیگری می بردشان، به جنگ سبز - خاکستری که
 در سمت راست شان شکل می گرفت. می بایست تا دیوار خراب شده خزید، آن را
 دور زد و برگشت، آن وقت مأموریت به پایان می رسید. مراکشی از بین سگ های
 سوخته چهار دست و پا بالا می رفت، زمین داغ بود، زیر ناخن های دست و پا
 پُر از خاک بود، می ترسید، به طنجه فکر می کرد؛ درست در شمال طنجه، خانه ی
 یک طبیبی زردی بود که از آن جا در خشخش جاودانه ی دریا دیده می شد، آن جا یک
 سیاه پوست ریش سفید زندگی می کرد که برای سرگرم کردن انگلیسی ها مار در دهنش
 می گذاشت. می بایست به این خانه ی زرد فکر کرد. ماتیو به اسپانیا فکر می کرد، بود
 به اسپانیا فکر می کرد، مراکشی روی زمین ترک خورده ی اسپانیا می خزید، به طنجه
 فکر می کرد و خودش را تنها می دید. ماتیو به خیابان کورکننده ی پیچله، اسپانیا در
 زده، شعله ور شد، دیگر چیزی نبود جز بخاری از آتش نامشخص در سمت چپ.

نادر بود، در دریای خستگی شناور بود، برایش ناخوشایند نبود ولی می‌بایست خودش را آن جا رها می‌کرد؛ فقط دیگر خوب نمی‌دید، سمّی راست و چپش، دو خورشید کشیده شده بود. جمعیت به او فشار می‌آورد، آدم‌ها از همه‌جا پرده‌ری خیابان به‌ها از بین پاهایش می‌دویدند، صورت چشمتان خورشید بی‌دما می‌آمدند، به‌ها از بین پاهایش می‌دویدند، صورت چشمتان خورشید در بالای سرش می‌لغزاند، در پایین سرش، مدام همان صورت، در حال تکان خوردن، خمیده از پشت به جلو، بله بله بله، ما این حقوق‌های بخورونمیر را خوردیم، بله، ما به جنگ خواهیم رفت، بله، اجازه می‌دهیم شوهرانمان بروند، نمی‌خواهیم، بله، ما به جنگ خواهیم رفت، بله، اجازه می‌دهیم شوهرانمان بروند، بله، به‌ها بغل جلو نانوائی‌ها صاف می‌بندیم، این موافقت خاموش و گسترده صدای مردم بود. فیلیپ با گونه‌های داغ فکر کرد اگر برای شان توضیح بدهید، دهان‌تان را خرد می‌کنند، با خشم له‌لورده‌تان می‌کنند و فریاد می‌کشند: بله، به آن چهره‌های مرده‌نگ می‌کرد و ناتوانی‌اش را می‌سنجید: نمی‌شود هیچ چیزی به آن‌ها گفت، آن‌ها شهید می‌خواهند. اگر کسی یک‌هوی پنجه‌ای با بلند شود و فریاد بکشد «ه»، همه روی سرش می‌ریزند و تکه‌پاره‌اش می‌کنند. ولی این خون ریخته‌شده به دست آن‌ها به آن نیروی تازه‌ای خواهد دمید؛ روح شهید در دل آن‌ها خانه می‌کند، سرشان را بلند می‌کنند، بی‌آن‌که پلک بزنند، و یک غرغش امتناع مانند صاف‌های سرتاسر جمعیت را در می‌نوردند. با خودش فکر کرد من آن شهیدم، آکنده از شادی زخم‌خورده‌ای شد، یک شادی بی‌اندازه؛ سرش خم شد، چندان را رها کرد، به زانو افتاد و در کام موافقت همگانی فرو رفت.

ماتیو فریاد کشید «سلام».

گوزن بدون کلاه و همان‌طور زیبا به سمتش می‌دوید. مه روی چشم‌هایش بود و پلک می‌زد، من کجایم؟ صداهاایی از بالای سرش می‌گفتند «او چه‌اش شده؟ از هوش رفته، آدرس‌تان کجاست؟» سری روی سرش خم شده بود، بی‌زنی بود، می‌خواهد گاز بگیرد؟ آدرس‌تان، ماتیو و گوزن خنده‌کنان به هم نگاه می‌کردند، آدرس‌تان، آدرس‌تان، به هر زوری بود بلند شد. لبخند می‌زد.

گفت «چیزی نیست خانم، از گرماست. همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنم، بروم گرم خانه».

متوجه بر خورد او نشده بود، به‌جای زار می‌زد و مادرش با دستمالی چشم‌هایش را خشک می‌کرد. سر میز کناری سه مرد کوفته جلوی لیوان‌های آب پرتقال نشست. در حالی که نگاه افکارگسیخته‌اش میان جمعیت می‌دوید، با خودش گفت آن‌ها را هم می‌کشد، چرا باید بروند؟ فقط کافی است بگویند نه. اتوبوس در مرکز بود. دالادیه درون بالشتک‌ها فرو رفته بود و در حالی که سیگار خاموشی را می‌بویید و گذرها را تماشا می‌کرد. نه حال و حوصله‌ی رفتن به لندن را داشت و نه توشه‌ی اشتها آور، همین‌طوری هم مثل خوک غذا می‌خورد؛ زن سرسبز دهانی یادداشت‌نا بناگوش باز می‌خندید؛ فکر کرد، «آن‌ها متوجه نیستند.» و سر تکان داد. فیلیپ فکر کرد، «آن‌ها راه سلاح‌خانه می‌برند و خودشان متوجه نیستند. آن‌ها جنگ را یک مرض می‌بینند. جنگ مرض نیست، درد تحمل‌ناپذیری است که از یکی به دیگری سرایت می‌کند.» ماتیو در کوچک را هل داد و به کارمند آن‌جا گفت «منتظر درستم هستم.» ایستگاه مانند قبرستانی خندان و خلوت و خاموش بود. چرا باید بروم؟ روی نیمکت سبزی نشستم. خیلی‌ها از رفتن روگردانی می‌کنند. ولی به من ربط ندارد. روگردانی، دست روی دست گذاشتن یا رفتن به سوریس. چرا نمی‌نهم این ربطی به من ندارد. جنگ در اسپانیا هم ربطی به من ندارد. همین‌طور حزب کمونیست، با یک جبر دلشوره از خودش پرسید: اما چه چیزی به من ربط دارد؟ خط آهن می‌درخشید، قطار حتماً از سمّی چپ می‌آمد. در سمّی چپ، در آن انتها، یک دریاهای کوچک در خشان و در نقطه‌ای که ریل‌ها به هم می‌رسیدند، تونل بود و ماریسی و پورتو و اسپانیا، یک جنگ بویج و ناروا؛ زاک گفت که این جنگ را پیشاپیش باخته‌ایم. با خودش گفت جنگ یک بیماری است. تکلیف من این است که آن را مانند یک بیماری تحمل کنم. برای هیچ. از روی پاکیزگی من یک مریض شجاع خواهم بود، بله، چرا بکنم؟ جانم حتی ارزش نجات دادن هم ندارد. با خودش گفت بله، بله، افسارم دست دیگران است. یک کارمند چینی که برایش باقی می‌گذاشتند یک فلسفه‌ی روانی حزن‌انگیز بود تا کارمندانی را آبروداری همه چیز را تحمل کنند، فقر و بیماری و جنگ را. لبخند زد و با خودش گفت «من آبروری خودم را می‌برم.» فیلیپ فکر کرد شهید، آن‌ها شهید می‌خواهند.

ماتيو گفت «برويم يك رستوران دنج پيدا كنيم. من پيش برادر و رزن داشتم و ولي براي شام به خانه‌ي آن‌ها دعوت‌تان نمي‌كنم؛ زياد جالب نيكي مي‌كنم»

نشد! «يك جامي خواهم كه هم موسيقي داشته باشد و هم زن.» با گومز گفت «اضافه كرد، «يك هفته‌ي تمام با خانواده بوده‌ام.»

پوريني زل زد به ماتيو و اضاف كرد، «پس برويم پروانسال.»

ماتيو گفت «آه كه اين طور. خوب، پس برويم پروانسال.»

نگهبان با روي خوش و رفتار حرفه‌اي آمدن‌شان را نگاه مي‌كرد. بي حركت رگمي فوري‌كرده بين دو دستگاه خودپرداز بليت ايستاده بود. آفتاب قنك و كلاه كالكتش را قومن كرده بود. موقع رد شدن صدای‌شان زد.

«كجا تشریف مي‌بريد؟»

موريس گفت «اسي له نانسى.»

«بيرون كه رفته‌يد، سمت چپ سوار تراموا مي‌شويد و ايستگاه آخر پياده مي‌شويد.»

آن‌ها بيرون رفتند. ميدان دلگيري بود مثل تمام ميدان‌هايي كه جيلو ايستگاه‌هاي قطار هستند، با تعدادي كافه و هتل. آسمان پُر از دود بود.

دورزيه آهي كشيد و گفت «راه رفتن چه كيفي مي‌دهد.»

موريس سرش را بالا آورد و پلك زنان ليختند زد.

پير گفت «آن تراموا كدام گوري است؟»

زني با مهرباني نگاه‌شان كرد.

«دورزيه رسيده؟ كجا مي‌رويد؟»

موريس گفت «اسي له نانسى.»

«بابا يك ربيعي صبر كنيد. هر بيست دقيقه مي‌آيد.»

دورزيه به موريس گفت «پس وقت داريم چيزي بنوشيم.»

هماي خنك بود. قطار جلو مي‌رفت، آسمان سرخ بود؛ لرزش خوشحالي در سرتاسر بدنش دويد و پتو را روي خودش كشيد. گفت «كاترين!» و او جواب نداد.

دلي چيزي مثل پرنده سبزه‌اش را خراشيد و آرام آرام تا گردنش بالا رفت؛ بعد پرنده

يكي از پست‌سروش گفت «بايد همراهش رفت، نمي‌تواند تنهايي برود.» در خش خش شديد برگه‌هاي كاغذ گم شد. «بله، بله، بله، بايد همراهش رفت.»

فرياد كنشيد «آه ولم كنيد، ولم كنيد، به من دست نزنيد. نه! نه! نه! نه!»

صورت‌شان نگاه كرد، چشم در چشم‌هاي خسته و هراسان‌شان دوخت و نيز «نه، نه به جنگ، نه به ژنرال، نه به مادران گناهكار، نه به زرت و نه موريس»

را حتم بگذازديد. آن‌ها فاصله گرفتند و او با كفش‌هاي سنگينش به پا فرار گذاشت.

مي‌دويد و مي‌دويد، كسي دست گذاشت روي شانه‌اش، با خودش گفت «آن‌لر»

كه به حق مي‌يفتد. جواني بود با سبيلي باريك كه چمدان را به طرفش گرفته بود.

خنده‌كانان گفت «چمدان‌تان را فراموش كرده‌ايد.» مراكتسي درجايي‌كبر

شد. يك مار با شاخه‌ي خشك عوضي گرفته بود. ماري كوچك، يك سگ

لازم بود تا سرش را له كند. ولي مار يكهو پيچ خورد، با برق قهقهه‌اي رنگي (ميز) را

خط‌خطي كرد و در گودال ناپديد شد. اين اتفاق شگون داشت. هيچ چيز نشناخت

نمي‌چنييد. با خودش گفت بايد جانم را بدارم و فرار كنم.

ماتيو گومز را از شانه‌هايش گرفت و گفت «سلام. سلام جناب سرفه‌نگار،

گومز ليختند، متين و مرموزي زد و گفت «ژنرال.»

ماتيو دست‌هايش را پايين انداخت.

«ژنرال؟ انگار آن‌جا خيلي سريع درجه مي‌دهند.»

گومز كه همچنان ليختند مي‌زد گفت «تيرو كم است. شما چه قدر سخته‌ايد ماتيا،

ماتيو با دست‌پاچكي گفت «اين رنگ بزنوي آدم‌هاي موفه است. در ساحل،

باشي و هيچ كاري نكني اين طوري مي‌شود.»

او روي دست‌ها و چهره‌ي گومز دنبال اثر حرف‌هايش مي‌گشت؛ خوب!

براي هر سرزنشي آماده كرده بود. ولي گومز، سرزننده و لاغر در آن كت‌سبز!

فلافل، با جشي كوچكش مي‌چنگيد و به اين زودي هاتن نمي‌داد؛ فعلاً نيه كم

بود كه دارد تعطيلات تابستاني‌اش را مي‌گذراند.

پروميد «كجا برويم؟»

زبانگی انسان، سه هزارم ثانیه از بیستمین ساعت روز بیست و چهارم سپتامبر ۱۹۳۸. یک ثانیه از دست رفته، خزیه پشت شارل و کاترین در دشت گرم، بین ریل‌ها، یک ثانیه از دست موریس در فضای تاریک و خنک کافه، غرطه‌ور در ردشیا ماندنی ریل‌ها از دست موریس در فضای تاریک و خنک کافه، غرطه‌ور در ردشیا ماندنی، کشتی بزرگ با که روی آب جا می‌گذاشت، گرفتار در دام جوهر خنک، در زمان درخشیدن و خشکیدن در حرف ما در «ماتیو»، در حالی که قلم کاغذ را می‌خراند و پاداش می‌کند، در حالی که دالادیعی ولوشده میان بالشتک‌ها سیگار خاموشی را می‌کشد و به رهگذرها نگاه می‌کند. از بودن در لندن ناراحت بود؛ چشمانش را با ساجت به سمت در می‌چرخاند تا دهان کثیف بونه و قیافه عبوس آن انگلیسی احسن را بیند؛ فکر می‌کرد، «آن‌ها متوجه نیستند!» زن سربرهنه‌ای دید که قافه‌ها می‌خندید. همه‌ی آن‌ها با حالت گنگی به اتومبیل نگاه می‌کردند، یکی دو نفر بودند که عریه می‌کشیدند «هورا!» ولی قطعاً متوجه نبودند، نمی‌فهمیدند که این اتومبیل جنگ و صلح را به خیابان داوینک می‌برد، جنگ با صلح، شیر یا خط، اتومبیل سیاهی که در جاده‌ی لندن حرکت می‌کرد و همین طور بوق می‌زد. دانیل می‌نوشت. ناخدا جلو در سالن درجه‌اولی‌ها ایستاده بود و می‌خواند «ساعت بیست و یکا امشب، اکستر بانوان بی‌نیز در سالن بخش درجه‌یک کنسرت سمفونیک برگزار خواهد کرد. از تمام مسافران بدون در نظر گرفتن درجه‌ی بلیت‌شان دعوت می‌شود که به این کنسرت بیایند.» پکی به پیش زد و فکر کرد، «او زبانی لاغر است.» و درست در همان لحظه عطر گرمی به مشامش رسید، صدای خفیفی از همان دور در شنید، مود بود، چرخید. در مادرید، خوردشید دم غروب ساختمان بزرگ‌شده‌ی خوابگاه دانشجویی را طلایی می‌کرد؛ مود نگاهش می‌کرد، فرمانده یک قلم برداشت، مراکشی لابه‌لای آوار پیش می‌رفت، بلژیکی او را هدف گرفت، مود فرمانده به هم نگاه می‌کردند. مراکشی سرش را بلند کرد و بلژیکی را دید؛ به هم نگاه کردند و بعد، ناگهان، مود لبخند سردی زد و سرش را برگرداند، بلژیکی مله را چکاند، مراکشی مُرد، ناخدا یک قدم به سمت مود برداشت و بعد فکر کرد، «از زبانی لاغر است.» و ایستاد. بلژیکی گفت «ردل عوضی.» به جسد مراکشی نگاه می‌کرد و می‌گفت «ردل عوضی.»

پريد و يكه‌روي پيشانی اش نشست. دستش بود، دست نرم خوشبویش، روی پريد شال کشیده شده، انگشت‌های سبک بال‌هایش تماس پیدا کردند، قلقلک‌های دست را گرفت و روی دهانش فشرد. مرطوب بود. انگشت‌هایش را روی مهر دواند و ضربان نبض را حس کرد. با چشم‌های بسته این دست لاغر را می‌بوسید، نبض مانند قلب پرنده‌ای زیر انگشت‌هایش می‌زد. کاترین خندید. «انگار با تپش باید با تماس انگشت‌ها با هم آشنا شویم.» حالا نوبت شارل بود که دستش را بردارد، می‌ترسید او را برینجاند؛ دسته‌ی فلزی آینه را لمس کرد و بعد موهایی ریختند روی پتو، موهایی طلایی در نوک انگشت‌هایش، بعد یک شقیقه و بعد یک کیلومتر نریم‌گرم و زنانه و بعد دهان مرطوبی که انگشت‌هایش را به طرف خودش کشید، دندان‌هایی که آن‌ها را گاز گرفته‌اند، در حالی که هزاران سوزن از کمر تا پس گردن فرو می‌رفتند. گفت «کاترین!» و با خودش گفت «عشق‌بازی می‌کنیم.» او دستش را رها کرد و آه کشید. موریس روی لیوانش فوتی کرد و کف نوشیدنی را روی کفپوش چوبی ریخت و نوشید. کاترین گفت «اسم آن قایق‌هایی که درون‌شان پله‌پله می‌آید هم دراز می‌کشند چیست؟» موریس لب بالایی اش را گرفت، آن را لب‌سوار و گفت «خنک است!» شارل گفت «نمی‌دانم، شاید گوندولا باشد.» «نه، گوندولا نیست، بگذریم: الان توری یکی از آن قایق‌ها هستیم.» شارل دستش را گرفت و دم کنار هم خزیدند، روی جریان آب به دلبرش رسیده بود، به یک ستاره‌ی موطایی؛ حالا مرد دیگری شده بود و از او حمایت می‌کرد. گفت «دلهم می‌خواهد این قلم هیچ وقت نرسد.» دانیل داشت چوب‌قلمش را می‌جوید، در زدن و اوتقش را که داشت، به کاغذ سفید زیر دستش نگاه می‌کرد و نمی‌دیدش. صدای مارسل بلند شد، «دانیل آن جاباید؟» جواب نداد؛ قدم‌های سنگین مارسل دور شدند از پلان پایین رفت و پله‌ها یکی‌یکی به ترق‌تروق افتادند؛ دانیل لبخند زد، قلمش را در جیب فرو کرد و نوشت «ماتیو عزیز.» یک دست فشرده در تاریکی، قیج قلم چوبی فلیسپ از تاریکی بیرون می‌زند و به دیدنش می‌آید، رنگ‌پریده در زنگار آینه، یک نکان کوچک به چپ‌راست، آبجوخ به گلویش قلب‌قلب می‌کند و راه‌نقش را می‌بندد، قلمار می‌بلین می‌وسه متر بین پاریس و روئین پیش رفته است؛ یک ثانیه

با هم از خود دفاع کنیم یا همه با هم محکوم شویم، همراه مدیر هتل و این آقای زنم معدای که آب معدنی می نوشد.

گفت «احمقانه است. خیال می کردم با لباس نظامی می آید.»

گومز لیخند زد.

«با لباس نظامی؟ می خواهید من را با لباس نظامی ببینید؟»

«با لباس نظامی؟»

«یک دسته عکس از کیفیتش بیرون آورد و یکی یکی به طرف ماتیو گرفت.»

«این هم از مرد یونیفرم پوش.»

«افسری بود با قیافه ای جدی روی پله های یک کلیسا.»

«چقدر خشک به نظر می آید.»

گومز گفت «باید این طوری باشم.»

ماتیو نگاهش کرد و به خنده افتاد.

گومز گفت «بله. خنده دار است.»

ماتیو گفت «من این طور فکر نمی کنم. داشتم از خودم می پرسیدم که آیا من هم با لباس نظامی تا این اندازه عصا قورت داده می شوم یا نه.»

گومز با علاقه پرسید «مگر شما افسرید؟»

«سرباز صفرم.»

گومز حرکت خشم آلودی کرد و گفت «همه ی فرانسوی ها سرباز صفرند.»

ماتیو به تندی گفت «همه ی اسپانیایی ها هم ژنرال اند.»

گومز از ته دل خندید.

در حالی که عکسی را به دستش می داد گفت «قیافه ام را این جا ببینید.»

در عکس دختر سبزه ی جوانی بود با موهای خرمایی. خیلی زیبا بود.

گومز او را از کمر گرفته بود و با ژست متکبرانانه ای که در تمام عکس ها می گرفت

لیخند می زد.

گفت «ماریخ و زهره.»

ماتیو گفت «می بینم. ولی بگوئید ببینم، انگار به کم سن و سال ها علاقه دارید.»

«بلانزه سالدو؛ ولی جنگ آن ها را پخته می کند. من هم که مشغول نبودم.»

مادرید و تاراگونا با هم می جنگند. ولی آن ها روزنامه ها را می خوانند و به آرد غرش انسان ها و اسلحه در پشت سرشان فکر می کنند و راجع به فرانسه و جکسار و آلمان نظر می دهند. روی صندلی اش کمی تکان خورد؛ یک ماهی نزدیکش آوار بود و با چشم های قلبه اش به او نگاه می کرد.

برای هم دستی با گومز ریشخندی زد و با لحن نامطمئنی گفت «انگار مردم

کم کم دارند می فهمند.»

گومز گفت «آن ها چیزی نمی فهمند. یک اسپانیایی می تواند بفهمد، همین طور

یک چک و حتی شاید یک آلمانی، چون آن ها در بطن این قضیه اند. فرانسوی ها در

بطن این قضیه نیستند؛ آن ها چیزی نمی فهمند، چون می ترسند.»

ماتیو احساس سر خوردگی کرد؛ با لحن تندی گفت «نباید مردم را سرتش کرد.

خود من چیزی برای از دست دادن ندارم و آن قدرها از اعزام به جبهه ناراحت نیستم.

جنگ تغییر می دهد. ولی اگر آدم دوستی به چیزی بچسبد، فکر می کنم برایش

کار آسانی نباشد که بخواهد راحت از صلح بگذرد و وارد جنگ شود.»

گومز گفت «من تصمیم را یک ساعته گرفتم. فکر می کنید که من به نقاشی هام

وابسته نیستم؟»

ماتیو گفت «شما فرق می کنید.»

گومز شانه بالا انداخت.

«مثل سارا حرف می زنید.»

هر دو ساکت شدند. ماتیو آن قدرها به گومز بها نمی داد. کم تر از برونه، کم تر

از دانیل. ولی جلیو او احساس می کرد گناهکار است، چون او اسپانیایی بود

لرزیب. یک ماهی چسبیده بود به شیشه ی آکواریوم. وزیر این نگاه، او فرانسوی

بود، فرانسوی تا مغز استخوان. گناهکار. گناهکار و فرانسوی. دلش می خواست

به او بگوید «لعنت بر شیطان! من مداخله جو بودم.» ولی موضوع این نبود، چیزی

که مشخصاً آرزویش را داشت اصلاً به حساب نمی آمد. او فرانسوی بود و فلج

هم بستگی اش با فرانسوی های دیگر هیچ دردی را دوا نمی کرد. من عدم دخالت در

اسپانیا را برگزیدم، سلاح نفرستادم و مرز را روی داوطلبان جنگ بستم. باید همه

می‌زنند. او جنگیده، پشت سرش شهرهای سوخته‌اند و گردبادهای سرخ، تپه‌های
لخت و وی علف و انفجار موشک‌هایی که حتی در چشم‌هایش هم برق نمی‌زنند.
او جنگیده است، می‌خواهد دوباره به جنگ برود و این جاست، این رومیزی‌های
سنگ را می‌بیند که من می‌بینم. سعی کرد از قاب چشم‌های گومز به کاج‌ها نگاه
کند، به محوطه، به زن، از قاب چشم‌های سوخته در آتش جنگ؛ لحظه‌ای موفق شد
و بعد کج خلقی نگران‌کننده و شکوهمندی که سرتاپایش را گرفته بود، از میان رفت.
ماتیو با خودش گفت او جنگیده، او... چه قدر رؤیایی است! من رؤیایی نیستم.
او ت گفت «نه، فقط دو بشقاب؛ آقای ماتیو برای شام برنمی‌گردد.» لب پنجمی
باز رفت، صدای موسیقی پروانسال را می‌شنید، تانگو بود. آن‌ها موسیقی گوش
می‌کردند؛ ماتیو فکر می‌کرد، «او یک مسافر گذری است.» پیشخدمت برای‌شان
سوپ آورد، گومز گفت «نه، سوپ نه.» زن‌ها تانگو گریه را می‌نواختند؛ ویولن
فرانس در نور می‌جهید و مانند ماهی پرنده‌ای یکپو در سایه فرومی‌رفت. فرانس
با چشم‌های نیمه بسته لبخند می‌زد، پشت ویولنش فرومی‌رفت، آرشه می‌خراشید
رویولن می‌یو می‌کرد، مود صدای میومیو ویولن را بیخ گوشش می‌شنید، صدای
سره‌ای آقای طلاس را می‌شنید و پی‌یر نگاهش می‌کرد. گومز به خنده افتاد، انگار
احساس ناراحتی می‌کرد.

گفت «تانگو، تانگو! اگر فرانسوی‌ها می‌خواستند این تانگو را در یکی از
کافه‌های مادرید بزنند...»

ماتیو پرسید «به طرفشان سیب زمینی پخته پرت می‌کردند؟»

گومز گفت «سنگ!»

ماتیو پرسید «آن‌جا زیاد دوست‌مان ندارند؟»

گومز گفت «اصلاً!»

دور از دل داد: باری باسک خلوت بود. بوریس یک شب به خاطر اسش به آن‌جا
آمده بود: «بار باسک» او را یاد باریاک^۱ می‌انداخت و باریاک کلمه‌ای بود که هر بار

^۱ گومز و دیوید. م. م.

ماتیو مردکی را زکرده زیر دیوار خراب‌شده‌ای دید و گفت «این‌جا کجاست؟»
«مادرید. مجتمع خوابگاه دانشجویی. آن‌جا هنوز هم جنگ است.»

او جنگیده است، واقعا پشت این دیوار دراز کشیده و به اوشلیک کرده‌اند.
زمان فر مانده بود. شاید فشنگ کم آورده بود و با خودش می‌گفت «فرانسوی‌ها
رذل.» گومز روی صندلی‌اش ولو شده بود و آخرین جرعه‌های پورتو را سر می‌کشید.
با حالت موقری قوطی کبریت را برداشت و سیگاراش را آتش زد، چین‌های اشرازی
خنده‌دار صورتش از تاریکی بیرون آمدند و محو شدند. او جنگیده، در چشم‌هایش
هیچ نشانه‌ای از این جنگیدن نمانده است. چادر سیاه‌شب پالین می‌افتاد و زمزمری
دور می‌پیچید و او بالای چراغ صورتی رنگ کیود و کیودتر می‌شد، از کستر فله‌ای
نو تو کیود و ماس^۱ را می‌نواخت، باد رومیزی را آرام تکان می‌داد، زن پولدار زنگار
آمد تو و کنار آن‌ها نشست، بوی عطرش همه‌جا پیچید و به آن‌ها رسید. گومز
پره‌های بینی‌اش را باز کرد و نفس عمیقی کشید، چهره‌اش جدی شد و با حال
جست‌وجوگری سرش را چرخاند.

ماتیو گفت «سمت راست.»

گومز مثل کرگ به او نگاه کرد؛ حالا باوقار شده بود.

گفت «چه دختر زیبایی.»

ماتیو گفت «بازیگر است، دوچین لباس ساحلی دارد. بایکی از کارخانداران

لیونی رفت آمد می‌کند.»

گومز گفت «هوم!»

زن نگاه می‌به او انداخت و با نیمچه لبخندی سرش را برگرداند.

ماتیو گفت «انگار شب شماس است.»

گومز جوابی نداد. ساعده‌اش را روی میز گذاشته بود، ماتیو به دست‌پیر
حلقه‌اش که روشنایی چراغ را به رنگ صورتی درمی‌آورد نگاه می‌کرد. او این جاست،
آبی آبی، با دست‌های صورتی، او این عطر ملالایی را بالا می‌کشد و با نگاه ملالایی

^۱ نام ژرمانی اسپانیایی به معنی دیگر دوست ندارم. م. م.

به زبانش می آمد خنده اش می گرفت. از قرار معلوم این بار خیلی معرول بود و شب که لولا سر کارش بود، بوریس به آن جا می آمد. صدای خفیف موسیقی کار از پنجره های باز به گوش می رسید؛ حتی یک دفعه به نظرش رسید، بوده که لولا را شنیده است، ولی این اتفاق دیگر تکرار نشده بود.

صاحب بار گفت «سلام آقای بوریس.»

بوریس گفت «سلام رئیس. یک شراب سفید.»

احساس آرامش می کرد. فکر می کرد که باید هم زمان با کشیدن لیوان شراب سفید بنوشد. بعد، حدود ساعت یازده یک ساندویچ کالباس نیز و نزدیکی های نیمه شب برود دنبال لولا. صاحب بار خم شد و لیوانش را بر بوریس پرسید «آن آقای اهل ماریس این جا نیست؟»

«نه. به یک ضیافت کاری دعوت است.»

«او را ببخشید.»

آن مردی که اهل ماریس بود بازار با شکم بند بود، غیر از او مرد دیگری هم به نام شارلیه که حرف چین بود. بوریس گاهی با آن ها ورق بازی می کرد و گاهی در مورد سیاست یا ورزش صحبت می کردند یا این که بدون هیچ حرفی می نشستند. بعضی ها جلو پیشخان و برخی دیگر سر میزهای انتهایی؛ گاهی شارلیه سکوت را می شکست و می گفت «بله! بله! این طوری.» و سرش را تکان می داد و زبان طرز دلنشینی می گذاشت.

بوریس گفت «امروز شلوغ نیست.»

صاحب بار شانه بالا انداخت.

«همه فلنگ را بسته اند.» و در حالی که دوباره پشت پیشخان می رفت ادامه داد: «من معمولاً تا عید توسن تعطیل نمی کنم. ولی اگر همین طوری پیش بروم، لابد اکثر می بندم و برمی گردم سر زمین هایم.»

بوریس از نوشیدن دست کشید و هاج و واج ماند. به هر حال قرارداد لولا لابد اکثر تمام می شد و هر دو از آن جا می رفتند. ولی دوست نداشت فکر کند که بار باسک پشت سرشان تخته شود. کارینو هم بسته می شد و به علاوه تمام بیل ها.

آن وقت یادآور سوت و کور می شد. درست مثل آن بود که کسی به مُردن فکر کند: اگر چنین می داشتید که دیگران پس از شما باز هم شراب سفید می نوشند، کنار دیوار آفتاب می گیرند و آهنگ جاز گوش می دهند، احساس آرامش خاطر بیش تری می کردید؛ ولی اگر به ناچار فکر می کردید که قرار است همه هم زمان بمیرند و پس از شما در کان بشریت را گل ببندند، هیچ چیز لذت بخشی در کار نبود.

از شما در کان بشریت را گل ببندند، هیچ چیز لذت بخشی در کار نبود.

برای آن که مطمئن شود پرسید «آن وقت کی دوباره باز می کنید؟»

صاحب بار گفت «اگر جنگ باشد، دیگر هیچ وقت.»

بوریس با انگشت هایش شمرد: ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، پنج دفعه دیگر هم به این جا خواهم آمد و بعدش تمام، دیگر هیچ وقت بار باسک را نخواهم دید. جالب بود، پنج بار، او پنج بار دیگر هم، سر این میز، شراب سفید خواهد نوشید و بعد جنگ می شد، بار باسک می بست و در اکتبر ۳۹، او اعزام می شد. چراغ های شمع چلچراغ نور زنبای خنایی رنگی روی میزها می ریختند. بوریس فکر کرد: دیگر این نور را نخواهم دید. دقیقاً این نور خاص را؛ خنایی روی سیاه. البته او نورهای زیاد دیگری از این دست می دید، مثلاً موشک های شبانه روی میدان های نبرد که انگار بدک هم نیست. ولی آن نور در اول اکتبر خاموش می شد و بوریس دیگر هیچ وقت نمی دیدش. با احترام به یک لکه ی روشنائی که روی میز پخش می شد چشم دوخت و فکر کرد که تا حالا گناه کرده است. او همیشه طوری با لیلی پیراموش رفتار کرده بود که انگار همه چیز قاشق و چنگال است، این اشتباهی زرف بود؛ تعداد محدودی کافه و سینما و خانه و شهر و روستا وجود داشت و هر نوبتی فقط می توانست چند مرتبه به آن ها با بگذارد.

صاحب بار پرسید «می خواهید رادیو روشن کنیم؟ سرتان را گرم می کند.»

بوریس گفت «نه، متشکرم. همین طوری خوب است.»

در زمان مرگش در سال ۴۲، با احتساب وعده های غذایی دوران نوزادی اش

۳۶۵۰۲۲ بار یعنی ۸۰۳۰ مرتبه ناهار خورده است. اگر فرض کنیم که از هر ده

قطره یک بار املت خورده باشد، می شود ۸۰۳ املت. با تعجب از خودش پرسید

قطره ۸۰۳ املت؟ آه! شام هم هست، پس می شود ۱۶۰۶۰ وعده و ۱۶۰۶ املت.

رو به رویش ساعت آونگ دار بالای آینه به صدا درآمد؛ صورتش را در آینه می دید فکر کرد: ساعت نه و چهل و پنج دقیقه است و با خودش گفت «ساعت می باید فکر کرد: ساعت را صدا زد.

«و خانم پیشخدمت را صدا زد.
«همان همیگی»
خانم پیشخدمت رفت و با یک بطری کنیاک و یک پیش دستی برگشت. لیوان فلپ را پر کرد و پیش دستی را روی سه لیوان دیگر گذاشت. لبخند تمسخرآمیزی روی لب داشت ولی فلپ صاف زل زده بود توی چشم هایش. لیوان را محکم در دست گرفت و بدهن آن که قطره ای از آن بریزد بالا بردش؛ یک جرعه نوشید و همان طور که چشم در چشم پیشخدمت دوخته بود لیوان را سر جایش گذاشت.

«چاقو شد؟»

پیشخدمت پرسید «می خواهید حساب کنید؟»

«می خواهم همین الآن حساب کنم.»

«خب، دوازده فرانک.»

بازنده فرانک به او داد و با حرکت دست مرخصش کرد. با خودش گفت: دیگر به هیچ کس بدهکار نیستم! و پشت دستش کمی خندید. فکر کرد: به هیچ کس! خندیدن خودش را در آینه دید و به خودش خندید. با آخرین ضربه ی ساعت ده بلند می شد، تصویرش را از آینه می گند و شهادت شروع می شد. فعلاً احساس شادمانی می کرد و نگاهی تقنی به موقعیتش داشت. کافه ی دلنشین بود، اسمش کاپو بود، نیکت مانند بالش پری نرم بود، درویش فروخته بود، از پشت پیشخان موسیقی ملایمی به گوش می رسید و جرینگ جرینگ ظرف ها که او را یاد زنگوله ی گاوها ی سبیلبرگ می انداخت. خودش را در آینه می دید، می توانست همان طور بنسته خودش را نگاه کند و تا ابد به این موسیقی گوش بدهد. ساعت ده، بلند می شد، تصویرش را با دست هایش بر می داشت، مانند پوست مرده ای از آینه می کندش، مانند کمی از روی چشم. آینه های آب مرواریدی جراحی شده...

آب مرواریدی روز.

در آینه های آب مرواریدی عمل شده.

به هر حال برای یک آدم غیر حرفه ای رقم قابل توجهی نبود. ادامه داد: و کافه ها، روزی تعداد دفعاتی را که به کافه می روم حساب کرد: فرض کنیم که روزی دوبار به کافه بروم و سال بعد به جنگ فراخوانده شوم، می شود ۷۳۰ بار. ۷۳۰ بار با چهارم که یک به خورده، ولی زیاد غافل گیر نشد: همیشه می دانست که در جوانی می میرد. با خودش گفته بود که یا سل می گیرد و تمام می کند یا به دست لولا کشته می میرد ولی هیچ وقت فکرش را نکرده بود که ممکن است در جنگ کشته شود. او در می خواند و دیپلم یا لیسانسش را می گرفت، ولی این کارها بیش تر برای وقت گذرانی بودند، مثل دخترهای جوانی که به امید ازدواج وارد دانشگاه می شوند و کار خودشان گفت جالب است: قبلاً مردم حقوق یا فلسفه می خواندند و در این کار بودند که در چهل سالگی سردفتر شوند و در شصت سالگی با عنوان استاد بازنشسته شوند. باید از خودمان پرسیم که در سر آن ها چه می گذشته. آدم هایی که ۱۰۰ تا ۱۵۰۰ شب برای کافه رفتن داشته اند، ۴۰۰ املت و ۲۰۰۰ شب معاشقه! محل مورد علاقه شان را ترک می کردند، می توانستند با اطمینان به خودشان بگویند که سال آینده یا ده سال بعد به این جا بر خواهیم گشت. با جدیت به این نتیجه رسید که آن ها لابد کارهای احمقانه هم می کردند. آدم نمی تواند زندگی اش را با چهار سال فاصله پیش ببرد. خود او در این زمینه بسیار متواضع بود: نقشه هایش برای سال بعد بودند و بعدش تمام. انسان باید متواضع باشد. یک قایق بادبانی نرمی آرام آرام از رود «آبی» گذشت و بوریس یک باره اندو هگین شد. او هرگز به هدبا چنین یا مکزیکو یا حتی به برلین نمی رفت، زندگی اش متواضعانه تر از چیزی بود که آرزویش را داشت. چند ماه در انگلستان، لائون، بیاریتر، پاریس؛ در حالی که آدم هایی هستند که دور دنیا را گشته اند. فقط یک زن. یک زندگی بسیار کوچک! همین حالا هم به نظر تمام شده می آمد، چون پیشاپیش می دانست که چه چیزهایی کم دارد. باید متواضع بود. بلند شد، یک جرعه الککل نوشید و فکر کرد: این طوری بهتر است، اسراف کاری هم نمی شود.

«یکی دیگر هم بده، رئیس.»

سروش را بلند کرد و با دقت به چراغ های برق چشم دوخت.

در لحظه آخر، پوف: من دیگر نمی‌روم، شب به‌خیر! آزادی درجه‌دو! آزادی در رد
آزادی سه دقیقه مانده به ساعت ده تصمیم گرفت برای رفتن شیر یا خط بیندازد.
سیرای استگاه اوره را به‌وضوح می‌دید، خلوت بود و آکنده از نور و پلکانی که به
تیر زمین فرو می‌رفت، در دود لکوموتورها، در دهانش طعم دود نسته بود؛ سکه‌ی
چهل شاهی را برداشت، شیر بیاید می‌روم؛ انداخت هوا، شیر، می‌روم شیر، می‌روم.
به‌تصورش گفت: شیر افتاد. پس می‌روم! نه این که از جنگ متنفر باشم، نه این که
از خانواده بیزار باشم، نه این که حتی تصمیم به رفتن گرفته باشم؛ شانسکی، چون
یک سکه این‌وری افتاد و آن‌وری نیفتاد. با خودش گفت شگفت‌انگیز است. من در
تختی نهایی آزادی هستم. شهید بی‌هدف؛ کاش وقتی سکه‌ام را به هوا می‌انداختم
من را دیده بودایک دقیقه‌ی دیگر. یک کار شانسکی! دنگ، هرگز، دنگ، دنگ،
یک کار، دنگ، شانسکی، دنگ، سرنوشت را، دنگ، دنگ، برنمی، دنگ، دنگ،
گرداند. دنگ! پا شد، شوق‌ورق راه می‌رفت، پاهایش را یکی پس از دیگری روی یکی
از نیارهای کف پوش می‌گذاشت، نگاه پیشخدمت را پشت سرش حس می‌کرد ولی
این‌بار خنده‌اش نمی‌گرفت. پیشخدمت صدایش زد، «آقا!»
او لرزان رزان سرش را برگرداند.

«چمدان تان.»

گرفت. به‌دراز وسط سالن گذاشت، چمدان را برداشت و به تلوتلو خوردن افتاد.
به‌سختی خودش را میان همه‌می‌خنده به در رساند، بیرون رفت و یک تاکسی صدا
زد. چمدانش را با دست چپ گرفته بود و در دست راستش سکه‌ی چهل شاهی را
نثار می‌داد. ماشین جلو پایش نگه داشت.

«کجا؟»

راننده سیلو بود و خالی روی لپش داشت.

فلیپ گفت «خیابان پیگال. کافه‌ی کوپایی.»

کوپر گفت «ما جنگ را باخته‌ایم.»

ماتیو می‌دانست ولی فکر می‌کرد که کوپر هنوز نمی‌داند. ارکستر آهنگ

یا:

روژه به شکل آبشاری به آینه‌ی آب‌مرواریدی جراحی شده هجوم می‌برد؛
یا حتی:

نیاکارای روز به شکل آبشار در آینه‌ی آب‌مرواریدی جراحی شده.

واژه‌ها به شکل پودر می‌ریختند پایین و او به مورم سرد می‌ز چسبید، مساز بار.

طعم نوج الکل ته گلوش بود. شهید. خودش را در آینه نگاه کرد و فکر کرد که دارد.

به شهید نگاه می‌کند؛ به خودش لبخند زد و سلام کرد. با رضایت فکر کرد؛ دانه دارد.

مانده به ده، حالا چه دیر می‌گذرد. پنج دقیقه یعنی ابدیت. بدون چنین، بدون زک.

کردن، بدون رنج کشیدن، هنوز دو ابدیت برای تماشای جمهوری زیبا و استغزانی

شهید پیش رو دارم و بعد زمان، نغمه‌کشان، به درون تاکسی و قطار هجوم می‌برد.

ناژنو.

آسودگی خاطر.

نیاکارای زمان.

نیاکارای روز.

در آینه‌های آب‌مرواریدی جراحی شده.

با تاکسی می‌روم.

به کوپور، به بیبرکت.

والسلام، نامه تمام.

آب‌مروارید تمام.

خنثید، خنده‌اش قطع شد، به دوروبرش نگاه کرد، کافه حال و هوای آبشار را داشت، قطار، بیمارستان؛ دلش می‌خواست فریاد کمک سر بدهد. هفت دقیقه با خودش فکر کرد کدام یک انقلابی تر است؟ رفتن یا نرفتن؟ اگر بروم علیه دیگران انقلاب کرده‌ام؛ اگر نروم علیه خودم انقلاب کرده‌ام، این قوی تر است. بستن بارونیل، پرواز کردن، مدارک جعلی درست کردن، قطع تمام وابستگی‌ها، و بعد.

۱) واژه‌ی «culture» در زبان فرانسه هم به معنای آلودگی است و هم به معنای آبشار. در این جا نویسنده با معنای دیگری این کلمه‌ی بازی کرده است. م.

حق دارد با دندان‌های زیبای سفیدش آن را بدرود، حق دارد به دختر زیبای من نگاه کند و با خودش بگوید: چه عروسکی! من نه اگر بخورم صد سبب چش بنگاه کرده خروارم را می‌جوئد. من دینم را ادا نکرده‌ام.

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

پایانی
گفت «بنوشید! بنوشید!»

ایم لویینگ فرد سالی را می‌نواخت، بشقاب‌ها زیر چراغ می‌درخشیدند و در نورافکن‌ها مانند مهتاب شگرفی روی محوطه می‌ریخت، یک مهتاب نیل‌نار برای هونلولو. کومز آن‌جا نشسته و مهتاب سمیت راستش آرام گرفته بود، سرش چپش زنی به او لبخند می‌زد؛ او می‌خواست دوباره به اسپانیا برود و می‌دانست جمهوری خواه‌ها جنگ را باخته‌اند.

ماتیو گفت «نمی‌توانید این قدر با اطمینان حرف بزنید. هیچ‌کس مطمئن نیست که چنین چیزی درست باشد.»

کومز گفت «چرا. ما خودمان مطمئن ایم.»

ناراحت به نظر نمی‌رسید: موقعیت را ارزیابی می‌کرد، همین. با حالت آرام بی‌قیدی به ماتیو نگاه می‌کرد.

گفت «تمام سربازهایم مطمئن‌اند که شکست خورده‌ایم.»

ماتیو پرسید «بالین حال دارند می‌جنگند؟»

«می‌خواهید چه کار کنند؟»

ماتیو شانه بالا انداخت.

«البته.»

لیوانس را برمی‌دارم، دو جرعه شاتو مارگو می‌نوشم، به من می‌گویند: آن‌ها تا آخرین نفس می‌جنگند، هیچ کار دیگری ندارند که بکنند، یک جرعه شاتو مارگو می‌نوشم، شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: البته، رذل.

کومز پرسید «این چیست؟»

مدیر هتل گفت «بیفتک مخصوص روسینی.»

کومز گفت «آه، بله. بدهید.»

سینی را از دستش گرفت و گذاشت روی میز.

گفت «بد نیست. بد نیست.»

بیفتک‌ها روی میزند؛ یکی برای او، یکی برای من. حق دارد غذای خودش را

۱. The King for the Sabbath.
۲. بیفتک چوبی طلایی، نویسنده‌ای آمریکایی. م.

پرسید «صادقانه بگوید گومز، باید از آن‌ها حمایت کرد یا نه؟ همین چنین پیش بود که کمونیست‌ها استقلال آلمانی‌های سوئدش را مطالبه می‌کردند. گومز ادای ماتئو را درآورد و گفت «باید از آن‌ها حمایت کرد؟ باید از ما نیز می‌شد! باید از اتریشی‌ها حمایت می‌شد؟ و شما؟ وقتی نوبت شما می‌رسد، شما حمایت خواهد کرد؟»

«الآن مسئله‌ای اصلی ما نیستیم.»

گومز گفت «مسئله‌ای اصلی شماست. پس کیست؟»
ماتئو گفت «گومز، بیفتک‌تان را بخورید. من خیلی خوب می‌فهمم که شما از همگی ما متفرید. ولی امشب شب آخر مرخصی‌تان است و گرنه بیفتک‌تان دارد سرد می‌شود، یکی دارد به شما لبخند می‌زند، و در ضمن، من یک مداخله‌جو بودم.»

گومز رشته‌ی کلام را از دستش گرفت و لبخند زان گفت «می‌دانم، خوب می‌دانم.»

ماتئو گفت «در ضمن، می‌دانید که شرایط اسپانیا مشخص بود، اما اثر چکسلواکی با من حرف می‌زد، دیگر با شما هم عقیده نیستیم، چون برایم کمی مبهم است. یک مسئله‌ی حقوقی هست که نمی‌توانم از آن سر دریاورم؛ چون بالاخره آلمانی‌های سوئدش نمی‌خواهند چک باشند!»

گومز شانه بالا انداخت و گفت «مسائل حقوقی را بگذارید کنار. دنبال برای جنگیدن می‌گردید؟ فقط یک دلیل هست: اگر نجنگید دخل‌تان آمده چیز که هیتلر می‌خواهد نه پراگ است، نه وین و نه دانتزیگ؛ او اروپا را می‌خواهد. دلایه نگاهی به چمبرلین انداخت، به هالیفاکس نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را برگرداند و زل زده ساعت آونگ‌دار طلایی‌رنگ روی میز؛ عطرها به وسیله دقیق‌ه را نشان می‌دادند؛ تاکسی مقابل کافه‌ی کوبایی ایستاد. زرد پشش را برگرداند و کمی نالید، از خرخرهای بغل دستی‌اش خوابش نمی‌برد.

دلایه گفت «ناچارم حرفم را تکرار کنم: دولت فرانسه تعهذاتی در برابر چکسلواکی دارد. اگر دولت پراگ همچنان پیشنهادهای آلمانی‌ها را رد کند،

در نتیجه‌ی این پذیرفتن‌ها قربانی یک حمله‌ی شود، دولت فرانسه خودش را ملزم به اجرای تعهداتش خواهد دید.»

سوفای کرد، به چمبرلین نگاه انداخت و منتظر ماند.

چمبرلین گفت «بله، البته.»

ظاهر می‌خواست چند کلمه‌ای اضافه کند، ولی کلمه‌ها هرگز به زبان نیامدند.

دلایه در حالی که با پنجه‌ی پا دایره‌هایی روی فرش می‌کشید، منتظر بود. سرانجام سرش را بلند کرد و با صدای خسته‌ای پرسید «اگر چنین اتفاقی افتاد، موضع دولت بریتانیا چه خواهد بود؟»

فرانس، مود، دویت و روی بلند شدند و تعظیم کردند. تشویق در ردیف‌های جلوس‌ول بود و بعد جمعیت با سروصدای صندلی‌ها به راه افتاد. مود با نگاهش دنبال می‌رفت، ولی او غیب شده بود. فرانس رو کرد به او، گونه‌هایش داشتند آتش می‌گرفتند و لبخند می‌زد.

گفت «شب خوبی بود. یک شب خوب درست و حسابی.»

جنگ همان جا بود، روی محوطه‌ی سفید، جنگ همان برق‌مده‌ی مهتاب مصنوعی بود، همان گیرایی دروغین شبیور سر بسته و آن سرمای روی میز، در بوی شراب فرمز، و آن پیری مرموز چین‌های گومز. جنگ؛ مرگ؛ شکست. دلایه به چمبرلین نگاه می‌کرد، جنگ را در چشم‌های او می‌خواند، هالیفاکس به بونه نگاه می‌کرد، بونه به دلایه نگاه می‌کرد؛ آن‌ها ساکت بودند و ماتئو به جنگ درون بنقاشی نگاه می‌کرد، درون سس سیاه و خال‌خالی بیفتک.

«اگر ما هم در جنگ شکست بخوریم چه طور؟»

گومز با حالت جلفی گفت «آن وقت اروپا را فانیسم برمی‌دارد. مقدمه‌چینی بدی برای کمونیسم نیست.»

«شما چه می‌شوید، گومز؟»

«به نظر جیره‌خوارهای آن‌ها در یک خانه جیسم می‌کنند یا این که در آمریکا از زرد کرسکی سنگ به شکم می‌زنند. چه می‌شود؟ زندگی می‌کنم.»

ماتئو با تعجب به گومز نگاه کرد.

پرسید «و افسوس چیزی را نمی خورید؟»

«هیچ چیز»

«حتی نقاشی؟»

«حتی نقاشی»

ماتیو سرش را با اندوه تکان داد. او تابلوهای گومز را دوست داشت.

گفت «شما تابلوهای زیبایی می کشیدید»

«دیگر هیچ وقت نمی توانم نقاشی کنم»

«چرا؟»

«نمی دانم. به خودم برمی گردد. دیگر حال و حوصله اش را ندارم»

کسل کننده شده است»

«ولی در جنگ هم باید حوصله داشت»

«این حوصله فرق می کند»

آن ها ساکت شدند. مدیر هتل در یک سینی قلعی برای شان کلوچه آورد. آن ها را آغشته به الکل و شراب سیب کرد و شعله ی کبریتی را به سمت سینی گرفت. زبانه ی آتش یک لحظه در هوا به نوسان درآمد.

ماتیو یکهو گفت «گومز! شما آدم قدرتمندی هستید؛ می دانید چرا می جنگید»

«منظورتان این است که شما نمی دانید»

«چرا. گمانم می دانم. ولی من به خودم فکر نمی کردم. آدم هایی هستند»

هیچ چیز در زندگی ندارند، گومز. هیچ کس برای آن ها کاری نمی کند. هیچ کس هیچ حکومتی، هیچ رژیم. اگر این جافاشیسم جای جمهوری را بگیرد، آن ها حتی متوجه هم نخواهند شد. یکی از چوپان های سیون را در نظر بگیرید. لگو می کنید که او می داند چرا می جنگد؟»

گومز گفت «در کشور ما همین چوپان ها عصبانی ترین افرادند»

«چرا می جنگند؟»

«بستگی دارد. برخی از آن ها را دیده ام که می جنگند تا سواد خواندن بیاموزند»

ماتیو گفت «در فرانسه همه سواد خواندن دارند. اگر در گرو هانی که هستیم»

یکی چوپان سیون است و اگر ببینم کنار دستم دارد جان می کند تا جمهوری من را

آزادی های من را نجات بدهد. قسم می خورم که هیچ احساس غروری نمی کنم. او را آزادی های من را نجات بدهد. قسم می خورم که هیچ احساس غروری نمی کنم. او را گومز، آب شما گاهی شر مسار نمی شوید که این همه آدم به خاطر شما می میرند؟»

گومز گفت «من ناراحت نمی شوم، چون خودم هم مثل آن ها جانم را کف دستم

گرفته ام»

«زنان ها در رخت خواب می میزند»

«من که از اول زن را ندیده ام»

«این قضیه اش فرق می کند»

ماتیو گفت «این قضیه اش فرق می کند»

گومز گفت «من از آن ها شکایتی ندارم و دلم به حال شان نمی سوزد» دستش

را از بالای رومیزی جلو آورد و ساعد ماتیو را گرفت. با صدای آهسته و آرامی گفت

«ماتیو، جنگ زیباست»

چهره اش می درخشید. ماتیو خواست دستش را خلاص کند ولی گومز محکم

نشانش داد و اضافه کرد «من عاشق جنگم»

دیگر حرفی نمانده بود. ماتیو خنده ای زورکی کرد و گومز رهایش کرد.

ماتیو گفت «دل بغل دوستی مان را بدجوری برده اید»

گومز از میان مژه های زیبایش نگاهی به سمت چپش انداخت.

گفت «راستی؟ پس تا تنور داغ است باید نان را چسباند. این محوطه برای

رفصلان است؟»

«البته»

گومز، در حالی که دکمه های کتش را می بست، بلند شد. رفت به سمت خانم

بازگر و ماتیو خم شدنش را بالای سر او دید. خانم سرش را انداخت عقب و با خنده

نگاهش کرد. بعد هر دو دور شدند و شروع کردند به رقصیدن. آن ها می رقصیدند.

او اصلاً به سیاه پوست ها نمی خورد، احتمالاً از جزیره ی مارتینیکا بود. فیلیپ فکر

می کرد «مارتینیک» ولی کلمه ی مالاباری بود که به لب هایش آمد. زمزمه کرد

«مالاباری خوشگل من»

زن جواب داد «شما خوب می رقصید»

«بکی از دستم های فرانسه در امریکای مرکزی»

۲. ناحیه ای در هندوستان - ۳۰

زن دود سیگارش را روی صورت او فوت کرد.

زن را خواهی دید.

«هنرم را خواهی دید؟» گفت و به سمت خودش کشید؛ از نزدیک کسی بوی چربی

فلیپ از موهای او گرفت و لب‌هایش گذاشت.

می‌داد. بوسه‌ی کوچکی روی لب‌هایش گذاشت.

زن گفت: «یک جوچه پسر. پس قرعه به نامم افتاده.»

فلیپ گفت: «چه قرعه‌ای؟ ما همیشه می‌بازیم.»

اصلاً او را نمی‌خواست. ولی احساس خوشحالی می‌کرد چون او زیبا بود و

دستپايش نمی‌کرد. فلیپ کاملاً احساس راحتی می‌کرد و با خودش گفت: «بلدم

بازن‌ها صحبت کنم.» او را رها کرد و زن خودش را جمع و جور کرد؛ چمدان فلیپ

روی زمین افتاد.

گفت: «مراتب باش! تو مستی؟»

زن چمدان را برداشت و پرسید: «داخلش چیست؟»

«هیست دست نزن: این یک چمدان سیاسی است.»

زن با دلاوری و بیگانگی گفت: «می‌خواهم بدانم داخلش چیست. عزیزم، بگو

بیم‌داخلش چیست.»

فلیپ خواست چمدان را بگیرد، ولی او دیگر بازش کرده بود. زن لباس خواب و

سراک را دید. چشمش به کتاب رمبو افتاد و پرسید: «این چیست؟»

فلیپ گفت: «یکی که رفته.»

«کجا رفته؟»

فلیپ گفت: «برای تو چه فرقی می‌کند؟ رفته دیگر.»

کتاب را از دستش گرفت و دوباره توی چمدان گذاشت.

بارشند گفت: «یک شاعر است. حالا روشن شد؟»

زن گفت: «خُب آره. باید همان اول می‌گفتی.»

چمدان را بست و فکر کرد: «من نرفتم.» و مستی از سرش پرید. «چرا؟ چرا

نرفتم؟» حالا آن آقای چاقی رو برورش را به خوبی تشخیص می‌داد: او آن قدرها

مم‌چاق نبود و چشم‌های ترسناکی داشت. خورش‌های انسانی دانه‌دانه از هم جدا

صدایش آهنگ فلوت‌مانندی داشت و ناخوشایند نبود.

فلیپ گفت: «خوب فرانسه صحبت می‌کنید.»

زن با خشم نگاهش کرد.

«من در فرانسه به دنیا آمده‌ام.»

فلیپ گفت: «مهم نیست. به هر حال خیلی خوب فرانسه صحبت می‌کنید.»

فکر کرد: «من مستم.» و خندید.

زن بدون عصبانیت گفت: «انگار خیلی شنگول اید.»

گفت: «آاره.»

دیگر خستگی‌اش را حس نمی‌کرد، می‌خواست تا صبح برفصد، ولی تعبیر

گرفته بود شب را با این سیاه‌پوست بگذراند و در تصمیمش جلی بود آن‌قدر

مستی به طرز خاصی دلچسب بود، قدرتی بود که این حس و حال به او می‌داد.

لازم نبود لمس‌شان کنید: یک نگاه کافی بود تا آن‌ها مال شما شوند؛ او آن پیشانی را

مال خودش کرده بود، آن موهای سیاه را، آن صورت صیقلی چشم‌هایش را؛ و هنوز

می‌داد. کمی دورتر همه چیز تار می‌شد؛ مرد چاقی شامپاین می‌نوشید و چند نفر

هم به هم پیچیده بودند که او نمی‌توانست خوب تشخیص‌شان بدهد. رقص نیم

شده بود و همه رفتند بنشینند.

زن گفت: «شما چه قدر خوب می‌رقصید. با این صورت قشنگی که دارید. لابد

زن‌های زیادی دور و روتان دارید.»

فلیپ گفت: «من کسی را ندارم.»

«دروغ‌گرا.»

فلیپ دستش را بلند کرد.

«قسم می‌خورم که کسی را ندارم. به جان مادرم قسم.»

زن با سرخوردگی گفت: «جدی؟ پس لابد به زن‌ها علاقه‌ای ندارید.»

فلیپ گفت: «نمی‌دانم. باید دید.»

نگاهش کرد و او را با چشم مال خودش کرد، اخمی کرد و گفت: «روان

حساب می‌کنم.»

زن گفت «کم حرفی»
فلیپ انگشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت.

«است چی است؟»

«فلوسی»

«است که هندی نیست»

زن با خشم گفت «گفتم که در فرانسه به دنیا آمده‌ام»

«بین فلوسی، من سه تا اسکناس به‌ات دادم. انتظار نداری که برایت سخنرانی

م‌بکنم؟»

زن شانه بالا انداخت و سرش را برگرداند. سوراخ سیاه هنوز آن‌جا وجود داشت

و در اعماق آن شرم بود. نگاهش می‌کرد، خشم می‌شد و بعد یکهو فهمید، اضطراب

قلش را جلاند: این یک تله است، اگر گیر بیفتم دیگر خودم را هم نمی‌توانم تحمل

کم هیچ وقت. خودش را راست کرد و قاطعانه با خودش گفت «زفتم چون مست

بودم» و پرنگاه بسته شد: او انتخاب کرده بود. «زفتم چون مست بودم» او شرم را

از نزدیک نزدیک لمس کرده بود و به وحشت افتاده بود: حالا تصمیم گرفته بود که

دیگر شرم‌نده نباشد. دیگر هیچ وقت.

«می‌دانی، باید سوار قطار می‌شدم. ولی مست پاتیل بودم.»

زن با حالت بچگانه‌ای گفت «فردا سوار قطار می‌شوی.»

فلیپ از جا پرید و پرسید «چرا این را می‌گویی؟»

زن با تعجب گفت «خُب، وقتی کسی از قطار جا می‌ماند، سوار قطار بعدی

می‌شود.»

فلیپ اخمی به ابروهایش انداخت و گفت «دیگر نمی‌روم. نظرم برگشت. هیچ

می‌دانی نشانه چیست؟»

زن تکرار کرد، «نشانه؟»

«دنیا پر از نشانه است. همه چیز نشانه است. باید بلد باشی آن‌ها را رمزگشایی

کنی. باید می‌رفتی، اما مست می‌کنی و دیگر نمی‌روی: چرا نرفتی؟ چون لازم نبود

نرفتی. این یک نشانه است و می‌گویند که تو این جا کارهای بهتری می‌توانی بکنی.»

شدند: زن‌ها بودند، هم سیاه و هم سفید؛ همین‌طور مردها. به نظرش رسیدی

خیلی به او نگاه می‌کنند. «چرا من این‌جام؟ چه‌طوری آمدم داخل؟ چرا نرفتم؟

خاطر اتش سوراخ شده بودند، سکه را به هوا انداخته بود، یک تاکسی صدا زد و

و بعد سر از این میز درآورده بود، مقابل یک جام شامپاین، کنار زن سیاهی که بوی

چسب چوب می‌داد. به فلیپی نگاه می‌کرد که سکه را به هوا می‌انداخت، می‌کوبید

و رمزگشایی اش می‌کرد، و با خودش می‌گفت «من یکی دیگر هستم» فکر می‌کرد

«من خودم را نمی‌شناسم.» سرش را چرخاند به سمت زن سیاه‌پوست.

زن پرسید «چرا نگاهم می‌کنی؟»

«همین‌طوری.»

«به نظرت خوشگلم؟»

«ای، بدک نیستی.»

زن گلویش را صاف کرد و چشم‌هایش برق زدند. دست‌ها را روی میز نهد

پشتش را چند انگشت از روی صندلی بلند کرد.

«اگر فکر می‌کنی من زشتم، خُب می‌روم: زن زشوهر که نیستیم.»

فلیپ دست در جیبش کرد و سه اسکناس مهجالی هزار فرانکی بیرون آورد.

گفت «بگیر. این را بگیر و بمان.»

زن اسکناس‌ها را گرفت، بازشان کرد، صاف‌شان کرد و خنده‌کنان سر جایش

نشست.

گفت «تو آدم کثیفی هستی. یک بچه کوچولوی کثیف.»

پرنگاه شرمساری درست مقابلش باز شده بود. فقط کافی بود خودش را بپزند

باین سبلی خورده بود، کتکی خورده بود، رانده شده بود، و حتی نرفته بود. بالایی

سوراخ خشم می‌شد و سرش گیج می‌رفت. شرم در آن اعماق انتظارش را می‌کشید

فقط کافی بود شرم را انتخاب کند. چشم‌ها را بست و کل خستگی روز یک‌جاری

سرش ریخت. خستگی، شرم، مرگ. انتخاب شرمساری. چرا نرفتم؟ چرا نرفتم؟

انتخاب کردم؟ به نظرش رسید که دنیا را به دوش می‌کشد.

تازین خنده‌کنان گفت «چشم درد گرفت؛ نور اذیت می‌کند.»

تازین سرش را به سمت او برگرداند، او همان‌طور که دستش را روی چشم‌هایش مال می‌زد.

تازین بود می‌خندید.

پرستار فریاد کشید «وسایل‌تان را جمع کنید.»

خیم شد روی مرد کچلی که سرش برق می‌زد.

«تمام شد؟»

مرد گفت «فقط یک دقیقه، مُرده‌شور برده!»

پرستار گفت «زود باشید، الآن باربرها می‌رسند.»

مرد گفت «وای، وای، بهتر است برش دارید، این قدر هولم کردید که برگشت

سرجای اولش.»

پرستار بلند شد؛ لکن را با دست‌های کشیده گرفته بود؛ پاهایش را از روی چند

تیر بلند کرد و به سمت در رفت.

شارل گفت «بهتر است راحت سرجای مان بنشینیم. آن‌ها یک گروه ده

دوازده‌تایی هستند و باید بیست تا واگن را خالی کنند. تا وقتی به ما برسند...

«شاید هم از تهِ قطار شروع کنند.»

شارل ساعدش را جلو چشم‌هایش گرفت.

«می‌خواهند ما را کجا بگذارند؟ توی سالن انتظار؟»

«شاید.»

«للم نمی‌خواهد از این واگن بروم بیرون. این جا برای خودم لانه درست کرده

بودم، شما چه‌طور؟»

«دختر گفت «من، وقتی با شما هستم...»

بلاتشار فریاد کشید «آمدند.»

چند مرد وارد واگن شدند. چون پشت‌شان به نور بود سیاه به نظر می‌رسیدند.

سیاه‌های آن‌ها روی دیواره بریده‌بریده شدند؛ انگار هم‌زمان از دو طرف می‌آمدند.

سکوت برقرار شده بود.

کاترین با صدای آهسته گفت «من که گفتم از ما شروع می‌کنند.»

زن سر جیب‌اند و گفت «درست است. حرفت کاملاً درست است.»

انجام کارهای بهتر. حضور در میان جمعیتی که به باسنتیل یورش می‌برد، حضور

در میدان. حضور در میدان و باره‌پاره شدن. اورفه. مرگ بر جنگا. چه کسی می‌تواند

بگوید که من بزدلم؟ خونم را برای همه‌ی آن‌ها خواهم ریخت، برای موزس و

زیزت، برای پیتو، برای ژنرال، برای تمام کسانی که می‌خواهند با ناخن‌هایشان

تکه‌پاره‌ام کنند. رو کرد به زن سیاه‌پوست و با محبت نگاهش کرد؛ یک شب، قتل

یک شب. اولین شب عشق‌بازی‌ام. آخرین شبم.

«توزیایی، فلوسی.»

زن لب‌خند زد.

«پس اگر بخوای می‌توانی مهربان باشی.»

فلیپ گفت «بیا برقصیم. تا بوق سحر مهربان خواهیم بود.»

آن‌ها می‌رقصیدند. ماتیو به گومز نگاه می‌کرد؛ با خود می‌گفت «آخرین

شب او.» و لب‌خند می‌زد. زن سیاه‌پوست عاشق رقص بود، چشم‌هایش را تانیه

می‌بست؛ فلیپ می‌رقصید و فکر می‌کرد، «آخرین شبم، اولین شب عشق‌بازی‌ام.»

دیگر شرمی در کار نبود؛ خسته بود، هوا گرم بود؛ فردا چانم را فدای صلح خواهم

کرد. ولی هنوز نا سیه‌سپه خیلی مانده بود. می‌رقصید، احساس می‌کرد کار راحت

نویجه‌شده‌ای پیش رو دارد. خودش را روزیایی دید. پروتها در امتداد دیواره‌ی واگن

خزیدند؛ سرعت قطار کم می‌شد، غوغا چرخ‌ها، دو تکان، توقف، باشند نور درون

واگن، شارل چشم‌هایش را بست و دست کاترین را رها کرد.

پرستار با صدای بلند گفت «لاروش می‌زن. رسیدیم.»

شارل گفت «لاروش می‌زن؟ ولی ما که از پاریس رد نشدیم.»

کاترین گفت «انگار میان‌بر زدیم.»

پرستار فریاد کشید «وسایل‌تان را جمع کنید. الآن همگی را پیاده می‌کنند.»

بلاتشار که از خواب بریده بود گفت «چی، چی؟ کجاییم؟»

کسی جواب نداد. پرستار توضیح می‌داد «فردا سوار قطار خواهیم شد. انب

این جا می‌مانیم.»

گفت «ولی من فکر می کردم...»
 «شما که نمی خواهید آن ها جلو شما جیش کنند.»
 گفت «فکر می کردم، فکر می کردم...» دستی به پیشانی اش کشید و
 شارل گفت «اکثرین! اکثرین!»
 ناگهان نوزد «اکثرین! اکثرین! اکثرین!»
 در دست های آن ها تکان می خورد، ستاره ها را می دید، نور چراغی توی چشمش
 می زد، بعد ستاره ها، بعد چراغ، و فریاد می کشید «اکثرین! اکثرین!»
 باری پشته سری گفت «این یکی دیوانه است! ساکت می شوی یا نه؟»
 شارل با صدای بغض آلودی گفت «ولی من حتی اسمش را هم نمی دانم. او را
 برای همیشه از دست می دهم.»
 او را گذاشتند زمین، در ی باز کردند و دوباره بلندش کردند، سقف زرد رنگ و
 خزانگی دید، صدای بسته شدن در را شنید، توی تله افتاده بود.
 در حالی که او از زمین می گذاشتند گفت «رذل ها. رذل ها!»
 مرد کله جفندی گفت «خودتی!»
 مرد دیگر گفت «ولش کن. می بینی که خُل است.»
 صدای آهسته شدن قدم های شان را شنید، در باز شد و دوباره بسته.
 صدای بلاشار بلند شد. «باز به هم رسیدیم.» همان لحظه یک مشت آب وسط
 صورت شارل پاشید. ولی مثل یک مُرده ساکت و بی حرکت ماند و با چشم های
 بسته به سقف زل زد، در حالی که آب در گوش ها و روی گردنش سرازیر می شد.
 لودن نمی خواست بخوابد، بی حرکت مانده بود، به پشت، درون اتاق تاریک، با
 خودش گفت «او دراز کشیده است، به زودی غرق خواب می شود و من برایش
 یلایم. او قوی است، پاک است، امروز صبح فهمید که باید به جنگ برود و حتی
 خم به ابرو نیارود. ولی فعلاً سلاحی ندارد؛ به زودی می خوابد، این آخرین شب
 است. آه او چه قدر روزایی است.»
 آن جا اتاقی بود معطر، نه گرم و نه سرد، با چراغ های درخشان و گل هایی در
 مسمی.
 زن گفت «بیاید تو.»

شارل جواب نداد. دیدد دو نفر روی بیماری خیم شدند و قلبش گزشت از
 خواب بود و بینی اش آواز می خواند؛ اودت خوابش نمی برد. تا وقتی او بر نمی گز
 خوابش نمی برد. شارل درست مقابل پاهایش سایه ی بزرگی دید که دولا شد
 آن ها نفر جلویی را بردند، بعدش نوبت من است. شب، دود، سرد، ناگهان
 سکوی سوت کوز؛ می ترسید. پرتو نوری زیر در بود، اودت صدای از هم گز
 شنید، خودش بود. صدای پایش را در پلکان شناخت و سرتاپایش آلوده شد.
 این جاست، زیر این سقف، مال من است. یک شب دیگر. آخرین شب. مایه
 را باز کرد، دوباره بسته، پنجره را باز کرد و کرکره را کشید؛ اودت شرشر آب شنید
 به زودی می خوابد. طرف دیگر این دیوار، زیر همین سقف.
 شارل گفت «نوبت من است. به آن ها بگوید که بعد من بلافاصله شما را بیدار
 در حالی که دو مرد روی سرش خیم شده بودند و بوی شراب از بازدم شان می
 به صورتش می خورد، دست او را محکم فشرد.
 مرد از پشت سر گفت «هان!»
 ناگهان ترسید، همان طوری که بلندش می کردند آینه اش را کج رها کردند
 می خواست بیند آیا اکثرین دنبالش می آید یا نه، ولی فقط شانه های باریک و کتاف
 جفندی را دید.
 فریاد کشید «اکثرین!»
 هیچ جوابی نشنید. بر فراز چارچوب در تلو تلو می خورد و مرد پشت سر
 دست زده می داد. پاهایش پایین آمدند و خیال کرد الآن می افتد.
 گفت «پایش! پایش!»
 ولی حالا ستاره ها را در آسمان سیاه می دید. هوا سرد بود.
 ترسید «او دنبال مان می آید؟»
 مرد کله جفندی پرسید «کی؟»
 «دختر کنار می دوستم.»
 مرد گفت «زن ها را بعداً جابه جا می کنیم. همه ی شما را یک جانی گذاشتند»
 شارل به لوزیدن افتاد.

دو دست شویی را باز کرد و غیب شد. گومز به طرف عسلی رفت و یک لیوان جین ریخت. کامیون ها در حرکت بودند، شیشه ها می لرزیدند، سارا، که از خواب پریده بود، روی تخت نشست. از خودش پرسید «مگر چقدر تا هستند؟ تمام نمی شوند.» کامیون های سنگینی بودند که با روکش های خاکستری و خط های سبز و قهوه ای روی کاپوت شان استار کرده و حتماً پر از سرباز و اسلحه بودند. با خودش گفت «جنگ شروع شده.» و زیر گریه، کاترین: اکاترین: چشم های سارا دو سال خشک بودند؛ وقتی گومز سوار قطار شد، یک قطره اشک هم از چشمش سرانبر نشده بود. حالا اشک هایش جاری بودند. کاترین: حق ها تکانش دادند، روی بالش افتاد، گریه می کرد و بالش را گاز می گرفت تا بچه را بیدار نکند. گومز یک جرعه جین نوشید و از طعمش لذت برد. کمی توی اتاق راه رفت و روی کاناپه نشست. لیوانش در یک دست بود و با دست دیگر پشت کردن عروسک را گرفت و گذاشت روی زانویش. شوشر آب شیر دست شویی را می شنید، لذت آشنایی مانند دودست نیم از دو پهلویش بالا می رفت. خوشحال بود، نوشید و فکر کرد، «من قوی ام.» کامیون ها در حرکت بودند، شیشه ها می لرزیدند، آب از شیر جاری بود، گومز فکر می کرد، «من قوی ام، زندگی را دوست دارم و در زندگی خطر می کنم، مرگ امروز با نرداسرافتم می آید و من ازش نمی ترسم، تجمل را دوست دارم و دارم به پیشواز فلاکت و گرسنگی می روم، می دانم چه می خواهم، می دانم چرا می جنگم، من دستر می دهم و دیگران اطاعت می کنند، از همه چیز چشم پوشیده ام، از نقاشی و از افتخار، و حالا لبریزم.» یاد ماتیو افتاد و با خودش گفت نمی خواهم مثل او باشم. زن در راز کرد و با یک لباس صورتی ظاهر شد و گفت «آدم.»

فلوسی گفت «ای بابا، مُرده شور برده!»
 نهم ساعتی را در دست شویی به شستن دست و صورت و عطر زدن به خودش گذرانده بود، چون سفیدها اغلب بویش را دوست نداشتند. با لبخند و آغوش باز به شستن رفت، ولی او خوابیده بود، برهنه و با سری فرو رفته در بالش. فلوسی او را از شانلانش گرفت و با خشم تکانش داد.

گومز وارد شد. به دور و برش نگاه کرد، عروسکی روی یک کاناپه دیده بود. تر و تامل افتاد. قیلا در اتاقی مثل این، پر از چراغ و عروسک و گل خوابیده بود. بدون بو و بدون سقف، سوراخی وسط کف پویش چوبی بود.

«چرا لبخند می زنی؟»

گومز گفت «این جا جذاب است.»

او نزدیکش رفت.

«اگر از این اتاق خوش تان آمده، می توانید هر وقت دل تان خواست بیایید.»

گومز گفت «من فردا می روم.»

«فردا؟ کجا می روید؟»

با چشم های زیبا و بی حالتش به او نگاه می کرد.

«اسپانیا.»

«اسپانیا؟ ولی...»

گومز گفت «بله، من سربازم و مرخصی ام تمام شده.»

زن پرسید «شما کدام طرفی هستید؟»

«دوست دارید کدام طرفی باشم؟»

«طرفدار فرانکو.»

«خب، تا ببینیم.»

زن دست هایش را دور گردن او حلقه کرد.

«سرباز خوشگلم.»

نفس دلپذیری داشت؛ گومز بوسش کرد.

زن گفت «فقط یک شب، چه قدر کم. آن هم بعد این که بالاخره مورد علاقه ام را پیدا کردم.»

گومز گفت «برمی گردم، وقتی فرانکو در جنگ پیروز شود...»

زن دوباره بوسیدش و آرام خودش را جدا کرد.

«الآن می آیم، جین و ویسکی روی میز عسلی هست.»

۱. شهری در شرق اسپانیا... م.

باصدا ی تیزی گفت «بیدار می شوی یا نه؟ آه‌های کوه‌سوری زدل، بیدار

می شوی؟»

فیلیپ پلک‌ها را باز کرد و با چشم‌های تار نگاهش کرد. گومز لیوان را روی قفسه گذاشت و عروسک را روی کانپه، با خونسردی بلند شد و او را در آغوش گرفت. خوشحال بود.

گزلویی پرسید «می‌توانی این را بخوانی؟»

کارمند هلهش داد.

«این بار سوم است که می‌پرستی. گفتم که باید به مونیپولیه بروی.»

«پس قطار مونیپولیه کجاست؟»

«ساعت چهار صبح حرکت می‌کند؛ هنوز خیلی زود است.»

گزلویی با نگرانی نگاهش کرد.

«خب؟ من باید چه کار کنم؟»

«بنشین توی سالن انتظار و تا ساعت چهار چرت بزن. بلیت داری؟»

گزلویی گفت «نه.»

«پس برو بگیر. نه، از آن طرف! آه! عجب خنکی! برو گیشه، مشنگ.»

گزلویی به سمت گیشه رفت. یک آقای عینکی پشت شیشه چرت می‌زد.

گزلویی گفت «هی!»

کارمند از جا پرید.

گزلویی گفت «می‌روم مونیپولیه.»

«مونیپولیه؟»

کارمند شگفت‌زده به نظر می‌رسید. بدون شک هنوز خوابالود بود. باین حال

کمی شک به دل گزلویی افتاد.

«این جا نوشته مونیپولیه، درست است؟»

دفترچه‌ای اعزامش را نشان داد.

کارمند گفت «مونیپولیه. کوپه‌ی چهارتخته. می‌شود پانزده فرانک.»

گزلویی صدفرانکی خانم نیکوکار را به او داد.

جنت «حالا باید چه کار کنم؟»

«بروید داخل سالن انتظار.»

«قطار چه ساعتی راه می‌افتد؟»

«ساعت چهار. مگر سواد ندارید؟»

گزلویی این‌ها را نمی‌دانست. پرسید «راست می‌گویند که آن‌جا جنگ می‌شود؟»

کارمند شانه بالا انداخت.

«من از کجا بدانم؟ این چیزها را توی دفترچه نمی‌نویسند، می‌نویسند؟»

بلند شد و به انتهای اتاق رفت. وانمود می‌کرد که دارد مدارک را بررسی می‌کند، اما خط‌های بعد نشست، سرش را در دستانش گرفت و دوباره چرت زد. گزلویی

نگاهی به دوروبرش انداخت. می‌خواست یکی را پیدا کند که در مورد اتفاق‌های

جنگ اطلاعاتی داشته باشد، ولی سالن خلوت بود. گفت «پس می‌روم توی سالن

انتظار.» پاهایش را به زمین کشید و از وسط سرسرا گذشت: خوابش می‌آمد و

پاهایش درد گرفته بودند.

فیلیپ نالید «بگذار بخوابم.»

فلوسی گفت «نه دیگر. جوجه! بالا دست به کار شو که برابم شگون دارد!»

در اهل داد و وارد سالن شد. آن‌جا بود از آدم‌هایی که روی نیمکت‌ها دراز

کنیده بودند و کلی چمدان و بار و بندیل روی زمین. نور غم‌انگیز بود؛ در انتهای

سالن، یک در شیشه‌ای روی سیاهی شب باز می‌شد. به نیمکتی نزدیک شد و بین

دورزن نشست. یکی از آن‌ها با دهان باز خوابیده بود و عرق می‌ریخت. عرق روی

گونه‌هایش جاری بود و رد صورتی‌رنگی بر جا می‌گذاشت. دومی چشمانش را باز

کرد و نگاهش کرد.

گزلویی توضیح داد «من سر بازم. باید بروم مونیپولیه.»

زن به سرعت خودش را کنار کشید و نگاه سرزنش‌باری به او انداخت. گزلویی

نگر کرد که او از سر بازها خوشش نمی‌آید، باین حال از او پرسید «فکر می‌کنید

جنگ بشود؟»

زن جواب نداد: سرش را انداخته بود عقب و دوباره به خواب رفته بود. گزلویی

از خوابیدن می ترسید. گفت «اگر خوابم ببرد هیچ وقت بیدار نمی شوم» بلند دراز کرد؛ هوس کرده بود چیزی در دهانش بگذارد، مثلاً نان یا کالباس؛ هنوز با داشت، ولی دیگر شب بود و تمام مغازه ها بسته بودند. گفت «آخر با چه می جنگیم؟» بدون شک با آلمانی ها. شاید به خاطر آنرا سر کمر روزنامه ای روی زمین افتاده بود، آن را برداشت و بعد یاد زن نیکوکاری افتاد که سرش را باند پیچی کرده بود و گفت «شاید هم لازم نباشد بروم. خوب، بله، ولی آن زن با جیب خالی کجا بروم؟ در سربازخانه به من غذا می دهند.» ولی سربازخانه را دوست نداشت، همین طور سالن های انتظار را. یکهو احساس افسردگی و نوحه بودن کرد. آن ها مستش کرده و بعد کتکش زده بودند و حالا او را می فرستادند؛ موبولیه. گفت «خدای مهربان، سر در نمی آورم. چون سواد ندارم» تمام آلبم که خوابیده بودند تر از او می دانستند؛ آن ها روزنامه را خوانده بودند، می دانستند چرا مردم به جنگ می روند. ولی او در سیاهی شب نکوتها بود، تنها و خنجر هیچ چیز نمی دانست، هیچ چیز نمی فهمید، انگار داشت می مُرد. بعد روزنامه را زیر انگشتانش حس کرد. آن جا نوشته شده بود. آن ها از همه چیز نوشته بودند: از جنگ از هوای فردا، از قیمت اجناس، از ساعت ورود و خروج قطارها. روزنامه را باز کرد و نگاه کرد. هزاران لکه ی کوچک سیاه دید، شبیه استوانه ای ارگ های کوچک باریک با سوراخ هایی روی کاغذ که وقتی دسته را می چرخانی به صدا در می آیند اگر مدتی زیادی خیره شوی سرت گیج می رود. یک عکس هم بود: مردی تر و تمیز با بوی مرتب که می خندید. روزنامه را رها کرد و زد زیر گریه.

دوشنبه ۲۶ سپتامبر

شانزده و سی دقیقه. همه به آسمان نگاه می کنند. من هم به آسمان نگاه می کنم. دوبر می گوید «آن ها تاخیر ندارند.» دوربین عکاسی اش را بیرون آورده، به آسمان نگاه می کند. آفتاب چشمش را می زند و اخم می کند. هواپیمای گاهی سیاه است و گاهی براق، خودش بزرگ تر می شود ولی صدایش همان صداست، صدای زیبای نذرندانی که شنیدنش لذت بخش است. من می گویم «هل ندهید.» همه این جا باند و پشت سرم بکلیگر را هل می دهند. بر می گردم: آن ها سرشان را می اندازند عقب، شلک در می آورند، رنگ شان زیر آفتاب سبز است و بدن شان مانند قورباغه های قطع عضو شده، حرکت های نامشخصی دارد. دوبر می گوید «روزی می رسد که همگی به همین شکل در میدان جنگ به هوا چشم می دوزیم؛ تنها فرقش این است که رنگ لباس مان خاکی خواهد بود و هواپیمای هم سرش میست.» می گویم «با این آدم های شل ولی که من می بینم، گمان نکنم به فردا برسند.» هواپیمای دایره ای در آسمان می کشد، پایین می آید، پایین تر، به زمین می خورد، دوباره بالا می رود، باز به زمین می خورد، روی علف ها می دود و بالا و پایین می پرد، می ایستد. ما می دیم به سمّت هواپیمای پنجاه نفریم، سارو دولا شده و جلوتر می دود؛ ده دوازده مرد کلاه پوش روی چمن می دونند و پیچ و تاب می خورند؛ همه می ایستند، هواپیمای حرکت است، در سکوت نگاهش می کنیم، در کابین خلبان همچنان بسته

آن‌ها همچنان نگاهم می‌کنند: شارول سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند. «تمام شد! تمام! جنگ شد! برویم پایین؛ نوشیدنی مهمان من.»

می‌گویم: «تمام شد! تمام! جنگ شد! برویم پایین؛ نوشیدنی مهمان من.»

خانم مدیر هتل گفت: «کلاه قشنگی دارید.»

فلوسی گفت: «جدی؟» خودش را در آینه‌ی راهرو نگاه کرد و با رضایت گفت:

«بله دارد.»

مدیر هتل گفت: «اوها بله.» اضافه کرد: «یکی داخل اتاق‌تان است؛ مادلن

توانست اتاق را مرتب کند.»

فلوسی گفت: «می‌دانم. اشکال ندارد: خودم مرتب می‌کنم.»

از پلکان بالا رفت و درِ اتاقش را هل داد. پرده‌ها بسته بودند و اتاق بوی شب

می‌داد. فلوسی آرام در را بست و رفت و درِ اتاق ۱۵ را زد.

صدای دورگی زو بلند شد. «کی است؟»

«منم، فلوسی.»

زو آمد و در را باز کرد، شلوارک پایش بود.

«زود بیا تو.»

فلوسی رفت تو. زو موهایش را ریخت عقب، وسط اتاق ایستاد و سینه‌بندش را

برنبد کرد. فلوسی فکر کرد که او باید زیر بغلش را بتراشد.

پرسید: «تازه بیدار شده‌ای؟»

زو گفت: «ساعت شش خوابیدم، چمی شده؟»

فلوسی گفت: «بیا ببین چه چیزی تور کرده‌ام.»

«چی می‌گویی سیاه‌سوخته؟»

«بیا ببین چمی تور کرده‌ام.»

زو حوله‌ی حمامش را تنش کرد و توری راهرو دنبالش راه افتاد. فلوسی،

درحالی که یک انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌هایش گذاشته بود، او را

را در اتاق کرد.

زو گفت: «چیزی نمی‌بینم.»

فلوسی هلتش داد به سمت تخت و آرام گفت: «نگاه کن.»

است. انگار همگی آن تو مرده‌اند. یک نفر باکت آبی رنگ نزدانی می‌آورد.

هوایما می‌چسباند، در باز می‌شود، یکی از نردبان پایین می‌آید و بعد یکی دیگر

بعد دالادیه. نبض توری سرم می‌زند. دالادیه شانه‌ها را بالا می‌برد و سرش را بالا

می‌اندازد. سارو به او نزدیک می‌شود، صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «خب»

دالادیه یک دستش را از جیش بیرون می‌آورد و حرکت مبهمی می‌کند. سرش

را پایین انداخته، به سرعت دور می‌شود، دسته‌ی تعقیب‌کننده‌ها به طرفش می‌روند

می‌برد و ازش جلو می‌زند. من جنب نمی‌خورم، می‌دانم که چیزی نخواهد گذشت

ژنرال کاملن از هوایما بیرون می‌پرد. سرزنده است، چکمه‌های زیبایی دارد

قیافه‌اش شبیه سگ‌های بول‌داگ است. با حالتی پُرشور و گزنده به مقابلش می‌کند.

می‌کند.

سارو می‌پرسد: «خب؟ نتیجه چی شد، ژنرال؟ جنگ؟»

ژنرال می‌گوید: «آه! خدای من.»

دهانم خشک شده است. این طوری از پا می‌افتم! سرِ دومور فریاد می‌کشم من

رفتم، خودت عکس‌هایت را بگیر.» تا درِ خروجی می‌دوم، تا خیابان می‌دوم و یک

تاکسی صدا می‌زند، می‌گویم: «می‌روم دفترِ او مانیت.» راننده لبخند می‌زند، من

لبخند می‌زنم، او می‌گوید: «چه خبر، رفیق؟»

جواب می‌دهم: «تمام شد! دشمنان را گذاشتند روی کول‌شان و برگشتند.»

تاکسی با سرعت تمام پیش می‌رود، به خانه‌ها و مردم نگاه می‌کنم. مردم جزئی

نمی‌دانند، توجهی به تاکسی نمی‌کنند، این تاکسی که با تمام سرعت از بین‌شان

حرکت می‌کند کسی را سوار کرده که می‌داند. سرم را روی درِ ماشین می‌گذارم

دلسم می‌خواهد جار بزنم که تمام شد. از تاکسی می‌پریم پایین، کرایه‌ی را می‌پردازم

و با سرعت از پله‌ها بالا می‌روم. همه آن‌جا نیستند، دوبره، شارول، زار و شاپو

کشت‌شان را درآورده‌اند، زار سیگار می‌کشد، شارول می‌نویسد، دوبره از پنجره

بیرون نگاه می‌کند. با تعجب نگاهم می‌کنند.

می‌گویم: «راه بیفتید رفقا، بروید پایین، همگی مهمان من.»

«خب، بعدش؟» گفت «تکلیف ما چه می‌شود؟»

نوبت دیوانه‌های صلابت را آهسته کرد و گفت «تکلیف ما چه می‌شود؟» گفت «تکلیف ما چه می‌شود؟» گفت «تکلیف ما چه می‌شود؟» گفت «تکلیف ما چه می‌شود؟» گفت «تکلیف ما چه می‌شود؟»

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

آقای بیرین شاتز نگاه می‌کرد به دهان گنده‌ی غمگینش انداخت و حس کرد که

پروانه گفت «آلمان کاپیتالیست برای بقا به تمام بازارهای اروپا نیاز دارد»

ناچار می‌شود تمام رقیب‌های صنعتی‌اش را حذف کند» با قسوت ابروهایش

«آلمان باید بجنگد و باید شکست بخورد. اگر هیتلر در سال ۱۹۱۴ کشته می‌شد»

باز امروز دقیقاً به همین نقطه می‌رسیدیم»

خانم سامبلیه با بغض گفت «پس این مسئله‌ی چک بلوف نیست؟»

پروانه گفت «شاید در سر هیتلر بلوف باشد، اما چیزی که در سر هیتلر

هیچ اهمیتی ندارد»

آقای بیرین شاتز تأکید کرد، «هنوز هم می‌تواند جلوسش را بگیرد. اگر بتواند

می‌تواند. تمام برگ‌های برنده دست اوست: انگلستان خواهان جنگ نیست، امریک

خیلی دور است، لهستان هم راه می‌آید؛ اگر می‌خواست همین فردا راپال بنابر

آن هم بدون شلیک حتی یک توپ. چک‌ها طرح فرانسوی انگلیسی را پذیرفته‌اند

فقط کافی است او هم بپذیرد. اگر این طور میانه‌روی نشان می‌دهد...

پروانه گفت «او دیگر راه عقب‌نشینی ندارد. تمام آلمان پشت‌سرش است»

به جلو هل می‌دهد»

خانم سامبلیه گفت «ولی ما می‌توانیم او را عقب بنشانیم»

پروانه نگاهش کرد و خندید. گفت «آه، آه، شما صلح طلب هستید»

نیو جبهه را برگرداند و مهره‌های دومینو روی میز ریختند.

گفت «آخ، آخ من از میانه‌روی هیتلر می‌ترسم. هیچ می‌دانید این کار چقدر

به او می‌دهد؟»

ختم شده بود روی آقای بیرین شاتز و در گوشش پیچ می‌کرد. آقای بیرین شاتز

با اعصابش سرش را کنار کشید: نیونی توانست دو کلمه حرف بزند و

توطئه گر پیچ بکشد و دست‌هایش را در هوا تکان ندهد.

«اگر طرح فرانسوی انگلیسی را پذیرفته بود، دوریو تا سه ماه دیگر به لندن

می‌نشست»

آقای بیرین شاتز بالا انداخت و گفت «دوریو...»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

«دوریو یا یکی دیگر»

ماتیو نزدیک رفت، خم شد و انگشتش را روی طشاپ فشار داد و از می خواست چند کلمه‌ی محبت‌آمیز بگوید ولی صدای اودت مهیال از او می‌داد. نگاهش را بالا آورد و به ماتیو گفت «تخم مرغ آب‌پز می‌خواهید؟ می‌توانم بپزم»

ماتیو جیب‌تان بگذارید. «
مانند دختری جوان به نظر می‌رسید. ماتیو حسرت او را نمی‌خورد. شاید این دلیل که همسر زاک بود. فکر کرد که خیلی زود این جمهوری بی‌ادعا را از او خواهد کرد. ولی دلش می‌خواست که او از رفتش کمی ناراحت شود.

گفت «نه، مشکرم، تخم مرغ آب‌پز لازم نیست.»

اودت بسته‌رادر دست‌های او گذاشت و گفت «بفرمایید. یک بستنی خورید.» ماتیو گفت «تا ایستگاه همراهم می‌آیید؟»

اودت سر تکان داد و گفت «من نه. زاک می‌آید. گمانم ترجیح می‌دهم آخرین دقیقه‌ها با شما تنها باشم.»

ماتیو گفت «پس خدا حافظ. برایم نامه می‌نویسید؟»

«خجالت می‌کشم. نوشتن مثل دختر بچه‌ها پُر از غلط‌غلوط است. نه، به می‌فرستم.»

ماتیو گفت «ترجیح می‌دهم نامه بنویسید.»

«باشد، پس گاهی یک کاغذ کوچولو بین قوطی کنسرو و جمعی صابون بیا می‌کنید.»

ماتیو دستش را جلو برد و اودت به سرعت دست داد. دست داغ و خشکی داشت. ماتیو به شکل مبهمی فکر می‌کرد، «چه حیف.» انگشت‌های کشیده‌الله

ماسه‌ی داغ از بین انگشت‌هایش سرزیر شدند. لبخند زد و از آشپزخانه بیرون رفت. زاک در سالن جلو رادیو زانو زده بود و پیچ‌ها را می‌چرخاند. ماتیو از جلو در آمد و آرام از بلکان بالا رفت. ناراحت نبود که از آن جا می‌رود. وقتی داشت

اتاقش نزدیک می‌شد، صدای خفیفی از پشت سرش شنید و برگشت: اودت به رنگ پریده روی پله‌ی آخر ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

ماتیو گفت «اودت.»

گفت «خدا حافظ.»

حالا کنارش بود. چشم‌ها را بست و بوسیدش. ماتیو نکانی خورد تا او را در آغوش بگیرد، ولی اودت نگذاشت. دوباره همان قیافه‌ی متواضع قبل را پیدا کرده بود: از بلکان پایین رفت و سرش را هم برنگرداند.

ماتیو وارد اتاقش شد و بسته را توی چمدانش گذاشت. چمدان به قدری پُر بود که ماتیو برای بستنش باید رویش زانو می‌زد.

فلیپ گفت «چی شده؟»

با یک جست بلند شده بود و با وحشت به فلوسی نگاه می‌کرد.

فلوسی گفت «هیچ چیز، منم، عزیزم.»

فلیپ دست به پیشانی‌اش برد و دوباره به پشت ولو شد.

نااله کنان گفت «سرم درد می‌کند.»

فلوسی کُشو میز پاتختی را باز کرد و قوطی آسپرین را برداشت. دلادیه کُشو گنجه را باز کرد، یک لیوان و یک بطری پر نو برداشت، آن‌ها را روی میز تحریر گذاشت و روی صندلی راحتی‌اش لمید. موتور هواپیما هنوز در سرش می‌غریه.

برای تجدید قوا یک ربع وقت داشت، فقط یک ربع. پر نو را توی لیوان ریخت، پارچ آب را از روی میز برداشت و از بالا درون لیوان سرزیر کرد. مایع به جوش و خروش افتاد و با موج‌های بی‌درمی تفره‌ای رنگ شد. تمسک‌گارش را از لب پایش جدا کرد و انداخت توی سطل کاغذها. هر کاری می‌توانستم کردم. احساس تو خالی بودن می‌کرد. با خودش گفت «فرانسه... فرانسه...» و یک جرمه نوشید. هر کاری می‌توانستم کردم؛ حالا نوبت هیتلر است. یک جرمه نوشید و با زبانش نج‌نج

ماتیو نزدیک رفت، خم شد و انگشتش را روی طشاپ فشار داد و از می خواست چند کلمه‌ی محبت‌آمیز بگوید ولی صدای اودت مهیال از او می‌داد. نگاهش را بالا آورد و به ماتیو گفت «تخم مرغ آب‌پز می‌خواهید؟ می‌توانم بپزم»

ماتیو جیب‌تان بگذارید. «
مانند دختری جوان به نظر می‌رسید. ماتیو حسرت او را نمی‌خورد. شاید این دلیل که همسر زاک بود. فکر کرد که خیلی زود این جمهوری بی‌ادعا را از او خواهد کرد. ولی دلش می‌خواست که او از رفتش کمی ناراحت شود.

گفت «نه، مشکرم، تخم مرغ آب‌پز لازم نیست.»

اودت بسته‌رادر دست‌های او گذاشت و گفت «بفرمایید. یک بستنی خورید.» ماتیو گفت «تا ایستگاه همراهم می‌آیید؟»

اودت سر تکان داد و گفت «من نه. زاک می‌آید. گمانم ترجیح می‌دهم آخرین دقیقه‌ها با شما تنها باشم.»

ماتیو گفت «پس خدا حافظ. برایم نامه می‌نویسید؟»

«خجالت می‌کشم. نوشتن مثل دختر بچه‌ها پُر از غلط‌غلوط است. نه، به می‌فرستم.»

ماتیو گفت «ترجیح می‌دهم نامه بنویسید.»

«باشد، پس گاهی یک کاغذ کوچولو بین قوطی کنسرو و جمعی صابون بیا می‌کنید.»

ماتیو دستش را جلو برد و اودت به سرعت دست داد. دست داغ و خشکی داشت. ماتیو به شکل مبهمی فکر می‌کرد، «چه حیف.» انگشت‌های کشیده‌الله

ماسه‌ی داغ از بین انگشت‌هایش سرزیر شدند. لبخند زد و از آشپزخانه بیرون رفت. زاک در سالن جلو رادیو زانو زده بود و پیچ‌ها را می‌چرخاند. ماتیو از جلو در آمد و آرام از بلکان بالا رفت. ناراحت نبود که از آن جا می‌رود. وقتی داشت

اتاقش نزدیک می‌شد، صدای خفیفی از پشت سرش شنید و برگشت: اودت به رنگ پریده روی پله‌ی آخر ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

ماتیو گفت «اودت.»

کرد. با خودش گفت «موضع فرانسه کاملاً روشن است». فکر کرد: «حالا تیر باید منتظر بنشینم» از پا درآمده بود؛ پاهایش را زیر میز دراز کرد و رانها را بر خاصه فک کرد. «فقط باید منتظر بنشینم» مثل همه. بازی دیگر تمام نشد. اگر به مرزهای چک تجاوز شود، فرانسه به تعهداتش عمل خواهد کرد. چمبرلین جواب داده بود «اگر در نتیجهی چنین اقداماتی نیروهای فرانسه عدوان دشمنی با آلمان شوند، ما وظیفه‌ی خود خواهیم دید که از آن‌ها پشتیبانی کنیم» سِر نیویل هندرسون جلو آمد، سر هوراس ویلسون شق ورق پشت سرش ایستاد بود. سِر نیویل هندرسون پیام را به صدراعظم رایش تقدیم کرد: صدراعظم رایش پیام را از دست او گرفت و شروع کرد به خواندن. وقتی خواندنش تمام شد از نیویل هندرسون پرسید «آیا پیام آقای چمبرلین همین است؟»

دالادیه یک جرعه پرنو نوشید، آهی کشید و سِر نیویل هندرسون قاطعانه جواب داد «بله، پیام آقای چمبرلین همین است».

دالادیه بلند شد و رفت تا بطری پرنو را در کشو گنجید؛ صدراعظم رایش با صدای دورگه‌اش گفت «می‌توانید جواب آقای چمبرلین را امشب در سخنرانی‌ام بشنوید».

دالادیه با خودش می‌گفت «عجب احمقی! عجب احمقی! چه می‌خواهد بگوید؟» مستی مختصری از گیجگاهش بالا می‌رفت؛ فکر می‌کرد: رویلادال! دستم در می‌روند. انگار در یک استراحت دراز مدت به سر می‌برد. فکر کرد: برای جلوگیری از جنگ هر کاری از دستم برمی‌آید انجام دادم. حالا دیگر جنگ، صلح، دستان من نیستند. دیگر تصمیم‌گیری بی‌معنی است و فقط باید منتظر ماند. مثل همه مثل آن زغال فروش دوره‌گرد. لبخند زد، او زغال فروش دوره‌گرد بود. بار مسئولیت از روی دوشش برداشته بودند؛ موضع فرانسه کاملاً روشن است... استراحتی دراز مدت زلزله بود به گل‌های خاکستری فرش و حس می‌کرد سرش دارد گیج می‌رود. صلح جنگ. من برای برقراری صلح همه کار کردم. ولی حالا از خودش می‌پرسد: نبود که این توفان سهمگین او را مانند پر کاهی با خودش می‌برد. از خودش می‌پرسد: کجا داش یک دفعه هوس این مرخصی دراز مدت را نکرده بود: جنگ.

بابت به دور و برش نگاه کرد و فریاد کشید «من نرفتم».

فلوسی رفته بود پنجره‌ها را باز کند، بعد کنار تخت برگشت و روی سرش خم شد. گریش بود. فیلیپ بوی ماهی تنش را بالا کشید.

«چی برای خودت می‌گویی، فسقلی؟ چی می‌گویی؟»

یکی از دست‌های سیاه و قوی‌اش را روی سینه‌ی فیلیپ گذاشته بود. آفتاب که در رغن مانندی روی گونه‌ی چپش انداخته بود. فیلیپ نگاهش کرد و از ته دل احساس حقارت کرد: دور چشم‌ها و دو طرف دهانش چروک بود. فکر کرد: «در ریشانی خیلی زیبا بود». بازدم او به صورتش می‌خورد و خیس‌ی زبانش را روی لبش حس می‌کرد. با خودش گفت من نرفتم.

گفت «انگار آن‌قدرها هم جوان نیستی».

فلوسی شکاک خنده‌داری درآورد و دهانش را بست.

گفت «نه به جوانی تو، فسقلی».

فیلیپ خراست از تخت بیرون بیاید، ولی او محکم گرفته بودش. فیلیپ لغت روی دماغ بود؛ احساس فلاکت می‌کرد.

فلوسی گفت «فسقلی، فسقلی».

دست‌های سیاه آرام‌آرام در امتداد کمرش پایین آمدند. فیلیپ با خودش گفت به مرحله قسمت هر کسی نمی‌شود که اولین بار با یک سیاه‌پوست هم‌بستر شود. خودش را به عقب انداخت و دامن سیاه و خاکستری آمد و کنار صورتش پخش شد. پشت‌سری آهسته‌تر می‌نالید؛ بیش‌تر خس خس بود تا حرف زدن، یا یک‌جور غل غل آب. لنگه‌کفش‌های روی سرش بلند شد، تختش نوک‌تیز بود و یک تکه کلوخ به پاشنه‌اش چسبیده بود؛ کفش جیرجیرکنان کنار تختش قرار گرفت؛ یک کفش گندمی سیاه و بنددار. چشم‌ها را بالا برد، دو سوراخ دماغ پر موی بالایی یک دستمال کردند.

بلاتش در گوشش زمزمه کرد «حتماً حال رفیق مان خیلی خراب است که رفتند که پیشش بیایند».

شارل پرسید «چه‌اش شده؟»

«نمی دانم، ولی می یروم می گوید که کارش تمام است.»

شارل فکر کرد، «چرا من خلاص نمی شوم؟» زندگی اش را می دید و نمی کرد، «چرا من خلاص نمی شوم؟»

دو مرد از اعضای گروه از کنارش رد شدند، پارچه‌ی شلوارشان را شستار، صدای آرام و دلنواز کشیش را پشت سرش می شنید؛ بیمار دیگر نمی نالید، دیگر کشیش خلاص شده، «پرستار در شد، لگنی در دستش بود. شارل با خجالت گفت: «خانم؟ حالا نمی توانید بروید آن جا؟»

پرستار چشم‌ها را به او دوخت و از خشم سرخ شد.

«باز هم شما؟ چی می خواهید شما؟»

«لطف می کنید یکی را بفرستید بخش زن‌ها؟ اسمش کاترین است.»

پرستار جواب داد «دست از سرم بردارید. بار چهارم است که چنین چیزی می خواهید.»

«قط برای این که نام خانوادگی اش را بپرسید و نام خانوادگی من را هم، او بگوید؛ زیاد وقت تان را نمی گیرد.»

به تنهایی گفت «این جا یکی رو به مرگ است. فکر می کنید وقت دارم کارهای احقانه‌ی شما را انجام بدهم؟»

رفت و صدای ناله دوباره بلند شد؛ تحملش سخت بود. شارل آینه‌اش را چرخاند؛ بیمارها مانند گوسفند پهلوی به پهلوی هم دراز کشیده بودند و درست در آنها، کفل گنده‌ی کشیش دیده می شد که کنار بیمار زانو زده بود. بالای سر آنها، یک بخاری دیواری بود با آینه‌ای قالب شده. کشیش بلند شد و باربرها روی لانه خم شدند و او را برداشتند.

بلاتشار پرسید «مرد؟»

تخت بلاتشار آینه‌ی قابل تنظیم نداشت.

شارل گفت «نمی دانم.»

هیئت تشییع از کنارشان گذشت و ابری از گرد و خاک بلند کرد. شارل به سرفه

تنگ بعد پشت خیمه‌ی باربرها را دید که به سمت در می رفتند. لباس زنانه‌ای کاپش بیج و تاب خورد و یکپو ایستاد. صدای پرستار را شنید.

«این جادست مان از همه جا کوتاه است و هیچ خبری به گوش مان نمی رسد.»

«آقای کشیش؟»

روغ چه طور است. به هیچ وجه. هیتر اسب سخنانی دارد، کشیش گفت «اصلاً خوب نیست. به هیچ وجه. هیتر اسب سخنانی دارد، نمی دانم چه می خواهد بگوید، ولی گمانم جنگ بشود.»

صلایش دروزه روی صورت شارل پراکنده می شد. شارل زیر خنده زد.

بلاتشار پرسید «به چی می خندی؟»

«کشیش می گوید که قرار است جنگ بشود.»

بلاتشار گفت «به نظر من که خنده دار نیست.»

شارل گفت «به نظر من هست.»

«جنگ مال آن هاست؛ گاوشان زایلده.»

او همچنان می خندید؛ در یک متر و هفتاد سانتی متری بالای سرش جنگ بود، شکجه بود، هتک حرمت بود، وظیفه‌ی میهن پرستی بود؛ ولی در سطح زمین نه جنگ بوده صلح؛ هیچ چیز جز بدبختی و شرمساری انسان‌های زیر دست، گندیده و دراز کشیده نبود. بونه چنین چیزی نمی خواست اما شانتیه دوریب می خواست؛ «آله به فرش نگاه می کرد، کابوس بود، نمی توانست از سرگیجه خلاص شود که پشت گوش هایش را محکم گرفته بود؛ بگذار شروع شود! بگذار شروع شود! بگذار اسب بزرگ و بدجنس برلین شروعرش را اعلام کند. کفشش را محکم روی کفپوش چوبی ساید. روی کفپوش، شارل احساس می کرد دل پیچه‌اش کم کم دارد بالا می رود و در سرش تبدیل به سرگیجه می شود؛ شرم، شرم شیرین، شیرین و راحت، فقط همین برایش مانده بود. پرستار نزدیک در رسیده بود، پایش را بلند کرد و از روی یکی رد شد و کشیش خودش را کنار کشید تا راهش باز شود.

شارل فریاد کشید «خانم! خانم!»

پرستار سرش را برگرداند، قوی بود و تنومند، با یک چهره‌ی زیبای مسیور و چشم‌های خشمناک.

دوشنبه خانم گفت «شما نمی توانید امضای تان را از من دریغ کنید. ببینید، خانم یک امضا نمی توانید دریغ کنید.»

خانم کاغذی درآورده بود؛ آن را گذاشت جلو چشم زرت. زرت پرسید «این چیست؟»

دوشنبه خانم گفت «یک درخواست نامه علیه جنگ. ما هزاران نفر را با دوشنبه همراه می کنیم.»

خوبان صدای آهسته خواند «ما زن های فرانسه و امضاکنندگان این زرت با صدای آهسته خواند که اطمینان داریم دولت جمهوری از هر طریقی که درخواست نامه اعلام می کنیم. ما با ایمان راسخ تأکید می کنیم که جنگ در هر بؤله صلح را حفظ خواهد کرد. همیشه مذاکره و تبادل نظر کارساز خواهد بود، بویقتی که دریغ کرد، جنایت است. همیشه مذاکره و تبادل نظر کارساز خواهد بود، اما نسل به خشونت هرگز. ما موافق صلح جهانی هستیم و جنگ را، بر هر شکلی که باشد، تقیح می کنیم. ۲۲ سپتامبر ۱۹۳۸. انجمن مادران و همسران فرانسوی.»

کاغذ را برگرداند؛ پشتش پُر بود از امضاها و تودرتو، زیر هم، افقی، کجکی، روبه بالا، روبه پایین، با جوهر سیاه، بنفش و آبی. برخی با حروف درشت زاویه دار «دشمن ریخته و برخی دیگر، ریز و نوک تیز، با خجالت در گوشه ای جا گرفته بودند. در کنار هر امضا یک نشانی هم بود: خانم زن پلمبو، خیابان اوپینیاک، شماره ۶؛ خانم سولانژ پوس، خیابان سنت اوژن، شماره ۱۴۲. زرت نگاهش را روی اسم تمام این خانم ها چرخاند. همگی روی این کاغذ ختم شده بودند. برخی از آن ها پهلای پُرس و صدای شان را درون یکی از اتاق ها چپانده بودند و برخی دیگر در اتاق پذیرایی و با خودکاری طلایی امضا کرده بودند. اما حالا اسم های آن ها کنار هم دوشنبه هم بودند. خانم سوزان تایور: فقط کافی بود از این زن خودکاری بگیرد تا نام تبدیل شود به یک خانم و نامش، اهمیت و اندوه، زیر نام های دیگر بنشیند. پرسید «با این همه امضا می خواهید چه کار کنید؟»

«مروقت به اندازهای کافی امضا جمع کردیم، به هیتلی از نمایندگان زنان ملزومت می دهیم تا آن را به دست رئیس مجلس برسانند.»

خانم سوزان تایور. او خانم سوزان تایور بود. موریس همیشه به او می گفت که

طبقه پایین خانم بانیه است که برادر و شوهرش اعزام شده اند و او را شش تا به تنها مانده. در پیاده روی و روزن ثانواست و در خیابان پاسی، دوشنبه در شولر.»

زرت زیر لب گفت «او! دوشنبه دوشنبه...»

«بله؟»

«او فرق می کند.»

«چه چیزش فرق می کند؟ چه فرقی می کند؟ چون برخی با ما شش به این طرف و آن طرف می روند و برخی دیگر خودشان کارهای خانه شان را انجام می دهند؟ آه! خانم، من اولین کسی هستم که خواهان یک سازمان اجتماعی هستم؛ شما فکر می کنید که این را جنگ به ما خواهد داد؟ مسائل طبقاتی مقابل خطری که تهدید مسان می کنند چندان به حساب نمی آیند. ما در درجه اول زن هستیم. زن هایی که برای جگر گوشه های شان خون دل می خورند. تصور کنید که همگی دست به دست هم بدهیم و با هم فریاد بکشیم "جنگ نه!" مگر شما دوست ندارید شوهرتان برگردد؟»

زرت سرش را تکان داد: این که این دوشنبه او را خانم صدا می زد به نظر مضحک می آمد.

گفت «ما نمی توانیم جلو جنگ را بگیریم.»

دوشنبه خانم کمی فرمز شد. پرسید «چرا نمی توانیم؟»

زرت شانه بالا انداخت. این زن می خواست جلو جنگ را بگیرد. برخی دیگر مثل موریس می خواستند فقر را ریشه کن کنند. آخرش هم هیچ کس جلو هیچ چیز نمی گرفت.

گفت «چون نمی شود جلوش را گرفت.»

همان با لحن سرزنش آمیزی گفت «آه! ولی نباید این طوری فکر کرد باعث و بانی جنگ ها همان کسانی هستند که چنین فکری می کنند. در ضمن باید کمی به فکر دیگران بود. شما هر کاری که بکنید، باز به جمع ما وابسته اید.»

زرت جواب نداد. سیگار خاموشش را در دستش فشار می داد و حس می کرد که در یکی از مدرسه های دور افتاده نشسته است.

بشمار راجلو آورد و گفت «خب دیگر، من باید بروم.»
زرت دستش را با پیش بندش تمیز کرد و با او دست داد. به تلخی احساس
خودش می کرد.

«همین... همین؟»
پرسید «همه اش...؟»
دوشنبه خانم زرتیر خنده. دندان هایی داشت شبیه مروارید. زرت توی دلش
دوشنبه خانم زرتیر خنده. «ولی کلمه ها دیگر معنایی نداشتند.

بگردد. «ما هم بستگی داریم.» ولی کلمه ها دیگر معنایی نداشتند.

«بله، فعلا همین.»

با قدم های تنهایی به سمت در رفت، بازش کرد، یکبار دیگر چهره ی خندان را
به زرت نشان داد و بعد ناپدید شد. عطرش هنوز در اتاق موج می زد. زرت صدای
آه بلند قدم هایش را شنید و دوسه بار فین فین کرد. به نظرش می رسید که چیزی
را از او دریافته اند. رفت لب پنجره، بازش کرد و به بیرون خنم شد. اتومبیلی کنار
پلور بود. دوشنبه خانم از هتل خارج شد، در باز کرد، سوار شد و ماشین راه
افتاد. زرت با خودش گفت «من کار احمقانه ای کردم.» اتومبیل به خیابان سنت اوتون
پیچید، غیب شد و با خودش اعضای او و خانم زیبای خوشبو را تا ابد برد. زرت
آهی کشید، پنجره را بست و دوباره گاز را روشن کرد. روغن به جز جز افتاد، بوی
کشت داغ عطر زن را از میان برد و او فکر کرد، «اگر یک روز موریس بفهمد، چه
جدا ما که با هم نمی کناد.»

«امان، گرسنم.»

زن از ماتیو پرسید «مگر ساعت چند است؟»

توی بود زرتیا و قوی اهل مارس، با سایه ای از سیل روی لبش.

ماتیو نگاه می به ساعت مچی اش انداخت.

«هشت و بیست دقیقه.»

زن از زرتیا هایش زنبیلی برداشت که درش با یک سیم فلزی بسته شده بود.
«خوشحال باش آتش پاره، الآن غذای می رسد.»

سروش را برگرداند به طرف ماتیو و گفت «کفر یک قدیس را هم بالا می آورد.»

ماتیو لبخند محبت آمیزی زد و فکر کرد، «هشت و بیست دقیقه. ده دقیقه

اوستون انسجام طبقه ی اجتماعی اش است. دست بر قضا حالا با دوشنبه خانم
تکلیف مشترکی بر دوش داشتند. فکر کرد، «یک امضا، نمی توانم یک امضا از او

دریغ کنم.»

فلوسی با آرنج روی بالش تکیه داد و زل زد به فیلیپ.

«ببینم، فسقلی؟ به چی داری فکر می کنی؟»

فیلیپ گفت «دام سر حال می شوم، سر آدم که درد نکند حالش بهتر می برد،

فلوسی گفت «باید بلند شوم، می خواهم چیزی بخورم و بعدش به کلوب بروم.

تو هم می آیی؟»

فیلیپ گفت «من خیلی خسته ام، خودت برو.»

«همین جا منتظر می مانی، هان؟ قسم می خوری که منتظر بمانی؟»

فیلیپ اخمی به ابرو هایش انداخت و گفت «البته، زود باش، زود برو، من

منتظر می نشینم.»

دوشنبه خانم گفت «خب، امضا می کنیدی؟»

زرت گفت «خودکار ندارم.»

دوشنبه خانم خودکاری به او داد. زرت آن را گرفت و پایین صفحه را امضا کرد.

اسم و آدرسش را هم کنار امضایش نوشت، بعد سرش را بالا آورد و به دوشنبه خانم

نگاه کرد: به نظرش می رسید الآن است که اتفاقی بیفتد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. دوشنبه خانم بلند شد. برگه را گرفت و با دقت نگاه کرد.

گفت «عالی است، بسیار خوب، این هم از امروز.»

دهان زرت باز شد: فکر می کرد یک عالم سوال دارد که باید به زبان بیارد ولی

خبری از سوال ها نشد. فقط گفت «پس قرار است این را به دالادیه برسانید؟»

دوشنبه خانم گفت «البته، البته.»

لحظه ای کاغذ را تکان داد و بعد آن را تا کرد و داخل کیفش گذاشت. کیف که

بسته شد قلب زرت تیر کشید. دوشنبه خانم سرش را بلند کرد و صاف در چشم های

او نگاه کرد و گفت «ممنون. ممنون به خاطر شوهرتان. ممنون به خاطر همه ی

زن ها. شما زن خوش قلبی هستید، خانم تایور.»

دیگر هیتلر صحبت می‌کند. آن‌ها توری سالن نشسته‌اند و یک ربع است که زاک با موج رادیو رومی‌رود.

زن زنیل را روی نیمکت گذاشته بود؛ بازش کرد.

زاک فریاد کشید «گرفتمش! اشتوتگارت را گرفتیم.»

اودت کنار او ایستاده و دست روی شانه‌اش گذاشته بود. صدای مهربانی

شنید و به نظرش رسید که نسیمی از یک سالن دراز با سقفی گنبدی به صورتش

می‌خورد. ماتیو کمی خودش را جمع و جور کرد تا جای زنیل باز شود؛ او زنیل را

را ترک نکرده بود. نزدیک اودت بود، نزدیک اودت، ولی کور و کر، قطار کور و

و چشم‌هایش را به ماری می‌برد. عشقی به او نداشت، چیز دیگری بود؛ او زن

طوری نگاهش کرده بود که به نظرش رسیده بود هنوز کاملاً نمرده است. خواست،

این مهربانی بی‌شکل که روی قلبش سنگینی می‌کرد چهره‌ای بدهد؛ دنبال چهره

اودت گشت، ولی از دستش فرار می‌کرد و به جایش می‌چهره‌ی زاک ظاهر می‌شد.

دست‌آخر هیکل بی‌حرکتی دید روی یک مبل که گردش روی یک صورت بدن

دهان و بینی خم شده بود و با دقت نگاهش می‌کرد.

زاک به سمت اودت چرخید و گفت «وقتش بود. پس چرا نفقش را شروع

نکرد؟»

چشم‌هایم این‌جا نیست. زنیل را می‌دید: دستمال قشنگ سفیدی با خط‌های

قرمز و سیاه خرت‌پرت‌های داخل زنیل را پوشانده بود. ماتیو باز لحظه‌ای به

گردن سبزه نگاه انداخت و بعد ولش کرد: برای مهربانی به آن سنگینی خیلی کم

بود. تصویر در تاریکی از بین رفت و دستمال شروع کرد به ابراز وجود، کم‌کم

در چشم‌های او جا باز کرد و تصویرها و فکرهای قاتی‌باتی را انداخت. چشم‌هایم

این‌جا نیست. صدای زنگ خنده‌ای او را از جا پرانید.

زن اهل ماری گفت «ملوسم، زود باش، زود!»

رو کرد به ماتیو و با خنده‌ای آمیخته با عذرخواهی گفت «زنگ ساعت است»

همیشه روی هشت و نیم کوکش می‌کنم.

دختر کوچک‌تر با عجله چمدانی را باز کرد، دست‌هایش را داخلش فرو برد و زنگ

نیم و نیم، الان دارد وارد اسپرت بالاست می‌شود. من در ژوان له‌پن

نیم، در برلین هستم، ولی چشم‌هایم این‌جا نیست. در جایی یک اتومبیل دراز و سیاه

نیم، در برلین هستم، و چند مرد با پیراهن قهوه‌ای پیاده می‌شدند. جایی در

نیم، در برلین هستم، و پشت‌سروش: اما این‌جا این‌جا این‌جا می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

نیم، در برلین هستم، و انگشت‌های تپل و انگشت‌دار گوشه‌هایش را با چابکی می‌کشیدند، ناپدید

لولا، که داشت می لرزید، گفت «اووووه! فقط مسخره‌بازی درباری.»
 بوریس گفت «من عاشق ترجمه کردنم.»

او حرف می‌زند! ماتیو برای شنیدنش تلاش فراوانی کرد و بعد، ماتیو سر را گاز می‌زد؛ فقط هن هن آرام چرخ‌ها شنیده می‌شد، شبی بود به شیرینی عمل کاملاً محصور. ماتیو چشم‌ها را چرخ‌خاند و از پشت شیشه به دریا نگاه کرد. پدیده صورتی و دایره‌ای شکل شب بر فراز دریا بسته می‌شد. بالین حال، صلابی درازان، تخم مرغ شکری رخنه می‌کرد. صدا همه جا هست، قطار یک راست پیش می‌برد و صدا درونش است، زیر پاهای بچه، لای موه‌های زن، توی جیب من، اگر یک رادیو داشتم، روی توری وسایل یا زیر نیمکت روشنش می‌کردم. صدا این‌جاست. صدایی گسترده که تلقی قطار را می‌پوشاند و شیشه‌ها را می‌لرزاند و من آن را نمی‌شنوم. او خسته بود، در دور دست پرده‌ای روی آب دید و فقط به آن فکر کرد ژاک پیروز مندا نه گفت «گوش کن! گوش کن!»

ناگهان همه‌می‌شدیدی از رادیو بیرون زد. اودت یک قدم عقب رفت، تریا تحمل ناپذیر بود. فکر کرد، «چه قدر زیادند. چه قدر تحسینش می‌کنند!» آن جا هزاران کیلومتر آن طرف‌تر، ده‌ها هزار ملعون. صدای آن‌ها کانون آرام خانواد را می‌کرد، و سرنوشت او بود که آن جا رقم می‌خورد.

ژاک گفت «ایا خودش است!»

توفان کم کم داشت می‌خوابید؛ صداها می‌تودماغی و خشنی به گوش می‌رسید و بعد سکوت برقرار شد و اودت فهمید که سخنرانی دارد شروع می‌شود. پدیده بار را اهل داد و صاحب بار به او اشاره کرد که عجله کند.

گفت «بجینید، الان شروع می‌شود.»

آن‌ها سه نفر بودند و همگی به پیشخان تکیه داده بودند؛ شارلیه از مارس، یکی اهل روتن، و در ضمن مرد تنومندی با قیافه‌ی زمخت و روستایی که چرخ‌چاهی می‌فروخت و اسمش شومی بود.

بوریس با صدای آهسته گفت «سلام.»

آن‌ها به سرعت جواب سلامش را دادند و او به رادیو نزدیک شد. بوریس احترام خاصی برای آن‌ها قایل بود، چون حاضر شده بودند از شامشان بزنند تا بیایند و حرف‌های ناخوشایند تحویل بگیرند. آن‌ها آدم‌های سرسختی بودند که از رویه‌رو به‌همه چیز نگاه می‌کردند.

هیتلر دوستی به میز تکیه داده بود و دریای بی کران را تماشا می‌کرد و به هیتلر دوستی می‌داد. دست راستش را بالا برد و دریا آرام گرفت.

سروصدای امواج گوش می‌داد.

گفت «هم وطنان عزیز»

حدود مرزی هست که نباید تسلیمش شد، چون همین تسلیم به ضعفی زیان‌آور تبدیل خواهد شد. ده میلیون آلمانی در بیرون از رایش در دوزخین بزرگ خود ساخته به سر می‌بردند. آن‌ها آلمانی‌هایی بودند که می‌خواستند دوباره به رایش برگردند. اگر من می‌خواستم آن‌ها را با بی‌اعتنایی به حال خود رها کنم حق نداشتم سرم را برابر تاریخ آلمان بلند کنم. همان طور که از نظر اخلاقی هم حق نداشتم پیش‌رای این ملت باشیم. من به اندازوی کافی فداکاری و گذشت کرده‌ام. مرزی آن‌جا بود که نمی‌توانستم تزان بگذرم. همه‌پرسی در اتریش نشان داد که این احساس تا چه اندازه ریشه‌دار است. پاسخ کوبنده‌ای داده شد که قطعاً دنیا انتظارش را نداشت. ولی ما پیش‌تر دی‌لیم که برای حکومت‌های خواهان دموکراسی، وقتی نتیجه‌ی همه‌پرسی آن چیزی نمی‌شود که حاکمان می‌خواهند، آن همه‌پرسی بی‌فایده و حتی شوم می‌شود. بالین همه، برای سعادت یکایک ملت بزرگ آلمان این مسئله حل شده است.

واکنشون آخرین مسئله را مقابل خود می‌بینیم که باید حل شود و حل خواهد شد»

دریا زیر پاهایش به خروش آمد و او لحظه‌ای در خاموشی به موج‌های بزرگ نگاه کرد. اودت دستش را روی سینه فشرد، این روزه‌ها هریار قلبش را از جامی کنند. ختم شد. دم گوش ژاک که با مسگره‌های در هم و با دقت فراوان خشک‌ش زده بود، مژگند که هیتلر چند ثانیه‌ای می‌شد که حرف نمی‌زد.

بلدن آن که امیدهای داشته باشد پرسید «چه می‌گویید؟»

ژاک ادعا می‌کرد که زبان آلمانی را می‌فهمد، چون سه ماه در هانوفر زندگی

کرده بود و از ده سال پیش به این طرف، تمام سخنرانی‌های رادیو برلین را بنیز گوش می‌داد و حتی اشتراک روزنامه‌ی فرانکفورت-زایتونگ را هم به خاطر مقاله‌های اقتصادی‌اش گرفته بود. اما همیشه از آن‌چه می‌خواند یا می‌شنید اظهار غایت مبهمی می‌داد.

شانه بالا انداخت و گفت «همان حرف‌های همیشگی. از فداکاری گفتن خوشبختی مردم آلمان.»

اودت با اشتیاق پرسید «یعنی راضی شده فداکاری کند؟ یعنی امتیاز می‌دهیم؟ (آره، نه... می‌دانی، هنوز پادروهاست.»

هیتر دستش را دراز کرد و فریاد کشیدن کارل قطع شد. این حرکت یک دست‌بردار بود. کارل به راست و به چپ چرخید و زمزمه کرد «گوش کنیدا گوش کنیدا» نظرش رسید که دستور بی‌کلام پیشوا از فرق سر تا نوک پایش گذشته و در دهانش شکل گرفته است. گفت «گوش کنیدا گوش کنیدا» او دیگر چیزی نبود جز رسیدن گوش به فرمان، یک بلندگو از فرط لذت سر تا پایش لرزید. همه ساکت شدند. تمام سالن در خاموشی و تاریکی فرو رفت؛ هس، گورینگ و گوبلس ناپدید شده بودند و در دنیا هیچ کس جز کارل و پیشوایش نبود. پیشوا مقابل پرچم بزرگ قرمز با نشان صلیب شکسته حرف می‌زد، برای کارل حرف می‌زد، فقط برای او. یک صدا، فقط یک صدا در دنیا. او برای من حرف می‌زد، برای من فکر می‌کرد، برای من تصمیم می‌گیرد. پیشوای من.

«این آخرین مطالبه‌ی ارضی من از اروپاست، ولی مطالبه‌ای است که من از آن کوتاه نخواهم آمد و اگر خدا بخواهد به سرانجام خواهد رسید.»

مکشی کرد. آن وقت کارل فهمید که الآن باید فریاد بکشد و با تمام توانش فریاد کشید. همه شروع کردند به فریاد کشیدن، صدای کارل حجیم‌تر شد، تا سقف گنبدی بالا رفت و شیشه‌ها را لرزاند. از خوشحالی می‌خواست پرواز کند، دهان دهان داشت و خود را شخصیتی تاریخی می‌دید.

۱. سیاستمدار و وزیر تبلیغات آلمان نازی. - م.

مبیل رو به رادیو فریاد کشید «خفه‌شو! خفه‌شو!» چرخید به سمت روبرو و پشت احمق! این آدم‌ها فقط زمانی خوشحال‌اند که بتوانند تن «می‌بینی» یک نفر را تفریح‌شان همین است. آن‌ها در برلین برای خودشان با هم عریضه بکشد. ظاهراً تفریح‌شان همین است. بیست هزار نفر را یک جا جمع کنند، آن‌ها ده‌هستگاهی دارند و ممکن است بیست هزار نفر را یک جا جمع کنند، آن‌ها یک‌هستگاهی جمع می‌شوند، با هم آواز می‌خوانند و آبجو می‌نوشند.

یک‌هستگاهی جمع می‌شوند، با هم آواز می‌خوانند و آبجو می‌نوشند.

یک‌هستگاهی جمع می‌شوند، با هم آواز می‌خوانند و آبجو می‌نوشند.

از رادیو هنوز صدای دادوهوار به گوش می‌رسید. «اوها انگار دارند وضع حمل می‌کنند!» روبرو گفت «اوها انگار دارند وضع حمل می‌کنند!» هیچ رادیو راستند، صداها خاموش شدند و ناگهان به نظرشان رسید که اتاق از تاریکی بیرون می‌آید، اتاق آن‌جا بود، پیرامون‌شان، کوچک و آرام، نوشیدنی در دسترس شان بود، فقط کافی بود پیچ را بچرخانند تا تمام آن همه‌های جهنمی وارد خاورشان شود، شب زیبا و ملایمی از پنجره آمده بود تو، یک شب فرانسوی؛ آن‌ها بین فرانسوی‌ها بودند.

«دولت فعلی چک با یک دروغ بزرگ روی کار آمد و دروغ گو هم کسی نبود جز بنش.»

زوزی توفان در رادیو.

«این آقای بنش به ورسای رفت و ابتدا تأکید کرد که ملتی به نام ملت چکسلواکی وجود دارد.»

فائقه خنده در رادیو. صدا با کج خلقی ادامه داد.

«مجبور بود چنین دروغی سرهم کند تا به احساسات پڑمردی هم وطنانش کمی جان داده باشد و کارش را کمی توجیه کند. سیاست‌مداران بریتانیایی هم که هیچ وقت به اندازه‌ی کافی با مسائل قومی و جغرافیایی آشنا نبوده‌اند، لازم ندیدند این گفته‌های آقای بنش را بررسی کنند.

از آن‌جا که این دولت ماندنی به نظر نمی‌رسید، بهسادگی سه و نیم میلیون آلمانی را برخلاف حق آزادی انتخاب‌شان و برخلاف میل درونی‌شان گرفتند.»

از رادیو صدای اعتراض و تمسخر مردم به گوش رسید و آقای بیرزن‌شاتز فریاد کشید «دروغ‌گو! مگر همین آلمانی‌ها آن‌ها را در آلمان نگرفتند!» الا به پدرش

نگاه کرد که از خشم سرخ شده بود و روی صندلی راحتی سیگار بزرگ می کشید به مادرش نگاه کرد و به خواهرش ایوی و کم و بیش از آن ها بدش آمد و بعد می توانند به این حرف ها گوش بدهند»

«چون این تعداد کافی نبود، لازم بود یک میلیون مجار را هم اضافه کرد به علاوای روس های کارپات نشین و در نهایت چند صد هزار لهستانی. این همان حکومتی است که بعدها چکسلواکی نامیده شد، آن هم برخلاف

آزادی ملت ها، برخلاف خواست و اراده ای که این مردم استدیده به روشنی برآوردند. من در حضور شما از صمیم قلبم با سرنوشت تمام این انسان های بزرگ

هم دردی می کنم؛ با سرنوشت اسلواک ها، لهستانی ها، مجارستانی ها و اوکراینی ها هم دردی می کنم؛ اما فقط فقط از سرنوشت هم وطنان آلمانی ام حرف می زنم،

غوغای کرکننده ای سالن را برآورد کرد. چه طور می توانند به این حرف ها بپردازند؟ این فریادهای «هایل هایل!» ها قلبش را به درد می آوردند. با خشم کرد بالاخره ما یهودی هستیم و نباید پای حرف های جلا دمان بنشینیم. خدیو پاپا

از او شنیده ام که گفته یهودی ها وجود نداشته اند. او همان طور که به مادرش می کرد با خودش گفت که خود مادرم می داند که یهودی است، این را حس می کند و باز آن جا می نشیند. همین دو شب پیش خانم بیرن شاتز با حالتی پامبرگه نرید

کشیده بود «جنگ است، فرزندان من، جنگی از پیش ساخته، ملت یهود چارواک ندارد جز آن که دوباره بقچه اش را روی کولش بیندازد.» حالا میان دایو نیلدا

چرت می زد، گاهی چشمش های نقاشی شده اش را می بست و سر گندای سیاهش با آن موهای کپوربایی تکان تکان می خورد. صدا دوباره بلند شد و بر توفان غلبه کرد «و حالا بی شرمی شروع شده است. این حکومت که فقط به دست یک اقلیت

اشاره می شود، ملت زیر سلطه اش را وادار می کند تا سیاستی پیش بگیرند که مجبور شوند یک روز به برادران شان شلیک کنند.»

الا بلند شد. این حرف های خشن که به سختی از یک گلوی آماده سرفه بیرون

آوردن آلمانی به منی رستگاری است. م.

نگاه کرد، مثل ضربه های چاقو بودند. او یهودی ها را شکنجه کرده است. هم زمان می آمدند، هزاران هزار یهودی در اردوگاه های کار اجباری جان می دهند. آن حرف می زنند، صدایش در خانه مان بیچد، درون سالنی که همین دیروز رفت ما اجازه می دهیم صدایش در خانه مان بیچد، درون سالنی که همین دیروز

پذیرای سرع و دو خان را با ملک های سوخته اش بود. «بش از آلمانی ها چنین توقعی دارد، اگر من با آلمانی ها وارد جنگ شوم،»

نویسند به آلمانی ها شلیک کنی. اگر نکنی خانن خواهی بود و می دهم تیربارانت کند. همین را از مجارستانی ها و لهستانی ها هم می خواهد.»

صدای آن جا بود، صدای حجیم، صدای نفرت؛ آن مرد علیه الا حرف می زد. دشت بزرگ آلمان و کوهستان های فرانسه ویران شده بودند، او همه جانبه علیه الا بود، بی وقفه؛ او در این جعبه تقلا می کرد، او نگاهم می کند، می بینم، الا چرخیده به سمت مادرش، به سمت ایوی، ولی آن ها به عقب بریده بودند، الا هنوز می توانست بینشان، ولی نمی توانست لمس شان کند. پاریس هم عقب نشسته و از دسترس خارج شده بود، نوری که از پنجره ها وارد می شد روی فرش می افتاد و می مُرد. آن مرد خودش را به طور نامحسوسی از آدم ها و از اشیا بریده بود و الا با این صدادر دنیاتها بود.

«بستم فوریه ای امسال، من به رایش تاک اعلام کردم که باید در زندگی ده میلیون آلمانی که خارج از مرزهای ما زندگی می کنند تغییری به وجود بیاید. اما آقای بش

طرح دیگری رفتار کرد و فشار بیش تری به مردم آورد.»

با او در در حرف می زد، چشم در چشم، با خشمی فزاینده و میل ترساندن و آثار دادنش. الا مسخ شده بود و چشم از پنجره بر نمی داشت. حرف هایش را نمی شنید، فقط صدای او داشت پوستش را می کند.

«دوران وحشتی به مراتب شدیدتر... روزگار نابودی...»

الا یکهو چرخید و از اتاق بیرون رفت. صدا درون راهرو دنبالش می رفت، بهم، لم شده، سیمی تر از قبل؛ به سرعت وارد اتاقش شد و در را قفل کرد. آن جا، نوری سالن، آن مرد همچنان تهدید می کرد. ولی او دیگر چیزی نمی شنید جز مهمه های گنگ، خودش را روی یک صندلی انداخت؛ یعنی هیچ کس نیست؟ یک مادر

یهودی شکنجه دیده نیست؟ زن یک کمونیست به قتل رسیده نیست که یک زنیه
بردارد و دخل او را بیاورد؟ مشت ها را به هم می فشرد و فکر می کرد که اگر زنیه
آلمانی بود، قدرت کشتن او را داشت.

ماتیو بلند شد، از جیب بارانی اش یکی از سیگار برگ های ژاک را برداشت و
کوچه را باز کرد.

زنی که اهل مارسی بود گفت «اگر به خاطر من است خودتان را ذینت نگیر.
شوهرم پیم می کشد و من به دود عادت کرده ام.»

ماتیو گفت «از شما متشکرم، ولی می خواهم کمی خستگی پاهایم را درکم،
مخصوصاً می خواست که دیگر قیافه ی او را نبیند. نه دختر بچه را، نه زنیه
را. چند قدم توی راه رو برداشت، ایستاد و سیگارش را روشن کرد. درآنی را کم
بود، او در امتداد دریا جلو می رفت و فکر می کرد، «چه اتفاقی برایم افتاده؟» پاسخ
این مرد محکم تر از همیشه بود: تیرباران کنیم، دستگیر کنیم، زندانی کنیم. اینها
برای تمام کسانی است که به هر حال خوشایندش نیستند. می خواست دقت کند
بفهمد. هیچ وقت موردی برایش پیش نیامده بود که نفهمد؛ تنها قدرتش همین بود.
تنها دفاعش، آخرین افتخارش. به دریا نگاه می کرد و با خودش می گفت «این را
نمی فهمم. آن وقت نوبت به مطالبه ام از نور مرگ رسید. این مطالبه کاملاً روشن
بود: در درجه ی اول؛ این اتفاق برایم افتاده که دارم به جنگ می روم.» این جمله
چندان شیطنت آمیز به نظر نمی آمد و بالین حال، اصلاً واضح نبود. در مورد آن به
به خود او مربوط می شد، همه چیز ساده و روشن بود: او بازی کرده بود و بخته بود.
زندگی اش پشت سرش بود، زندگی ای تباه شده. من چیزی جانی گذارم، حزن
چیزی را نمی خورم، حتی حسرت اودت را، حتی حسرت ایوبی را، من هیچ کس
نیستم. فقط آن رویداد باقی می ماند. من اعلام کردم که اکنون، بیست سال پس
از بیانیتهای رئیس جمهور ویلسون، حق آزادی بشر باید برای این سه و نیم میلیون
انسان حفظ شود و تا آن لحظه آن چه بر سرش آمده بود در حلقه اندازی خودش بود.
در دسرهای کوچک و فاجعه ها را به چشم دیده و با آن ها رودرو شده بود. مثل رقی
که آن پول ها از اتاق لولا به دستش رسیده بود، اسکناس ها را دیده بود، لمس شان

کرده بود، آن عطری را که در اتاق او موج می زد به مشام کشیده بود؛ مثل وقتی که
فقد داشت با مارسل قطع رابطه کند و موقع حرف زدن با او تری چشم هایش نگاه
می کرد؛ مشکلاتش همیشه با خودش بودند؛ می توانست به خودش بگوید: حق با
من بود یا نبود؛ می توانست خودش را قضاوت کند. حالا دیگر چنین کاری ناممکن
نبه بود و تازه آقای بنش جوابش را داده بود؛ مُرده های تازه، تجسم های تازه، خبرهای
تازه، فکر کرد: من به جنگ می روم و این برایش بی معنی بود. چیزی بر سرش آمده
بود که از خودش جلوتر بود. جنگ جلوتر از او بود. مهم نیست از من جلو بزند، مهم
این است که این جا نیست. کجاست؟ همه جا؛ از همه جا زاده می شود، قطار در دل
جنگ فرو می رود. گومز پادر میدان جنگ می گذارد، این مسافروهای سفیدپوشی که به
نظایر تابستانی می روند در دل جنگ گردش می کنند، هیچ تپش قلبی نیست که
غزای جنگ نشود، هیچ ادراکی نیست که جنگ به آن راه پیدا نکرده باشد. بالین حال،
جنگ مانند صدای هیتلر است که این قطار را بُر می کند و من نمی توانم بشنوم؛ من
بوضوح به آقای جمبولین اعلام کردم که در شرایط کنونی تنها راه حل ممکن از نظر
ما چیست؛ گاه آدم فکر می کند که دارد لمسش می کند، در هر چیزی، در سس
بینگ، دست را که جلو می بری دیگر نیست؛ فقط یک تکه گوشت در سس می ماند.
با خودش گفت آه، باید هم زمان همه جا باشی.

پیشوای من، پیشوا، تو حرف می زنی و من سنگ شده ام، دیگر فکر نمی کنم،
دیگر چیزی نمی خواهم، فقط صدای تو هستم، منتظر می نشینم تا بیرون بیاید، او
را در قلبم می نشانم، ولی من در درجه ی اول سخنگوی آلمانی ها هستم و برای
آلمانی ها حرف زدم، چون مطمئن شدم که دیگر نمی توانم یک تماشاگر بی حرکت
ارام بمانم، درحالی که این دیوانه ی پراگ فکر می کند می تواند؛ من آن شهید
خوهرم بودم؛ من به سوسیست نرفتم و در حال حاضر تنها کاری که از دستم برمی آید
این است که این شهادت را تاب بیاورم؛ سوگند می خورم که من آن شهید باشم،
سوگند می خورم، سوگند می خورم، سوگند می خورم؛ گومز گفت هیس، داریم به
حرف های دلفک گوش می دهیم.

«این صدای رادیو پاریس است، با ما همراه باشید: تا لحظاتی دیگر ترجمه ی

فرانسوی بخش اول سخنرانی هیتلر، صدراعظم آلمان، را برای تان پخش خراب کرد.

ژرمن شایو گفت «آه! می بینی! لازم نبود بروی پلین و دو ساعت در مترجم بگردد. گفتم که آن ها کارشان همیشه همین است.»

خانم شایو بافتی اش را داخل سبد خیاطی اش گذاشت و صندلی اش را بزرگ کشید.

گفت «الآن می فهمیم چی گفته. اصلاً خوشم نمی آید. دلم مثل سیرسری می جوشت. تو این طوری نیستی؟»

ژرمن شایو گفت «چرا.»

رادیو خرخر می کرد، دو سه بار قار و قور شکم ازش بیرون آمد و شایو بازوی اش را گرفت.

گفت «گوش کن.»

آن ها کمی خم شدند، گوش تیز کردند و یکی شروع کرد به خواندن سرب کواکراشا.

خانم شایو پرسید «مظمتی رادیو پاریس را گرفته ای؟»

«آیست.»

«پس می خواهند به ما آرامش بدهند.»

خواننده سه بند را خواند و صفحه متوقف شد.

شایو گفت «الآن شروع می شود.»

جیرجیر خفیفی به گوش رسید و از گستری از هاولی شروع کرد به نواختن دلی موند.

باید همه جا بود، با آندوه به تمسک کارش نگاه کرد، همه جا، و گرن کار آید. است، من مس یازی هستم که به جنگ می روم، باید این ها را دید، جنگ و سیر، تمسک کار، و پلاهای سفید لب دریا، مس یازدن یک نواخت و آگن ها روی ریل ها، لبا، و آکشر، مادرید، پروید، مس یازدن، روم، پراگ، لندن، و این مسافر مشهور که پیک هوزر مین بار در راه و یک قطار در جمعه سیرگار می کشد، نه جنگی و نه سیرکاری.

باید همه جا بود، باید خود را از همه جا بینم، از برلین به عنوان یک سه میلیون ام ایش فرانسه، با چشم های گومز به عنوان یکی از آن سگ های فرانسوی که با لگد به میدان جنگ می فرستند، با چشم های اودت. باید خود را با چشم های جنگ به میدان جنگ های جنگ کجایند؟ من این جا، جلیو چشم هایم به نه های روشنی بینم ولی چشم های بینم و با این حال راهم را کور مال کور مال پیدا می کنم، با می خیزد، من روشن بینم، می بینم و با این حال راهم را کور مال کور مال پیدا می کنم، با دست کشیدن به این طرف و آن طرف، و هر یک از حرکاتم در دنیایی نادیدنی چراغی را روشن می کند یا زنگی را به صدا در می آورد. زرت کرکه های پنجه را بسته بود ولی نور به من باز هم از شکاف ها وارد می شد، او احساس خستگی و کوفتگی می کرد، نزدیکش را روی صندلی انداخت و برهنه روی تخت خزید، همیشه وقتی غصه دارم خوب می خوابم؛ در همان تخت بود که مومو پریشب نوازشش کرده بود، اما همین که ملاله را روی خودش کشید، به محض این که خودش را رها می کرد، او سرافش می آمد، لیش می کرد و تا چشم هایش را باز می کرد دیگر آن جا نبود، جای دیگری خواب بود، توی یادگانش، و ضمناً آن رادیو لعنتی هم بود که به زبان خارجی زوزه می کشید، رادیو خانواده ی هاینمن، همان پناهنده های آلمانی طبقه اول، صلابی دوزخ و گزند که سوهان اعصاب است، تمامی هم ندارد، اصلاً تمام شدن نیست. ماتیو به گومز حسودی اش شد و بعد با خود گفت: گومز هم پیش تر از من نمی بیند، لوبیا آدم های نامرئی می جنگد؛ و حسادتش دیگر تمام شد. او چه می بیند: چند نیوز، یک تلفن روی میز و چهره ی افسر زیر دستش. او می جنگد و جنگ را نمی بیند. پس کاری که همه ی ما می کنیم جنگیدن است؛ دستم را بالا می برم، پکی به این سیرگار بزرگ می زنم و می جنگم؛ سارا جنون مردها را لعنت می کند، بابلو را در آغوش می فشارد؛ او می جنگد. اودت هم وقتی ساندویچ های زامبون را توی کاغذ می پیچد می جنگد. جنگ همه چیز را می گیرد، همه چیز را بر می دارد، نمی گذارد چیزی از دستش در برود، حتی یک فکر، حتی یک حرکت و هیچ کس نمی تواند بیندیش، حتی مینار، هیچ کس، تکرار کرد: هیچ کس؛ و ناگهان دیدش. پیکری بود عجیب و غریب، کادامه از تصویر.

«آه! سلام! خوب؟ مرخصی خوش گذشت؟»

با بدین گومز گفت «ای، بدک نبود.»

گومز گفت «دست به عصایند؟»

«فرانسوی‌ها هنوز... دست به عصایند؟»

«آه! انکوش را هم نمی‌کنید. ولی گمانم که کارشان ساخته است.» رادیو را نشان

داد و گفت «دلالتک برلین زنجیر پاره کرده.»

«شوخی می‌کنی؟» چشم‌های هیرا برق زدند. «ولی در این صورت همه چیز

تغیر خواهد کرد!»

گومز گفت «همین‌طور است.»

آن‌ها المظه‌ای بالی‌خند به هم نگاه کردند. تیلکن که لب پنجره بوده به سمت

آنها آمد.

«صدای رادیو را کم کنید. یک صدایی می‌آید.»

گومز بیچ رادیو را چرخاند و همه‌ها ضعیف شدند.

«می‌شنوید؟ می‌شنوید؟»

گومز گوش‌هایش را تیز کرد؛ غرش خف‌های شنید.

هیرا گفت «درست است. صدای آژیر. از امروز صبح این بار چهارم است.»

گومز گفت «بار چهارم!»

هیرا گفت «بله. آه! به زودی با تغییراتی روبه‌رو خواهید شد.»

هیتلر دوباره داشت صحبت می‌کرد؛ آن‌ها روی رادیو خم شدند. گومز با یک گوش سخنرانی را می‌شنید و با گوش دیگر غرش هواپیماها را دنبال می‌کرد. صدای انفجار کنگی از دور دست بلند شده بود.

«او چه کار می‌کند؟ قلمرو را که واگذار نکرد، حالا هم دارد آلمانی‌ها را بیرون می‌اندازد! آقایی بنشین هنوز حرفش در مورد از سرگیری فشار نظامی تمام نشده، فشارها چند برابر شده‌اند. ما این آمار وحشتناک را پیش رو داریم؛ در یک روز ده‌هزار نفر فرار کرده‌اند، روز بعد بیست هزار...»

شترخرم‌کرم شد و بعد ناگهان افزایش یافت، دوباره صدای دو انفجار طولانی به گوش رسید.

«این صدای رادیو پاریس است، با ما همراه باشید: تا لحظاتی دیگر زیرمجموعه فرانسوی بخش اول سخنرانی هیتلر، صدراعظم آلمان، را برای تانینش نترسیم کرد.»

آن‌ها جنب نمی‌خوردند. زیرچشمی به هم نگاه می‌کردند و وقتی راناکم شروع کرد به خواندن ترانه‌ی منتظر خواهم ماند، به هم لی‌خند زدند. ولی در پایان بند اول، خانم شابو به قهقهه افتاد.

گفت «منتظر خواهم ماند! تا زیر پایم علف سبز نشود! انگار گوش منم پر آورده‌اند!»

یک پیکر عظیم، یک سیاره، در فضایی با صداهای میلیون بُعد. حتی موزون سه‌بُعدی هم نمی‌توانستند تصورش کنند. بالین حال، هر یک از ابعادش یکی اتفاق مستقل بود. اگر می‌خواستی از روبه‌رو به سیاره نگاه کنی، نکته‌ی می‌شد و فقط ادراک‌ها باقی می‌ماندند. صد هزار ادراک آزاد که هر یک از آن‌ها بی‌پایا را می‌دید، یک تمسک‌گر سرخ‌ر، چهره‌های آشنا را، و سرنوشتش را با مسپلین خودش می‌ساخت. بالین حال، اگر یکی از این ادراک‌ها بودی، پس از تماس‌های ناملموس و تغییرهای نامحسوس متوجه می‌شدی که جزئی از یک اسکلت غزالا و نامرئی هستی. جنگ: هر کس آزاد است و با وجود این، همه چیز رقم خورده. جنگ این جاست، همه‌جاست، جمع تمام افکارم است، تمام حرف‌های هیتلر، تمام کارهای گومز: اما کسی این جا نیست که همه را جمع بزند. جنگ فقط برای خدا وجود دارد. ولی خدا وجود ندارد. بالین حال جنگ وجود دارد.

«و من جای هیچ‌شکی باقی نگذاشته‌ام که به هر حال صبر آلمانی‌ها هم اندازه‌ای دارد. من جای هیچ‌گونه شک‌ی باقی نگذاشته‌ام که مسلماً بردباری دوازده‌دان سرشت ما آلمانی‌هاست، اما زمانش که برسد باید تمامش کرد.»

شومی پرسید «چه می‌گویید؟ چه می‌گویید؟»

بورریس توضیح داد «می‌گویید که صبر آلمانی‌ها حدود اندازه‌ای دارد.»

شارلیه گفت «صبر ما هم.»

همه در رادیو شروع کردند به قیل و قال و هیرا وارد اتاق شد.

دست به جیب کنار رادیو ایستاده بود و نگاهش می کرد. صورتش مسیاه شده بود.

چیزی در گونه اش می جنبید.

آنا گفت «میلان»

«مادو مرد کاملاً متفاوت ایست. زمانی که آقای بنش در نبرد بزرگ به گوشه و کنار دنیا می رفت تا خودش را از خطر دور نگه دارد، من در نقش سرباز آلمانی انجام وظیفه می کردم. و امروز در نقش سرباز ملت روزی این بر ایستاده ام.»

جمعیت دوباره تشویق کرد. آنا بلند شد و دست روی بازی میلان گذاشت. ماهیچه اش منقبض بود و تمام تنش از سنگ. با خودش گفت «آل ان اسن»

میلان من من کنان گفت «ای رذل»

آنا با تمام توان بازویش را فشرده ولی میلان او را پس زد. چشم هایش را تیر گرفت بود.

تته پته کرد، «من و بنش! من و بنش! چون تو هفتاد و پنج میلیون نفر بشمرن

داری.»

یک قدم به جلو برداشت؛ آنا فکر کرد، «می خواهد چه کار کند؟» و سریع به

طرفش رفت؛ ولی تا برسد میلان دوبار روی رادیو نفق انداخته بود.

صدای ادامه می داد.

«حرف زیادی ندارم که بگویم: از آقای جمبرلین بابت تلاش فراوان شان نذران می کنم. من به ایشان اطمینان دارم که ملت آلمان چیزی جز صلح نمی خواهد: ولی ضمناً اعلام کردم که صبر ما حدود مرزی دارد و ما نمی توانیم از آن مرز عقب بنشینیم. به علاوه به ایشان اطمینان دارم، و این جا هم تکرار می کنم، که به محض حل شدن مسئله — دیگر برای آلمان در اروپا مسئله ای ارضی در میان نخواهد بود. همین طور اطمینان دارم چنان چه چکسلواکی این مسائل را حل کند، بنی گو چک ها با اقلیت های دیگر کنار بیایند، البته نه از راه فشار بلکه به شکل صلح آید. آن وقت دیگر کاری با دولت چک نخواهم داشت. این را تضمین می کنم! ما هیچ خصومتی با چک ها نداریم. اما در کنار این، می خواهیم در پیشگاه ملت آلمان اعلام

خصوص مسئله ای سودتس کاسه ای صبرم لبریز شده است. پیشنهادی که من

کم، در بخش دام چیزی نبود جز انجام دادن وعده هایی که خردش داده بود. حالا

به آقای بنش است: صلح یا جنگ. یا این پیشنهادها را می پذیرد و آلمانی ها را

تصمیم با خودش است: صلح یا جنگ. یا این پیشنهادها را می پذیرد و آلمانی ها را

آزادی می گذارد، یا این که خودمان می رویم و آن را پس می گیریم.»

هر را که به وجد آمده بود، سرش را بلند کرد و گفت «پناه بر خدا! پناه بر خدای

میرا، که به وجد آمده بود، سرش را بلند کرد و گفت «پناه بر خدا! پناه بر خدای

می میثا شنیدید؟ جنگ شروع شد.»

گرمز گفت «بله. بنش آدم بی کله ای است؛ تسلیم نمی شود. این یعنی جنگ.»

تکن گفت «وای! یعنی این طور می شود؟ خدا از دهان تان بشنود!»

جمبرلین پرسید «این چیست؟»

وودهاوس گفت «ادامه اش.»

جمبرلین برگه ها را گرفت و شروع کرد به خواندن. وودهاوس با دلشوره قیافه اش

را زیر نظر داشت. لحظه ای بعد نخست وزیر سرش را بلند کرد و با مهربانی به او

لبخند زد.

گفت «خب، خبر تازه ای نیست.»

وودهاوس با حیرت نگاهش کرد و گفت «هیتلر با خشونت زیادی حرف هایش

را بیان کرد.»

آقای جمبرلین گفت «خب! خب! مجبور بود.»

«امروز در نقش پشاهنگ این ملت گام برمی دارم؛ می خواهم دنیا خوب بداند

که اکنون پشت سرم یک ملت است، ملتی متفاوت با ملت ۱۹۱۸. در این ساعت،

تمام مردم آلمان به من می پیوندند. آن ها اراده ای من را اراده ای خودشان خواهند دید،

همان طور که من آینده ای آن ها و سرنوشت شان را موتور محرک خودم می بینم. ما

می خواهیم این اراده ای مشترک را تقویت کنیم، مانند همان اراده ای که در دوران

جنگ داشتیم، دورانی که من در نقش یک سرباز ناشناخته رفتم تا رایش را فتح

کنم و مرکز در مورد موفقیت و پیروزی نهایی کوچک ترین شکمی به دلم راه نندادم.

بهرایم زنان و مردان دلیری گرد آمده اند و همگی با من گام برمی دارند. و حالا،

ملت آلمان، از شما یک چیز می خواهم: دنبالم گام بردارید، همی مردان و زنان

مرد شمالی گفت «من در چکسلواکی بوده‌ام، خوشحالم که آن‌جا بودم.»

«جنگد.»

این طوری آدم می‌داند برای چه می‌جنگد.»

بوریس پرسید «مدت زیادی آن‌جا بودید؟»

«نهش ماه. برای بریدن درخت. رابطه‌ام با چک‌ها خوب بود. آن‌ها کاری‌اند.»

صاحب بار گفت «البته آلمانی‌ها هم کاری‌اند.»

«بله، ولی آن‌ها دنیا را به هم می‌ریزند. در حالی که چک‌ها آرام‌اند.»

شارلیه گفت «به سلامتی.»

«به سلامتی شما.»

جام‌ها را بالا بردند و ماریسی ای گفت «کم‌کم دارد سرد می‌شود.»

ماتیو از خواب پرید. در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید پرسید «این‌جا

کجاست؟»

«ماریسی، ایستگاه سن شارل. همه باید پیاده شوند.»

ماتیو گفت «خب، خُب، خُب.»

بارانی‌اش را از سر جالباسی کشید و چمدانش را از روی توری وسایل برداشت.

احساس منگی می‌کرد. با خیال راحت به این فکر کرد که سخنرانی هیتلر باید تمام

شده باشد.

مرد شمالی گفت «من شاهد رفتن رزمندگان جنگ ۱۹۱۴ بودم. ده‌ساله بودم.

آن وقت‌ها همه چیز فرق می‌کرد.»

«دماغ بودند؟»

«آه، دماغ! دادو هوار می‌کردند! آواز می‌خواندند! شکلک در می‌آوردند!»

ماریسی ای گفت «پس نمی‌دانستند چه خبر است.»

«شاید.»

بوریس گفت «ولی ما می‌دانیم.»

سکوت برقرار شد. مرد شمالی صاف زل زده بود به روبه‌رویش. گفت «من

زمن‌ها را از نزدیک دیده‌ام. چهار سال در اشغال بودیم. چی گرفتیم؟ روستا با

خاک یک‌سکان شده بود و ماهفته‌ها در معدن‌ها می‌خوابیدیم. پس درک می‌کند وقتی

در کنار هم. در این ساعت، ما همگی می‌خواهیم یک اراده‌ی مشترک داشته باشیم.

این اراده باید قوی‌تر از تمامی فلاکت‌ها و خطرهای باشد؛ اگر این اراده قوی‌تر باشد،

هرگونه فلاکت و خطری را به زانو در خواهد آورد. ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم. حالا

آقای بنش باید انتخاب کند.»

بوریس به طرف بقیه چرخید و گفت «تمام شد.»

آن‌ها همان لحظه واکنشی نشان ندادند: با قیافه‌ی متفکری سیکار می‌کشیدند.

لحظه‌ای بعد صاحب بار پرسید «خُب؟ حالا باید برویم گردنش را بشکنیم؟»

«بفرمایید! این گوی و این هم میدان.»

صاحب بار روی بطری‌ها خم شد و پیچ رادیو را چرخاند: لحظه‌ای بزرگ

احساس ناراحتی کرد: انگار یک خلأ بزرگ شکل گرفته بود. کمی باد و کمی

تاریکی شب از در باز می‌آمد تو.

مرد ماریسی ای پرسید «بالاخره چی گفت؟»

«خُب، آخرش گفت: تمام مردم پشت‌سرم هستند و من آماده‌ی جنگ

انتخاب با آقای بنش است.»

ماریسی ای گفت «گاو مان زانید! پس جنگ شد؟»

بوریس شانه بالا انداخت.

ماریسی ای گفت «راستش من که شش ماه است همسر و دو دخترم را ندیده‌ام،

به ماریسی بروی کردم: یک خدا حافظی کوچک و اعزام به یادگان.»

شومی گفت «من که شاید اصلاً وقت نکنم مادرم را ببینم.» اضافه کرد، «من

شمالی‌ام.»

ماریسی ای سر تکان داد و گفت «آه! که این طورا!»

ساکت شدند. شارلیه پیش را با پاشنه‌ی کفشش خالی کرد.

صاحب بار گفت «چیزی میل دارید؟ حالا که جنگ شده، نوشیدنی مهمان‌ها!

«چه از این بهتر!»

هوای بیرون خنک و تاریک بود و موسیقی کازینو از دور دست به گوش می‌رسید.

شاید لولا بود که می‌خواند.

شومی گفت «من هم»
 ماری ای گفت «خب، حساب من چه قدر می شود؟ یک دور نوشیدنی.»

بورس گفت «یک دور هم با من.»
 پلشان را برداختند. شومی و ماری ای باز و به بازی هم بیرون رفتند. شارلیه لحظه ای این پا و آن پا کرد، چرخید و در حالی که لیوان مشروبش را در دست داشت رفت بنشیند. بورس همان طور جلوی پیشخان مانده بود. فکر کرد: چه قدر دوست داشتی اند و ذوق زده شد. از این آدم ها در سنگرها زیاد است، هزاران هزار نفر، همگی به همین مهربانی. بورس با آن ها زندگی خواهد کرد و روز و شب ترکیشان نخواهد کرد؛ سرش گرم خواهد شد. فکر کرد: من خوش شانسم. وقتی خودش را با آدم های بدبخت هم سن و سال خودش مقایسه می کرد که یا کشته شده بودند یا از ویا مرده بودند، باید هم با خودش می گفت که خوش شانس است. او را به جرم خیانت دستگیر نکرده بودند؛ پای یکی از آن جنگ هایی در میان نبوده که، مانند تصادفی ساده، بی مقدمه زندگی یک انسان را از هم می پاشند؛ این یکی شش هفت سال جلوتر ابراز وجود کرده بود و مردم فرصت داشتند آمدنش را ببینند. خود بورس هرگز شک نکرده بود که دیر یا زود جنگ می شود؛ او درست مانند شاهزاده ای که از همان بچگی می داند برای فرمانروایی زاده شده است، انتظارش را کشیده بود. آن ها او را برای این جنگ به دنیا آورده بودند، برای همین بزرگش کرده بودند، او را به دبیرستان فرستاده بودند، به دانشگاه سوربون، از او یک آدم تحصیل کرده ساخته بودند. می گفتند این همه زحمت برای این است که او استاد دانشگاه شود، ولی چنین ضروری همیشه به نظرش مبهم می رسید؛ حالا می دانست که آن ها می خواهند از او یک افسر ذخیره بسازند؛ آن ها هر کاری از دست شان بر می آمد انجام داده بودند تا او به مرگی زیبا و ناب برسد. فکر کرد مضحک ترین چیز این است که من در فرانسه به دنیا نیامده ام، فقط در این محیط بزرگ شده ام. ولی در نهایت اهمیت زیادی هم نداشتم؛ اگر در روسیه مانده بود یا اگر پدر و مادرش به برلین یا بوئنوس آیرس پناهنده می شدند، باز همین آش و همین کاسه بود؛ مسئله ی ملیت در میان نیست، مهم سرز سال است؛ جوان های آلمانی، جوان های مجارستانی، جوان های انگلیسی با

با خود می گویم که باید برگردیم به آن روزها...» و اضافه کرد، «منظورم این زنز که من مثل دیگران نمی جنگم.»

صاحب بار بالبخند گفت «مشکل من یکی این است که از مُردن می ترسم؛ از همین بچگی. فقط این اواخر برای خودم دلیلی آورده ام. به خودم می گویم چیزی که من است مُردن است. چه آدم از آنفلوآنزای اسپانیایی بمیرد چه از انفجار چیزی که زنز بورس با خودش می خندید؛ آن ها را دوست داشتی می دید. فکر کرد، «از مُردن به مدت سه سال، پنج سال، فقط مرد می دید. «و نوبت مرخصی ام را به مردی زن و پچه دار خواهم داد.»

شومی گفت «مهم این است که بتوانی به خودت بگیری من زندگی کرده ام. من سی و شش ساله ام و زیاد خوش گذرانی نکرده ام. زندگی ام بُر بود از پستی و بلندی، ولی زندگی کردم. آن ها می توانند تکه تکه ام کنند، ولی این را نمی توانند از من بگیرند.» او کرد به بورس و گفت «برای جوانی مثل شما باید خیلی سخت تر باشد.»

بورس با شور و شوق گفت «اوها از وقتی یادم می آید در گوشم تکرار کرده اند که به زودی جنگ می شود!»

کمی قرمز شد و اضافه کرد، «برای آن ها که ازدواج کرده اند باید سخت باشد.» ماری ای آهی کشید و گفت «بله. همسر من زن شجاعی است و در ضمن کار می کند؛ آرایشگر است. بیش تر برای بچه ها ناراحتم؛ به هر حال پدر داشتن بهتر از نداشتن است، درست می گویم؟ ولی این را هم بدانید که رفتن لزوماً به معنی بُرن نیست.»

بورس گفت «درست است.»
 موسیقی خاموش شده بود. زوجی وارد بار شدند. زن موحنایی بود و لباس سیز یقه باز و بسیار بلندی به تن داشت. سر یکی از میزهای انتهایی نشست. شارلیه گفت «عجب! جنگ چه قدر احمقانه است. چیزی احمقانه تر از جنگ نمی شناسم.»

صاحب بار گفت «من هم.»

جوان‌های یونانی را برای همین جنگ کنار گذاشته بودند، برای همین سرنوشت در روسیه، ابتدا نسل انقلاب بود، بعد نوبت به نسل برنام‌های پنج‌ساله رسید و بالا رفتن نسل جنگ جهانی؛ هر کسی تقدیر خودش را دارد. دست‌آخر همه زاده شدند و بالا رفتن جنگ یا صلح، همان‌طور که کارگر به دنیا می‌آید یا بورژوا، هیچ کاری نمی‌توان کرد، همه شانس ندارند سوریسی باشند. فکر کرد اگر یک نفر حق اعتراض دارد باشد، آن یک نفر ماتیو است؛ مطمئناً او برای صلح به دنیا آمده است؛ او که می‌گوید که از سال خوردگی می‌میرد و هنوز هم خرده‌عادت‌هایش را دارد؛ در سن او کسی عادت‌هایش را دیگر تغییر نمی‌دهد. در حالی که من جنگ را پیش رویم می‌بینم. همین جنگ است که من را ساخته و منم که آن را خواهم ساخت؛ ما از هم جدا نمی‌شویم؛ حتی نمی‌توانم تصورش را بکنم که اگر این جنگ نمی‌شد چه بر سر من می‌آمد. به زندگی‌اش اندیشیدید و دیگر به نظرش نمی‌رسید که بیش از اندازه نواز است؛ زندگی‌ها که کوتاه‌اند نه بلند. زندگی او فقط یک زندگی بود، همین؛ بایک جنگ در انتهایش. ناگهان احساس کرد لباس تازه‌ای از جنس شرافت بر تن کرده است، چون تکلیفی در جامعه بر دوش داشت و قرار بود با مرگ و وحشت‌آلودگی از میان برود، و از این همه فروتنی احساس ناراحتی کرد. مطمئناً وقتش بود که دنبال‌لایا برود، لب‌خندی به صاحب بار زد و بیرون رفت.

آسمان آبری بود و ستاره‌هایی در گوشه و کنارش دیده می‌شدند؛ باد از سمت دریا می‌وزید. تا مدتی افکار بوریس را مه گرفت و بعد فکر کرد، «جنگ من» و منعجب شد، چون عادت نداشت مدت زیادی به یک چیز فکر کند. با خودش گفت: «چقدر ترسیده‌ام! آه! وای! از هر ترک شدم!» و با فکر کردن به این وحشت غزل‌آنا ازانه دل فته‌ته زد. ولی چند قدم که برداشت خنده‌اش با فشار دله‌های ناگهانی خشک شد؛ شاید نمی‌بایست بیش از حد بترسد. او سال خوردگی را نمی‌دید، قبول، ولی این دلیل نمی‌شد که زندگی‌اش را تباه کند و به خودش اجازه‌ی هر کاری بدهد. او را از بدو تولدش وقف چیزی کرده بودند، اما تمام بخش را در اختیارش گذاشته بودند. جنگ او بیش از آن که سرنوشتش باشد، یک قریحه بود. مسلماً می‌توانست چیز

دیگری آرزو کند: مثلاً فیلسوف بزرگ، شدن، یا دون‌ژوان شدن یا سرمایه‌دار بزرگی شدن، ولی کسی قریحه‌اش را انتخاب نمی‌کند. یا در آن موفق می‌شود یا ناکام می‌ماند، همین؛ در مورد خودش بدترین چیز این بود که اجازه نداشت از صفر می‌ماند، همین؛ بودند که به مدرک دیپلم شباهت داشتند؛ باید چند امتحان نبرند. زندگی‌هایی بودند که می‌توانستی معذرت را با نمره‌ی علوم می‌دای و اگر مثلاً در فیزیک نمره نمی‌آوردی، می‌توانستی معذرت را با نمره‌ی علوم می‌دای. یا فلسفه، زندگی او بیش‌تر شبیه مدرک فلسفه‌ی عمومی بود که شما را جبران کنی. یا فلسفه، زندگی او بیش‌تر شبیه مدرک فلسفه‌ی عمومی بود که شما را فقط بایک آزمون ارزیابی می‌کنند؛ بی‌اندازه اضطراب‌آمیز بود. ولی به هر حال، او باید از همین آزمون نمره می‌آورد، فقط همین. آن چه آزمون سختی! مطمئناً می‌بایست حساب‌شده پیش برود، ولی این کافی نبود. می‌بایست در جنگ مستقر می‌شد، سنگرش را بسازد و سعی کند از همه‌چیز استفاده کند. می‌بایست به خودش بگوید که از یک نظر همه‌چیز ارزشمند است؛ یک حمله در آرگون به اندازه‌ی گردش با قایق‌های ونیزی ارزش دارد، ارزش آب‌میوه‌ای که صبح سحر در سنگرها می‌نوشند برابر است با قهوه‌ی ایستگاه‌های قطار اسپانیا در سپیده‌دم، در ضمن رفقا هستند و زندگی زیر سقف آسمان، هدیه‌ها و به‌خصوص نمایش؛ بمباران نباید چیز کثیفی باشد. فقط نباید ترسید. اگر بترسم، بچه‌ننه‌ام و زندگی‌ام بر باد رفته. ترس به دلم راه نخواهم داد، این را به خودش قول داد.

چرخ‌های کازینو او را از رویایش بیرون کشیدند، هجمه‌های موسیقی از پنجره‌های باز بیرون می‌زدند و اتومبیل سیاهی آمد و آهسته مقابل پله‌های ورودی نگه داشت. بوریس با خشم فکر کرد هنوز یک سال دیگر باید سر کنم.

شب از نیمه گذشته بود، اسپرت پالاس تاریک و خلوت بود، صندلی‌های لارونه، تمسک‌کارهای لم‌شده؛ آقای چمبرلین در رادیو صحبت می‌کرد؛ ماتیو در ویسکوی ویو پور پر سه می‌زد و فکر می‌کرد، «این بیماری است، فقط یک بیماری؛ ناقل به جانشم افتاده و ارتباطی با من ندارد؛ برای درمانش باید مانند قورس با دندان درد کمی عذاب بکشم».

آقای چمبرلین گفت: «امیدوارم صدراعظم این پیشنهاد را رد نکند، چون با همان

خُسنِ نیتی که در زمان حضورم در آلمان داشتم تهیه شده است و در صورت پذیرفته شدن، تمام خواسته‌های طرف آلمانی را در مورد الحاق سودتس به رایش برآورده خواهد کرد، بدون آن که قطره‌ی خونی از هیچ‌یک از جناح‌های اروپایی بریزد. با حرکت دستش اشاره کرد که صحبتش تمام شده است و از میکروفن نامزد گرفت. زَرت، که خوابش نمی‌برد، لب پنجره ایستاده بود و ستاره‌ها را بر فراز آلمان تماشا می‌کرد. زَرمن شایو شلوارش را در دست‌شویی پایین می‌کشید. یوزیر در سراسرای کازینو منتظر لولا بود. همه‌جا، در تمام آهنگ‌ها، چه نشینده چه کم‌ز سرشیده‌شده، گل تیوای تقلا می‌کرد بشکفتد: ایف دِ مون تِرِز گرین! با اجرای کرر، جاز هتل آستوریا و پخش دوباره از داوانتری.

سه‌شنبه ۲۷ سپتامبر

بیست و دو سی دقیقه، خانم سرایدار گفت «آقای دلاروا غافل گیرم کردید! فکر می‌کردم هشت روز دیگر می‌آیید.»

ماتیو لیخند زد، دوست داشت بی‌خبر رد شود؛ ولی به هر حال باید کلیدها را می‌گرفت.

«شما را که اعزام نمی‌کنند؟»

ماتیو گفت «من؟ نه.»

سرایدار گفت «آه! چه بهتر! چه قدر زود می‌گذرد، او! از خبرهای تازه بگوئید! از وقتی شما رفتید کلی اتفاق افتاده. به نظر شما جنگ می‌شود؟»

ماتیو گفت «نمی‌دانم خانم گارینه.» و با اشتیاق اضافه کرد، «نامای چیزی ندارم؟»

خانم گارینه گفت «خُب من همه را برای تان فرستاده‌ام. همین دیروز یک کتاب را به آدرس تان در ژوان له‌پِن برگشت زدم. اگر خبر داشتم که می‌آیید، نمی‌فرستادم.

آه! راستی، امروز صبح این پاکت برای تان آمد.»

پاکت دراز خاکستری رنگی را به طرفش برد؛ ماتیو دست‌خط دانیل را شناخت. نامه را گرفت و بی‌آن که بازش کند، توی جیبش گذاشت.

خانم سرایدار گفت «کلیدها را می‌خواهید؟ آه! چه قدر بد شد که نتوانستید خبر

بخاری دیواری، روی میز، کنار خردچنگ بریزی، یک سیگار خردشده: بوی توتون خنکیده ازش موج می‌زد. کجی این سیگار را شکستم؟ شکمش را فشار داد و زیر انگشتش خش خش برگ‌های خشکیده حس کرد. کتاب‌ها، یکی از آریله، یکی خنکیده از مارینو، لوسین لوون، خاطرات خودگرایی، یکی قصد داشت دیگر از مارینو، کتاب‌ها آن جا مانده بودند و برنامه خشکیده و نهالای دریای استاندال بنویسد. هنوز نوشتن راجع به استاندال کار پوچی تبدیل به یک شیء شده بود. ماه مه ۱۹۳۸: هنوز نوشتن راجع به استاندال کار پوچی نبود. یک شیء، شینی مانند جلد‌های خاکستری‌شان، مانند غباری که روی‌شان نشسته بود، یک شیء، مات، راکد، یک حضور نفوذناپذیر: برنامه من.

برنامه‌ی نوشیدنش که با لکه‌های کدوری روی شفافیت لیوان جا مانده بود؛ برنامه‌ی سیگار کشیدنش، برنامه‌ی نوشتنش، آن مرد برنامه‌هایش را همه‌جا آویخته بود. میل چرمی سبزی که شب‌ها مرد رویش می‌نشست آن‌جا بود. شب بود: ماتیو به میل نگاه کرد و لبی یک صندلی نشست. «میل‌های تو آدم را تباه می‌کنند.» یک صدا گفته بود، همین جا: میل‌های تو آدم را تباه می‌کنند. روی کاناپه، دختر بوری حلقه‌ی موهایش را با عصیانیت تکان داده بود. آن وقت‌ها مرد حلقه‌ی موها را به‌زور می‌دید و صداها را به‌زور می‌شنید: او گوشه‌و کنار آینده‌اش را می‌دید و می‌شنید. حالا آن مرد رفته بود و آینده‌ی پیر دروغ‌گویش را با خود برده بود؛ حضورها ریخ زده بودند، آن‌جا مانده بودند، یک لکه‌ی چربی جامانده روی میل، صداها تا ارتعاش چشم‌ها موج می‌زدند: آن‌ها تا سقف بالا رفته بعد افتاده بودند، حالا موج می‌زدند. ماتیو احساس کرد این‌جا مزاحم است، رفت لب پنجره و پرده‌ها را کنار زد. کسی نبرد در آسمان مانده بود، یک روشنائی بی‌نام: نفس کشید.

نامه‌ی دانیل، دستش را دراز کرد که برداردش، ولی دستش افتاد روی درگاه‌ی پنجره، دانیل از همین خیابان رفته بود، یکی از شب‌های زمستان، از زیر آن تیر برق گذشته بود. مرد لب پنجره ایستاده و او را با چشم دنبال کرده بود. دانیل برای همان مرد نامه نوشته بود. ماتیو دلش نمی‌خواست نامه‌ی او را بخواند. یکم چرخید و

۱. «نامه‌ی ماتیو به مردمان سن-ماتل»

بدهید: فرصت نشد آبار تسمان‌تان را تر و تمیز کنیم، در صورتی که الآن...

هم باز نشده‌اند.»

ماتیو کلیدها را گرفت و گفت «اصلاً مهم نیست، اصلاً...»

گاریته.»

خانه همچنان سوت و کور بود. ماتیو از بیرون تمام کرکره‌ها را بسته می‌دید. پلکان را برای تابستان برداشته بودند. آهسته از جلو آبار تسمان طبقه اول گذشت. قبلاً آن‌جا بچه‌ها جعبه و داد می‌کردند و معمولاً ماتیو در رخت‌خواب این‌ها می‌نشاند. می‌شد و از کره‌های نوزاد آخری گوش‌هایش سوت می‌کشید. حالا پسران کرکره‌های بسته، اتاق‌ها تاریک و خالی بودند. تعطیلات. ولی او در عقب و جریز، جنگ می‌کرد. این تعطیلات بهت‌آوری که برای برخی کوتاه شده و برای برخی دیگر به درازا کشیده بود، خود جنگ بود. در طبقه‌ی دوم زنی زندگی می‌کرد که خرج و مخارجش را می‌داد: اغلب عطرش از زیر در بیرون می‌زد و تا روزی باز می‌آمد. لابد الآن در پیاریتر بود، در هتل بزرگی وسط گرما و رکود بازار، به طبقه سوم رسید و کلید را توی قفل انداخت. زیر پایش، بالای سرش، سنگ بود و سگ‌کوت، وارد تاریکی شد، در تاریکی چمدان و بارانی‌اش را روی زمین گذاشت. سالن پذیرایی بوی گرد و خاک می‌داد. باد مست‌های چسبیده به پهلوی حرکت مالت. در سیاهی مدفون شد، بعد ناگهان کلید برق را زد و به اتاق‌های آبار تسمانش بگریه سر کشید، در حالی که تمام درها را باز می‌گذاشت؛ چراغ‌های اتاق کار، آتیه‌خانه دست‌نویس و اتاق خوابش را روشن کرد. تمام لامپ‌ها می‌درخشیدند و جریان بر مدهومی بین اتاق‌ها برقرار شده بود. کنار تخت خوابش ایستاد.

یکی این‌جا دراز کشیده بود. پتو‌ها همه ریخته و لوله شده بودند، روبالشی کثیف و چروک بود و خرده‌های شیرینی روی ملاقه بخش ویلا بود. یکی این‌جا دراز کشیده بود: من، با خود گفتم: خودم بودم، من، ۱۵ ژوئیه، برای آخرین بار در با تفرت به تخت لگام می‌کردم. آخرین خوابش درون ملاقه‌ها ریخ زده بود و حالا خواب یکی دیگر به نظر می‌رسید. من این‌جا ننخوام خوابید.

برگشت و وارد اتاق کارش شد: نفرتش دست‌بردار نبود. یک لیوان کثیف و

اتفاق کارش را با شادی خشنیکده‌ای برانداز کرد. همه آن جا بودند، محبوس و مُرد، مارسِل، ایویج، برونه، بورِس، دانیل. آن‌ها به آن جا آمده بودند، گیر افتاده بودند، باید همان جا می ماندند. عصبانیت‌های ایویج، بازخواست‌های برونه، حالا می‌تواند بی طرفی کامل به یادشان می آورد، درست مثل این که یاد مرگ لویی شانزدهم می‌تواند آن‌ها به گذشته‌ی دنیا تعلق داشتند، نه به گذشته‌ی او؛ او دیگر گذشته‌ای نداشت. پرده‌ها را کشید، از وسط اتاق رد شد، لحظه‌ای مردود ماند و پس از کمی نگر کردن چراغ را روشن گذاشت. فردا صبح برمی‌گردم و چمدان‌هایم را برمی‌دارم و درودی را روی تمام آن‌ها بست و از پلکان پایین رفت. سبک. خالی و سبک. آن بالا، پشت‌سروش، لامپ‌های شمع‌ی زندگی زنده‌اش را تا صبح روشن می‌کردند. لولا پرسید «به چی فکر می‌کنی؟»

بوریس گفت «به هیچ چیز.»

آن‌ها کنار ساحل نشسته بودند. آن شب لولا آواز نمی خواند، چون در کازینو مراسمی برپا بود. زن و مردی از مقابلشان گذشتند و بعد هم یک سرباز، بورس به سرباز فکر می کرد.

لولا باصداى التماس آميزى گفت «مهربان باش و به من بگو به چى نگر مى کنى.»

بزرگس شانه بالا انداخت. «به آن مسر بازی که الآن رد شد فکر می کردم.»

لولا با تعجب گفت: «آه! در موردش چه فکری می کردی؟»

انتظار داری چه فکری در مورد یک سرباز کنیم؟»

لولا نالید، «بورس، تو چه ات شده؟ تو که خیلی خوب و مهربان بودی. اما حالا دوباره همه چیز مثل قبلاً شده. حتی نمی گویی در طول روز چه کار کردی!» بورس جواب نداد، فکرش پیش سر باز بود. فکر می کرد، «اوشانس یازد من هنوز یک سال باید منتظر بنشینم.» یک سال: بر می گشت به پاریس، در بولوار مونپارنلس قدم می زد، یا در بولوار سن میشل که آن را مثل کف دستش می شناخت، به دم می رفت، به کوپول، هر روز پیش لولا می خوابید. اگر می توانستم مایورا هم بینم دیگر عالی می شد، ولی مایورا اعزام خواهد شد. ناگهان با خودش گفت

«پس بیا»
ایویج با برهنه دنبالش راه افتاد و به اتاق کار رفت و پدرش روی رادیو خم شد.
ایویج با برهنه دنبالش چنان آرام با دکمه‌ها و رمی رفتند که دل ایویج رفت
بسته‌های دراز و قدرتمندش چنان آرام با دکمه‌ها و رمی رفتند که دل ایویج رفت
گذاشته‌ها را کرد. وقتی پانزده‌ساله بود، آن‌ها همیشه با هم بودند و خانم
ربوای گندمی‌ها را می‌شد؛ وقتی آقای سرگوین دخترش را به رستوران می‌برد،
سرگوین حسودی‌اش می‌شد؛ وقتی پدرش می‌نشاند و ایویج خودش غذاایش را انتخاب
نورادی صندلی روی روی خودش می‌نشاند و پدرش احساس غرور
می‌کرد؛ پیشخدمت‌ها او را خانم صدا می‌زدند، می‌خندید و پدرش احساس غرور
می‌کرد و مرد موقفی به نظر می‌رسید. صدای آخرین گام‌های یک مارش نظامی به
کوش رسید و بعد یک آلمانی با صدای خشم‌آلودی شروع به حرف زدن کرد.
ایویج با لحن سرزنش‌باری گفت «بابا، من آلمانی نمی‌فهمم.»
پدرش با قیافه‌ی ساده‌لوحانه‌ای نگاهش کرد. ایویج فکر کرد، «عمداً این کار

را کرد»

«در این ساعت بهترین اخبار روی همین موج است.»

ایویج با دقت گوش می‌کرد تا ببیند حیثاً و اژدی «کریک» که معنی‌اش را
می‌دانست، به گوشش می‌خورد یا نه. مرد آلمانی ساکت شد و ارکستر مارش
دیگری را نواخت؛ گوش ایویج از این صداها پُر شده بود، ولی آقای سرگوین تا
آخر گوش کرد: او از آهنگ‌های نظامی بدش نمی‌آمد.

ایویج با اضطراب پرسید «خُب؟»

آقای سرگوین اعلام کرد، «اوضاع خیلی بد است.» ولی زیاد هیجان‌زده به نظر
نمی‌رسید.

ایویج با گلوی خشک گفت «آه! باز هم به خاطر این چک‌ها؟»

«بله.»

ایویج با شور و حرارت گفت «چه قدر از آن‌ها بدم می‌آید.» و کمی بعد اضافه
کرد، «ولی اگر یک کشور حاضر نشود بجنگد، می‌توانند به‌زود وادارش کنند؟»

آقای سرگوین خشک... م.

ایویج با بی‌اعتنایی گفت «خدمتکار خوابیده.» و اضافه کرد، «منتظر توبه‌ی
خیلی بی‌سروصدای می‌شوی، برای همین می‌ترسیدم نینمعت. پشت را برگرذارم
آقای سرگوین برگشت، ایویج بلند شد و لباسش را پوشید. پدرش، پشت
او، خیلی شق‌ورق در چارچوب در ایستاده بود. ایویج به پس‌گردن و شانه‌های
ورزیده‌اش نگاه کرد و بی‌صدا خندید.

«می‌توانی نگاه کنی.»

حالا صورتش را برگرداند. دو سه بار فین فین کرد و گفت «خیلی سبک
می‌کنی.»

ایویج گفت «اعصابم به هم ریخته.»

پدرش ساکت شد. نور چراغ صورت گنده‌ی صخره‌مانندش را روشن می‌کرد
ایویج او را زیبا دید. زیبا مثل یک کوه؛ مثل آبشار نیاگارا.

پدرش بالاخره گفت «می‌روم بخوابم.»

ایویج با التماس گفت «نه، نه، بابا، می‌خواهم رادیو گوش کنم.»

آقای سرگوین فریاد کشید «چی؟ این وقت شب؟»

ایویج جلو خشمش را گرفت: او می‌دانست که پدرش هر شب حدود ساعت
یازده از اتاق خواب بیرون می‌آید، به اتاق کارش می‌رود و با صدای کم اخبار گوش
می‌کند. او به رغم هیکل نودکیلویی‌اش آب‌زیر‌کاه و جلف بود.

گفت «خودت تنها برو. من فردا باید زود بلند شوم.»

ایویج با لحن ترجمه‌انگیزی گفت «ولی بابا، خودت می‌دانی که من بلد نیستم

موج رادیو را تنظیم کنم.»

آقای سرگوین زد زیر خنده.

«ها! ها! ها!»

بعد دوباره جدی شد و پرسید «می‌خواهی موسیقی گوش کنی؟ ولی مادر
بیچاره‌ات خوابیده.»

ایویج با عصبانیت گفت «نخیر بابا، نمی‌خواهم موسیقی گوش کنم، می‌خواهم
بدانم قضیه‌ی جنگ به کجا کشید.»

آقای سرگوین بالحنی جدی گفت «ایویج، تو هنوز بهجهای.»
ایویج گفت «بله؟ آها، خوب، معلوم است.»

شک داشت که اطلاعات پدرش در این زمینه بیش تر از خود او باشد.

«تمام اخبار همین بود؟»

آقای سرگوین مردد ماند.

«بابا!»

از این که من آمده‌ام عصبانی است، چون جشن کوچکش را خراب کردم. آقای سرگوین دوست داشت مرز باشد، او شش چمدان چفت و بستشده داشت. پدرش به قدری مهربان بود که ایویج نزدیک بود دلشوره اش را با او در میان بگذارد. آقای سرگوین با افسوس گفت «به زودی معلوم می شود فرانسوی ها چه می کنند.»

چشم های بی رمقش را روی او پایین آورد و ایویج احساس کرد که از او هیچ آبی برایش گرم نمی شود. فقط پرسید «مثلاً اگر جنگ بشود، چه اتفاقی می افتد؟»

«فرانسوی ها شکست می خورند.»

«پوفایم! یعنی آلمانی ها وارد فرانسه می شوند؟»

«البته.»

«به لائون هم می آیند؟»

«شاید. حدس می زنم که آن ها در پاریس مستقر شوند.»

ایویج فکر کرد، «هیچ چیز نمی داند. دارد لودهایازی در می آورد.» ولی قلبش در سینه به شدت می زد.

«پاریس را می گیرند، اما ویرانش نمی کنند؟»

بالین سوال خودش را جمع و جور کرد. از وقتی که بلشویک ها کاخ ها را به آتش کشیده بودند، او با طعم فاجعه آشنا شده بود. سرش را تکان داد و چشم ها را تانیه بست.

گفت «هه! هه! هه!»

بست و سه و سی دقیقه. آن جا خیابانی بود مُرده و غرق در تاریکی؛ دور به دور یک خیابانی در ناکجا با مقبره هایی بی نام در دو طرف. تمام پنجره ها بسته، بدون ناخن. خیابانی «این خیابان دلا میر بود.» ماتیو از خیابان سل و خیابان فرادو و حتی یک کورسو. «این خیابان من و حتی خیابان گیشه را تا آخر رفته بود؛ تمام آن ها گشت بود و بعدش خیابان من و حتی خیابان گیشه را تا آخر رفته بود؛ تمام آن ها شیه هم بودند. همان طور مرطوب، غریب و از حالا خیابان های جنگ محسوب می شدند. چیزی گم شده بود. پاریس دیگر چیزی نبود جز قبرستان بزرگ خیابان ها. ماتیو وارد دُم شد، چون همان جا بود. پیشخدمت با لبخند محبت آمیزی درویش در نکاپو بود: پسری بود عینکی، نحیف و بسیار خوش برخورد. یک آدم تازه: پیشخدمت های قلبی مشتری ها را یک ساعت معطل نگه می داشتند، بعد سلاسلاته می آمدند و سفارش را بدون لبخند می گرفتند.

«آتری کجاست؟»

پیشخدمت پرسید «آتری؟»

«همان سبزه ی خپل با چشم های وورقلنبیده.»

«آهان! اعزام شد.»

«ژان چه طور؟»

«همان موبور؟ او هم اعزام شد. جایش من آمدم.»

ماتیو گفت «یک کنیاک به من بدهید.»

پیشخدمت دوان دوان رفت. ماتیو چشم ها را باز بسته کرد و بعد با تعجب به سالن دقیق شد. دُم در ژوئیه محله ودیت خاصی نداشت، از پشت شیشه ها و در دِولنگه اش در تاریکی شب می خزید، روی آسفالت خیابان پخش می شد و عابر ها در نور شیریری رنگی غوطه ور می شدند که همچنان روی دست ها و نیمه ی چپ صورت راننده های وسط بولوار مونپارناس می لرزید. یک قدم دیگر که بر می داشتی، در نور سرخ فرو می رفتی و نیم رخ راست راننده ها قرمز می شد: آن جا رو توند بود. حالا تاریکی بیرون به شیشه ها فشار می آورد و دُم فقط خودش بروز و خروش: مجموعه ای از میز و نیمکت و لیوان، همگی خشک و جمع شده و معرورم از روشنائی متراکم و سایه بخش. مهاجران آلمانی، پیاوژن مجارستانی،

پیرزن امریکایی الکلی، همگی غیب شده بودند. تمام آن زوج های جذابی که در یکدیگر رازبیر می گرفتند و با چشم های قرمز و خوابالود تا صبح هرزده عاشقانه می زدند. سمیت چپش یک سرگرد با همسرش شام می خورد. روبرو دختر خیابانی ویتنامی جلوس فنجان قهوه اش غرق رؤیا بود و مسر میزد کناری سروان خوراک کلم می خورد. سمیت راست، پسری یونینفرم پوش زنی را در آغوش می فشرد. ماتیو او را به چشم می شناخت: یکی از شاگردان دانشکده هنرهای زیبا بود، دراز، رنگ پریده و حیران؛ یونینفرم ظاهر خشنی به او می داد. سرران سرش را بلند کرد و نگاهش از دیوار گذشت؛ ماتیو این نگاه را تعقیب کرد: در آن انتهای ایستگاه قطار بود، چراغ های راهنمایی، برق روی ریل ها، مردهایی با صورت های خاکی رنگ، چشم های وقزده از فرط بی خوابی، نشسته درون واگن ها، دست روی زانو و شق و روق. در ژوئیه، زیر نور چراغ ها دور هم می نشستیم و از یکدیگر چشم بر نمی داشتیم، حتی یکی از نگاه ها هم هدر نمی رفت. حالا هدر می روند، کتله می شوند به سمت وسمبورگ، به سمت مونیخی؛ بین آدم های یک دنیا خلا و ساهی هست. آن ها دم را هم به جنگ برده اند و تبدیلش کرده اند به یک وسیله ضروری آشپزخانه مثل جاذرفی، با خوشحالی فکر کرد، «آه! من هیچ چیز را به جانی آیدم. حسرت هیچ چیز را نمی خورم، هیچ چیز پشت سرم جانی گذارم.» دخترک آسیایی به او لبخند می زد. ناز بود و دست های کوچکی داشت؛ از بس سال پیش ماتیو به خودش وعده می داد که یک شب را با او بگذراند. حالا نقش بود. لب هایم را زوری پوست سردش می گذارم که بوی حشره و صندوقچه می دهد؛ زیر آن انگشت های کارکنشته، برهنه و بی ارزش می شوم و چیزهای کهنه ی دورنم می میزند. کافی است جواب لبخندش را بدهم.

«گارسون.»

گارسون بدو آمد و گفت «می شود ده فرانک.»

ماتیو پول را پرداخت و بیرون رفت. دیگر آن دختر ویتنامی را زیادی می شناسم. همرا تارک بود. اولین شب جنگ، نه، کاملاً نه. هنوز چراغ های زیادی به آن خانه ها چسبیده بودند. یک ماه دیگر، پانزده روز دیگر، با اولین آذیرهای خلبان

خاموش خواهند شد؛ فعلاً چیزی نیست جز یک تمرین کلی. ولی با این همه پاریس سقف پنهانی صورتی رنگش را از دست داده بود. اولین بار بود که ماتیو می دید مه کمزده ی تیره ای بر فراز شهر معلق است: آسمان همان آسمان ژوان له پن، تولوز، دیژون و آبیان، فقط یک آسمان برای دشت و برای شهر، برای کل فرانسه. ماتیو ایستاد، سرش را بالا برد و نگاهش کرد. یک آسمان هرجایی، بدون تفاوت و برتری. و من زیر این عظیم که بی ارزش است. بی ارزش و هرجایی: این یعنی جنگ. زان زده بود به یک لکه ی نور و برای مجسم کردنش تکرار می کرد، «پاریس، بولوار راسپای.» ولی آن ها این اسم های شبیک را هم به جنگ فراخوانده بودند، به نظر می رسید که دارند از یک نقشه ی جنگی یا یک مقاله ی روزنامه بیرون می آیند. دیگر چیزی از بولوار راسپای باقی نمی ماند. فقط جاده می شد و جاده، جاده هایی که از جنوب به شمال می رسیدند و از غرب به شرق؛ جاده های شماره گذاری شده. که گاه تا یکی دو کیلومتر سنگ فرش شان می کردند، پیاده وها و خانه ها از زمین سر بر می آوردند و اسم شان می شد کوچه و خیابان و بولوار. ولی فقط یک تکه از جاده بودند و بس؛ ماتیو در بخشی از جاده ی استانی که جزئی از شاهراه ناسیونال ۱۴ می شد راه می رفت و سرش را به طرف مرز بلژیک برگردانده بود. به راه دراز و راست و کالسکوویی پیچید که به موازات خط آهن کمپانی «غرب» پیش می رفت و قبلاً به خیابان زن معروف بود. شعله ای او را در بر گرفت، تیر چراغی از تاریکی بیرون آمد و بعد خاموش شد: یک تاکسی بود که به سمت ایستگاه های واقع در ساحل راست رود می رفت. به دنبالش یک اتومبیل سیاه پُر از افسر و بعد دوباره همه چیز در خاموشی فرو رفت. در حاشیه ی جاده، زیر این آسمان بی اعتنا، خانه ها زمخت ترین نقش شان را ایفا می کردند: آن ها ساختمان های اجاره ای بودند، خوابگاه ها و فلانخوری هایی برای مشمولان و خانواده ی اعزامی ها. از حالا کاربرد نهایی شان را می شد. سده زد: آن ها تبدیل می شدند به «قطعه های استراتژیک» و دست آخر، سیبل هدف گیری. آن وقت می توانستند پاریس را ویران کنند، چون دیگر نموده بود. دنیای تازه ای داشت زاده می شد: دنیای خشک و عمل گرای ابزارها.

بمبوتوری از لای پرده های کافه دو ماگورد می شد. ماتیو در تراس کافه نشست.

چند نفر در تاریکی پشت‌سرش پیچ‌پیچ می‌کردند: آخرین مشتری‌ها. کم‌کم دایره سرد می‌شد.

ماتیو گفت «یک آبیجو».

پیشخدمت گفت «نزدیک ساعت دوازده است و دیگر در ترانس پذیرش

نمی‌کنیم».

«فقط یک لیوان».

«پس زود».

پشت‌سرش زنی به فقیهه افتاد. از موقع برگشتن به این‌جا، این اولین خنده‌ای بود که می‌شنید، کمی جا خورد. با این حال احساس ناراحتی نمی‌کرد؛ فقط مایل به خندیدن نداشت. تکه‌ای در آسمان پاره‌شده و دو ستاره نمایان شدند. ماتیو با خودش گفت «جنگ است».

«اگر اشکالی ندارد همین الآن حساب کنید: بعد مزاحم‌تان نمی‌شوم».

ماتیو پولش را داد و پیشخدمت به سالن برگشت. یک جفت سایه بلند شدند. بین میزها خزیدند و رفتند. ماتیو در ترانس تنها مانده بود. سرش را بلند کرد و در طرف دیگر میدان کلیسای نوساز زیبایی دید که در آسمان سیاه به سفیدی می‌زد. یک کلیسای روستایی. همین دیروز آن‌جا یک ساختمان کاملاً پارسی بود: کلیسای سن‌ژرمن‌دیه، بنای تاریخی. ماتیو اغلب مقابل ورودی سرپوشیده‌اش با ابویج قرار می‌گذاشت. شاید فردا مقابل کافه دوماگو دیگر چیزی نباشد. جز خرابه‌ای که از آن‌جا صد توب با سماجت شلیک می‌کنند. ولی امروز ابویج در لافون بود. پاریس فربه‌تر بود. صلح را دفن کرده بودند و جنگ هنوز آغاز نشده بود. فقط توده‌ی بزرگ سفیدی بود در یک میدان، پولک‌های سفید شیب. یک کلیسای روستایی. نورزیا بود. به هیچ‌دردی نمی‌خورد. نسیم ملایمی بلند شد؛ اتومبیلی با چراغ‌های خاموش گذشت. بعد یک دوچرخه‌سوار، بعد دو کامیون که زمین را لرزاندند. تصویر سنگ لحظه‌ای به هم ریخت، باد خوابید، سکوت برقرار شد و تصویر دوباره شکل گرفت. مسفید، بی‌مصرف، غیرانسانی، و وسط این همه ابزار عمودی، در حالین جلدی «مشرق»، آینده‌ی آرام و برهنه‌ی تخت‌سنگ را غلم کرد. جاودانه، یک تفلان

رئیس‌ها در آسمان کافی بود تا آن را پودر کند و با وجود این، جاودانه بود. یک مرد تنها فراموش شده، غرق در تاریکی، مقابل این جاودانگی روبرو. لرزید و فکر کرد: من هم جاودانه‌ام.

این کار بدون درد انجام شد. زمانی مردی بود آرام و کم‌شهامت که پاریس را دوست داشت و در آن قدم می‌زد. آن مرد مُرده بود. همان طوری که والدکروسو با توروالتین مُرده بودند؛ او در گذشته‌ی دنیا فرو رفته بود، گذشته‌ای آمیخته با ملج، زندگی‌اش در با یگانگی «جمهوری سوم» ریخته شده بود. مخارج روزمره‌اش تنبی می‌شدند برای آمارهای مربوط به سطح زندگی طبقه‌های متوسط پس از سال ۱۹۱۸، نامه‌هایش به عنوان اسناد تاریخ بورژوازی در فاصله‌ی بین دو جنگ به کار می‌رفتند، نگرانی‌هایش، تردیدهایش، شرمساری‌هایش و پشیمانی‌هایش در راه‌برسی خلق و خوی فرانسوی‌ها پس از سقوط امپراتوری دوم بی‌نهایت ارزشمند می‌شدند. این مرد آینده‌ای در حد و اندازه‌ی خودش ساخته بود، وقیع، غبارآلود، تسلیم‌آمیز، مالا مال از نشانه و ملاقات و برنامه. یک آینده‌ی کوچک تاریخی و رو به مرگ. جنگ با تمام سنگینی‌اش روی آن افتاده و لهش کرده بود. با این حال، تا این لحظه، هنوز چیزی باقی مانده بود که می‌توانست ماتیو نامیده شود، چیزی که او با تمام توانش به آن جنگ می‌انداخت. شاید نمی‌توانست بگوید چه چیزی. شاید یک عادت خیلی قدیمی، شاید یک شیوه‌ی خاص در انتخاب افکارش از تصویر خود، یا انتخاب روز به روز خود در تصویر افکارش، انتخاب خوردنی‌هایش، پوشش‌هایش، یا درخت‌ها و خانه‌هایی که می‌دید. دست‌ها را باز کرد و پایین انداخت؛ این اتفاق در جای بسیار دوری در اعماق وجودش در جریان بود. در منطقه‌ای که کلمه‌ها دیگر معنایی ندارند. انداخت و فقط یک نگاه باقی ماند. یک نگاه تازه، بدون اشتیاق، یک شفافیت ساده. با خوشحالی فکر کرد: «من روحم را از دست داده‌ام». زنی از این شفافیت عبور کرد. عجله داشت، با شانه‌هایش روی پله‌رو تفت می‌کردند. در این نگاه بی‌حرکت سُرید، طلاش، میرا، گلزار و دریده با هزاران برنامه‌ریزی‌شده در پشت، همان طوری که راه می‌رفت دستی به پستان‌هایش کشید تا با طوری‌ای را به عقب بیندازد. من مثل او بودم، یک کنده‌ی پُر از برنامه، زندگی

را در پوش ارغوانی اش کیف می دید و هیچ اهمیتی نمی داد: خودم خوب می دانم که هیچ علاقه‌ای به خودنمایی ندارم و از این گذشته، پول لباس‌های جورواجور را از کجا بیارم، فقط اگر ناچار شدم به جمع پول‌دارها بروم، باید راهی پیدا کنم که نوز چشم نباشم. از همین حالا شش هفت نفر بودند که نگاهش می کردند: یک لباس شنار غازی کم و بیش برق افتاده آب دهان‌شان را راه می انداخت و در برخورد با او کم‌تر احساس دست‌پاچی می کردند. مارک دغدغه‌ای نداشت، چون پول‌دار بود؛ دوست داشت او را با خودش به خانه‌ی پول‌دارها ببرد، چون فکر می کرد که این طوری در موقعیت پایین‌تری قرار می گیرد و مطیع‌تر می شود.

پرسید «چرا نمی خواهید؟»

ایرن از جا جست.

«چی نمی خواهیم؟ آه بله...»

لبخند زد و جوابی نداد.

«به چی فکر می کردید؟»

«داشتم فکر می کردم که لیوانم خالی است. دوباره برایم شربت گیلان سفارش بدهید.»

مارک یک شربت گیلان دیگر سفارش داد. به خرج انداختن مارک کمی خنده‌دار بود، چون او تمام مخارج روزانه‌اش را در دفترچه‌ای می نوشت. می نوشت: بیرون رفتن با ایرن، یک جین گازدار، دو شربت گیلان؛ صد و هفتاد و پنج فرانک. متوجه شد که او دارد با نوک انگشت اشاره ساعدش را نوازش می کند، لابد خیلی وقت می شد که خودش را با این کار سرگرم کرده بود.

«بگوید ایرن، بگوید. چرا؟»

ایرن، در حالی که خمیازه می کشید، گفت «همین طوری. نمی دانم.»

«خب، پس که این طور؟ اگر واقعاً نمی دانید...»

«آه! اتفاقاً برعکس: من وقتی با یکی می خورم دوست دارم دلباش را بدانم.

به خاطر چشم‌هایش بوده، یا به خاطر جمله‌ای که گفته، یا به خاطر خوشگلی اش.»

مارک با صدای آهسته گفت «من خوشگلم.»

او زندگی من است؛ با این نگاه، زیر آسمان بی اعتنا، تمام زندگی‌ها برابر بودند و تاریکی فرورفت و پاشنه‌ی کفش‌هایش در خیابان بنابارت به تق‌تق در آمدند. زندگی‌های بشری در تاریکی غرق شدند و تق‌تق خاموش شد.

نگاه من. به سفیدی بی جان ناقوس نگاه می کرد. همه چیز مُرده. نگاه من.

سنگ‌ها. جاودانه و کانی، مثل آن سفیدی. در آینده‌ی قدیم من مردها و زنان

۲۰ ژوئن ۱۹۴۰ و ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۲ و ۸ فوریه ۱۹۴۴ چشم‌پراهم بودند؛

من اشاره می کردند. حالا تنها نگاهم در آینده چشم‌پراهم بود؛

که چشم می بیند، مانند این سنگ‌ها که چشم‌پراهم اند، سنگ‌های منظر، تاجی

پس فردا، همیشه. یک نگاه و یک شادی بی کران مانند دریا؛ جشن بود. دریا

را گذاشت روی زانوهایش، می خواست آرام بگیرد؛ چه کسی به من ثابت می کند

که فردا دوباره همان چیزی نخواهم بود که دیروز بودم؟ ولی نمی ترسید. کلیسا

ممکن است فروبریزد، ممکن است من در سوراخ خمپاره‌ای گیر بیفتم و دوباره به

همان زندگی سقوط کنم؛ هیچ چیز نمی تواند از این لحظه‌ی جاودانه جدایم کند.

هیچ چیز؛ این روشنایی خشک تا همیشه خواهد بود و سنگ‌ها را زیر آسمان سیاه

شعلهور خواهد کرد؛ مطلق، تا ابد؛ مطلق، بدون چون و چرا، بدون انتها، بدون هیچ

گذشته‌ای، بدون هیچ آینده‌ای جز استمرار، آینده‌ای بی سبب، اتفاقی، بالسرکه

ناگهان با خودش گفت «من آزادم.» و شادمانی اش بلافاصله تبدیل به اضطرابی

نابودکننده شد.

ایرن کلافه شده بود. هیچ اتفاقی نمی افتاد جز آن که ارکستر قطعی موزی

مایسترو بلیز رامی نواخت و مارک با چشم‌های فک‌مانندش به او نگاه می کرد.

وانگهی هرگز هیچ اتفاقی نمی افتاد یا اگر هم به طور تصادفی چیزی روی می داد.

کسی آن لحظه متوجهش نمی شد. یک زن اسکاندیناوار با چشم دنبال می کرد، زن

قبله‌بوری که از یک ساعت پیش بی وقفه می رقصید؛ فکر کرد: این زن خیلی

خوش لباس است. مارک هم خوش لباس بود؛ همه خوش لباس بودند جز ایرن که خود

ایرون زده زیر خنده و سرخ شد.

مارک مشتاقانه گفت: «بالاخره می فهمید چه می خواهم بگویم.»

ایرون گفت: «می فهمم، خیلی خوب هم می فهمم.»

مارک مجتش را گرفت و گفت: «وای ایرون! من چه کاری باید بکنم؟»

با خشونت تحقیرآمیزی به طرفش خم شده بود و هیجان راه نفسش را می‌سوز

ایرون فکر کرد: «چه قدر حوصله ام سر رفته.»

گفت: «هیچ کاری نباید کرد.»

مارک گفت: «آه!»

مجتش را رها کرد، سورش را عقب انداخت و دندان هایش را به نمایش گذاشت.

ایرون خودش را توی آینه می دید، دخترکی شلخته با چشم های زیبا، فکر می کرد:

«خدای من! آن همه دردسر برای این! دلش به حال او می سوزد، از خوردن

خنجالت می کشید و همه چیز را بی مزه و کسل کننده می دید؛ حتی خوردن هم

نمی فهمید. چرا قبول نمی کند: دارم خیلی سخت می گیرم؛ بهتر است به او بگویم

«واقعاً می خواهید؟ بسیار خوب، نیم ساعت در اتاق هتلی، مسافرخانه ای، جایی

کمی دورتر بین ملاقه ها و بعد، برگشتن به این جا برای به پایان رساندن شب! آن

وقت دست از سرم برمی دارید.» ولی باید باور می کرد که به تن حقیرش اهین

زیادی می داد، چون به خوبی می دانست که تسلیم نخواهد شد.

مارک گفت: «آدم عجیب و غریبی هستی!»

چشم های درشتش را با بدجنسی می چرخاند، سعی می کند آرام بدهد، طبعی

است، بعد می آید و عذر خواهی می کند.

مارک با ریشخند ادامه داد: «چه قدر خودتان را می گیرید! اگر از چهار سال پیش

نمی شناختم تان، ممکن بود فکر کنم قدیسه اید.»

ایرون با علاقه ای آنی نگاهش کرد و به فکر فرو رفت. وقتی فکر می کرد:

«می توانم کسی که خیلی کم تر می شد.

گفت: «حق با شماست، خیلی مسخره است. من راحت به دست می آیم، این

بیک واقعیت است، بالین حال حاضر من قیمه قیمه شوم ولی با شما نخواهم حالا

خودتان دلیلش را پیدا کنید!» با خونسردی بر اندازش کرد و بعد نتیجه گرفت: «حق

نی تا آن بگویم که واقعاً از شما بدم می آید.»

مارک گفت: «پوش ترا! آهسته تر حرف بزنید.» بعد با کینه اضافه کرد: «صدای

تاک و قلابی دارید که همه جا می رسد.»

هر دو ساکت شدند. مردم می رقصیدند و ارکستر آهنگ کاروان را می نواخت؛

مارک لیوانش را روی میز میزی می چرخاند و تکه های یخ داخلش به هم می خوردند.

ایرون دوباره در پی حوصلگی اش غرق شد.

تا که مارک گفت: «در واقع، من خودم را خیلی کشته و مرده ی شما نشان داده ام.»

کف دست ها را روی میز گذاشته بود و به آرامی تکانش می داد؛ می کوشید عزت

شش را دوباره به دست بیاورد. هیچ اهمیتی نداشت، تا پنج دقیقه دیگر باز از

دشمن می داد. با این همه، ایرون به او لبخند زد چون مارک برایش فرصتی مهیا کرده

بود تا از خودش بازجویی کند.

گفت: «خب، این هم هست، البته باید باشد.»

مارک را پشت لایه ای از مه می دید. مه خفیف و آرامش بخشی از تعجب که از

نلبش بالا رفته و تا چشم هایش رسیده بود. عاشق این بود که خودش را این طور

شگفت زده حس کند، با یک دنیا پرسش که مدام پیش می آید و هرگز هم جوابی

ندارد. توضیح داد: «وقتی کسی بیش از اندازه بخوادم، دست یابم را کم می کنم.

ببیند مارک، من احساس مضحک بودن می کنم؛ ممکن است فردا هیتلر به ما حمله

کند و آن وقت شما این جا جوش می زنید که چرا من به شما پانمی دهم. واقعاً باید

آدم بدبختی باشید که خودتان را برای زنی مثل من تا این اندازه کوچک می کنید.»

مارک با صدای خشم آلودی گفت: «این به خودم مربوط است.»

«به من هم مربوط است؛ خشم نمی آید که کسی الکی ارزشم را بالا ببرد.»

سکوت برقرار شد. احمقانه است که ما روی یک غریزه اسم می گذاریم. ایرون از

گوشه ی چشم نگاهش کرد: این هم از این، الان است که بادش بخوابد. اخم هایش کم کم

در هم می رفتند، دردناک ترین لحظه هنوز نرسیده بود؛ یک بار در کافه «ملودی»

تلهای رفتن بود. «او این جا بود! او این جا بود و ما همه جا دنبالش می گشتیم.» به پیرش رسید رنگش پریده و زیر چشم هایش کبود است. مارک را به میان جمعیت پیرش اصلاً نباید فیلیپ او را می دید. نواختن ارکستر قطع شد و آن ها سر میزشان می نشستند. مارک خودش را روی صندلی انداخت. ایرن در حال نشستن بود که دید

یکی جلوزن سیاه پوست دولا شده است.

مارک گفت «بنشینید. دوست ندارم سر پا ببینم تان.»

ایرن با بی تابی گفت «یک لحظه!»

زن سیاه پوست با بی حالی بلند شد و مرد او را در آغوش گرفت. فیلیپ لحظه ای با در ماندگی نگاهشان کرد و ایرن حس کرد که قلبش دارد از سینه بیرون می زند.

فیلیپ یکپور بلند شد و بیرون رفت.

ایرن گفت «بخشید، الان می آیم.»

«کجا می روید؟»

«دست شویی. آن جا، اجازه هست؟»

«اول وانمود می کنید که می روید دست شویی، بعد هم می زنید به چاک.»

به کیفش روی میز اشاره کرد و گفت «کیفم را این جا گروه می گذارم.»

مارک غرولندی کرد و جوابی نداد؛ ایرن در حالی که رقصنده ها را با تان زدن دور می کرد، از وسط سالن گذشت.

زنی گفت «زنکه دیوانه است.» مارک پشت سرش بلند شده بود، ایرن صدای نریادش را شنید.

«ایرن!»

ولسی حالا دیگر بیرون رفته بود؛ به هر حال پرداخت کردن صورت حساب پنج دقیقه ای طول می کشید. خیابان تاریک بود. ایرن با خودش گفت «احقانه است، گمش کردم.» اما وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کردند، او را دید که از کنار دیوارها به سمت خیابان ترنیت تلو تلو می رفت. شروع کرد به دیدن. «حیف شد کیفم را بر نداشتم؛ قوطی کرم بودم، صد فرانک و دو نامه ی ماکسیم هم با کیف رفتند.» دیگر ذره ای احساس بی حوصلگی نداشت. هر دو به همین شکل صد

گریه کرده بود. دهانش را باز کرد و ایرن به تندگی گفت «ساکت باشید مارک. تانزین می کشم چیزی که می خواهید بگویند یا احقانه است یا کیفم.»

مارک صدایش را نشنید، با قیافه ی شوخی سرش را به چپ و راست تکان می زد.

آهسته گفت «ایرن، من دارم می روم.»

«می روید؟ کجا؟»

«خودتان را به حماقت نزنید. منظورم را فهمیدید.»

«خب؟»

«فکر می کردم این موضوع کمی تکان تان می دهد.»

ایرن جواب نداد، فقط بیروزی نگاهش می کرد. کمی بعد، مارک سرش را پرت کرد

و ادامه داد «در سال ۱۹۱۴ زن های زیادی تسلیم دل داده های شان شدند، فقط به این

دلیل که آن ها داشتند به جنگ می رفتند.»

ایرن ساکت بود؛ دست های مارک شروع کردند به لرزیدن.

«ایرن، این مسئله برای شما اهمیت زیادی ندارد، ولی برای من بی اندازه مهم

است، به خصوص الآن...»

ایرن گفت «حرفش را نزنید.»

مارک با خشونت رو به او کرد و گفت «ای خدا! آخر من برای شما به جنگ

می روم.»

ایرن گفت «ای رذل!»

مارک بلافاصله وارفت؛ چشم هایش قرمز شدند.

«این فکر عذابم می دهد که قرار است بمیرم و دستم به شما نمی رسد.»

ایرن بلند شد و گفت «بیا بید برقصیم.»

مارک حرفش را گوش کرد، بلند شد و رقصیدند. خودش را به او چسبانده بود؛

همین طور که با کام های بلندی دور سالن می چرخیدند، ناگهان نفس ایرن بند آمد.

مارک پرسید «چی شد؟»

«چیزی نیست.»

او فیلیپ را به جا آورده بود که آرام کنار یک دورگه ی نسبتاً زیبا نشسته بود، ولی

«هنوز دو دقیقه مانده»
 باپیج رادیو روی رفت، اول آهنگ جازی بلند شد و بعد چهار نت ساکسیفون؛

باپیج رادیو می‌گذاشت.
 نهایی از آسمان گذشت.

ایوپیج گفت «اوه! بگذار باشد. قشنگ است.»
 آقای سرگوبین پیچ را چرخانده و خنجر بلند و ادامه‌داری جای نالی ساکسیفون
 را گرفت، بعد نگاهی جدی به ایوپیج انداخت و گفت «چهارم از این آهنگ خشن
 چیست می‌آید؟»

ایوپیج می‌آید؟
 او سیاه‌ها را تحقیر می‌کرد. خاطره‌های درخشانی از زندگی دانشجویی‌اش در

مونیخ داشت و اکثر را می‌پرستید.

ادامه داد «الآن وقتش است.»

صدایی رادیو را به لرزه درآورد. یک صدای فرانسوی تمام‌عیار، سنگین و
 باوقار که می‌کوشید تمام زیر و بم‌های جمله را با تغییر لحن‌های آهنگین ادا کند،
 صدای کوبنده و متقاعدکننده‌ی یک برادر بزرگ‌تر. از صدای فرانسوی‌ها متنفرم. به
 پدرش لبخند زد و برای آن که کمی به خاطره‌های مشترک گذشته‌شان جان بدهد، با
 ادای طعنه گفت «از صدای فرانسوی‌ها متنفرم.»

آقای سرگوبین خنده‌ی خفه‌ای کرد، ولی جوابی نداد و با اشاره‌ی دستش به او
 گفت ساکت باشد.

صدای گفت «امروز صدراعظم رایش بار دیگر فرستاده‌ی نخست‌وزیر بریتانیا را
 به حضور پذیرفت و به او اطلاع داد که اگر تا ساعت چهارده فردا پاسخی قانع‌کننده
 در خصوص وعده‌ی تخلیه‌ی مناطق سودتس از پراگ دریافت نکند، حق خود
 می‌بیند که اقدامات لازم را انجام دهد.

شنبه‌ها حاکی از آن است که هیتلر، صدراعظم آلمان، خراسته به بستج عمومی
 اشاره کند که فرمانش روز دوشنبه هم‌زمان با سخنرانی او صادر شد و بدون شک به
 دلیل نامهی نخست‌وزیر بریتانیا به تعویق افتاد.»

صدای خاموش شد. ایوپیج با گلولی خشک، نگاهش را روی صورت پدرش بالا
 آورد. آقای سرگوبین با قیافه‌ی ساده و کاملاً حماقت‌باری این حرف‌ها را بلعیده بود.

متری را دوان‌دوان پیمودند و بعد فیلیپ چنان ناگهانی ایستاد که ایرن فکر کرد از
 به او می‌خورد. راهش را به سرعت کج کرد، از او رد شد و با نزدیک شدن به
 یک ساختمان، دوبار زنگ زد. در که باز شد، فیلیپ از پشت سرش گذشت. به
 لحظه‌ای صبر کرد، بعد در را محکم به هم زد، انگار وارد ساختمان شده باشد.
 حالا فیلیپ آرام‌آرام راه می‌رفت، شبیه یک بازی تعقیب و گریز بود. گاه‌گاه تازیکی
 می‌بلعیدش و بعد کمی آن طرف‌تر، زیر باران نور یک تیر برق، از دل شب
 می‌آمد. ایرن با خودش گفت «چه قدر سرگرم‌کننده است.» او عاشق تعقیب کردن
 آدم‌ها بود؛ می‌توانست ساعت‌ها پشت کسانی که حتی نمی‌شناخت راه برود.

در بولوارها هنوز جمعیت زیادی پرده می‌زد و هوا به خاطر کافه‌ها و تریزین‌ها
 روشن‌تر بود. فیلیپ برای بار دوم ایستاد، ولی ایرن دم به تله نداد؛ پشت سرش در
 گوشه‌ی تاریکی مخفی شد و منتظر ماند. «شاید سر قرار می‌رود.» فیلیپ به طرف
 او چرخید، رنگش پریده بود؛ ناگهان شروع کرد به حرف زدن و ایرن خیال کرد
 رفته است؛ با وجود این مطمئن بود که او نمی‌تواند ببیندش. فیلیپ یک قدم به عقب
 برداشت و زیر لب چیزی گفت؛ وحشت‌زده به نظر می‌رسید. ایرن فکر کرد، «دیده
 شده است.»

دور زن رد شدند، یکی جوان و دیگری پیر، با کلاه‌های روستایی. فیلیپ به آن‌ها
 نزدیک شد، رفتارش شبیه عریان‌گراها بود.

گفت «مرگ بر جنگ.»

زن ها قدم‌هایشان را تندتر کردند؛ به نظر نمی‌آمد منظورشان فهمیده باشند. در
 افسر از پشت سر آن‌ها نزدیک می‌شدند؛ فیلیپ ساکت شد و گذاشت رد شوند. دنبال
 آن‌ها روسپی معطری بود که بوش بینی ایرن را بوی کرد؛ حالا به فیلیپ لبخند می‌زد.
 ولی فیلیپ با صدای گرفته‌ای گفت «مرگ بر جنگ، مرگ بر دل‌آیداد و درد بر صلح»
 زن گفت «خل و چل!»

او رد شد. فیلیپ سرش را تکان داد، با قیافه‌ی خشمناکی به چپ راست نگاه
 کرد و بعد ناگهان در تاریکی‌های خیابان ریشلیو غرق شد. ایرن چنان بلند می‌خندید
 که نزدیک بود خودش را لو بدهد.

کجاست! روی دیوار نقشه‌ی آبرنگ بزرگی با رنگ‌های آبی و طلایی چسبانده بود. نقشه‌ی اروپا، زمستان گذشته برای سرگرمی آن را از روی یک اطلس قاشی کرده و به حاشیه‌های کمی رنگ و لعاب داده بود؛ همه‌جا رود کشیده بود، ساحل‌های هموار و یک‌دست را هلالی شکل کرده و مخصوصاً از نوشتن کوچک‌ترین اسمی روی نقشه خودداری کرده بود. این طوری عالمانه و پربار جلوه می‌کرد؛ هیچ مرزی در کار نبود؛ او از نقطه‌چین‌ها حالش به هم می‌خورد. نزدیک رفت؛ چکش‌راکی آن‌جا بود، جایی با لایه‌های ضخیم‌تر. مثلاً آن‌جا، البته اگر روسیه نباشد. آلمان کجاست؟ او به قسمت زرد و هموار با حاشیه‌ی آبی نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «تمام این سرزمین!» و احساس سردرگمی می‌کرد. چرخید، لباسش را درآورد و به تن برهنه‌اش در آینه دقیق شد؛ معمولاً در مواقع بی‌حوصلگی، این کار کمی آرامش می‌کرد. ولی ناگهان خودش را به کوچکی یک پر کاه دید، با پوستی دانده‌شبه مرغ پرکنده، و نوک برجسته‌ی سینه، از این حالت متنفر بود. شبیه هیکل زخمی‌های بستری در بیمارستان بود؛ می‌گویند آن‌ها به تمام زن‌ها تجاوز می‌کنند، ممکن است یک پاپم را قطع کنند. اگر وارد اتاقش می‌شدند، اگر او را برهنه در تخت خوابش می‌دیدند: پنج دقیقه وقت دارید لباس بپوشید، و پشت‌شان را به او می‌کردند، انگار به ماری آتوانت برخورد داشته باشند، اما همه‌چیز را می‌شنیدند، صدای ملایم پاهای فرس پاتختی و خش خش پارچه‌ها روی پوست. شلوار و جوراب‌هایش را برداشت و به سرعت پوشید، باید سر پا و پوشیده انتظار تیره‌بختی را کشید. دامن و زیرپوشش را که پوشید کمی احساس امنیت کرد. اما وقتی داشت کفش‌هایش را می‌پوشید، صدای بمی از راهرو بلند شد که به آلمانی آواز می‌خواند.

ایش هت این کاهراد!

ایویج به سمت در دویید و بازش کرد؛ با پدرش رخ‌به‌رخ شد، آقای سرگرمین حالتی رسمی و بانشاط داشت.

با خشم گفت: «داری چی می‌خوانی؟ چرا زده‌ای زیر آواز؟»

۱. Ich hatte einen Kameraden. من یاری داشتم. - م.

پدرش. بالبخند شیطنت‌آمیزی نگاهش کرد و گفت: «صبر داشته باش، یک‌کم بهر دانه باش قورباغه‌کوچولوی من: دوباره روسیه‌ی مقدس مان را خواهیم دید.» ایویج به اتاقش برگشت و در را بست. «گور پدر روسیه‌ی مقدس. من دلم نمی‌خواهد پاریس را ویران کنند، اگر آن‌ها اجازه‌ی هر کاری به خودشان بدهند، خیای دید که هواپیماهای فرانسوی چه‌طور مونیخ تور را بمباران می‌کنند!» صدای پاهای در راهرو خفیف شد و دوباره همه‌چیز در خاموشی فرو رفت. ایویج وسط اتاقش صاف ایستاده بود و از نگاه کردن به خودش در آینه خودداری می‌کرد. ناگهان سه صدای سوت آمرانه از خیابان بلند شد و سرپایش لرزید. بیرون، توی خیابان، همه‌چیز بیرون اتفاق می‌افتاد: اتاقش زندان بود. در همه‌جا برای زندگی او تصمیم می‌گرفتند، در ششمال، در شرق، در جنوب، همه‌جا در این شب مسموم و سرخ‌شده با تیغ‌های نور، آکنده از پیچ‌پیچ و دسیسه‌چینی، هر جایی جز این‌جا که او مجبوس مانده بود و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. دست‌ها و پاهایش به لرزیدن افتادند، کفش را برداشت، شانه‌ای به موهایش زد، در را آهسته باز کرد و به بیرون خزید. بیرون، همه‌چیز بیرون است: درخت‌های خیابان ساحلی، دوخانه‌ی کنار پل که شب را صورتی می‌کنند، صدای چهارنعل تاختن آنری چهارم که بالای سرم منجمد شده است؛ هر چیزی که وزنی دارد. آن تو هیچ خبری نیست، حتی ذره‌ای دود هم دیده نمی‌شود، اصلاً درونی در کار نیست، هیچ چیزی نیست. من: هیچ. پادهاان خشک در دل گفت من آزادم.

وسط «پل نو» ایستاد و به خنده افتاد: من این آزادی را در دردست‌هایم جستم؛ بقدری نزدیک بود که نمی‌توانستم بینم، که نمی‌توانستم لمس کنم، اصلاً خود من بود. من آزادی‌ام هستم. همیشه آرزو داشت که یک روز از شادمانی بال دریاورد و صاعقه از همه طرف بزندش. ولی نه صاعقه‌ای در میان بود و نه شادمانی‌ای؛ فقط او بود این فلاکت، این خلأ سرگیجه‌آور در مقابل، و این اضطراب، که مشاقبت خودش نمی‌گذاشت تا ابد خودش را ببیند. دست‌ها را دراز کرد و آرام روی حفاظ سنگی پل کشید، زیر بود و ترک خورده، یک اسفنج سنگ‌شده که هنوز گرمای آفتاب بعدازظهر را داشت. سنگ آن‌جا بود، بزرگ و حجیم، سکوت لملله را و تاریکی‌های فشرده‌ای

که درون اشیا هستند در خود حبس کرده است. آن جا بود: تمام و کمال، خواست بهای سنگ نزدیک شود، در آن ذوب شود و آکنده شود از تیرگی و آرامش. ولی آن سبک نمی توانست کمک رسانش باشد: بیرون بود، تا همیشه. بالین حال دست هایش روی حفاظ سفید بودند: نگاهشان که می کرد به نظر برتری می آمدند. اما فقط به این دلیل که می توانست نگاهشان کند، آن ها دیگر متعلق به او نبودند، دست های یکی دیگر بودند، مثل درخت ها، مثل بازتاب های نوری که در رود سین می لرزیدند. دست های بریده شده، چشم ها را بست و آن ها دوباره مال خودش شدند. دیگر آن سنگ گرم چیزی نبود جز طعمی ترش و آشنا، یک مزه ی مورچه مانند بسیار جزئی. دست هایم فاصله ای غیر قابل ارزیابی هستند که اشیا را نشانم می دهند و تاباندن آن ها جلدایم می کنند. من هیچ چیز نیستم، هیچ چیز ندارم. مانند نور از دنیا جلدایی نابذیم و بالین حال، تبعید شده ام، مانند نور، بر سطح سنگ ها و آب سر می خورم، بی آن که هرگز چیزی به من بچسبد یا در خود فرو ببرم. بیرون. بیرون از دنیا، بیرون از گذشته، بیرون از خودم: آزادی یعنی تبعید و من محکوم به آزاد بودن.

چند قدم برداشتم، دوباره ایستادم، روی حفاظ نشست و به آب روان نگاه کرد. حالا با این همه آزادی چه کنم؟ با خودم چه کنم؟ آینده اش را با لکه های مشخصی نشانه گذاری کرده بودند: ایستگاه، قطار به مقصد نانسی، پادگان، به دست گرفتن سلاح. ولی دیگر نه این آینده متعلق به او بود و نه آن لکه ها. دیگر هیچ چیز متعلق به او نبود: جنگ زمین را شخم می زد، ولی جنگ او نبود. روی این پل تنها بود تنها در دنیا و هیچ کس نمی توانست به او دستور بدهد. با بیزاری فکر کرد، من آزادم برای هیچ و هیچ. «نه نشانه ای در آسمان بود نه روی زمین، اشیا ی دنیایش از حد در جنگ شان غرق بودند، سرهای متعدد شان را به سمت شرق می چرخانده، ماتیوری اشیا می دوید و آن ها حسش نمی کردند. فراموش شده. فراموش شده در خاطر پلی که ورزش را با بی اعتنائی تحمل می کرد، در خاطر راه هایی که رو به مرز می رفتند، در خاطر شهری که نرم نرمک بلند می شد تا آتش سوزی ای را در اتاق تماشا کند که هیچ ربطی به او نداشت. فراموش شده، ناشناس، تک و تنها؛ یک سرباز فراری؛ تمام فراخوانده شده ها از دو شب پیش حرکت کرده بودند، او این جا بجا

هیچ کاری نداشت. باید سوار قطار شوم؟ هیچ اهمیتی ندارد، رفتن، ماندن، فرار کردن: این کارها آزادی اش را به خطر نمی انداختند. با وجود این، می بایست آن راه به خطر انداخت. دوستی سنگ را گرفت و روی آب خم شد. یک پرش کافی بود تا آب بیلعش و آزادی اش آب شود. استراحت. البته، این خودکشی پنهانی هم یک امر مطلق می شد. یک قانون، یک انتخاب، یک اخلاق. یک کار بی همتا و بیاس نابذیر که لحظه ای پل و رود سین را نورانی می کرد. کافی بود کمی بیش تر خم شود و جاودانگی را برای خود برگزیند. خم شد، ولی دست هایش سنگ را رها نمی کردند، آن ها تمام وزن بدنش را تحمل می کردند. چرا نبرد؟ او هیچ دلیل خاصی برای پریدن نداشت، ولی در ضمن دلیلی هم برای نپریدن نداشت. آن کار پیش رویش بود، روی آب سیاه، آینده اش را برایش نقاشی می کرد. تمام طناب ها بریده شده بودند، هیچ چیز در دنیا نمی توانست نگهش دارد؛ وحشت آن جا بود، آزادی و وحشتناک. تپ تپ قلب هراسانش را در اعماق وجودش حس می کرد؛ فقط یک حرکت، دست هایی که باز می ششوند و من ماتیو می شوم. سرگیجه کم کم روی رود شکل گرفت: آسمان و پل از بین رفتند: فقط او ماند و آب؛ آب بالا می آمد و پاهای او برایش را می لیسید. آب، آینده اش. حالا درست است، می خواهم خودم را بکشم. ناگهان تصمیم گرفت این کار را نکند. با خودش گفت این فقط یک امتحان است. خودش را سر پا دید، در حال راه رفتن، در حال سر خوردن روی پوستی سیاه ای مرده. باشد برای دفعه ی بعد.

در خیابان بزرگ می دوید، دوسه مرتبه ی دیگر صدای سوت شنید و بعد دیگر هیچ. حالا خیابان بزرگ هم زندان شده بود: آن جا هیچ اتفاقی نمی افتاد، نمای خانه ها صاف و خاموش و تمام کرکوها بسته بودند، جنگ جای دیگری بود. لحظه ای به سنگ یک آب خوری تکیه داد؛ آشفته و ناامید بود، ولی نمی دانست دنبال چه چیزی بوده است: شاید چراغ های روشن، مغازه های باز، کسانی که رویدادها را تفسیر کنند. هیچ چیزی نبود: چراغ ها، در شهرهای بزرگ سیاسی، سفارت خانه ها و کاخ ها را روشن می کردند؛ او زندانی یک شب تکراری بود. لگدی به زمین کوبید و با خودش گفت «اتفاق ها همیشه جای دیگری می افتند.» خش خش شنید: انگار

یکی پشت سرش می خزید. نفسش را ننگ داشت و مدت زیادی گوش گیر نبود. صدایگر تکرار نشد. سرش بود و ترس گلویش را می فشرد. از خودش پرسید: نیست برگردم. ولی نمی توانست برگردد. آن اتاق حالش را به هم می زد؛ لاف ایزبا زیر آسمان خدای راه می رفت و با همه چیز در ارتباط بود. با آسمان، با پاریس و برلین. خش خش ممتدی از پشت سرش شنید و این بار جرئت کرد سرش را برگرداند. گرچه بود: دید با آن برق چشم هایش از سمت راست خیابان به سمت چپ می خورد. این نشانه‌ی خوبی نبود. دوباره راه افتاد، پیچید داخل خیابان تیم بر و نفس نفس زان. ایستاد. «هوایماها!» غرش خفه‌ای داشتند، حتماً هنوز خیلی دور بودند. گریز خوابانند: صدا از آسمان نمی آمد. انگار... با خشم فکر کرد. «درست است، بکی دارد خروپف می کند.» صدای لسکات محضردار بود. از تابلوهای بالای سرش فهمید. پنجره‌ها باز بودند و او خرخر می کرد. نتوانست. جلو خنده‌اش را برگرداند. یکهو خنده‌اش بیخ زد. همه خوابانند. من در خیابان تنهام و دور برم بُر از آدم‌های خوابیده است، هیچ کس به من توجهی ندارد.

آن‌ها در همه جای زمین یا خوابیده‌اند یا در دفترها سرگرم آماده‌سازی جنگ‌شان هستند، هیچ کس نیست که اسم من را به خاطر داشته باشد. ولی من این‌جایم! این جابیم و می بینم، حس می کنم به اندازه‌ی هیتلر وجود دارم! این را با خشم به خودش گفت.

لحظه‌ای بعد راهش را از سر گرفت و به میدانگاه رسید. در پایین لائون دسب غم گرفته گسترده می شد. آن جا چراغ‌هایی با فاصله‌ی زیاد از هم نصب کرده بودند. ولی اطمینان بخش نبودند؛ ایوویج خیلی خوب می دانست که آن‌ها چه چیزی را روشن می کنند: ریل‌ها، تیرک‌های چوبی، سنگ‌ریزه‌ها، واگن‌های رهانشه در مسیر تعمیرگاه. در انتهای دشت، پاریس بود. نفسی کشید: اگر آتش می گرفت، نورش در افق دیده می شد. باد لباسش را تق تق به زانوهایش می کوبید، ولی او جنب نمی خورد. «پاریس آن پایین است، هنوز از نور می درخشد و شاید امشب آخرین شیش باشد.» در همین لحظه آدم‌هایی بودند که در بولوار سن میسل بالادین می رفتند، برخی دیگر در رستوران دُم نشسته بودند که شاید او را می شناختند و با

۴۴ حرف می زدند. «آخرین شب — و من این جابیم، در این آب سیاه، و وقتی آزاد بشم، دیگر چیزی نخواهم دید جز تلی از آوار و چادرهای عَلم شده بین سنگ و کلبه‌ها، خدای من! اکاری کن که بتوانم برای بار آخر ببینمش.» ایستگاه قطار درست آن جا زیر پایش بود، همان سرخی پالین راه‌پله؛ قطار شب ساعت سه و بیست دقیقه حرکت می کرد. پیروز مندا نه با خودش گفت «صد فرانک دارم، صد فرانک توی کیفم دارم.»

حالا دوان دوان از پله‌های سرازیری پالین می رفت، فیلیپ دوان دوان از خیابان من مارتو پالین می رفت، بی عرضه، بی عرضی کشیف، آه من بی عرضه‌ام؟ بسیار خوب، نشان‌شان می دهم. از میدانی سر در آورده؛ دهان بزرگ تیرو و پریهاوهی در آن طرف خیابان باز شد، بوی کلم و گوشت خام می داد. جلو نرده‌ی ایستگاه مترو ایستاد؛ لب پیاده‌رو چند جمعی خالی میوه بود؛ زیر پایش مقداری کاه و چند برگ کاهوری گل آلود دید؛ سمت راستش سایه‌هایی در نور سفید یک کافه می رفتند و می آمدند. ایوویج به باجه‌ی فروش بلیت نزدیک شد.

«یک درجه‌سه برای پاریس.»

کارمند پرسید «رفت و برگشت؟»

ایوویج قاطعانه جواب داد «فقط رفت.»

فیلیپ گلویش را صاف کرد و با تمام توان فریاد کشید «مرگ بر جنگ.»

هیچ اتفاقی نیفتاد، رفت و آمد سایه‌ها مقابل کافه ادامه داشت. دست‌ها را جلو دهانش بلندگو کرد.

«مرگ بر جنگ.»

صدایش مانند آذر خشی به گوش رسید. چند سایه ایستادند و چند نفر به طرفش آمدند. تعدادشان نسبتاً زیاد بود و بیش تر شان کلاه کاسکت داشتند. آن‌ها با بی‌قلبی جلوی می آمدند و با کنج‌کاوی نگاهش می کردند.

رو به آن‌ها فریاد کشید «مرگ بر جنگ.»

نزدیکش بودند؛ بین آن‌ها دو زن بود و یک جوان سبزه و خوش‌هیکل. فیلیپ با مهریانی نگاهش کرد و، بدون آن که چشم از او بردارد، شروع کرد به فریاد کشیدن.

«مرگ بر دالادیه، مرگ بر جمهوری، زنده باد صلح.»

حالا دودهاش کرده بودند، او برای اولین بار در چهل و هشت مسافت گذشت احساس راحتی می کرد. آن ها با ابروهای بالا انداخته نگاهش می کردند و چیزی نمی گفتند. می خواست برای شان توضیح بدهد که همه قربانی امپریالیسم سرمایه داری شده اند، ولی صدایش بند نمی آمد و فریاد می کشید «مرگ بر جنگ!» این جمله سرود پیروزی بود. مشت محکمی به گوشش خورد و به فریاد کشیدان داد. بعد مشت دیگری به دهانش و یک مشت هم به چشم راستش؛ به زانو افتاد دیگر فریادش بالا نیامد. زنی مقابلش ایستاده بود، ساق هایش را می دید و کفش دایر پاشنه تختش را؛ دست و پا می زد و می گفت «رذل ها! رذل ها! بچه است، نزنیش، ماتیو صدای تیزی شنید که فریاد می کشید «رذل ها! رذل ها! بچه است، نزنیش.» یکی وسط ده دوازده نفر کلاه کاسکت پوش دست و پا می زد؛ زن ریزنقشی بود با دست های بالا برده و موهای پریشان روی صورتش. مرد جوان سبزه ای با ریزنقش زیر گوشش او را وحشیانه هل می داد و زن فریاد می کشید «حق با اوست، شما همگی بزدل اید، الآن باید در میدان کنکور باشید و در تظاهرات ضد جنگ شما بدهید؛ ولی ترجیح می دهید یک بچه را کتک بزنید، چون خطرش کم تر است.» زن جاکش گنده ای مقابل ماتیو ایستاده بود و با چشم های برق تماشای می کرد. گفت «الختش کنید.»

ماتیو با ناراحتی سرش را برگرداند: لابد حادثه هایی از این دست سر چهارراهی اتفاق می افتاد. اما شب جنگ، شب آماده باش اسلحه، خیلی عجیب بود؛ اما به او ربطی نداشت. ناگهان به این نتیجه رسید که به او ربط دارد. زن گنده را با تنهای کنار زد، وارد حلقه شد و دست گذاشت روی شانهی جوان سبزه.

گفت «پلیس. این جا چه خبر است؟»

جوان با تردید نگاهش کرد.

«این بچه که روی زمین افتاده، جار می زد "مرگ بر جنگ."»

ماتیو با الحی جدی گفت «و تو هم کتکش زدی؟ نمی توانستی مأمور خبر

همی؟»

زن گنده گفت «این جا مأموری نیست آقای کمیسر.»

کسی از تو چیزی نپرسید، اکیری.»

ماتیو گفت «کسی از تو چیزی نپرسید، اکیری.»

جوان سبزه کلافه به نظر می رسید. در حالی که بند انگشت های پوسته پوسته اش

را می پسید گفت «ما اذیتش نکردیم. فقط یک کم گوشمالی اش دادیم که حواسش

را جمع کند.»

ماتیو پرسید «کی گوشمالی داد؟»

جوانی که رد زخم روی صورتش بود، آه کشان نگاهی به دست هایش انداخت

و گفت «من.»

بقیه یک قدم عقب رفته بودند؛ ماتیو به طرف آن ها چرخید.

«شما حاضرید شهادت بدهید؟»

آن ها یک قدم دیگر هم عقب رفتند و جوانی ندانند. جاکش غیب شده بود.

ماتیو رو به آن ها گفت «این جا را خلوت کنید، وگرنه اسم تان را بر می دارم. تو

بمان.»

جوان سبزه گفت «یعنی یک آلمانی بیاید شعار بدهد، فرانسوی ها را به جرم تنیه

کردنش بازداشت می کنند؟»

«به تو مربوط نیست. این بعداً معلوم می شود.»

تماشاچی ها پراکنده شده بودند. فقط دو سه نفر جلو در کافه ای ایستاده بودند و

نگاه می کردند. ماتیو روی سر بچه خم شد؛ بدجوری به حسابش رسیده بودند. از

دهانش خون می آمد و چشم چپش باز نمی شد. با چشم راستش بزوبزه به ماتیو نگاه

می کرد.

با غرور گفت «من فریاد کشیدم.»

ماتیو گفت «کار خوبی نکردی. می توانی بلند شوی؟»

بچه به زحمت روی پاهایش ایستاد. آتش و لاش شده بود؛ یک برگ کاغذ به

پشتش چسبیده بود و پره های گل آلود کلاه به کتکش. زن ریزنقش با کف دستش موهای

او را مرتب کرد.

ماتیو پرسید «شما می شناسیدش؟»

زن با دودلی گفت «ن... نه.»

بچه زد زیر خنده.

«معلوم است که می شناسدم. ایرن است، منشی پیترو.»

ایرن با حالت اندوهگینی به ماتیو نگاه کرد.

«شما که خیال ندارید برای این کار دستگیرش کنید؟»

«اتفاقاً خیال دارم.»

جوان صورت زخمی آستین ماتیو را کشید: دیگر مغرور به نظر نمی رسید.

«من شاغلم آقای کمیسر، شب ها کار می کنم تا زندگی ام به بخشد. اگر»

کلاتری بیایم کارم را از دست می دهم.»

«مذاکر شناسایی.»

او از جیش یک گذرنامه ی نانسین بیرون آورد، اسمش کانارو بود.

ماتیو فقیقه زد و گفت «متولد استانبول! خوب، بگو ببینم، یعنی این قدر فزاید»

دوست داری که تا یکی به اش حمله کرد، این طوری دخلش را می آوری؟»

جوان با منانت گفت «این جا کشور دوم من است.»

«پس حاضری بروی جبهه؟»

سبزه جواب نداد. ماتیو اسم و آدرسش را در دفترچه ای یادداشت کرد.

گفت «برو بی کارت. منتظر احضار به باش. شماها با من بیایید.»

هر سه وارد خیابان مون مارتر شدند و چند قدمی راه رفتند. ماتیو زیر بغل پسرکی

را که تلوتلو می خورد گرفته بود. ایرن پرسید «ببینم، شما آزادش می کنید؟»

ماتیو جواب نداد: هنوز به اندازه ی کافی از بازار له آل دور نشده بودند. کمی

دیگر هم راه رفتند و بعد، همین که زیر تیر برقی رسیدند، ایرن جلو ماتیو ایستاد و با

ثبوت نگاهش کرد.

گفت «مأمور کشیف.»

در صورت شناسایی که در فصل پنجم سال های ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۶ در چنین کشور به وسعت ششانه می شد، به پایتخت رفت

لیون و مسکو، مونیخ و...

ماتیو زد زیر خنده: موهای بسته شده ی ایرن روی صورتش ریخته بود و برای

آنکه ماتیو را ببیند، از بین تارهای آویزان جلو چشمانش کجکی نگاهش می کرد.

گفت «من مأمور نیستم.»

«جدی؟»

سرش را تکان داد تا از شر موهایش خلاص شود. دست آخر با غیظ مشت شان

کرد و انداخت شان عقب. صورتش نمایان شد، صورتی کدر با چشم های درشت.

خیلی زیبا بود؛ زیاد متعجب به نظر نمی رسید.

گفت «مأمور نیستید، ولی آن جا که مأمور خوبی بودید.»

ماتیو چیزی نگفت. دیگر این قضیه برایش سرگرم کننده نبود. یکهو هوس کرده

بود در خیابان مون تروگووی قدم بزند.

گفت «بسیار خوب، برای تان تاکسی می گیرم.»

دو سه تاکسی کنار خیابان پارک کرده بودند. ماتیو همان طور که بچه را

پشت سرش می کشید، به یکی از آن ها نزدیک شد. ایرن دنبال شان می رفت. با دست

راست موهایش را بالای سرش نگه داشته بود.

«سوار شوید.»

ایرن سرخ شد.

«باید عرض کنم که... کیفم را جا گذاشته ام.»

ماتیو بچه را هل می داد توی ماشین: یک دستش را بین کتف های او چسبانده و

با دست دیگرش در را نگه داشته بود.

گفت «جیب کتم را بگردید. سمیت راستی.»

ایرن لحظه ای بعد دستش را از توی جیب بیرون کشید.

«صد فرانک و خرده ای پیدا کردم.»

«همان صد فرانک را بردارید.»

هل داد و بچه روی صندلی افتاد. ایرن پشت سرش سوار شد.

پرسید «آدرس تان کجاست؟»

ماتیو گفت «دیگر آدرسی ندارم. خدا حافظ.»

رویش را دوباره بسته است، درست بالای فرق سرش. این حالت، با وجود دهان
زیبای آوینانش، قیافه‌ی خنده‌دار و کلمه‌شنی به او می‌داد.

ماتیو گفت «به هر حال به خودش مربوط است. او آزاد است.»

ایرن گفت «آزاد! گفتیم که او یک تخته‌اش کم است.»

بچه با شنیدن کلمه‌ی «آزاد» چشم سالمش را باز کرد و زیر لب چیزی گفت که
ماتیو نفهمید؛ بعد، یکهو خودش را روی دستگیره‌ی در انداخت و سعی کرد بازش
کند. آتویلی در همان لحظه از بغل تاکسی ایستاده رد شد. ماتیو دستش را محکم
روی سبکی بچه گذاشت و دوباره روی صندلی انداختش.

چرخید به سمت ایرن و ادامه داد «اگر من دلم می‌خواست به زندان بیفتم،
دست نداشتم کسی جلوم را بگیرد.»

بچه فریاد کشید «مورگ بر جنگ!»

ماتیو گفت «بله، حق با توست.» همچنان روی صندلی نگاهش داشته بود.
رو کرد به ایرن و گفت «گمانم راستی راستی یک تخته‌اش کم است.»

راننده شیشه را باز کرد و پرسید «راه بیفتیم؟»

ایرن بی‌روزشانه گفت «خیابان پارک مونسوری، شماره‌ی ۱۵.»

بچه دست ماتیو را ناخن کشید و تاکسی که راه افتاده، بعد که تاکسی راه افتاد،
غشیم گرفت آرام باشد. آن‌ها لحظه‌ای ساکت ماندند؛ تاکسی در خیابان‌های
سبایی که ماتیو نمی‌شناختشان در حرکت بود. که گاه چوبی ایرن از تاریکی
بیرون می‌آمد تا دوباره در آن فرو برود.

ماتیو پرسید «شما بروتونی هستید؟»

«من؟ نه، متزی ام. چه طور؟»

«به خاطر مدل موی تان.»

«زشت است، نه؟ یکی از دوستانم اصرار می‌کند که موهایم را این‌جوری بزنم.»

لحظه‌ای ساکت شد و بعد پرسید «چه طوری است که شما آدرس نلارید؟»

«دارم اسباب‌کشی می‌کنم.»

«بله، بله... عازم جبهه‌اید، درست است؟»

ایرن فریاد کشید «هی!»

ولی او دیگر پشتش را برگردانده بود. می‌خواست دوباره خیابان مونترال را
ببیند. می‌خواست هر چه زودتر ببیندش. یک دقیقه‌ای راه رفت که یک تاکسی
ولب پیاده‌رو درست کنارش نگه داشت.

در باز شد و زنی خودش را به بیرون خم کرد؛ ایرن بود.

گفت «سوار شوید. سریع.»

ماتیو سوار تاکسی شد.

«روی این صندلی تاشو بنشینید.»

ماتیو نشست.

«چی شده؟»

«این بچه عقلش پاره‌سنگ بر می‌دارد. می‌گیرید قصد دارد زندانی شود؛ مدام

بد در می‌کوبد و می‌خواهد خودش را بیندازد بیرون. من آن قدر قوی نیستم

برای او.»

پس یک روی صندلی کز کرده بود. زانوهایش بالاتر از سرش بودند.

ایرن گفت «هوس شهادت کرده.»

«چند سالش است؟»

«نمی‌دانم. نوزده سال.»

ماتیو به پاهای دراز و لاغر بچه نگاه می‌کرد. هم‌سن و سال مسن‌ترین شاگردش

بود.

گفت «اگر داش می‌خواهد بیفتد هالفاونی، شما حق ندارید مانعش شوید.»

ایرن با خشم گفت «شما آدم جالبی هستید. نمی‌دانید چه خطری تهدیدش

می‌کند.»

«کسی را ناکار کرده؟»

«نه.»

«پس چه کار کرده؟»

ایرن با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت «دامتانش مفصل است.» ماتیو متوجه شد که او

گفت «بفرمایید»
 ماتیو پسرک را که دیگر هیچ حرفی نمی زد هل داد و وارد خانه شد. ایرن در را
 پشت سرش بست.
 گفت «سمت چپ، کلید برق دست راست است.»
 ماتیو کورمال کورمال دنبال کلید گشت و چراغ روشن شد. اتاقی دید غبار گرفته
 با یک تخت حفاظدار، یک تنگ آب و یک لگنچه روی میز آرایش، دوچرخه‌ای
 بدین چرخ با طناب از سقف آویزان بود.
 «اتاق شماست؟»
 ایرن گفت «نه. اتاق مهمان است.»
 ماتیو نگاهش کرد و به خنده افتاد.
 «جواب‌های تان.»
 جواب‌های ایرن خاک آلود و سفید شده و سر زانوهایش پاره شده بودند.
 بی تفاوت توضیح داد «موقع بالا رفتن از پنجره این طوری شد»
 پسرک وسط اتاق ایستاده بود، لرزش نگران کننده‌ای داشت و با همان چشم
 سالمش همه جا را نگاه می کرد. ماتیو او را به ایرن نشان داد و پرسید «چه کاریش
 کنیم؟»
 «کنش هایش را دریاب و درازش کنید: می خواهم صورتش را بشویم.»
 پسرک مقاومت نکرد و گذاشت کارشان را بکنند: خردوخمیر به نظر می رسید.
 ایرن با لگنچه و پنبه به طرفش آمد.
 گفت «خُب، خُب، ببین فیلیپ، آرام باش.»
 روی سرش خم شده بود و یک تکه پنبه‌ی نمناک را ناشیانه روی ابرویش
 می کشید. بچه غرولندی کرد.
 با لحن مادرانه‌ای گفت «بله، اولش می سوزد ولی بعد خوب می شود»
 دست تا لگنچه را روی میز آرایش بگذارد. ماتیو بلند شد و گفت «خُب، من
 دیگر رفتم.»

«البته. مثل همه.»
 «از جنگیدن خوش تان می آید؟»
 «نمی دانم: تا حالا نجنگیده‌ام.»
 ایرن گفت «من که مخالف جنگم.»
 «متوجه شدم.»
 ایرن با مهربانی به طرفش خم شد و پرسید «ببینم، کسی را از دست داده‌اید؟»
 ماتیو گفت «نه. به قیافه‌ام می خورد کسی را از دست داده باشم؟»
 ایرن گفت «قیافه‌ی عجیبی دارید. مراقب باشید! مراقب!»
 بچه دستش را بواشکی دراز کرده بود و می خواست در را باز کند.
 ماتیو، در حالی که او را هل می داد سر جایش، گفت «آرام می گیری یا نه؟» و بر
 به ایرن گفت «عجب بچه‌ی نخسی!»
 «پسر ز نال است.»
 «جدی؟ پس به پدرش افتخار نمی کند.»
 تا کسی توقف کرده بود. اول ایرن پیاده شد و بعد لازم بود پسرک را بیرون بیاورند.
 او دسته‌های صندلی را محکم می گرفت و لگد می انداخت. ایرن د زیر خند.
 «چه آدم مضطرب و قیضی: حالا نمی خواهد بیرون بیاید.»
 دست آخر ماتیو او را بغل کرد و در پیاده‌رو ایستاد.
 «اولی!»
 ایرن گفت «یک لحظه صبر کنید. کلید توی کیفم بود، باید از پنجره بروم تو،
 به یک خانه‌ی یک طبقه‌ای کوچک نزدیک شد که پنجره‌اش نیمه باز بود. ماتیو با
 یک دست بچه را گرفته بود و با دست دیگر جیبش را گشت و پول خرد را به رائه
 داد.
 «بلیه‌اش مال خود تان.»
 رائه با خوشحالی پرسید «این برادر مان چه مشکلی دارد؟»
 ماتیو گفت «مست کرده.»
 تا کسی راه افتاد. پشت سر ماتیو دری باز شد و ایرن در مثلثی از نور ظاهر شد.

«این اتاق من است. لای در را باز می‌گذارم تا صدای پسرک را بشنوی.»
ماتیو تخت بزرگ نامرتبی دید با دیواره و سقف توری، یک میل گرد و بالش مانند، یک گرامافون و چند صفحه روی یک میز قدیمی به سبک آسری دوم. روی یک صندلی آونگی چند جفت جوراب استفاده‌شده و مشورت و زیرپوش روی هم کپه شده بودند. این نگاه او را دنبال کرد.
«اسباب و اثاثیه‌ام را از بازار دست‌فروش‌ها تهیه کرده‌ام.»
ماتیو گفت «بد نیست، اصلاً بد نیست.»

«بنشینید.»

ماتیو پرسید «کجا؟»

«صبر کنید.»

روی میبل بالش مانند یک کشتی درون یک بطری بود. آن را برداشت و گذاشت زمین، بعد رخت‌های روی صندلی آونگی را برداشت و گذاشت روی میبل.

«بفرمایید. من روی تخت می‌نشینم.»

ماتیو نشست و شروع کرد به تاب خوردن.

گفت «آخرین باری که روی یک صندلی آونگی نشستم، در نیم بود، در سراسری مثل آن. پانزده سالم بود.»

ایرن جواب نداد. ماتیو یاد آن سراسری بزرگ تاریک افتاد با آن در شبیه‌ای‌اش که از نور آفتاب می‌درخشید: این خاطره هنوز هم مال او بود؛ خاطره‌های دیگری هم بودند، خصوصی و نامشخص، که دوروبرش می‌پلکیدند: من کودکی‌ام را گم نکرده‌ام. سن پنجاهگی، سن عقل از بین رفته بود، ولی دوران کودکی گرم گرم باقی مانده بود: هیچ وقت تا این اندازه به کودکی‌اش نزدیک نشده بود. یاد پسر بچهای افتاد که روی ماسه‌های ساحلی آرکاشون دراز می‌کشید و دلش می‌خواست آزاد باشد: ماتیو دیگر مقابل این بچه‌ی خیره‌سراسر مساری نمی‌کرد. بلند شد.

ایرن گفت «دارید می‌روید؟»

ماتیو گفت «می‌روم قدم بزنم.»

«نمی‌خواهید پیش‌تر بمانید؟»

ایرن به‌تندی گفت «آه نه.» و با صدای آهسته‌ای اضافه کرد، «اگر دوباره بیرون بروی، من آن قدر قوی نیستم که جلوش را بگیرم.»

«شما که فکر نمی‌کنید من قرار است تا صبح مراقبتش باشم؟»

ایرن با عصبانیت گفت «چقدر شما بی‌عاطفه‌اید!» و لحظه‌ای بعد با لحن ملایم‌تری اضافه کرد، «لااقل صبر کنید خوابش بیرون؛ زیاد طول نمی‌کشد.»

بچه روی تخت وول می‌خورد و زیر لب حرف‌های نامفهومی می‌زد.

ایرن پرسید «معلوم نیست چه می‌کشیده که خودش را به این حال دراز انداخته است.»

او، با آن پوست کدر و زیادی نرم و تا اندازه‌ای مرطوب و نه چندان تمیزش، کمی خیل به نظر می‌رسید. آدم خیال می‌کرد همین الآن از خواب بیدار شده است، ولی سرش تحسین‌برانگیز بود: یک دهان کوچک با گوشه‌های افتاده، چشم‌های درشت و گوش‌های کوچک صورتی.

ماتیو گفت «خب دیگر، خوابید!»

«واقعاً؟»

هر دو از جا پریدند، چون پسرک دوباره بلند شده بود. با صدای بلندی گفت «فلوس! شلوارم!»

ماتیو گفت «زهر مار!»

ایرن لب‌خند زد.

«تا صبح این جابید.»

ولی این هذیان کوچک پیش‌درآمد خوابی عمیق بود: فیلیپ خودش را به عقب انداخت، چند لحظه‌ای غرغر کرد و تقریباً بلافاصله بعدش به خروپف افتاد.

ایرن با صدای آهسته گفت «بباید.»

ماتیو او را تا اتاق بزرگی که با کارت‌ن‌های صورتی‌رنگ فرش شده بود، دنبال کرد.

یک گیتار و یک اوکوله‌له^۱ به دیوار آویزان بودند.

۱. سازی شبیه گیتار - م.

«بله، می دانستم. آه! یک سیگار برگ روی بخاری دیواری هست، اگر میل دارید

برداریدش»

ماتیو گفت «با کمال میل»

بلند شد و سیگار را برداشت، خشک بود و شکسته.

«می توانم خالی اش کنم توی پیپم؟»

«هر کاری دوست دارید بکنید.»

ماتیو نشست و سیگار را بین انگشت هایش له کرد؛ نگاه ایرن را روی خودش

حس می کرد.

ایرن گفت «راحت باشید. اگر دوست ندارید چیزی بگویید، حرف نزنید.»

ماتیو گفت «بسیار خوب.»

لحظه ای بعد ایرن پرسید «نمی خواهید بخوابید؟»

«اوه! نه.»

به نظرش می رسید که دیگر هیچ وقت میلی به خوابیدن نخواهد داشت.

«اگر به من بر نمی خورید، الآن کجا بودید؟»

«در خیابان مونتروکوی.»

«آن جا چه کار می کردید؟»

«قدم می زدم.»

«پس باید احساس بدی داشته باشید که این جایید.»

«نه.»

ایرن با طعنه گفت «چرا: نصف حواس تان این جا نیست.»

ماتیو جواب داد: فکر می کرد که حق با اوست. این چهار دیواری و این زن

نشسته روی تخت تصادف بی اهمیتی بود، یکی از تصویرهای بی ثبات شب. هر

چیزی که شب گسترده بود ماتیو آن جا حضور داشت، از مرزهای شمال تا ساحل

لجوردی جنوب؛ او با شب یکی شده بود و با تمام چشم های شب به ایرن نگاه

می کرد؛ او فقط کورسویی بود در تاریکی. جیغ تیزی ایرن را از جا براند.

«ای مرد مشوره برده! بروم پیپم چه موکش است.»

ماتیو دودل بود.

«راستش، دلم می خواست تنها باشم.»

ایرن دست گذاشت روی بازوی او و گفت «خودتان خواهید دید. با من ک

باشید انگار تنها یید.»

ماتیو نگاهش کرد: طرز حرف زدنش جالب بود، بی حال و کمی ابلهانه، اما

سنگین؛ دهان کوچکش را به زور باز می کرد و کمی سرش را تکان می داد تا کلمه ها

بیرون بریزند.

ماتیو گفت «می مانم.»

ایرن هیچ احساس رضایتی بروز نداد. وانگهی از چهره اش دیگر نمی شد چیزی

خواند. ماتیو کمی در اتاق راه رفت، به میز نزدیک شد و چندتا صفحه برداشت.

فروسله بودند، تعدادی هم ترک خورده؛ جلدهایش ترشان کنده شده بود. تعدادی

از آن ها آهنگ جاز بودند، یک اثر تقلیدی جفنگ از موریس شوالیه، کنسرتو برای

دست چپ، کوآرتت اثر دیوسی، سیرناده اثر انریکو تسلی، و انترنالدیونال با اجرای

یک گروه کر روسی.

ماتیو پرسید «شما کمونیست هستید؟»

ایرن گفت «نه؛ از هیچ حزبی خط نمی گیرم. گمانم اگر مردها این قدر

پست فطرت نبودند، کمونیست می شدم.» کمی فکر کرد و ادامه داد «من

صلح طلبم.»

ماتیو گفت «جالب است. اگر مردها پست فطرت اند، پس باید برای تان فوئی

نداشته باشد که در جنگ بمیرند یا بطور دیگری.»

او با وقار سر تکان داد و گفت «دقیقاً. چون آن ها پست فطرت اند، جنگیدن شان

با همدیگر به مراتب تقریباً انگیز تر است.»

سکوت شد. ماتیو به تازگی سکوت روی سقف نگاه کرد و شروع کرده به سوت زدن.

ایرن گفت «توشیادانی ای نادلم که تعارف تان کنم. مگر این که شربت دوست

داشتن باشم. یک کم به همیشه مانده.»

ماتیو گفت «هوم.»

ادامه داد «نه، دلم می خواهد به او پناه بدهم، ازش پرستاری کنم و نگذارم کارهای احقانه بکند؛ ولی دوست ندارم کسی برایش دل بسوزاند. چون من طعم تورا چشیده‌ام و وقتی بورژواها ادعا می کنند که بدبخت اند...»

تورا چشیده‌ام و وقتی بورژواها ادعا می کنند که بدبخت اند...»

به ماتیو دقیق شد و نفسش را حبس کرد.

«هر چند که شما هم یک بورژوا هستید.»

ماتیو گفت «بله، من بورژوا هستم.»

او می بیندم به نظرش رسید که دارد می خشکد و به سرعت کوچک می شود.

پشت چشمانش آسمانی بی ستاره است، یک نگاه هم هست، او می بیندم، همان طور

که میز و او کوله را می بیند. و من برای او هستم: یک ذره معلق در نگاهش، یک

بورژوا، درست است که من یک بورژوا نیستم، بالین حال، موفق نمی شد حسش کند.

این همچنان نگاهش می کرد.

«شغل تان چیست؟ نه، بگذارید حدس بزنم، پزشک؟»

«نه.»

«وکیل؟»

«نه.»

«آهان! به تان می خورد کلاهبردار باشید.»

ماتیو گفت «من معلم.»

ایرن با کمی سرخوردگی گفت «جالب است.» ولی با اشتیاق اضافه کرد،

«هیچ اهمیتی ندارد.»

او نگاه می کند. بلند شد و دستش را گرفت، از پایین آرنج، گوشت نرم و آبدار

کمی زیر انگشت هایش فرو می رفت.

ایرن پرسید «یکهو چه تان شد؟»

«دوست داشتم لمس تان کنم. البته بدون قصد و نیت، فقط چون نگاه

می کنید.»

ایرن خود به خود نزدیک آمد و پرده‌ای از مه جلوی نگاه را گرفت.

گفت «از شما خوشم می آید.»

پلاد چنین پلاد چنین بیرون رفت و ماتیو پیش راروشن کرد. دیگر دلتش نمی خراش

به خیابان مونتورگوری می رود: خیابان مونتورگوری همان جا بود و داشت از وسط اتان

می شد؛ تمام جاده‌های فرانسه از آن جا می شدند، تمام علف‌ها آن جا می رویدند.

همه جا چهار دیوار تخته‌ای گذاشته بودند. ماتیو در هر جایی بود. ایرن برکتش

نشست: او می توانست هر کسی باشد. اصلاً شبیه یک زن بورژوازی نبود. بیشتر به

آنا میت کورچولری رستوران دم شبیه بود. با همان پوست زعفرانی، همان چهره‌ای زی

و همان قلب مهربان.

ایرن گفت «چیزی نیست، کابوس دیده بود.»

ماتیو آرام پکی به پیش زد.

«حتماً خواب وحشتناکی دیده.»

ایرن شانه بالا انداخت و ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد.

گفت «ای بابا!»

ماتیو گفت «یکهو چه قدر خشن شدید!»

«آه چون وقتی می بینم کسی برای آقا زاده‌ای مثل او دلسوزی می کند کرم!»

می آید: این مسخره‌بازی‌ها فقط از بچه‌پول‌دارها بر می آید.

«شاید او پول‌دار باشد، اما احساس بدبختی کند.»

«ایسن حرف خنده‌دار است. پدر خودم در هفده سالگی از خانه بیرون کرد.

کارش درست نبود، ولی هیچ وقت نگفتم که بدبخت بوده‌ام.»

لحظه‌ای ماتیو زیر چهره‌ی تجملی او صورت خشن و هوشیار زن‌های

رنج کشیده را دید. صدایش آرام و پُر حجم، با خشمی یکنواخت جاری می شد.

ایرن گفت «آدم وقتی بدبخت است که سر ما بخورد، بیمار شود، یا چیزی برای

خوردن نداشته باشد. بقیه‌اش حرف مفت است.»

ماتیو به خنده افتاد، چون او برای بالا آوردن کلمه‌ها بینی‌اش را سخت چن

می انداخت و دهان کوچکش را یک وجب باز می کرد. گوشش بالا نبود، فقط

می دیدش. یک نگاه. یک نگاه گسترده، یک آسمان خالی: ایرن در این نگاه، مانند

خسره‌ای در نور یک فانوس دریایی، دست و پا می زد.

خیابان و پریدن توی قطار؛ حدود ساعت شش در ایستگاه «شمال» خواهم بود، دوباره می‌روم، دوتا پر تقال می‌خورم و از آن‌جا به خانه‌ی رناتا می‌روم تا از من اوابه‌دم می‌گیرم. دلش می‌خواست مشروب سفارش بدهد، ولی یک بچه‌یتم باهش فزانک بگیرم.

ی‌الکل نمی‌نوشد. گفت «لطف می‌کنید یک لیموناد به من بدهید؟» باصدای ضعیفی گفت «پاشنه چرخید، قیافه‌ی وحشتناکی داشت، ولی می‌بایست پیشخدمت روی پاشنه چرخید، قیافه‌ی وحشتناکی داشت، ولی می‌بایست دلش را به دست آورد. وقتی لیموناد را آورد، ایویچ نگاه مهربان و جسورانه‌ای به او انداخت و آه‌کشانش گفت «متشکرم.»

پیشخدمت مقابلش میخ‌کوب شد و با تردید چندبار فین فین کرد. «این‌طور نک‌وتنها دارید کجا می‌روید؟» ایویچ گفت «پاریس. خانه‌ی عمه‌ام.» «شما دختر آقای سرگورین نیستید که آن‌بالا چوب‌بری دارید؟»

احمقاً

ایویچ گفت «اوه نه. پدر من در سال ۱۹۱۸ مُرد. من یک دختر جنگ‌زده‌ام. پیشخدمت چندبار شانه‌بالا انداخت و دور شد. یک لندهور دهانی. پیشخدمت‌های کافه در پاریس نگاه مخملی و ملایمی دارند و حرف‌تان را بلند می‌کنند. می‌خواهم پاریس را دوباره ببینم. همین‌که وارد ایستگاه «شمال» شدم، همه‌ام را به‌جا می‌آوردند، چون چشم به‌راهش بوده‌اند. خیابان‌ها چشم به‌راهش بوده‌اند، و تیرزن‌ها، درخت‌های گورستان مونپارناس و... همین‌طور آدم‌ها. بعضی‌ها که از آن‌جا نرفته‌اند. مثل رناتا — یا برگشته‌اند. خودم را پیدا خواهم کرد؛ او فقط در آن‌جا ایویچ بود، بین خیابان مین و اسکله‌ها. آن وقت چکسلواکی را روی نقشه نشان می‌دهند. آه! بگذار بباران کنند، ما همه با هم می‌میریم، فقط بوریس می‌ماند که غصه‌ی ما را بخورد.

«خاموش کنید.»
ماتیو اطاعت کرد، اتاق در سیاهی شب جنگ فرو رفت و دو نگاه در تاریکی در

«من هم از شما خوشم می‌آید.»
«زن دارید؟»
«هیچ‌کس را ندارم.»
ماتیو کنارش روی تخت نشست.
«شما چه‌طور؟ کسی در زندگی‌تان هست؟»
«یک... چندتایی هستند.» سرش را با تأسف تکان داد و گفت «من خیلی راحت به دست می‌آیم.»
نگاه ناپدید شده بود. یک عروسک کوچک چینی مانده بود که بوی چوب ماهران می‌داد.
ماتیو گفت «راحت؟ بعدش چی؟»
ایرین جواب نداد. سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و با جدیت به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد. ماتیو با خودش گفت «او متفکر است.»
کمی بعد به حرف آمد. «وقتی یک زن بدلباس باشد، باید هم راحت به دست بیاید.»
با نگرانی به سمت ماتیو چرخید و پرسید «من دست‌چاچه‌کننده نیستم، نه؟»
ماتیو با اکراه گفت «نه. نمی‌شود گفت.»
ولی او به قدری ناراحت به نظر می‌رسید که ماتیو بغلش کرد.
کافه خلوت بود.
ایویچ از پیشخدمت پرسید «ساعت دوی صبح است، درست است؟»
پیشخدمت با پشت دست چشم‌هایش را مالید و نگاهی به ساعت‌دواری انداخت. هشت و نیم را نشان می‌داد.
غرغرکنان گفت «باید همان حدودها باشد.»
ایویچ مژدبانه در گوشه‌ای نشست و دامنش را روی زانوهایش کشید. من دختر یبیمی شده‌ام که به خانه‌ی عمه‌اش در حومه‌ی پاریس می‌رود. فکر کرد که چشم‌هایش زیادی برق می‌زنند و برای همین موهایش را روی صورتش ریخت. ولی قلبش از هیجانی کم‌ویش شادمانه لبریز بود: یک ساعت انتظار، عبور از یک

خایش برده باشد. ولی دست نیم‌بسته‌ای ناشیانه و به سرعت کمر و رانش را لمس می‌شد اسم این حرکت را نوازش گذاشت. ماتیو آرام خودش را بالا کشید. بوریس بکهو خودش را پس کشید، ملاقه‌ها را کنار زد و به پهلوی افتاد. لولا از جایش جنب نخورده بود؛ همان‌طور دمر دراز کشیده و چشم‌ها را بسته بود. بوریس خودش را مچاله کرد تا از کوچک‌ترین تماس ملاقه با تن خیس عرقش جلوگیری کند. لولا بدون آن که چشم‌هایش را باز کند گفت «کم‌کم باورم می‌شود که دوستم داری»

بوریس جواب نداد. او آن شب تمام زن‌ها را از طریق بدن او دوست داشت، چه دوش‌ها و چه بقیه. دست‌هایش را، که تا آن موقع با نجابتی غلبه‌ناپذیر روی شانه‌ها و گردن لولا نگه داشته بود، حالا همه‌جا می‌چرخاند. همین‌طور دهانش را؛ با خشم دنبال بی‌هوشی نصفه و نیمه‌ای بود که اغلب در میانه‌ی راه به او دست می‌داد و اوقاتش را تلخ می‌کرد: افکاری در سرش می‌چرخیدند که می‌خواست از آن‌ها فرار کند. حالا خودش را چسبناک و کثیف می‌دید و قلبش چنان می‌تپید که می‌خواست از سینه بیرون بزند؛ ناخوشایند نبود؛ فعلاً نمی‌بایست به چیزی فکر کند. اوریچ همیشه به او می‌گفت: تو زیادی فکر می‌کنی؛ و راست می‌گفت. ناگهان دید که در گوشه‌ی پلک‌های بسته‌ی لولا کمی آب جوشیده است، دو دریاچه‌ی کوچک که سطح‌شان آرام‌آرام در دو طرف بینی بالا می‌آمد. از خودش پرسید «باز چه خبر شده؟» از بیست و چهار ساعت گذشته دلش آشوب بود و حال او وصله‌ی ناز خریدن نداشت.

لولا گفت «دستمالم را بده. زیر تخت است.» چشم‌هایش را خشک کرد و باز نشان کرد. با حالت بدگمان و خشکی به او خیره شد. «باز چه کار کرده‌ام؟» ولی این فکرش درست نبود، چون لولا با صدای خفای گفت «تو داری می‌روی.»

«کجا؟ آه... نه الان. سال بعد.»

«مگر یک سال خیلی زیاد است؟»

هم حل شدند؛ فقط یک تیغی نور بین چارچوب در و لنگه‌ی نیمه‌بازش مانده بود. یک چشم دراز که انگار می‌دیدشان. ماتیو که معذب بود، به سمت در رفت. صدا از پشت سرش گفت «نه. بگذارید باز باشد. برای بچه. می‌خواهم صدایش را بشنوم.»

ماتیو در سکوت برگشت، کفش‌ها و شلوارش را درآورد. لنگه‌ی راست کفشش روی کف پوش افتاد و صدا کرد.

«لباس‌های تان را بگذارید روی میبل.»

اول شلوار و کتتش را و بعد پیراهنش را گذاشت روی صندلی آونگی که تابلو خورد و جیر جیر کرد. با دست‌های آویزان و انگشت‌های منقبض، پاره‌هسته وسط اتاق مانده بود. دلش می‌خواست بخندد.

«بیایید.»

روی تخت دراز کشید، کنار تنی گرم و عریان؛ این به پشت خوابیده بود با دست‌های چسبیده به پهلوی هیچ حرکتی نمی‌کرد. اما ماتیو تپش‌های قلبش را حس می‌کرد، چیزی شبیه ضرب‌های محکم چکش که سر تا پایش را تکان می‌داد. مدت زیادی بی‌حرکت ماند و اسیر این سکون تپنده شد؛ چهره‌ی این را فراموش کرده بود؛ دستش را دراز کرد و انگشتانش را روی گوشتی کور چرخاند. مهم نبود چه کسی. آدم‌هایی از نزدیک‌شان رد شدند و ماتیو تق تق کفش‌های‌شان را شنید؛ بلندبلند حرف می‌زدند و هرهر می‌خندیدند.

زنی گفت «بگو بینم مارسل، اگر جای هیتلر بودی امشب خوابت می‌برد؟» می‌خندیدند، صدای قلم‌ها و خنده‌های‌شان دور شد و ماتیو تنها ماند.

صدای خوابالودی گفت «اگر فکر می‌کنید خطری هست، بهتر است همین الان بگویید.»

ماتیو گفت «خیال‌تان راحت. من بی‌سروپا نیستم.»

او جواب نداد. ماتیو صدای نفس عمیق و منظمش را شنید. یک چمنزار، چمنزاری در شب؛ او مثل علف‌ها نفس می‌کشید، مثل درخت‌ها؛ ماتیو با خودش گفت نکند

سکوت برقرار شد و بعد لولا با صدای دورگه و نچسبی که برای بوریس آشنا بود گفت «به هر حال، مخفی کردن یک نفر نباید کار زیاد سختی باشد. این پیرزن بیش از آن چه فکرش را بکنی دوست و آشنا دارد.»

بوریس به سرعت به پهلو چرخید و با خشم نگاهش کرد.

«لولا، اگر این کار را بکنی...»

«خب؟»

«تا آخر عمر دیگر به تو نگاه هم نمی‌کنم.»

لولا آرام شده بود؛ با لبخند مسخره‌ای گفت «خیال می‌کردم جنگ حالت را به

هم می‌زنند! یک‌بند می‌گفتی که ضد نظامی‌گری هستی.»

«هنوز هم متفترم.»

«پس چی؟»

«این فرق می‌کند.»

لولا دوباره چشم‌ها را بسته و کاملاً آرام گرفته بود، ولی قیافه‌اش دیگر مثل قبل نبود؛ دو چین قدیمی ناشی از خستگی و در ماندگی‌اش حالا کنج لب‌هایش نمایان شده بودند. بوریس با لحن آشتی‌جویانه‌ای وارد شد.

«من ضد نظامی‌گری هستم چون از افسرها خوشم نمی‌آید. سربازهای صغرا دوست دارم.»

«ولی تو افسر می‌شوی. دست خودت که نیست.»

بوریس جواب نداد، چون موضوع خیلی پیچیده بود و خودش هم گیج می‌شد. حقیقت این بود که او از افسرها نفرت داشت، اما از طرف دیگر حالا که جنگ شده بود، او می‌بایست، با درجه‌ی ستوان‌دومی، بخش کوچکی از زندگی‌اش را وقف خدمت به ارتش کند. با خودش گفت «آه کاش می‌شد الآن در دوری آموزشی بزم و دیگر سرم را با این چیزها به درد نمی‌آورد.» ناگهان گفت «از خود می‌پرسم که آیا می‌توسم یا نه.»

«ترس؟»

با سماجت نگاهش می‌کرد؛ بوریس یک دستش را از زیر ملاقه‌ها بیرون آورد و طره‌مویی را از روی چشم‌های او کنار زد.

مختاطانه گفت «شاید تا یک سال دیگر جنگ تمام شده باشد.»

«تمام؟ آه عجب حرفی؛ شاید بدانیم جنگ کی شروع می‌شود، ولی هیچ‌زن

نمی‌دانیم کی تمام می‌شود.»

بازوی سفیدش از ملاقه‌ها بیرون زد؛ طوری به صورت بوریس دست می‌کشید که گویی نایب‌است. گیج‌گاه و گونه‌هایش را لمس کرد، دور گوش‌هایش را و بعد با سر انگشت بینی‌اش را نوازش کرد. بوریس احساس مضطرب‌بودن می‌کرد.

با تلمخی گفت «یک سال زیاد است. آدم وقت دارد به‌اش فکر کند.»

«معلوم شد که بچه‌ای. کاش می‌دانستی در سن و سال من یک سال چقدر زود

می‌گذرد.»

بوریس با لجاجت باز گفت «من که فکر می‌کنم زیاد است.»

«پس دوست داری بجنگی؟»

«موضوع این نیست.»

دیگر چندان گرمش نبود، به پشت چرخید و پاهایش را دراز کرد؛ نوک پاهایش در آن سر تخت به یک گلوله‌ی پارچه‌خوردند که شلوار و لباس راحتی‌اش بود. نگاهش را به سقف دوخت و توضیح داد «حالا که باید به جنگ بروم، چه الآن چه سال دیگر، پس بهتر است در موردش حرف نزنیم.»

لولا فریاد کشید «پس من چی؟» و نفس‌زنان اضافه کرد «اصلاً برایت مهم نیست که می‌خواهی تنه‌ایم بگذاریم، نامرد؟»

«ولی آخرش که باید از هم جدا شویم.»

لولا با هیجان گفت «آه هر چه دیرتر بهتر. من دق می‌کنم. مخصوصاً با این اخلاقی که داری، از سرِ تنبلی سه روز می‌گذرد و نامه‌ای نمی‌نویسی و من فکر می‌کنم مُرده‌ای. این چیزها را نمی‌فهمی.»

بوریس گفت «تو هم نمی‌فهمی. اول صبر کن خبری بشود، بعد ماتم بگیر.»

«آزار می دهد.»

باخودش می گفت که اونمی فهمد: بهتر بود حرف دلش را با ما میوید...
ایوبج در میان بگذارد. ولی حالا که او کنارش بود...

«کل سال در روزنامه‌ها می‌خوانیم: فرانسوی‌ها زیر توفانی از آهن و آتش پیش می‌روند، یا چیزهایی مثل این؛ می‌دانی منظور چیست؟ هر بار از خردم خوارم پرسید "آبادام می‌آورم؟" یا از آن‌هایی که به مرخصی می‌آیند می‌پرسیم: نشنیده‌ایم؟ و آن‌ها در جواب می‌گویند: خیلی سخت است، و آن وقت احساس غم می‌کنیم به من دست می‌دهد. احساسی مسرت‌بخش.»

لولا قافاه خندید و ادایش را در آورد.

«اول صبر کن خبری بشود، بعد ماتم بگم»

حالا بگذریم.»

بورس فکر کرد: «لازم نیست برایش توضیح بدهم؛ او چیزی نمی‌فهمد!»
خمینازای کشید و پرسید «چراغ را خاموش کنم؟ خوابم می‌آید.»

لولا گفت «هر طور مایلی. اول بوسم کن.»

بورس بوسیدش و چراغ را خاموش کرد. از او بدش می آمد، فکر کرد «او
من را به خاطر خردم دوست ندارد، وگرنه می فهمید.» همدی آن ها مثل هم بودند.
و نمود می کردند کورند، از من یک خروس جنگی ساخته اند، یک گاو وحشی برای
گاو بازاری، و حالا چشم های شان را بسته اند، پدرم می خواهد که مدرکم را بگیرم و
این یکی چوَن قبلاً با یک سرهنگ خوابیده، می خواهد توی سوراخی قایم کند.
لحظه ای بعد حرارت تنی برهنه را روی پشتش احساس کرد. با خودش گفت
«یک سال دیگر هم باید این بدن را کنارم تحمل کنم. او از من استفاده می کند.» او
احساس کرد خشن و خشک شده است. خودش را کنار کشید.

لمولا پرسید «کجاریفتی؟ الان می افتی پایین.»

«گرم شد.»

بزرگم یانه، یک سال از ترسیدن خواهم ترسید. صدای نفس های منظم لولای غرولندکنان از او جدا شد. یک سال. به مدت یک سال باید از خودم بپرسم

روزنامه‌ی خارجی مطرح شده بود، تکذیب کرده و بر این نکته تأکید می‌کنند که دکتر گوبلس از چند هفته پیش با هیچ خبرنگار خارجی مصاحبه نکرده است. آقای بیرن شاتز باز هم کمی گوش داد، ولی صدا دیگر خاموش نشده بود. آن وقت با خوشحالی خانم بیرن شاتز را یک دور چرخاند و فریاد کشید «دیدنی گفتم؟ این یعنی عقب‌نشینی، یک عقب‌نشینی بی‌سروصدا. جنگ بی‌جنگ، کاترین، جنگی در کار نیست و دم نازی‌ها قیچی شد.»

نور، چهار دیوار ناگهان بین ماتیو و شب بالا رفتند. روی دست‌هایش بلند شد و به چهره‌ی آرام ایرن نگاه کرد: برهنگی این زن زنانه تا روی چهره بالا آمده بود و این بدن، مانند طبیعتی که باغ‌های متروک را در خود جاسی دهد، ماتیو را در بر گرفته بود. ماتیو دیگر نمی‌توانست خود او را از آن شانه‌های گرد و آن سینه‌های کوچک و نیز تشخیص دهد، او چیزی نبود جز یک گل گوشتی، آرام و میهم.

ایرن پرسید «زیاد کسل‌کننده نبود؟»

«کسل‌کننده؟»

«به نظر بعضی‌ها من کسل‌کننده‌ام، چون زیاد جنب‌وجوش ندارم، یک‌بار یکی آن قدر حالش گرفته شد که سر صبح رفت و دیگر هیچ وقت پیدایش نشد.»

ماتیو گفت «من که حالم نگرفته.»

ایرن انگشتش را آهسته روی گردن ماتیو کشید و گفت «ولی نباید فکر کنیدی من سر دم.»

ماتیو گفت «می‌دانم، چیزی نگویید.»

سروش را دودمستی گرفت و روی چشم‌هایش خم شد. چشم‌ها دو دریای بی‌خ‌زده بودند، شفاف و بی‌عمق. او نگاهم می‌کند. پشت این نگاه، بدن و چهره محو شده بودند. در عمق چشم‌هایش شب است. شب بکر. او من را وارد چشم‌هایش کرده است؛ من در این شب وجود دارم. یک مرد عریان. تا چند ساعت دیگر زنگش می‌کنم، اما تا ابد دودنش می‌مانم. در او، در این شب بی‌نام، فکر کرد، «او خن» اسمم را هم نمی‌داند. «ناگهان چنان به او احساس وابستگی کرد که لازم دید؟» زبان بیادودش، ولی مساکت مانند؛ شاید کلمه‌ها دروغ می‌گفتند؛ همان الانا که؟

او ایستاد بود، به این اتفاق هم بود، به آن گیتار روی دیوار، به آن پسری که روی تخت خوابیده، به این لحظه، به تمام این شب.

خوابیده، به این لحظه، به تمام این شب. ایرن لبخندی زد و گفت «به من نگاه می‌کنید ولی من را نمی‌بینید.»

«می‌بینم تان.»

ایرن خمیازه کشید.

«می‌خواهم یک‌کم بخوابم.»

ماتیو گفت «بخوابید. فقط ساعت‌تان را روی شش کوک کنید. باید قبل از رفتن

به ایستگاه قطار، سری به خانه‌ام بزنم.»

«همین فردا می‌روید؟»

«صبح ساعت هشت.»

«می‌توانم برای بدرقه به ایستگاه بیایم؟»

«هر طور مایل آید.»

ایرن گفت «صبر کنید. باید برای کوک کردن زنگ ساعت و خاموش کردن چراغ از تخت بروم پایین. ولی نگاهم نکنید، چون پشتم خیلی چاق و افتاده است و خجالت می‌کشم.»

ماتیو سروش را برگرداند و صدای رفت و آمدش را در اتاق شنید، بعد چراغ خاموش شد. موقع دراز کشیدن به ماتیو گفت «ممکن است در خواب بلند شوم و راه بروم. کافی است چند تا سیلی حواله‌ام کنید.»

نش صبح...

او خیلی احساس غرور می کرد: تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود و باین حال خوابش نمی آمد. یک سوزش خشک و خالی در ته کاسه‌ی چشمش، خارش چشم چپ، زق زق پلک‌ها و گاهی لرزش‌های خستگی که از کمر تا پشت گردنش می‌دیدند. او با قطاری بی‌اندازه خالی و خلوت سفر کرده بود، آخرین موجود زنده‌ای که دید رئیس ایستگاه سوآسون بود که پرچم قرمزش را تکان می‌داد. بعد، ناگهان در سراسرای ایستگاه «شرق»، موج جمعیت را دید. ازدحامی بسیار زشت، پُر از پیرزن و سرباز؛ ولی این جمعیت چشم‌های زیادی داشت، پُر از نگاه بود، و از طرفی ابویچ عاشق این نوسان‌های خفیف همیشگی بود، عاشق این ضربه‌های آرنج و پهلوی و شانه و تکان سمج سرپا پست همدیگر؛ خیلی برایش لذت بخش بود که می‌دید زیر بار این جنگ، دیگر تنها نیست. در آستانه‌ی یکی از درهای بزرگ خروجی ایستاد و نگاه اندیشمندانه‌ای به بولوار استراسبورگ انداخت؛ می‌بایست چشم‌ها را از آن تصویر آکنده می‌کرد و در ذهنش درخت‌ها و فروشگاه‌های بسته و اتوبوس‌ها و ریل‌های تراموا و کافه‌هایی که داشتند باز می‌کردند و هوای روح بخش سیه‌دم را گرد هم می‌آورد. حتی اگر آلمانی‌ها تا پنج دقیقه‌ی دیگر، تاسی ثانیه‌ی دیگر، بمب‌های‌شان را بیندازند، باز نمی‌توانند من را از این‌ها جدا کنند. مطمئن

ماتیو پیرا، یعنی جلوه آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می کرد. شانه را گذاشت و گفت: «کشتن را زیر بغل زد و وارد اتاق میهمان شد.»

روزی میز:

«چه خبر شده؟»

ایرن با حرکت ناآرامی تیزی تخت را نشان داد و گفت: «جائز است و بچه نیست!»

ماتیو گفت: «واقعاً؟ شوخی نکنید!»

لحظه ای به تخت نامرتب زل زد، سرش را خاراند و بعد قافله خندید. ایرن با

نقدهای جدی و متعجب نگاهش کرد، ولی او هم به خنده افتاد.

ماتیو گفت: «خوب قال ماند گذاشت.»

کشت را پوشید. ایرن همچنان می خندید.

«قرار ما ساعت هفت در رستوران دم.»

ایرن گفت: «تا ساعت هفت.»

ماتیو خم شد و به ترمی بوسیدش.

ایوبج دوان دوان از پلکان بالا رفت و در حالی که نفسش بالا نمی آمد، روی

پاکو طبقه سوم ایستاد. در نیمه باز بود. به لرزیدن افتاد. «شاید سرایدار باشد!»

وارد شد: تمام درها باز بودند و تمام چراغ ها روشن. چمدان بزرگی وسط راهرو دید:

او این جاست.

ماتیو!

کسی جواب نداد. آشپزخانه خالی بود، ولی تخت در اتاق خواب مرتب نشده بود.

«اوشب را این جا گذرانده.» وارد اتاق کار شد، پنجره ها و کمره ها را باز کرد. کمی آرام

شده بود و فکر کرد، «آن قدرها هم زشت نیست، من بی انصاف بودم.» قرار بود این جا

زندگی کند و هفته ای چهار بار برایش نامه بنویسد: نه، پنج بار. بعد، یک روز ماتیو

در روزنامه ها می خواند «بسماران پاریس» و دیگر هیچ نامه ای دریافت نخواهد کرد.

چرخ میز میزد، به کتاب ها دست کشید و به کاغذنگهدار خرچنگی شکل، یک

سبگار خرد شده کنار یکی از نوشته های ماتیو در مورد اسنادال بود؛ آن را برداشت

و کنار چیزهای بالارزش دیگر توی کیفش گذاشت. بعد مؤدبانه روی کاناپه نشست.

لحظه ای بعد، از روی پلکان صدای پاشنید و قلبش به تپ تپ افتاد.

شد که نمی گذارد هیچ چیز از دستش دربیرون. حتی پومستر بزرگ تبلیغاتی در

دوربین - دوربین روی دیوار سمب چپ. و بعد ناگهان دچار آشفتگی مغنضی

شد. باید قبل از رسیدن آن ها وارد شهر می شد. دوزن پروتونی را که قفس

در دست داشت هل داد. از چهار چوب در رد شد و پا در یک پیلادرو واقعی پارس

گذاشت. به نظارش رسید که دارد وارد حریفی می شود پوزارت و شوم. «همه

خواهد سوخت، زن و بچه و پیر، من در شعله ها نیست می شوم.» نمی ترسید.

به هر حال، من از پیر شدن متنفر بودم؛ فقط شتاب زدگی کلوش را خشکاند بود.

یک دقیقه را هم نباید از دست می داد. کلی چیز برای دیدن دوباره وجود داشت.

بالا دست فروش ها، سردابه ها، محله ای منیل مونتان و کلی جایی دیگر که هنوز

نمی شناخت، از جمله موزه ی گرون؛ اگر یک هفته به من فرصت می دادند، اگر تا

سشنه ی بعد نمی آمدند، وقت داشتم همه کار بکنم. با اشتیاق فکر کرد. «آلو

این یک هفته می خواهم بیش تر از یک سال تمام خوش بگذرانم، می خواهم در حال

خوش گذرانی بمریم.» به یک تاکسی نزدیک شد.

«شماره ی ۱۲ خیابان اویگن.»

«سوار شوید.»

«از بولسوار سن میشل بروید، از خیابان اگوست کنت، خیابان ولان، خیابان

دلا مبر، و بعد از خیابان گته و خیابان من.»

راننده گفت: «راه دور می شود.»

«اشکال ندارد.»

سوار ماشین شد و در راست. پشت سرش لائون را جا گذاشته بود، برای

همیشه. دیگر هیچ وقت بر نمی گشت؛ ما این جا خواهیم مُرد. فکر کرد، «چه برای

خوبی! چه روز قشنگی! امروز بعد از ظهر به خیابان رزیه و جزیره ی سن لوی

خواهیم رفت.»

ایرن فریاد کشید: «زود، زود، بیایید!»

۱. شمار تبلیغاتی نومی نوشنی الکلی. م.

خودش بود. لطفانی در راهرو مکتب کرد، بعد چمدانش را برداشت و آمدن
ایویج دست‌ها را باز کرد و کیفش روی زمین افتاد.

«ایویج!»

شگفت‌زده به نظر نمی‌رسید. چمدان را گذاشت، کیف را برداشت و به طرف
او گرفت.

«خیلی وقت است که این جایید؟»

ایویج جواب نداد؛ کمی از دستش دلخور بود، چون باعث شله بود کیف از
دستش بیفتد. ماتیو آمد و کنارش نشست. ایویج او را نمی‌دید. فرش را می‌دید و
نوک کفش هایش را.

ماتیو با خوشحالی گفت: «چه شانسی آورد! اگر یک ساعت دیرتر می‌آمدی
نمی‌دیدمت؛ چون باقطار ساعت هشت به نانسی می‌روم.»

«چی؟ به این زودی دارید می‌روید؟»

ساکت شد، از خودش و صدایش بدش آمد. آن‌ها وقت خیلی کمی داشتند.
خیلی دلش می‌خواست رفتارش ساده باشد، ولی دست خودش نبود؛ مدت
زیادی از بقیه دور مانده بود و نمی‌توانست موقع دیدن‌شان عادی رفتار کند. اجازه
داده بود رخصت نرمی سر تاپایش را بگیرد و اخمو به نظر برسد. به‌دقت چهره‌اش
را از او می‌دزدید، ولی اجازه می‌داد آشفتگی‌اش را ببیند؛ حس می‌کرد اگر صاف
در چشم هایش نگاه کند، بی‌حیاتر جلوه می‌کند؛ دو دست به طرف چمدان دراز
شدند، بازش کردند، یک ساعت زنگ‌دار برداشتند و کوکش کردند. ماتیو بلند شد
تا ساعت را روی میز بگذارد. ایویج کمی چشم هایش را بالا آورد و او را دید، پشت
به روشنائی و سیاه سیاه. آمد و دوباره نشست؛ همچنان ساکت بود، اما ایویج کمی
جرت پیدا کرد. ماتیو نگاهش می‌کرد؛ می‌دانست که او نگاهش می‌کند. از سه ماه
پیش، هیچ‌کس این‌طوری نگاهش نکرده بود. خودش را از زشمند و شکننده می‌دید؛
یک بُت کوچک لال؛ شیرین بود، آزاردهنده و کمی دردناک. ناگهان متوجه تیک‌تاک
ساعت شد و فکر کرد آن است که او برود. «نمی‌خواهم شکننده باشم، نمی‌خواهم

یک بُت باشم.» فشار زیادی به خودش آورد و موفق شد به طرف او بچرخد. نگاه او
آن‌طوری که انتظارش را داشت نبود.

«و اما کجا و این جا کجا، ایویج!»

قیافه‌اش با چیزی که می‌گفت نمی‌خواند. باین حال، ایویج به او لبخند زد، ولی
سرتاپایش ریخ زده بود. ماتیو جواب لبخندش را نداد؛ آرام گفت: «شما یید...»

با تعجب براندازش می‌کرد. بالحن پرسورتی ادامه داد: «چه‌طور آمدید؟»

«با قطار.»

ایویج دست هایش را به هم چسبانده بود و محکم فشار می‌داد تا ترق‌ترق بند
انگشت هایش را در بیاورد.

«منظورم این بود که پدر و مادرتان می‌دانند؟»

«نه.»

«از خانه فرار کردید؟»

«تقریباً.»

ماتیو گفت: «بله. بله. خُب، عالی شد؛ همین جاز زندگی می‌کنید.» با علاقه
گفت: «حتماً در لانون حوصله‌تان سر رفته بود!»

ایویج جوابی نداد؛ صدا ماند ساطوری پشت گردنش می‌نشست، سرد و آرام:

«طفلکی ایویج!»

کم‌کم شروع کرد به چنگ انداختن در موهایش. ماتیو ادامه داد: «پورس در
بیارتر است؟»

«بله.»

پورس کورمال کورمال بلند شده بود و در حالی که می‌لرزید شلوار و کتکش را
پوشید، نیم‌نگاهی به لولا انداخت که با دهان باز خوابیده بود، آهسته در باز کرد و
کفش به دست وارد راهرو شد.

ایویج نگاهش به ساعت انداخت و دید به این زودی شش و بیست دقیقه شده
است. بالحن گلایه‌آمیزی گفت: «ساعت چند است؟»

ماتیو گفت «شش و بیست. صبر کنید: می‌خواهم چندتا خرت‌پرترتری چمدانم ببرم. الآن تمام می‌شود؛ بعدش دیگر هیچ کاری ندارم و آزادم»
کنار چمدان زانو زد. ایویج بی‌جان نگاهش می‌کرد. دیگر بدنش را حس نمی‌کرد، فقط تیک‌تاک ساعت گوش‌هایش را آزار می‌داد. کمی بعد ماتیو بلند شد.
«حاضر و آماده.»

جلو او ایستاده بود. ایویج شلوارش را می‌دید و سر زانوهایش که کمی فرسوده شده بودند.

ماتیو با ملایمت گفت «خوب گوش کنید، ایویج. می‌خواهم حرف‌های جدی بزنم: آبارتمان مال شماست؛ کلیدش به میخ کنار در آویزان است، شما تا پایان جنگ همین جا زندگی می‌کنید. فکر حقوقم را هم کرده‌ام: به ژاک و کالت داده‌ام. او هر ماه در یافت می‌کند و برای تان می‌فرستد. که گاه صورت حساب‌هایی هستند که باید پرداخت شوند؛ مثلاً کرایه‌خانه و مالیات، البته احتمال دارد سربازها را از مالیات معاف کنند — در ضمن بعضی وقت‌ها برایم یک بسته‌ی کوچولو بفرستید. هر چه ماند مال شما: گمانم کفاف زندگی تان را بدهد.»

ایویج به‌ت‌زده به این صدای صاف و یکنواخت که شبیه گوینده‌ی رادیو بود گوش می‌داد. چه‌طور جرئت می‌کند این قدر غم‌انگیز باشد؟ حرف‌های او را خوب نمی‌فهمید، ولی قیافه‌اش را پس از هر توضیحی به‌وضوح در ذهنش مجسم می‌کرد، نیمه‌خندان، با پلک‌های سنگین و حالتی ساده و متین. نگاهش کرد تا درست‌حسابی از او بدش بیاید، ولی کینه‌اش فرو ریخت: قیافه‌اش اصلاً شبیه صدایش نبود. یعنی دارد زجر می‌کشد؟ نه، بدبخت به نظر نمی‌آمد؛ این چهره برایش ناآشنا بود، همین. ماتیو لبخند زان پر رسید «گوش تان با من است، ایویج؟»
ایویج گفت «البته.» و بلند شد. «ماتیو، دوست دارم چکسلواکی را روی یک نقشه نشانم بدهید.»

ماتیو گفت «حیف که نقشه ندارم. آه! چرا باید یک اطلس قدیمی داشته باشم؟ رفت و از لایه‌لای قفسه‌های کتابخانه‌اش یک آلبوم مقوایی پیدا کرد، گذاشت روی میز، ورق زد و بازش کرد. «اروپای مرکزی.» رنگ‌ها زنده بودند: فقط باز

رنگ آبی در کار نبود؛ نه دریا، نه اقیانوس. ایویج با دقت به نقشه نگاه کرد و چنین توانست چکسلواکی را کشف کند.

باز هم توانست چکسلواکی را کشف کند.
«مال سال ۱۹۱۴ است.»
ماتیو گفت «مال سال ۱۹۱۴ چکسلواکی نبود؟»
«یعنی قبل از ۱۹۱۴ چکسلواکی نبود؟»

«نه.»

خودکاش را برداشت و وسط نقشه یک منحنی کج و معوج و بسته کشید.

گفت «تقریباً این شکلی است.»

ایویج به آن زمین گسترده‌ی بدون آب با آن رنگ‌های دلگیر نگاه کرد، و به آن خط جوهری سیاه، هم نگاه کرد که خیلی نابجا و زشت کنار حروف چاپ شده بود؛ کلمه‌ی «کولی» را وسط منحنی خواند و گفت «آه! این جاست! چکسلواکی این جاست...»

همه‌چیز به نظرش پوچ رسید و به حق حق افتاد.

ماتیو گفت «ایویج!»

ناگهان خودش را به پهلو روی کاناپه دید؛ ماتیو دستش را دورش حلقه کرده بود. اول خودش را سفت گرفت: نمی‌خواهم برایم دلسوزی کند، رفتارم مضحک است، ولی لحظه‌ای بعد خودش را رها کرد؛ دیگر نه جنگی بود، نه چکسلواکی، نه ماتیو؛ فقط و فقط این فشار ملایم و گرم دور شانه‌هایش بود.

ماتیو پرسید «ببینم، دیشب خوابیدید؟»

ایویج بین دو حق حق گفت «نه.»

«ای جان! صبر کنید.»

بلند شد و بیرون رفت؛ ایویج صدای رفت‌وآمدش را در اتاق بغلی می‌شنید. وقتی برگشت، کمی قیافه‌ی ساده‌لوح و بی‌دغدغه‌ی گذشته‌ها را داشت که ایویج عاشقش بود.

کنارش که می‌نشست، گفت «ملافه‌ها را عوض کردم. تخت مرتب است و به محض رفتن می‌توانید راحت بخوابید...»
ایویج نگاهش کرد.

ندید، ولی فکر می کرد، «شبیبه احمق هایم.» و به شکل دردناکی متأثر شد. با خودش می گفت «حتماً مسخره ام می کنند. یکی که بدون زور و پای خودش به این جا آمده باید برای شان خنده دار باشد.» فیلیپ زیر نور چراغ سر پا بود و به چشم های مرد نزدیکانه در جداری با آرزواری چهارگوش نگاه می کرد و یاد راسکو لنینکف^۱ می افتاد.

«کمیسر شما یید؟»

مرد گفت «من منشی اش هستم.»

فیلیپ به خاطر لب باد کرده اش به سختی حروف می زد، ولی صدایش واضح بود. یک قدم جلو رفت و قاطعانه گفت «من سر یاز فراری ام و از مدارک جعلی استفاده می کنم.»

منشی با دقت بر اندازش کرد و موزدبانه گفت «بفرمایید بنشینید.»

تا کسی به طرف ایستگاه «شرق» می رفت.

این گفت «دیر می رسید.»

ماتیو گفت «نه، درست سر وقت.» و اضافه کرد، «یک دختر نوری خانه ی من است.»

«یک دختر؟»

«برای دیدنم از لائون آمده.»

«عاشق شماست؟»

«نه.»

«شما چی، دوستش ندارید؟»

«نه: آریا تمامم را در اختیارش گذاشته ام.»

«دختر خوبی است؟»

ماتیو گفت «نه، دختر خوبی نیست. ولی بد هم نیست.»

مرد دو ساکت شدند. تا کسی از بازار لهال می گذشت.

ایرن ناگهان گفت «آن جا، آن جا. همان جا بود.»

^۱ لنین، رهبر و انقلابی روس. - م.

مچاله شده را باز کرد و به نقش و نگارش چشم دوخت؛ بعد آن را هشت تکه کرد و ریخت روی فرش.

پیر مرد مستمع و نشین ریش خنایی که یک دستش را گذاشته بود روی شانه ی سر بازی تازه نفس، با دست دیگرش ساحل افریقا را نشان می داد و می گفت «ملحق شوید، به ارتش مستعمراتی ملحق شوید.» سر باز جوان گیج و گم به نظر می آمد. مسلماً باید از آن جا می گذاشتند؛ شاید بوریس تا شش ماه شبیه هالوها به نظر می رسید. دست کم سه ماه: چون سال های جنگ دو برابر حساب می شوند. دندان هایش را به هم فشرد و فکر کرد، «آن ها موهایم را می تراشند. گرساله ها!» هرگز تا این اندازه خودش را ضد نظامی گری حس نکرده بود. از کنار یک دیببان بی حرکت داخل یک اتاقک گذشت. بوریس زیر زیرکی نگاهش کرد و ناگهان دلش هزری ریخت. با خودش گفت «لعنتی!» ولی تصمیمش را گرفته بود، خودش را سر تا پا بدجنس می دید: با پاهای سست وارد پادگان شد. آسمان می درخشید، نسیم ملایمی بوی دریا را تا این حومه ی دور دست می آورد. فکر کرد، «چه حیف. حیف که هوای این قلدر خوب است.» مأموری جلوی در کلاتری کشیک می داد. فیلیپ نگاهش می کرد؛ به شدت احساس تنهایی می کرد و سردش بود؛ گونه و لب بالایی اش درد گرفته بودند. او یک شهید بدون افتخار خواهد بود. بدون افتخار و بدون شادی: سیاه چال و بعد، یک روز صبح، چوبه ی اعدام و خوابیدن در چاله های برج بزرگ ونسن؛ هیچ کس با خبر نمی شد: همه او را رانده بودند.

پرسید «رئیس پاسگاه این جاست؟»

مأمور نگاهی کرد و گفت «طبقه ی اول.»

من شاهد خودم خواهم بود، پشتم فقط باید به خودم گرم باشد.

«دفتر ثبت نام؟»

دو سر باز صفر نگاهی به هم انداختند و بوریس حس کرد گونه هایش داغ شدند.

با خودش گفت «خوش قیافه ام.»

«ساختمان انتهای حیاط، در اول سمت چپ.»

بوریس بالا بردن دو انگشتش تشکری کرد و با قدم های محکم از حیاط رد

«بله.»

«دیروز بود. خدایا! چه دور...»

خودش را انداخت به مائین تا از شیشه‌ی عقب نگاه کند.

برگشت سر جایش و گفت «تمام شد.»

مائو چیزی نگفت. به نانی فکر می کرد: هیچ وقت به این شهر نرفته بود.

ایرن گفت «زیاد حرف نمی زنید. ولی با شما حوصله ام سر نمی رود.»

مائو با خنده‌ی مختصری گفت «گفتی ها را قبلاً گفته ام.»

به طرف ایرن چرخید و پرسید «امروز می خواهید چه کار کنید؟»

ایرن گفت «هیچ چیز. من هیچ وقت هیچ کاری نمی کنم. رفیق بزم جرم را

می کشد.»

ناکسی نگه داشت. پیاده شدند و مائو حساب کرد.

ایرن گفت «ایستگاه قطار را دوست ندارم. نحس است.»

ناگهان دستش را زیر مائو برد. کنارش راه می رفت، خاموش و خودمانی.

به نظرش می رسید ده سال است که او را می شناسد.

«باید بلیتم را بگیرم.»

از وسط جمعیت گذشتند. جمعیتی غیرنظامی، آرام و بی صدا، با چند سرباز.

«با نانی آشناید؟»

مائو گفت «نه.»

«من آن جا را بلدم. بگوئید کجا می خواهید بروید.»

«به پادگان نیروی هوایی اسی له نانی.»

ایرن گفت «می دانم کجاست. می دانم.»

مردهای ساک به دست مقابل گیشه صف بسته بودند.

«می خواهید تا نوبت تان می رسد بروم برای تان یک روزنامه بخرم؟»

مائو بازویش را محکم گرفت و گفت «نه. کنارم بمانید.»

ایرن با رضایت به او لبخند زد. آن ها قدم به قدم جلو می رفتند.

«اسی له نانی.»

دترچه‌ی اعزامش را دراز کرد و کارمند یک بلیت به او داد. چرخید به طرف

ایرن و گفت «تاد و رودی همراه باشید. ولی ترجیح می دهم روی سکو بنایید.»

چند قدم برداشتند و ایستادند.

ایرن گفت «خُب، خدا حافظ.»

مائو گفت «خدا حافظ.»

«قطب یک شب طول کشید.»

«یک شب، بله، ولی شما تنها خاطره ام از پاریس خواهید بود.» و بوسیدش.

ایرن پرسید «برایم نامه می نویسید؟»

مائو گفت «نمی دانم.»

لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد دور شد.

ایرن گفت «هی!»

مائو برگشت. او لبخند می زد ولی لب هایش کمی می لرزیدند.

«من اسم تان را نمی دانم.»

«مائو دلارو.»

«بفرمایید.»

مائو با لباس خواب روی تختش نشسته بود، با همان موهای شانزده و همان طور

زیبا. ایویج از خودش پرسید که آیا او شب ها موهایش را با گل سر می بندد؟ اتاقش

بری عطر می داد. مائو با قیافه‌ی هراسانی به او نگاه کرد، فوری عینکش را از روی

میز پانختی برداشت و روی بینی اش گذاشت:

«ایویج!»

بمسادگی گفت «بله!»

ایویج لبی تخت نشست و به او لبخند زد. قطار نانی ایستگاه «شرق» را ترک

می کرد: شاید بمب افکن ها در برلین آماده‌ی پرواز می شدند. «می خواهم تفریح

کنم! می خواهم خوش بگذرانم!» نگاهی به دوروبرش انداخت: مثل اتاق های هتل

بود، زشت و مرفه. بمب از پشت بام و کف پوش طبقه‌ی ششم می گذرد و من این جا

می میروم.

«فکر نمی کردم دوباره ببینم تان.»

«چرا؟ چون مثل بی سروپاها برخورد کردید؟»

«ما مست بودیم.»

«من مشروب خوردم، چون تازه فهمیده بودم که در امتحان شیمی آبی در شده‌ام. ولی شما که چیزی نخورده بودید: می خواستید من را به اتاق تان ببرید؛

منتظر فرصت بودید.»

ماتیو پاک گیج شده بود.

گفت «حالا این جابیم، توی اتاق تان. خُب؟»

ماتیو سرخ شد.

«ایویج!»

ایویج پوز خندی زد و گفت «آن قدرها هم ترسناک نیستید.»

سکوئی طولانی برقرار شد و بعد دستی ناشیانه تنش را لمس کرد. بمب‌ان‌ها از

مرز گذشته بودند. ایویج از خنده ریه می‌رفت: به هر حال دست نخورده نمی‌بوم.

«این صندلی خالی است؟»

پیرمرد چاق گفت «ها!»

ماتیو ساکش را روی توری وسایل گذاشت و نشست. کوبه پُر بود؛ ماتیو خواست به هم سفرهایش نگاه کند، ولی هنوز تاریک بود. لحظه‌ای بی حرکت ماند و بعد، قطار به شدت لرزید و تکان خورد. ماتیو از خوشحالی از جا جست: تمام شد. فردا ناسی، جنگ، ترس، شاید هم مرگ، و آزادی. گفت خواهیم دید. خواهیم دید. دستش را در جیبش کرد تا پیش را بردارد، پکتی زیر انگشت هایش مهاله شد: نامه‌ی دانیل بود. می خواست آن را دوباره بگذارد توی جیبش، ولی دلش نیامد: به هر حال باید آن را می خواند. پیش را پُر کرد، روشتش کرد، پکت را جرداد از داخلش هفت برکه بیرون کشید که با دست خطی تودرتو، یکدراخت و بدون خط خوردگی پُر شده بودند. بایب حوصلگی فکر کرد «پاک‌نویس هم کرده. چنانکه طولانی است.» خوشبختانه قطار از ایستگاه بیرون رفته بود و واضح تر می‌شد. خواند:

«ماتیو عزیز،

به وضوح می‌توانم تصور کنم که وقتی این نامه‌ی بی جا را می‌بینی، چه قدر بهت زده خواهی شد. در واقع، خودم هم نمی‌دانم چرا برایت نامه می‌نویسم: باید فرض کرد که مسیر رازگویی مانند مسیر جنایت دارای شبی لغزنده است. وقتی در زوئین گذشته، یکی از جنبه‌های بدیع سرشتم را برایت فاش کردم، شاید ناخواسته تو را شهادت خودم برگزیدم. از این بابت متأسفم، چون اگر من می‌بایست واقعاً به واسطه‌ی نیروی تمام رویدادهای زندگی‌ام مهر تأیید بزنم، به ناچار محکومت می‌کردم به کپه‌ای شدید: چیزی که برای من خسته‌کننده می‌شد و برای تو زیان‌بار. گمان می‌کنی که من این‌ها را با خنده می‌نویسم. چند روزی است به یک سبک‌بالی سُرَب‌مانند رسیدهام — امیدوارم این جور ترکیب کلمه‌ها تو را به وحشت نیندازد — و خندیدن همچون موهبتی مکمل به من عطا شده است. از این‌ها که بگذریم، باید بگویم که من قصد ندارم زندگی عادی‌ام را برایت ترسیم کنم، بلکه پای ماجرای خارق‌العاده در میان است. بدون شک، وقتی برای دیگران هم وجود داشته باشد، به نظر من کاملاً واقعی خواهد رسید. نه این‌که زیاد روی ایمان تو حساب کرده باشم، یا شاید روی خیرخواهی‌ات. اگر از تو بخواهم خردگرایی‌ات را، که بیش از ده سال است برایت نان‌آب دارد، لحظه‌ای کنار بگذاری و دنیای بیایی، گمان نمی‌کنم راضی شوی فیلش را بزنی. ولی شاید انتخاب درستی کرده‌ام که خواستم از میان دوستانم، این تجربه‌ی ناشنیده را با کسی در میان بگذارم که اتفاقاً گوش شنیدن این چیزها را ندارد؛ شاید چیزی دیده‌ام شبیه یک آزمون معکوس. نه این‌که از تو یک جواب بخواهم: برایم خوشایند نیست که خودت را مجبور ببینی برایم از رجوع به عقل سلیمی نبویسی که آن را مدام و با صدای بلند به خودم می‌گویم؛ از تو می‌خواهم این را باور کنی. حتی باید اعتراف کنم که هر وقت به عقل سلیم و منطق سالم و علوم مثبت فکر می‌کنم، اسباب خنده‌ام جور می‌شود. وانگهی تصور می‌کنم که اگر مارسل نامه‌ای از تو در میان نامه‌هایم پیدا کند، آن وقت فکر می‌کند پای مکاتباتی مخفیانه در میان است و شاید، چون خوب می‌شناسدت، گمان کند که تو سخاوتمندانه به خدمت من درآمده‌ای تا راهنمای اولین گام‌هایم در زندگی زناشویی باشی. به همین

چیزی که بیش از هر چیز دیگری دوستش دارم، اگر دست کم یک بار به آن نخوانیده باشم، برلیم دوست داشتی نیست. بسیار خوب، باین اخلاق نازوام تو را هم بخندانم؛ در درونم یقین تحقیر شده‌ای دارم که با تمام و مستش از تو جلو می‌زنم و با وجود این، کامل در دستانت خواهد بود؛ چیزی که این جا لهم می‌کند، آن‌جا با آهنگ بی‌لیاقتی تو کوچک و کوچک‌تر می‌شود. پس بدان اگر با خواندن این نامه شاد شوی، من از تو خیلی جلوترم؛ من می‌بخندم، ماتیو، می‌بخندم؛ خدا انسانی را خلق می‌کند که از همه پیشی می‌گیرد، همه مستخراش می‌کنند، به صلیب آویخته می‌شود، با دهان باز، کبود، بی‌صداتر از یک ماهی کپور زیر موج تمسخرها، چه چیزی از این خنده‌دارتر؛ برو، برو، هر کار هم که بکنی، باز کوچک‌ترین اشک خنده‌ای روی گونه‌هایت سرازیر نخواهد شد.

پس بین کلمه‌ها چه می‌کنند. اگر به تو بگویم که من هرگز نفهمیدم چه هستم، زودتر کم می‌کنی؟ دماغم را که بالا بگیرم نه می‌توانم رذالت‌ها و فضیلت‌هایم را بینم و نه می‌توانم آن قدر عقب بروم که خودم را در نمای کلی مشاهده کنم. در ضمن احساس مبهمی دارم که به من می‌گوید ماده‌ای هستم مثل و روان که کلمه‌ها در روش گیر می‌افتند. همین که می‌آیم نامی روی خودم بگذارم، نامیده با نامنده قاتی می‌شود و همه چیز زیر سؤال می‌رود. خیلی وقت‌ها خواسته‌ام از خودم متنفر باشم، خودت می‌دانی که دلایل خوبی برای این کار دارم. اما تا می‌آمدم این نفرت را روی خود پیاده کنم، در بی‌ثباتی ام غرق می‌شدم و فقط خاطره‌ای از آن باقی می‌ماند. خودم را هم نمی‌توانستم دوست داشته باشم؛ مطمئنم، هر چند که هیچ وقت این یکی را امتحان نکرده‌ام. ولی می‌بایست تا ابد خودم باشم؛ من باری روی دوش خودم بوده‌ام. نه زیاد سنگین، ماتیو، هرگز آن قدرها سنگین نبوده‌ام. لحظه‌ای در آن شب ژوئن که به سرم زدنیش تو اعتراض کنم، خیال کردم دارم خودم را در چشم‌های بهت‌زده‌ی تو لمس می‌کنم. تو من را می‌دید، در چشم‌هایت محکم و قابل‌پیش‌بینی بودم؛ رفتارها و خلق و خوهایم چیزی جز نتیجه‌ی فطرتی ثابت نبودند. تو این فطرت را به کمک من شناختی، آن را با کلمه‌هایم برای توضیح دادم، برای پرده از حقایق برداشتم که تو نمی‌دانستی و به تو امکان دادند آن را کم و بیش بفهمی. با وجود این، تو بودی که آن را

دلیل است که سکوت تو می‌تواند به عنوان آزمون معکوس به کارم بیاید؛ اگر برلیم ممکن باشد "لبخند زشت" تو را بدون آشفتگی تصور کنم و ریشخند موفیانه‌ی او را هنگام یادآوری "مورد" من در نظر بیاورم و از راه برگزیده‌ی استثنایی‌ام خارج نشوم، آن وقت یقین پیدا می‌کنم که راه را درست رفته‌ام. برای جلوگیری از هرگز نه سوءنظم و با تشکر از روان‌شناس‌های کارکشته بابت خدمات‌شان، اضافه می‌کنم که این کار مخاطبم ماتیو فیلسوف است، چون بهتر است داستانی را که برایت می‌نویسم در بعد فرازمینی در نظر بگیرم. بدون شک، به این فکر می‌کنی که این حرف‌ها گنده‌گویی است، چون من نه هگل خوانده‌ام نه شوپنهاوز؛ ولی نگران نباش؛ مطمئنم من قادر نیستم تلاطم‌های فعلی روحم را با مفهوم‌ها بیان کنم و این را به عهدی تو می‌گذارم، چون شغل توست؛ برای من همین کافی است که کورکورانه با تصورات شما روشن‌بین‌ها زندگی کنم. باین حال، گمان نمی‌کنم که تو به این راحتی تسلیم شوی؛ این خنده، این دلشوره‌ها، این به دل افتادن‌های ناگهانی، بدبختانه آن قدر نزدیک به حقیقت‌اند که تو مجبور می‌شوی آن‌ها را در ردیف "حالات"ی روان‌شناسی جا بدهی و توضیح‌شان را در شخصیت و عادت‌هایم بجویی و از حرف‌های محرمانه‌ای که به تو گفته‌ام، سوءاستفاده کنی. این به من مربوط نیست؛ حرفی که به زبان آمد، می‌ماند و برنمی‌گردد. پس تو آزادی به میل خودت از آن استفاده کنی، حتی اگر در مورد من اشتباه‌های اساسی مرتکب شوی. حتی اعتراف می‌کنم که حاضریم با کمال میل تمام اطلاعات لازم را برای روشن شدن حقیقت در اختیارت بگذارم، آن هم با علم به این که تو از آن‌ها برای فرورفتن آگاهانه در اشتباه استفاده خواهی کرد.

برویم سر اصل مطلب. این جا خنده باعث می‌شود که قلم از دستم بیفتد. گریه‌های خنده‌ا چیزی که با ترس و لرز می‌خواهم به آن بپردازم، چیزی که هرگز در موردش با خودم هم حرف نزده‌ام، از سر حیا یا حرمت، می‌خواهم آن را با کلمه‌های همگانی روی سکه بزنم و این کلمه‌ها خطاب به توست، آن‌ها روی این برگه‌های آبی می‌مانند و توده سال دیگر هم می‌توانی دوباره برای سرگرمی بخوانی شان؛ به گمانم دارم به خودم بی‌حرمی می‌کنم و مسلماً این گناهی کبیره است؛ اما این را هم در نظر آورده‌ام و با بقیه‌ی چیزها در اختیارت می‌گذارم؛ بی‌حرمی خنده‌دار است.

می دیدی و من فقط تو را می دیدم که می بینی اش. لحظه ای بین من و خودم میانی شدی، ارزشمندترین چیز در دنیا به چشم من؛ چون این هستی محکم و منزه ای بودم، که می خواستم باشم، تو آن را به همان سادگی می دیدی که من تو را می دیدم. چون به هر حال من وجود دارم، هستم، حتی اگر بودنم را حس نکنم؛ شکنجی عجیبی است دیدن چنین اطمینانی بی پایه ای در خود، چنین غرور بی دلیلی. آن وقت فهمیدم که انسان نمی تواند به خودش برسد مگر با قضاوت یکی دیگر، با نفرت یکی دیگر. همین طور با عشق یکی دیگر، شاید؛ اما این جای این بحث نیست. از این کشف و شهود، قدر دانی نصفه و نیمه ای برایت نگه داشته ام. نمی دانم امروز چه اسمی روی رابطی مان می گذاری. نه دوستی است و نه نفرت کامل. بهتر است بگویم که چنانچه ای است بین ما: چنانچه ای من.

در چنین شرایط روحی بودم که با مارسل به سوووتر رفتم. گاهی می خواستم پشت بیام و گاهی آرزوی کشتنت را داشتم. ولی یک روز متوجه دو جانبه بودن رابطی مان شدم. تو بدون من چه بودی؟ مگر جز این وجود ناپایداری که من برای خودم هستم، چیز دیگری بودی؟ به واسطه ای من است که تو می توانی گاهی خودت را آن طوری که هستی — البته با کمی غضب — حدس بزنی: یک خردگرای کم و بیش کوهنشین، در ظاهر خیلی مطمئن و در باطن بسیار مردد، پُر از حسنینت نسبت به هر چیزی که منطبق با عقل اوست، کور و دروغ گو نسبت به سایر چیزها؛ استدلال کننده ای محتاط، احساساتی خوش ذوق، بی اندازه بیگانه با هوس رانی؛ سرجمع یک روشنفکر ملاحظه کار، میانه رو، ثمره ی شیرین طبقه های متوسط اجتماع ماسا. در حقیقت اگر من نمی توانم بدون میانه جی گری توبه خودم بوسم، میانه جی گری من هم برای تو ضروری است، البته اگر می خواهی خودت را بشناسی. پس من هر دو نفر مان را دیدم که از نیستی یکدیگر پشتیبانی می کنیم و برای اولین بار به این خنده ی عمیق و سرشار که همه چیز را می سوزاند خندیدیم؛ بعد دوباره در یک جور بی تفاوتی بسیار شوم افتادم. طوری که فداکاری ام در آن ماه ژوئن که مانند کفاره ی دردناکی به نظرم می رسید، در درازمدت خودش را بسیار قابل تحمل نشان داد. ولی این جای باید سکوت کنم: نمی توانم از مارسل حرف بزنم و نخندم، و به

خاطر دغدغهام در رعایت ادب که برای تو ارزشمند است، نمی خواهم با توبه او بخندم. آن وقت است که نامحتمل ترین و احقرانه ترین پشتم از میان می رود. خدا می بیند، ماتیو؛ این را حس می کنم، این را می دانم. بفرما: گفتنی های یک جا گفته شد؛ خیلی دلم می خواهد کنار ت باشم و در صورت امکان، از نمایش خنده ای که تا مدتی می دهی یقین محکم تری برداشت کنم.

فعلاً کافی است. مابه اندازه ی کافی به هم خندیده ایم: برمی گردم سر داستانم. قطعاً تو در ایستگاه های مترو، سالن تئاتر یا قطار، این احساس ناگهانی و تحمل ناپذیر را تجربه کرده ای که پشت سرت یکی تو را زیر نظر دارد. برمی گردی، ولی آن شخص فصول قبلاً کلاهش را روی کتابش فرو برده است. موفق نمی شوی بفهمی چه کسی تری، نخت بود. برمی گردی به حالت اول، ولی می دانی که آن ناشناس همین الان چشم هایش را بالا آورده است، این را با مور مور شدن مختصری در تمام پشت حس می کنی، چیزی شبیه انقباض شدید و آنی تمام بافت های تن. خوب، این همان چیزی است که من اولین بار در ۲۶ سپتامبر، ساعت سه ی بعد از ظهر، در باغ هتل حس کردم. آن جا کسی نبود، می فهمی ماتیو؟ هیچ کس. ولی نگاه آن جا بود. خوب توجه کن: من آن را به چنگ نیاوردم، مثل وقتی که کسی سر راهش یک نیم رخ، یک پیشانی یا یک جفت چشم را می قاپد؛ چون ویژگی اصلی اش به دام نیفتادن است. من فقط منقبض شدم، جمع شدم، هم نفوذپذیر بودم و هم عایق، و جودم در حضور یک نگاه بود. از آن به بعد، همواره مقابل یک شاهد بودم. مقابل شاهد، حتی در اتاق خوابم: بعضی وقت ها آگاهی از رفتن زیر این شمشیر دولبه و خوابیدن مقابل شاهد از خواب می براندم. جان کلام این که خواب به کلی از سرم پریده است. آه ماتیو، عجب کشفی: من را می دیدند که برای شناخت خود دست و پا می زنم، خیال می کردم از همه طرف جاری ام، در پی میانه جی گری خیر خواهانه ی تو بودم و در آن مدت من را می دیدند؛ نگاه آن جا بود، تغییر ناپذیر، یک فولاد نامرنی. تو را هم می بینند ای خندان دیر باور. اما خودت نمی دانی. از این نگاه برایت گفتن کار ساده ای است: چون چیزی در میان نیست؛ یا غیبت است؛ یا تاریک ترین شب را در نظر بگیر. شب است که نگاهت می کند. اما یک شب خیره کننده؛ شب نورانی؛

خدا هم می گیرد و مجبور شده همه‌ی بادیختی‌هایم را به خاطر بیادرم تا بتوانم حالت جلدی‌ام را حفظ کنم:

آقای کشیش، فقط یک راهنمایی می‌خواهم: آیا دین شما این آموزه را در خود دارد که خدا ما را می‌بیند؟

با تعجب جواب داد او ما را می‌بیند و درون دل‌های مان را می‌خواند.

پرسیدم ولی چه می‌بیند؟ فقط کف‌های روی آب را می‌بیند که همان انکار روزانه‌ام هستند یا نگاهش به زیر آن‌ها یا ذات جاودانه‌ی ما هم می‌رسد؟

و آن پیر مرد زبل جوابی داد که دانش چندصدساله از آن موج می‌زد:

آقا، خداوند همه چیز را می‌بیند.

فهمیدم که....»

ماتیو با بی‌حوصلگی برگه‌ها را مچاله کرد.

با خودش گفت «چه مزخرفاتی،» شیشه پایین بود. نامه را گلوله کرد و از پنجره انداخت بیرون، بی آن که بقیه‌اش را بخواند.

کمیسر گفت «نه، نه، خودتان گوشی را بردارید: من خوشم نمی‌آید باین مافوق‌ها صحبت کنم؛ فکر می‌کنند بقیه نوکرشان هستند.»

منشی گفت «گمان می‌کنم این یکی آدم درستی است. به هر حال ما داریم پسرش را باش بر می‌گردانیم؛ تقصیر خودش بوده: باید بیش تر مراقب پسرش می‌بود...»

کمیسر گفت «خواهید دید، خواهید دید که چه طور با چه مان را می‌گیرد. مخصوصاً در شرایط فعلی: آیا شب قبل از جنگ می‌توانید به یک ژنرال بفهمانید که مرتکب اشتباه شده است؟»

منشی گوشی را برداشت و شماره گرفت. کمیسر سیگاری آتش زد و گفت «با سیاست حرف بزنید، میران. لحن حرفه‌ای یادتان نرود و پرحرفی هم نکنید.»

منشی گفت «الو، الو؟ ژنرال لا کاز؟»

صدای زمختی گفت «بله. چه کار دارید؟»

«من منشی کلانتری خیابان دلا میر هستم.»

ظاهراً صدای کمی علاقه‌مندتر شد.

شب مرموز روز. نور سیاه روی من جاری است؛ همه جا هست، روی دستانتان، روی چشمانم، درون قلبم و من نمی‌بینمش. باور کن که این تجاوز همیشه اولی بود، نفرت انگیز بود، می‌دانی که قدیمی ترین آرزویم این بود که نامرئی باشم؛ صداهایم خواسته‌ام هیچ ردی از خودم به جا نگذارم، نه روی زمین نه در قلب‌ها. چه آنسوی به دل می‌افتد وقتی بکوه این نگاه را یک محیط جهانی می‌بینی که نمی‌توانی ازش فرار کنی. ولی چه آرامشی هم می‌دهد. بالاخره می‌دانم هستم. من برای استفاده‌ی خودم و برای درآوردن کفر تو، جمله‌ی احساسات و جنایت کارانه‌ی پیامبران را که می‌گفت "فکر می‌کنم پس هستم" و آن قدر باعث عذابم شد تغییر می‌دهم - چون هر چه بیش تر فکر می‌کردم، کم تر به نظرم می‌رسید هستم - و می‌گویم: من را می‌بیند. پس هستم. دیگر مجبور نیستم مسئولیت این جریان غلیظ درونی‌ام را بر عهده بگیرم؛ همانی که می‌بینم و باعث بودنم می‌شود؛ من همان طوری که او می‌بینم هستم. روی سیاه و جاودانه‌ام را به سمیت شب بر می‌گردانم، مانند مبارزی قد علم می‌کنم و به خدا می‌گویم: من همینم، همان طوری که مرا می‌بینی، همان طوری که هستم. چه کاری از من بر می‌آید: تو مرا می‌شناسی و من خودم را نمی‌شناسم. چه کاری می‌توانم بکنم جز تحمل خودم؟ و تو که نگاهت همیشه و همه جا دنبال است، تحمل کن. ماتیو، چه ضروری، چه عذابی! من سرانجام به خودم تبدیل شدم. از من متفرند. تحقیر می‌کنند، تحمل می‌کنند، فقط یک حضور پشتیبان بودنم است تا ابد. من بی‌نهایت کنایه‌کار. ولی هستم، ماتیو، من هستم. در پیشگاه خدا و در پیشگاه انسان‌ها، من هستم. اِکِه هو مو^۱.

من به دیدن کشیش سو تر رفتم. یک روستایی با سواد و زرنگ با چهره‌ای فزونی و پرشور شبیه بازیگرهای پیر. هیچ از او خوشم نمی‌آید، ولی بدم نمی‌آمد که اولین ارتباطم با کلیسا به واسطه‌ی او باشد. درون دفتری که از من پذیرایی کرد، پُر بود از کتاب‌هایی که مسلماً همه‌ی آن‌ها را نخوانده بود. اول هزار فرانک برای قترابه او دادم و دیدم که به من به چشم یک گناهکار نادم نگاه می‌کند. حس کردم آن

۱. Eccelhumo: اصطلاحی لاتین و برگرفته از انجیل به معنی «این است انسان». - م.

«می گفت پسر را گوش مالی بدهیم.»
کمپر سیگاراش را در زیر سیگاری له کرد و با تمسخر گفت: «به حق حرفهای

نمیگفته!»
ساعت هجده و سی دقیقه. خورشید روی دریا بود، نه پایین آمدن خورشید
نامی داشت، نه وزوز زنبورها، نه نزدیک شدن جنگ. اودت با حرکت بی پایان
دش زنبوری را دور کرد؛ ژاک، که پشت سرش نشسته بود، نوشیلین جرمه جرمی
ریسکی اش را تمام نمی کرد. اودت با خودش گفت «زندگی پایان ناپذیر است.»
پدر، مادر، برادرها، عمه ها و خاله ها پانزده سال پی در پی در غروب های زیبای
سپتامبر در این سالن دور هم جمع شده بودند، خشک و بی صدا مانند عکس های
خانوادگی. او تمام بعد از ظهرها منتظر شام می نشست، اول زیر میزها، بعد روی
یک صندلی کوچک، یا سرش را با بافتی گرم می کرد و یا از خودش می پرسید
زندگی کردن چه فایده ای دارد. همه آن جا بودند، تمام بعد از ظهرهای از دست رفته،
در طلای خنایی رنگ آن ساعت بیهوده. پدر آن جا بود، پشت سرش، روزنامه ای
لایتم می خواند. زندگی چه فایده ای دارد؟ به چه دردی می خورد؟ مگس نااشیانه
از درازای شیشه بالا می رفت، لیز می خورد و دوباره بالا می رفت؛ اودت با چشم
دنبالش می کرد، دلش می خواست گریه کند.
ژاک گفت «بیا بنشین. دالادیه می خواهد صحبت کند.»
اودت به طرفش چرخید: ژاک خوب نخوابیده بود، با قیافه ی بچگانه ای که موقع
نرسیدن می گرفت، روی مبل چرمی نشسته بود. روی دستای مبل نشست. تمام
روزها شیشه هم خوانده بود. تمام روزها. به بیرون نگاه کرد و با خودش گفت «او
راست می گفت، دریا تغییر کرده است.»
«می خواهد چه بگوید؟»
ژاک شانه بالا انداخت.
«می خواهد اعلام کند که جنگ شروع شده است.»
اودت تکان مختصری خورد، همین. پانزده شب. در پانزده شب دلخواه آمیز، اودر
بی تکلیفی التماس کرده بود؛ حاضر بود همه چیز را بدهد، خانه اش را، سلامتی اش

«خب؟»

منشی با صدای خنثی و بی حالی گفت «مرد جوانی نزدیک ساعت هشت صبح
به دفتر آمد. ادعای کرد سرد بازسازی است و مدارک جعلی دارد. در واقع ما نیز
وسایلش یک گذرنامه ی اسپانیایی پیدا کردیم که ناشیانه جعل شده بود. او نتوانست
هویت واقعی اش را افشا کند. اما اداره ی شهروانی مشخصات و عکس های
پسر خوانده ی شما را برای ما فرستاده بود و ما بلافاصله شناسایی اش کردیم.»
سکوت برقرار شد و بعد منشی با کمپی دستپاچگی ادامه داد «البته قربان،
هیچ گونه اتهامی به او وارد نیست. از آن جا که به خدمت زیر پرچم احترام نشده
است، سر باز زاری به شمار نمی رود؛ او با خودش یک گذرنامه ی جعلی به این
طرف و آن طرف می برد، اما چون فرصت نکرده ازش استفاده کند، جرم به حساب
نمی آید. ما با اجازه ی شما او را نگه داشته ایم، هر وقت مایل بودید می توانید تشریف
بیاورید.»

صدای خشک پرسید «حالتش را چا آورده اید؟»

منشی از جا جست. کمپر پرسید «چه می گوید؟»

منشی گوش بی خدمت گفت «می پرسد حالتش را چا آورده ایم یا نه!»
در مدتی که منشی جواب می داد، کمپر دست ها را به آسمان بلند کرد.

«نه قربان، نه، ابدا.»

ژنرال گفت «حیف شد.»

منشی به خودش اجازه داد خنده ی مؤذبه ای بکند. کمپر پرسید «چی
گفت؟»

ولی منشی سراسیمه پشتش را به او برگرداند و روی تلفن خم شد.
«امشب با فردا خواهم آمد. تا آن موقع در بازداشتگاه بماند تا برایش درس

عبری باشد.»

«اطاعت، قربان.»

ژنرال گوش را گذاشت.

کمپر پرسید «چی می گفت؟»

راه ده سال از زندگی اش راه تا صلح برقرار باشد. اما دارد می‌غرود، خدایا! اکنون جنگ دارد می‌غرود. کاش اتفاقی بیفتد: کاش زنگ شام به صدا دربیاید، کاش صاعقه به دریا بزند، کاش صدای شومی ناگهان اعلام کند: آلمانی‌ها وارد چکسلواکی شده‌اند. یک مگس، مگسی غرق شده در توفان؛ او خودش را رها کرده بود تا در این بعد از ظهر آرام و مصیبت‌بار غرق شود. به موهای کم‌پشت شوهرش نگاه می‌کرد و دیگر به درستی نمی‌فهمید که چه ارزشی دارد انسان‌ها را از مرگ نجات بدهی و خانه‌های شان را از ویرانی، ژاک لیوانش را روی میز گذاشت. با ناراحتی گفت «این آخرش است.»

«آخر چی؟»

«همه چیز. حتی دیگر نمی‌دانم چه آرزویی بکنم، آرزوی بیروزی یا مشکست.»

اودت با لحن وارفته‌ای گفت «اوه!»

«اگر شکست بخوریم، آلمانی به حساب می‌آییم؛ ولی قول می‌دهم که آلمانی‌ها بلندند چه طور نظم را برقرار کنند. کمونیست‌ها، یهودی‌ها و فراماسون‌ها کم‌کم باید بار و بنبار شان را ببینند. اگر بیروز بشویم، بشو یک به حساب می‌آییم، ولنگاری و هرچیز به اوج می‌رسد، شاید هم بدتر...» با لحن گلابی‌آمیخته ادامه داد «آه! نباید این جنگ اعلام می‌شد، نباید اعلام می‌شد!»

اودت دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌داد. فکر می‌کرد، «او می‌ترسد، بدجنس است، تنه‌است.» روی سرش خنم شد و موهایش را نوازش کرد. «ژاک کوچولوی من.»

«بوریس کوچولوی من.»

لولا به او لبخند می‌زد، خیلی محترم به نظر می‌رسید، قلب بوریس از تیغ بشیمانی‌ها زخمی بود، بالین حال باید موضوع را به او می‌گفتم.

لولا ادامه داد «احمقانه است، عصبی شده‌ام، دلم می‌خواهد بدانم که او چه می‌خواهد به ما بگوید، ولی هر چیزی هم که بگوید تو فعلاً هستی و نمی‌روی.»

بوریس به پاهایش نگاه کرد و شروع کرد به سوت زدن. بهتر بود وانمود کند که چیزی نشنیده است، وگرنه او، علاء و بر چیزهای دیگر، به ریاکاری هم محکومش

می‌کرد. دقیقه به دقیقه سخت‌تر می‌شد. احتمالاً لولا باز همان قیافه وحشت‌زده را می‌گرفت و می‌گفت «تو این کار را کردی! این کار را کردی و به من یک کلمه هم نمی‌گفتی.» با خودش گفت که خیلی کلافه‌ام.

لولا گفت «یک لیوان مارتینی به من بدهید. تو چی میل داری؟»

«همان.»

شروع کرد به سوت زدن. بعد از نطق دالادیه، شاید فرصتی پیش می‌آمد: لولا می‌فهمید که جنگ آغاز شده است و این خبر کمی گیجش می‌کرد؛ آن وقت بوریس دل به دریا می‌زد و می‌گفت «من ثبت‌نام کردم!» بدون آن که به او فرصت نفس کشیدن بدهد. در بعضی از موارد، اوج شور و بختی و اکش‌های غیر منتظره‌ای برمی‌انگیخت: مثلاً خنده؛ خیلی جالب می‌شد اگر لولا می‌زد زیر خنده. با بی‌طرفی در دلش گفت به هر حال کمی می‌رنجیدم. همه‌ی مشتری‌های هتل در سراسر جمع شده بودند، حتی آن دو کشیش. آن‌ها روی صندلی‌های راحتی لمیده بودند و خود را آسوده‌خاطر نشان می‌دادند، چون حس می‌کردند زیر نظرند، ولی خوب در نقش شان فرو نمی‌رفتند و بوریس می‌چند نفر شان را گرفت هنگامی که داشتند یواشکی به ساعت دیواری نگاه می‌کردند. خوب است! خوب است! هنوز باید نیم ساعتی منتظر بنشینید. بوریس ناراضی بود، او از دالادیه خوش نمی‌آمد و از این فکر حالش به هم می‌خورد که در سرتاسر فرانسه، به همین شکل، صدها هزار زوج و خانواده و کشیش هستند که حاضرند به حرف‌های این مردک، که سبب از هم پاشیدگی جبهه‌ی مردمی شد، مانند کلامی آسمانی گوش بسازند. فکر کرد، «این اشتیاق به او زیادی اعتبار می‌دهد.» به سمت رادیو که می‌چرخید، بلند خمیازه کشید.

هوا گرم و عطش‌زا بود، از آن‌ها سه نفر خوابیده بودند: دو نفر بغل راهرو و پیر مردی ریزنقش با دست‌های چسبیده به هم شبیه کسی که دعای خواند؛ چهار نفر دیگر دستمالی روی زانوهای شان پهن کرده بودند و ورق بازی می‌کردند. جوان بودند و نمیشد آن زشت، کت‌هایی که آن‌ها به توری‌ها آویزان کرده بودند، پشت گردن شان می‌تکان می‌خوردند و موهای شان را به هم می‌ریختند. گاه ماتیو زیر چشمی به

داشت. ولی او به آن‌ها تو می‌گفت. نگاه بدبینانه‌ای به ماتیو انداخت و تل‌تل‌خوران گفت «می‌خواهم لبی تر کنم»

از جا بلند شد و گفت

«فکر خوبی است.»

کلیدساز و ماشین‌نویس از توی ساک‌های‌شان چند بطری بیرون آوردند؛

کلیدساز یک قلب بالا انداخت و شیشه را به ویولن زن داد.

«برو بالا.»

«الآن نه.»

«نمی‌دانی چه طعمی دارد.»

آن‌ها، خسته از گرما، ساکت شدند. کلیدساز بادی به غبغبش انداخت و آهسته

آه کشید، نماینده سیگار خارجی روشن کرد. ماتیو فکر می‌کرد، «آن‌ها دوستم

ندارند، خیال می‌کنند مغرورم.» با وجود این، حس می‌کرد به سوری آن‌ها کشیده

می‌شود، حتی به سوری خوابیده‌ها، حتی به سوری نماینده آن‌ها خمپاره می‌کشیدند،

می‌خوابیدند، ورق‌بازی می‌کردند، نوسان قطار سرهای خالی‌شان را تکان می‌داد،

ولی آن‌ها سرنوشتی داشتند، مثل شاه‌ها، مثل مُرده‌ها. سرنوشتی له‌کننده که با گرما و

خستگی و روز و مگس‌ها قاتی می‌شد؛ واگن درستی شبیه حمام بخار و در حصار

آفتاب و سرعت، آن‌ها را تکان می‌داد و به سمبِ تقلید مشابهی می‌برد. پرتو نوری

روی گوش ارغوانی ماشین‌نویس نشسته بود؛ نرمی گوشش شبیه یک توت‌فرنگی

سرخ شله بود. ماتیو فکر کرد، «ما با این چیزها به جنگ می‌رویم.» تا آن موقع،

جنگ را مجموعه‌ای درهم‌وبرهمی از فولاد پیچ‌خورده، تیرک‌های شکسته، چدن و

سنگ می‌دید. حالا خون در پرتوهای خورشید می‌ریزد و روشنائی حنائی رنگی

واگن را آکنده بود: جنگ سرنوشتی خونین بود؛ جنگ با خون این شش مرد آغاز

می‌شد، با خونی که در نرمی گوش‌هاشان راکد بود، با خونی که زیر پوست‌شان

به رنگ آبی درمی‌آمد و می‌دوید، با خون لب‌های‌شان. آن‌ها را مانند مشک آبی

سوراخ‌سوراخ می‌کردند و هر چه آشغال بود بیرون می‌ریخت؛ دل‌ورودی مسخره‌ی

کلیدساز غل‌غل می‌کرد و گاهی گاز خفه‌ای بیرون می‌داد، اما آن‌ها کسان‌کشان در

ساعده‌های آفتاب‌سوخته و پُرموی بغل‌دستی‌اش نگاه می‌کرد؛ او مرد قلدکرتاه‌پو

بود با ناخن‌های پت‌ویهن و سیاه که با مهارت ورق‌ها را بُر می‌زد. ماشین‌نویس بود؛

مرد کناردستی‌اش کلیدساز بود. از دو نفر دیگر که روی نیمکت رو به‌رو نشسته

بودند، یکی که از همه به ماتیو نزدیک‌تر بود، نماینده‌ی فروش بود و دیگری در

کافه‌ی بوآکلمب ویولن می‌زد. کوبه بوی مرده‌ها را می‌داد، بوی توتون و شراب، عرق

روی چانه‌ی قناس پیرمرد ریزنقش، بین پوشال‌های خشک و سفید گونه‌هایش،

عرق چرب‌تر و زننده‌تر به نظر می‌آمد. مدفوع صورت، آن طرف پنجه، زیر آفتاب

داغ، زمینی خاکستری و هموار گسترده می‌شد.

ماشین‌نویس بدشانس بود و یکسره می‌باخت؛ روی بازی ختم می‌شد و با

حالتی متعجب و لجوج ابروهایش را کماتی می‌کرد.

می‌گفت «ای بخشکی شانس!»

دلال به سرعت ورق‌ها را جمع کرد و بُر زد. همان‌طور که ورق‌ها از یک دست به

دست دیگرش می‌رفتند، ماشین‌نویس با نگاهش آن‌ها را دنبال می‌کرد.

با نفرت گفت «بدشانسم.»

آن‌ها در سکوت بازی کردند. پس از مدتی ماشین‌نویس حکم انداخت.

با حالت پیرزمنده‌نای گفت «آس! او! انگار بخت دارد به من رو می‌کند،

بچه‌ها! شاید فقط یک ذره عصبی شوم.»

ولی حالا نوبت دلال بود که برگه‌هایش را رو کند. «آس، این هم آس، این هم

یکی دیگر. بفر مایند: این بی‌بی هم مال شما.»

نماینده ورق‌هایش را ریخت پایین.

«من دیگر بازی نمی‌کنم. همه‌اش دارم می‌بازم.»

کلیدساز گفت «راست می‌گویی. در ضمن این قطار هم زیادی تکان می‌خورد.»

دلال دستمال را تا کرد و توی جیبش گذاشت. او مردی بود قدبلند، چاق و

رنگ‌پریده با صورتی نرم و قورباغه‌ای‌شکل، با آرواره‌های پهن و جمجمه‌ای باریک.

سه نفر دیگر به او «شما» می‌گفتند، چون تحصیل کرده بود و درجه‌ی گروهبانی

کردن خاک جلوی می رفتند، تصویرهایی مسوزناتک مانند اسبی با شکم پاره شده وسط میدان مبارزه.

ماشین نویس انگار با خودش حرف می زد گفت «شب دیگر! من می روم خستگم باهیم را در کشم»

ماتیو نگاهش کرد که بلند شد و به راهرو رفت؛ این جمله به همین زودی تاریخی شده بود. فردایی با صدای آهسته آن را به زیان آورده بود، در یک روز تابستانی زندگی اش یک نوبه، یا فوقی نمی کند، یک باز مانده. چند نوبه؛ همین حالا چند نوبه، برای همین است که هیچ حرفی با آن ها ندارم، او با یک جور سرگیجه نگاشته می کرد، شاید فلش می خواست وارد ماجرای بزرگ تاریخی آن ها شود، ولی طردش کرده بودند. او در گر مانی آن ها می گنجد، در مسیر آن ها خون می داد، ولی با آن ها نبود، فقط شبی بی رنگ و رو بود و جاودانه؛ او سر نوشتی نداشت.

ماشین نویس، که در راهرو سیگار می کشید، یکهو به طرف آن ها چرخید.

«چندتا هواپیما»

«چی؟»

نماینده خم شد، قفسه سینه اش به ران های چاقش می خورد و مجبور بود سر و لب و هایش را بالا ببرد.

«کجا؟»

«آن جا، آن جا! زیادند»

کابل سار گفت «من... آه! او!... او! پس بگو»

دیوین زن، در حالی که چشم های زیبای سرگردانش را روی ماشین نویس بالا می آورد، پرسید «فرانسوی اند؟»

«خیلی بالابند، چیزی دیده نمی شود»

کابل سار گفت «البته که فرانسوی اند، پس می خواهی کجایی باشند؟ جنگ هنوز اعلام نشده»

ماشین نویس در حالی که دودستی چارچوب در را گرفته بود به سمت شان خم شد.

«تو از کجا می دانی؟ الآن یازده ساعت است که توری قطاری، شاید فکر می کنی آن ها برای اعلام جنگ منتظر رسیدن تو هستند؟»

کابل سار بهت زده به نظر می رسید، گفت «کوفت، حق با توست کراسب، راستی بچه ها، شاید جنگ از امروز صبح شروع شده و ما الآن در جنگیم»

آن ها به سمت نماینده چرخیدند.

«نظر شما چیست؟ شما هم معتقدید که ما الآن در جنگیم؟»

نماینده آرام به نظر می رسید، به طرز باشکوهی شانه بالا انداخت و گفت «شما چی خیال کردید؟ که ما می رویم برای چکسلواکی بچنیکیم؟ اصلاً به نقشه ی چکسلواکی نگاه کرده اید؟ نه؟ ولی من نگاه کرده ام، باوها، یک لکه ی سیاه، به بزرگی دستمال جیبی، شاید آن جا دوی میلیون انسان بدبخت باشند که حتی زبان شان یکی نیست، طوری حرف می زنند که انگار هیتلر دارد با چکسلواکی مسخره بازی در می آورد، دالادیو چه طور؟ البته دالادیو کارای نیست: حرف حرف دیوست خانواده ای هاست، آن ها هم سنگ چکسلواکی را به سینه می زنند»

نگاهی به شنوندگان اش انداخت و نتیجه گیری کرد:

«حقیقت این است که از سال ۱۹۳۶ به این طرف، اعتراض هایی در جامعه ی ما و آن ها شکل گرفت، آن وقت چمبرلین ها، هیتلر ها و دالادیو ها چه کار کردند؟ خودشان گفتند دور این آدم ها دیوار می کشیم؛ بعد هم یک پیمان سری امضا کردند. با بلند شدن صدای کارگرها، هیتلر کاری که می کند این است که آن ها را به خدمت زیر پرچم فرامی خوانند، این طوری هم دهان بسته می ماند و هم گوش، اعتراض داری؟ شش سال توری پاچه ات می کنیم، آن وقت جوان ها به زانو می افتند و به تنها چیزی که فکر می کنند خوابیدن است، بعد، وزیرهای دیگر هم با خودشان گفتند عجب فکری! ما هم کار او را می کنیم، نتیجه: دیگر هیچ جنگی در کار نخواهد بود، نه برای چکسلواکی، نه برای سلطان عثمانی، فقط مابین شده ایم تا سه چهار سال زیر یک کشیم و در این فاصله آن ها کمر طبقه ی کارگر را از پشت، خواهند شکست»

آن ها با ناباوری نگاهش می کردند؛ با متقاعد نشده بودند یا چیزی نفهمیده

او لبخند فرشته‌واری زد و دوباره خوابید.

ماشین نویس گفت «بیاید دیگر بایاید! شاید سسی تایی باشند. از جنگ

ویلا کوپله به بعد، هیچ وقت این همه هوایما یک جا ندیده بودم.»

کلیدساز و نماینده بلند شده بودند. ماتیو هم دنبالشان به راهرو رفت. حدود

بیست جانور کوچک براق دید، میگوهای در آب آسمان به نظر می‌رسید و جودشان

بریده بریده است. وقتی در آفتاب نبودند محو می‌شدند.

«اگر آلمانی‌ها باشند؟»

«این قدر فال بد نزن. هیچ خبری نیست. طوری حرف می‌زنی که انگار هدف

نشانه‌گیری هستیم.»

حالا حدود بیست نفر توی راهرو بودند و به آسمان نگاه می‌کردند.

نماینده گفت «به نظر جدی می‌آید.»

همه ظاهری عصبی داشتند. یکی با انگشت روی شیشه ضرب می‌گرفت؛ یکی

دیگر پا به زمین می‌کوبید. جوخه‌ی هوایی چرخ برق‌آسایی زد و بالای قطار پدید آمد.

صدایی گفت «آخی!»

ماشین نویس گفت «صبر کنید، صبر کنید! من می‌گویم آن‌ها گشت‌شان را

زده‌اند و حالا برمی‌گردند بالای قطار.»

«بفر ما! آمدند!»

مرد تنومند سیلویی یکی از شیشه‌ها را پایین کشیده و وارونه از پنجره به

بیرون خم شده بود. هوایماها دوباره پدیدار شده بودند. یکی از آن‌ها رد سفیدی

پشت سرش جا می‌گذاشت.

سیلو، در حالی که خودش را راست می‌کرد، گفت «هوایماهای آلمانی اند.»

«خدا کند شانس بیاوریم.»

ویولن زن یکهو پشت ماتیو سبز شد و شروع کرد به تکان دادن دو تفری که

خوابیده بودند.

یکی از آن‌ها، در حالی که چشم‌های قورمزش را نیمه‌باز می‌کرد، با دهان چسبناک

پرسید «چی شده؟»

بودند. کلیدساز با لحن گنگی گفت «چیزی که مسلم است این است که بزرگ‌ترها

کاسه‌گوزه‌ها را می‌شکنند و کوچک‌ترها باید چوبش را بخورند.»

ویولن زن سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دوباره همه به سکوت فرو رفتند.

ماشین نویس چرخید و پیشانی‌اش را به یکی از شیشه‌های بزرگ راهرو چسباند.

ماتیو با خودش گفت «ظاهراً بلدان این‌ها برای جنگیدن زیاد گرم نیست.» او به

روزمنده‌های ۱۹۱۴ فکر می‌کرد که دهان‌شان از خوشحالی یک وجب باز بود و سر

تفنگ‌های‌شان گل. خُب؟ حق با آن‌هاست. با ضرب‌المثل حرف می‌زنند، ولی

کلمه‌ها دست‌شان را روی می‌کنند؛ چیزی در سرشان هست که امکان ندارد با کلمه‌ها

بیان شود. بیست سال است در سرشان می‌خوانند که پدرانشان کشتار پوچی به راه

انداختند و جنگ خانمان‌برانداز است. آن وقت انتظار داریم که آن‌ها فریاد بکشند:

پیش به سوی برلین! وانگهی تمام گفته‌های آن‌ها و تمام افکارشان ذره‌ای اهمیت

نداشت؛ شاره‌های کوچک فرار در حاشیه‌ی سرنوشت‌شان. به‌زودی خواهند گفت:

سربازهای ۱۹۳۸، همان‌طور که می‌گفتند: سربازهای قرن هجده و رزمنده‌های

۱۹۱۴. آن‌ها هم مانند دیگران گودال خود را می‌کنند، نه بهتر نه بدتر، و بعد داخلش

می‌خوابند، چون سرنوشت‌شان همین است. ناگهان فکر کرد، «و تو؟ تو که شاهد

آن‌ها شده‌ای بدون آن که کسی از تو بخواهد؛ تو کی هستی؟ چه خواهی کرد؟ اگر

دوباره جان سالم به در ببری، چه کسی خواهی بود؟»

ماشین نویس به شیشه چسبید و پرسید «هنوز آن‌ها جابند؟»

ویولن زن از جا جست و گفت «کی؟»

«هوایماها، دارند دور قطار می‌چرخند.»

«می‌چرخند؟ خُل شده‌ای؟»

«من که نمی‌بینم، تو می‌بینی؟»

کلیدساز گفت «پناه بر خدا! پناه بر خدا!»

پیرمرد ریزنقش که بیدار شده بود، دستش را مانند قیفی روی گوشش گذاشت

و پرسید «چه خبر شده؟»

«هوایماها.»

ويؤيدون تحت «جنگ شده، الآن تروق شروع می شود. هوایماهای الدمان قطارند.»

لولا با حاشی عصی میج بوریس رافسرد و گفت «گوش کن، گوش کن.» رنگ زاک به کلی پریده بود. گفت «گوش کن، می خواهم حرف بزنم.» صدایی بود آرام و آهسته، گنگ و کمی نودماغی.

«پیش‌تر اعلام کرده بودم که امشب در مورد موقعیت بین المللی کشور برای مردم صحبت می‌کنم، اما امروز بعد از ظهر در کمال غافل‌گیری دعوت‌نامه‌ای از حکومت آلمان دریافت کردم مبنی بر این که فردا در مونیخ با هیتلر، صدراعظم آلمان، و آقایان موسولینی و چمبرلین دیدار کنم. من این دعوت را پذیرفتم.

حتماً درک می‌کنید که در آستانه‌ی مذاکراتی به این مهمی وظیفه دارم توضیحاتی را که می‌خواستم بدهم به تعویق بیندازم. اما پیش از رفتن مایلم مراتب تشکر را از ملت فرانسه برای واکنش‌های دلیرانه و شرافتمندانه‌اش اعلام کنم.

شده‌اند و در کمال خونسردی و با عزم جزم افتخار تازه‌ای آفریدند.

ولطفهای دشواری بر دوش من است. از همان آغاز مسائل پیش آمده، بی‌وقت و به‌تمام توانم برای حفظ صلح و منافع حیاتی فرانسه تلاش کردم. این تلاش را فرودآبا این اندیشه ادامه خواهم داد که نظم با نظم تک‌تک این مردم یکی است.»

لولا گفت «بوریس! بوریس!»

جوابی نشید. گفت «بیدار شو عزیزم، کجایی؟ صلح شده: قرار است یک کنفرانس بین المللی برگزار شود.»

با جمهوری سرخ و هیجان‌زده به طرف بورس چرخیده بود. بورس آهسته بین دندان‌هایش غرو لند کرد، «لغت بر شیطان! لغت بر شیطان حرام‌زاده‌ی آشفال عوضی!»

شادی لولا فروکش کرد.

«ببینم چی شده عزیزم: رنگت کبود شده.»

بوریس گفت «برای خدمت سه ساله ثبت نام کردم.»

رفت و هواپیمای می چرخیدند.

بہکی فریاد کشید «این لکھو مورتیوران دیوانہ است، چہرا تو قلف نمی کند؟ اگر بسبب

ماشین نويس رنگ پريده و كاملاً آرام بود؛ سرم را همان طور بالا نگ داشته بود
بنگازند، مثل جيون

باید

نماینده گفت: «چه حرف‌ها! پریدن با این مسرعت؟ فکرش را هم نمی‌کنم.»

کلیدساز و ماشین نویس به هم نگاه کردند.

ماشین نویس گفت «تو این کار را بکن.»

«آمدیم و این‌ها فرانسوی بودند. بعد چه غلطی بکنیم؟»

نوروز می‌کند: همگی جلو درها!

ضربه‌ای به پست ماتپو خورد: مرد چاقی به جلو می‌دوید و نوپاد می‌کشد! دارد!

داشت، بالبخندی که دندان‌هاش را به نمایش می‌گذاشت.

درمی آورد گفت «این ها شوخی است، شوخی حالا خودتان ببینید شوخی است می بینید؟ بالاخره تر میزد: آلمانی ها آمدند.» و درحالی که ادای نماینده را می بینید؟

نماینده با حرکت وارفته‌ای گفت «من که چنین حرفی نزدم. فقط گفتم...»

ماشین نویسنده پست به او کرد و راه افتاد به سمت جلی ققار. از تمام کوه‌ها مردم بیرون می‌آمدند، درون راهروها به هم فشار می‌آوردند تا اولین کسی باشند که توری مزروعها می‌برد. کسی بازی ماتیر را لمس کرد، پیر مرد نیز نقش بود، سرش را رو به صحنه نگاهش می‌کرد.

«چه شد؟»

ماتیو با عصیانیت گفت «هیچ چیز بروی بخوراید.»

از پنجه خم شد. دو نفر روی پله‌های واگن ایستاده بودند. یکی از آن‌ها فریادگشان پرید، پایش به زمین رسید، با سرعت قطار کشیده شد و دو قدم به پهلوی رفت، شانه‌اش به یک تیر مخبراتی خورد، روی سرازیری غلتید و سرش به چلر ماند. حالا قطار از او فاصله گرفته بود. ماتئو سرش را برگرداند و هیكل کوچک او را دید که بلند شد، بازوها را بالا برد و شروع کرد به دودیدن میان مزرعه‌ها. دیگری این‌ها را می‌کرد، به جلو خم شده بود و یک دستش را از میله فلزی گرفته بود. صدای خفه‌شده‌ای گفت «هل ندهید، خدایا، دارم خفه می‌شوم».

قطار باز هم سرعتش را کم کرد. سرها از تمام پنجه‌ها بیرون زده و دور پله‌های واگن‌ها، مردهایی آماده‌ی پریدن بودند. سرپیچ، ایستگاهی در فاصله‌ی سیصد متری ظاهر شد؛ ماتئو شهر کوچکی را در دوردست دید. دو مرد دیگر هم پریدند و با گام‌های بلندی از روی تقاطع ریل‌ها گذشتند. حالا قطار داشت وارد ایستگاه می‌شد. ماتئو با خودش گفت «با این چیزهاست که قهرمان‌سازی می‌کنیم».

همهمه‌ی کرکننده‌ای از ایستگاه بلند می‌شد، لباس‌های زنانه‌ی روشن زیر آفتاب برق می‌زدند، دست‌ها با دستکش‌های سفید بلند می‌شدند، دخترهای بلندبالا با کلاه‌های حصیری دکان می‌دادند، بچه‌ها با خنده و جیغ‌و داد در امتداد سکو می‌دویدند. ویولن‌زن ماتئو را وحشیانه هل داد و تا شکم از پنجه خم شد. دست‌هایش را دور دهانش بلندگو کرده بود و رو به جمعیت فریاد می‌کشید «زرد فرار کنید! هواپیماها!» مردم با سردرگمی نگاهش می‌کردند، لبخند می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. دستش را بالای سرش برد و با انگشت به آسمان اشاره کرد. فریادی شدید جوابش را داد. اول ماتئو خوب نمی‌شنید، ولی بعد ناگهان متوجه شد.

«صلح! صلح شده است بچه‌ها».

سرتاسر قطار به غرش درآمد:

«هواپیماها! هواپیماها!»

دخترها فریاد می‌کشیدند «هورا! هورا!»

بالاخره به آسمان نگاه کردند، دست‌ها را بالا بردند و دستمال تکان دادند تا به هواپیماها سلام کنند. نماینده با حالتی عصبی ناخن‌هایش را می‌جوید.

زمنه کرد «نمی‌فهمم، نمی‌فهمم».

قطار، پس از دو سه بار ترق‌تروق کامل ایستاد. یکی از مأمورهای ایستگاه با پرچم قرمز زیر بغل روی نیمکتی ایستاد و فریاد کشید «صلح! کنفرانس مونیخ».

بالادیه اشب به آلمان می‌رود.

قطار خاموش و بی حرکت و مبهوت ایستاده بود. بعد یک‌هفته غرش افتاد.

«هورا! درود بر دالادیه، زنده‌باد صلح».

لباس‌های تافته‌ی آبی و صورتی در موجی از کت‌های قهوه‌ای و سیاه‌نارنجی شدند؛ جمعیت جنبید و مانند شاخ‌وبرگ درخت‌ها به خش خش درآمد، پرتوهای آفتاب همه‌جا می‌درخشیدند، کلاه‌های لبه‌دار و حصیری می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، مثل یک‌ایک‌ایک بود. ژاک اودت را وسط سالن چرخاند، خانم بیرن‌شاتر الا را به سینه می‌فشرد و می‌نالید، «من خوشحالم، الا، دخترم، عزیزم، خیلی خوشحالم» زیر پنجه، پسر جوانی که صورتش مثل لبو سرخ شده بود و دیوانه‌وار می‌خندید، یک زن روستایی را محکم گرفت و هر دو لپش را بوسید. زن هم، با موهای آشفته و کلاه حصیری افتاده روی زمین، می‌خندید و زیر باران بوسه فریاد می‌کشید «هورا! ژاک بوسه‌ای روی گوش اودت گذاشت و با شادمانی گفت «صلح. فکر می‌کنی کتی دیدار آن‌ها فقط به حل مسئله‌ی سوئیس خلاصه می‌شود؟ باید مذاکره با پیمان چهارجانبه شروع شود».

خدمتکار لای در باز کرد.

«خانم، اجازه هست میز را بچینیم؟»

ژاک گفت «بچینید، بچینید! بعد هم بروید از زیر زمین یک بطری شامپاین و یک بطری شامبرتن بیاورید».

پیرمرد قلبلندی با عینک‌دودی روی صندلی ایستاده بود، با یک دستش یک بطری شراب قرمز بلند کرده بود و با دست دیگرش یک پیاله.

«یک لیوان شراب، بچه‌ها، یک لیوان شراب به افتخار صلح»

کلیدساز فریاد کشید «این‌جا، این‌جا، زنده‌باد صلح».

«آه! جناب کسبیس، می‌خواهم بوسم تان»

زاک گفت «ببینم، بدون آب می خوری!»

اودت با خودش می خندید. گفت «گمانم بزودی افراد ذخیره را مرخص کنند.»

زاک گفت «دو هفته تا یک ماه طول می کشد.»

اودت باز هم خندید و یک جرعه دیگرو نوشید. بعد ناگهان خون به گونه هایش

دوید.

زاک پرسید «چه ات شد؟ رنگت سرخ سرخ شده.»

اودت گفت «چیزی نیست. یک کم زیاده روی کردم، همین.»

«اگر می دانستم به این زودی برمی گردد، هیچ وقت روی نمی کردم.»

«سوار شویدا سوار شویدا!»

قطار آرام آرام به حرکت درمی آمد. آدم ها شروع کردند به دویدن، فریاد کشیدن و خندیدن؛ دسته دسته به پله های قطار می چسبیدند. صورت خیس عرق کلیساز از پنجره نمایان شد، دودستی محکم از لبه ی شیشه گرفته بود.

«محض رضای خدا کمکم کنید، الان می افتم.»

ماتیو بلندش کرد، از پنجره پایین آمد و توی راهرو پرید.

در حالی که پیشانی اش را خشک می کرد گفت «آخی فکر کردم همان جا هر دو

پایم را جا می گذارم.»

سروکله ی ویولن زن هم پیدا شد.

«خُب، جمع مان جمع شد.»

«ورق بازی کنیم؟»

«بازی کنیم.»

آن ها به داخل کوپه برگشتند؛ ماتیو از شیشه نگاهشان می کرد. آن ها با یک پیک شراب قرمز شروع کردند و بعد نماینده دستمالش را بهن کرد و همه آن را روی زانوهای شان کشیدند.

«تو پخش کن.»

کلیساز آروغی زد و، در حالی که به یک موشک خیالی روی سقف اشاره

می کرد، گفت «اوه چه آبی زیبایی.»

کشیش عقب عقب رفت، ولی پیرزن به سرعت گرفتش و همان کاری را کرد که گفته بود: گوسیه ملاقه را درون سوپ خوری فرو کرد، «آه بچه ها، بچه های را کرد کابوس تمام شد.» زرت در باز کرد، «ببینم، حقیقت دارد خانم ایزیدور؟» ایلد، دخترم، حقیقت دارد، خودم شنیدم، رادیو اعلام کرد، مورس ششما برمی گردد، من که گفته بودم خدای مهربان خواهان جنگ نیست.» درجا می رقصید، می غرضه، بی غرضه، باد هیتلر خوابید؛ ولی من معتقدم که باد ما را خالی کردند، وقتی جنگی در کار نیست چه طور به ریش کسی بخندم؟ ولی نه، نه، شست من خیردار شده بود، در دو ساعت همه را جبران کردم، این یک بازی دوست اسکناسی است، خوب گوش کنید دوست من، این یک موقعیت است... تش... نایی است، برای نخستین بار جنگی که اجتناب ناپذیر به نظر می رسید با اراده ی چهار دولت مرد از سرمان دور شد. اهمیت تصمیم آن ها بعدها معلوم می شود: حالا دیگر جنگ امکان پذیر نیست، اولین بیانیی صلح در مونیخ رقم خورد. «خدایا، خدایا، من دعا کردم، التماس کردم، گفتم "خدای من، قلم را بگیر، زندگی ام را بگیر" و تو دعایم را برآورده کردی، خدای من، تو بزرگ ترینی، مهربان ترینی»، کشیش خودش را رها کرد. «همیشه این را به شما گفته ام، خانم: خداوند حیرت انگیز است.» و گور پدر چک ها، بگذار خودشان به تنهایی گلیم شان را از آب بیرون بکشند. زرت در خیابان راه می رفت. زرت آواز می خواند، تمام پرنده ها درون قلبم بودند، مردم چهره های بشاش و خندانی داشتند، با گوشه ی چشم به هم سلام می کردند حتی اگر همدیگر را نمی شناختند. آن ها می دانستند، او می دانست، آن ها می دانستند که او می دانست، فکر همه یکی بود، همه خوشحال بودند، فقط کافی بود همه رنگ جماعت شوی؛ این زن در این شب زیبا می گذرد و من تا عمق قلبش را می خوانم، و آن پیر مرد هم قلب من را می خواند، همه چیز روی همه باز است، همه یکی اند، زرت زیر گریه زد، همه همدیگر را دوست داشتند، همه خوشحال بودند. همه مانند هم بودند. گریه می کرد، همه نگاهش می کردند و این نگاه ها به او پشت گرمی می دادند و دلش را قرص می کردند، هر چه بیش تر نگاهش می کردند بیش تر گریه می کرد، مانند مادری که بچه اش را شیر می دهد احساس غرور و سرمستی می کرد.

روبی پرسید «چی شده؟»

مود جواب داد «بی بر آن جاست. نگاه نکن. سر میز سوم، سمت چپ، آنجا.

ای وای: ما را دید.»

بی بر بلند شد، در کت و شلوار کتانی اش می درخشید، خیلی سر حال و خیلی

پولدار به نظر می رسید. مود فکر کرد، «مسلماً حالا دیگر خطری در کار نیست.»

سعی کرد چهره‌ی سبزش را در آن کابینی که بوری استفراغ می داد، پدید بیاورد. ولی

بو و چهره با باد دریا جار و شده بودند. بی بر سلام کرد، خیلی با اعتماد به نظر

می رسید. مود می خواست پشتش را برگرداند ولی پاهای لرزانش به غم میانش لورا

به سمت بی بر بردند. بی بر لبخند زنان گفت «پس این طوری از هم جدا می شویم؟

بدون نوشیدن یک پیک مشروب؟»

مود به صورتش نگاه کرد و با خودش گفت: او یک بزدل است. ولی چنین

چیزی نمی دید. چیزی که می دید لب های تمسخرکننده و جسور، گونه های مردانه

و یک غیغب پرباد بود.

بی بر زیر لب گفت «بیا. گذشته ها گذشته.»

مود یاد اتاق هتلش افتاد که بوری آمونیاک می داد.

گفت «باید دوست و رویی را هم دعوت کنی.»

به طرفشان رفت. به آن ها لبخند زد، رویی از او خوش می آمد چون آدم

متخصصی بود. سه گل در تراس کافه رایش در هم نشستند. آن جا باغچه ای بود پر از

گل؛ گل ها، چهره های آفتاب خورده و پُرسور صدا، پرچم ها، فواره ها، آفتاب، پلک ها

را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید: بین این چشم ها خورشید می چرخید، کسی

حق ندارد راجع به مردی دریا زده قضاوت کند. برای مود هم صلح شده بود.

«چرا آن ها دوستم ندارند؟» در سالن خاکستری تنها بود، آرنج ها را روی

ران هایش گذاشته بود، به جلو خم شده و سر سبکیش را در دست هایش گرفته

بود. ساندویچ ها و لیوان قهوه ای را که مأمور پلاس ساعت دوازده ظهر برایش آورده

بود، کنارش روی نیمکت گذاشته بود؛ خوردن چه سوزی داشت: او تمام شده بود.

بود، کنارش روی نیمکت گذاشته بود؛ خوردن چه سوزی داشت: او تمام شده بود.

آن ها می خواستند به زور اسمش را بنویسند و او خنأ زیر بار نمی رفت، نتیجه اش

ماشین نویس بالحن شادی گفت «بی شعورا.»

ماتیو فکر کرد، «آن ها این جا چه می کنند؟ و خود من این جا چه کار دارم؟»

سرنوشت آن ها از میان رفته بود، زمان دوباره به شکل تصادفی به جریان افتاده بود،

بدون هدف؛ قطاری هدف حرکت می کرد، از روی عادت؛ جاده ای را کلدی در امتداد

قطار شناور بود. حالا به هیچ جا منتهی نمی شد، فقط زمینی بود آسفالت شده.

هواپیما ها ناپدید شده بودند؛ جنگ ناپدید شده بود. آسمانی رنگ باخته که در دانش

صلح به آرامی با شیب پیدار می شد، دشتی کرخ شده، ورق بازاها، خوابیده ها، یک

بطری شکسته وسط راهرو، چند تمسیرگار درون گودال شراب، بوی زننده ای ادرار،

تمام این تقاله های توجیه ناپذیر... ماتیو با قلب فشرده فکر کرد، «انگار دیروز این جا

جشن بوده.»

دوست، مود و رویی از خیابان کابینی بر بالا می رفتند. دوست خیلی هیجان

داشت، چون همیشه به سیاست علاقه نشان می داد.

توضیح می داد «ظاهراً یک سوء تفاهم بوده. هیتلر خیال می کرده چمبرلین و

دلادیه می خوانند سرش را شیره بمالند و در طرف دیگر، چمبرلین و دلادیه خیال

می کردند که او قصد دارد به آن ها حمله کند. آن وقت موسولینی از راه رسید و به

آن ها فهماند که در اشتباه اند؛ حالا همه چیز درست شده است: فردا چهار نفری با

هم ناهار می خورند.»

روبی آمی کشید و گفت «آن هم چه ناهاری.»

خیابان کابینی بر حال و هوای عید داشت، مردم سلا نه سلا نه قدم می زدند و برخی

هم با خودشان می خندیدند. مود غمگین بود. البته خوشحال بود که همه چیز حل

شده است، اما بیش تر خوشحالی اش از خوشحالی دیگران بود. به هر حال، لازم بود

یک شنب دیگر هم در سوراخ موش بدبوی هتل ژنیور سر کند و بعد، ایستگاه ها،

قطار ها، پاریس، بی کاری، رستوران های بی کیفیت و درد معده، دیدار مونیخ به هر

سرنجامی که می رسید، برای او چیزی عوض نمی شد. احساس تنهایی می کرد.

موقع رد شدن از جلو کافه رایش، از جا پرید.

در برابر ضربه‌ها بود. ولی فیلیپ دوباره آن را پایین آورد و با صدای قاطعانه‌ای گفت «من سر باز فراری ام.»

«فراری! هیتلر و دالادیه فردا تقاضای نامۀ امضا می‌کنند، بچه‌جان، جنگی در کار نخواهد بود و تو هم هرگز فراری نبوده‌ای.»

پایشنخند توهین آمیزی به فیلیپ نگاه می‌کرد.

«حتی برای بدی کردن هم باید مرد بود، فیلیپ. باید اراده و پشت کار داشت. تو فقط یک بچه‌ی لوس و نازپرورده‌ای؛ تو احترامم را نگه نداشتی و مادرت را بی‌اندازه دل‌نگران کردی. تنها کاری که توانستی بکنی همین بود.»

مأمورهای خندان از لای در سرک می‌کشیدند. فیلیپ جستی زد و ایستاد، ولی او شانۀ‌اش را گرفت و وادارش کرد بشیند.

«چی شد؟ باید تا آخر گوش کنی. آخرین کار ناشایست ثابت کرد که باید در تربیت تو تجدید نظر شود. جدیداً مادرت قبول کرده که تربیت تو بیش از حد ضعیف بوده است. حالا خودم این وظیفه را بر عهده می‌گیرم.»

باز هم به فیلیپ نزدیک‌تر شده بود. فیلیپ آرنجش را بالا آورد و فریاد کشید «اگر به من دست بزنی خودم را می‌کشم.»

ژنرال گفت «ببینیم و تعریف کنیم.»
با دست چپ آرنج او را پایین آورد و با دست راست دو سبلی زیر گوشش خوابانند. فیلیپ روی نیمکت افتاد و زدیگره.

جنب و جوش شادمانه‌ای در راهرو برپا شده بود. زنی ترانه‌ای بر جاشوکوچولو رامی خواندند. او از تسمام زن‌ها بدش می‌آمد، آن‌ها جانم را بالا می‌آوردند. پرستار با سینی شام در دست آمد تو.

«گرسته نیستم.»

«آه! باید غذا بخورید آقای شارل، وگرنه از این هم ضعیف‌تر می‌شوید. در ضمن خبرهای خوبی دارم که اشتهای‌تان را باز می‌کنند: جنگ دور شد؛ دالادیه و چمبرلین قرار است با هیتلر ملاقات کنند.»

اعدام بود یا دست کم بیست سال حبس؛ زندگی‌اش همین جا متوقف می‌شد. با تعجب عمیقی به این زندگی نگاه می‌کرد: شبیه کاری بود که نیمه‌تمام رها شده باشد. افکار بی‌رنگ و سیالش از چپ و راست جاری بودند؛ فقط یکی ثابت مانده بود، یک پرسشی بی‌پاسخ: چرا آن‌ها دوست ندارند؟ از اتاق بغلی دو انفجار شدید خنده بلند شد، مأمورها خوشحال بودند. صدای کلفتی به فریاد در آمد.

«باید به افتخارش جشن بگیریم.»

شاید مأمورهای بی بودند که یکدیگر را دوست داشتند و شاید در بیرون هم، در خیابان‌ها و خانه‌ها، کسانی بودند که به هم لبخند می‌زدند، به همدیگر کمک می‌کردند، با احترام و ادب با هم صحبت می‌کردند و کسانی هم بین‌شان از دل‌وجان به هم عشق می‌ورزیدند، مانند زرت و موریس. شاید به این دلیل که سن‌شان بیش‌تر بود: آن‌ها فرصت کرده بودند به هم عادت کنند. یک مرد جوان مانند مسافری است که شب وارد کوپه‌ی نیمه‌پری می‌شود: بقیه از او بدشان می‌آید و می‌خواهند هر طور شده به او بفهمانند که آن‌جا جای خالی نیست. باین حال صندلی من مشخص بود، چون به دنیا آمدم. یا شاید هم گندیدم. دوباره خنده‌ی مأمورها از آن طرف در بلند شد و یکی از آن‌ها کلمه‌ی «مونیخ» را به زبان آورد. خیابان‌ها، خانه‌ها، واگن‌ها، کلاتری: دنیای لبریز و آماده‌ی سر رفتن، دنیای مردها، فیلیپ نمی‌توانست واردش شود. او تمام عصر در سلولی مثل این می‌ماند: سوراخ موشی که مردها برای کسانی که دلخواه‌شان نیستند کنار می‌گذارند. زن خپل و خنده‌رویی دید با بازوهای صاف و صیقلی، شبیه روسپی‌ها. فکر کرد، «به هر حال او گوشه‌ی تابوتم را می‌گیرد.» در باز شد و ژنرال آمد تو. فیلیپ آن قدر روی نیمکت عقب عقب رفت تا به تاریک‌ترین گوشه‌ی سلول رسید، بعد فریاد کشید «دست از سرم بردارید. من می‌خواهم تقاص گناهم را بدهم و احتیاجی به حمایت شما ندارم.»

ژنرال به فقهه افتاد. با گام‌های خشک و سریعی از وسط سلول گذشت و مقابل فیلیپ ایستاد.

«تقاضای گناه؟ خودت را چی فرض کرده‌ای، بچه‌ی احمق؟»
آرنج. آرنج فیلیپ بی‌اختیار بلند شد و جلو گوناهاش قرار گرفت، آماده‌ی دفاع

شارل هاج وواج نگاهش کرد: درست است، هنوز هم مسئله‌ی سودتس در میان است.

پرستار کمی سرخ شده بود و چشم هایش برق می‌زدند.

«بینم، خوشحال نشدید؟»

آن‌ها من را در بدر کردند، مثل یک کیسه به این‌ور و آن‌ور بردند، اما من را بریدند، و حالا با هم دعوا ندارند. ولی عصبانی نبود: گذشته‌ها دیگر گذشته بود. گفت «از من می‌خواهید چه کار کنم؟»

شب ۲۹ تا ۳۰ سپتامبر

ساعت ۱:۳۰.

آقایان هوبر مازاریک و ماستی، اعضای هیئت نمایندگان چکسلواکی، همراه با آقای اشتون گوانتکین در دفتر سر هوراس ویلسون منتظر نشسته بودند. ماستی رنگش پریده بود و عرق می‌ریخت، زیر چشم هایش سیاه شده بود. هوبر مازاریک در طول وعرض دفتر مدام می‌رفت و می‌آمد؛ آقای اشتون گوانتکین روی تخت نشسته بود. ایویج در انتهای تخت کمر کرده بود، از او فاصله داشت، ولی گرمایش را حس می‌کرد و صدای نفس هایش را می‌شنید. خوابش نمی‌برد و می‌دانست که او هم نمی‌تواند بخوابد. جرقه‌هایی روی ساق‌ها و ران هایش می‌دیدند، دلش می‌خواست تا قی باز بیفتد ولی اگر می‌جنبید به او می‌خورد؛ تا وقتی او خیال می‌کرد که ایویج خوابیده، کاری به کارش نداشت. ماستی به طرف اشتون گوانتکین چرخید و خندید.

«طولانی شد.»

آقای اشتون گوانتکین حرکتی به نشانه‌ی عذرخواهی و بی‌اعتنایی کرد. چهره‌ی مازاریک سرخ شد.

با صدای گرفته‌ای گفت «منهم‌ها منتظر حکم دادگاه‌اند.»
آقای اشتون گوانتکین انگار نشنید. ایویج فکر کرد، «ببینی امشب تمام نمی‌شود؟»

کسی سیگار نمی کشید. چمبرلین دو دستش را روی میز گذاشت. خسته به نظر می رسید.

بالبختی پذیرا گفت «آقایان».

مازاریک و ماستی بدون هیچ حرفی تعظیم کردند. اشتون گوانتین به سرعت از آن ها فاصله گرفت. انگار دیگر نمی توانست حضورشان را تحمل کند، و رفت پشت آقای چمبرلین کنار سر هوراس ویلسون ایستاد. حالا دو مرد چک پنج نفر را مقابل خود، در آن طرف میز، می دیدند. پشت سرشان در بود و راهروهای خالی هتل. لحظه ای سکوتی سنگین حاکم شد. مازاریک به نوبت به صورت نک نک شان نگاه کرد و دنبال نگاه لوه گشت. ولی لوه داشت اسناد و مدارکی را درون کیفی جا می داد.

آقای چمبرلین گفت «بفرمایید بنشینید، آقایان».

فرانسوی ها و چک ها نشستند، ولی آقای چمبرلین سر پا ماند.

گفت «بسیار خوب...» چشم هایش از بی خوابی قرمز شده بودند. با حالت مرددی به دست هایش نگاه کرد و بعد یکهو قدش را بالا کشید و گفت «فرانسه و بریتانیای کبیر به تازگی تقاضای نامه ای درباره ی مطالبات آلمان در اراضی سودتس امضا کرده اند. این توافق به لطف حسن نیت همه می تواند پیش رفتی قطعی را در یادداشت گادسبرگ محقق کند».

سرفه کرد و ساکت شد. مازاریک شق ورق روی صندلی اش نشسته و منتظر بود. به نظر رسید آقای چمبرلین می خواهد ادامه بدهد، ولی نظرش برگشت و یک برگ کاغذ به طرف ماستی گرفت.

«مایل اید در جریان این تقاضای نامه قرار بگیرید؟ بهترین کار این است که آن را با صدای بلند بخوانید».

ماستی برگه را گرفت؛ کسی با گام های سبکی از دالان گذشت. بعد صدای قدم ها ضعیف و ضعیف تر شد و بعد، یک ساعت بزرگ در جایی از شهر به صدا درآمد و دو ضربه زد. ماستی شروع کرد به خواندن. لحنی تودماغی و یکپوخت داشت: «آرام آرام می خواند، انگار بین هر جمله فکر می کرده و کاغذ در دست هایش می لرزید».

«چهار قدرت آلمان، بریتانیا، فرانسه و ایتالیا — با توجه به توافق پیشین در مورد

و انگاری اراضی آلمانی نشین سودتس به آلمان — با اختیارات و شرایط زیر برای قانونی کردن و گذاری اشاره شده و تمهیدات لازم برای آن به تقاضای رسیدند. براساس این توافق نامه، هر یک از طرفین متعهد می شود که اقدامات لازم زیر را برای اجرایی کردن آن به کار ببندد:

۱. تخلیه در روز اول اکتبر خواهد شد؛

۲. بریتانیا، فرانسه و ایتالیا متعهد می شوند که تخلیه ی اراضی مورد بحث را تا

۱۰ اکتبر به پایان برسانند، بدون آن که هیچ یک از ساختمان های موجود تخریب شده باشد. دولت چکسلواکی مسئولیت انجام این تخلیه سازی و جلوگیری از وارد آمدن خسارت به ساختمان های اشاره شده را بر عهده خواهد داشت.

۳. شرایط و جزئیات روند تخلیه سازی را کمیسیون بین المللی مشکل از

نمایندگان آلمان، بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و چکسلواکی تعیین خواهد کرد.

۴. اشغال تدریجی اراضی تحت سلطه ی آلمان از سوی گروه های رایش در یکم

اکتبر آغاز خواهد شد. چهار منطقه ی مشخص شده روی نقشه ی الصاقی به ترتیب

زیر به دست نیروهای آلمانی تصرف خواهند شد:

منطقه ی ۱، روزهای اول و دوم اکتبر.

منطقه ی ۲، روزهای دوم و سوم اکتبر.

منطقه ی ۳، روزهای سوم و چهارم و پنجم اکتبر.

منطقه ی ۴، روزهای ششم و هفتم اکتبر.

سایر اراضی تحت سلطه ی آلمان توسط کمیسیون بین المللی تعیین می شوند و

گروه های آلمانی تا دهم اکتبر مجاز به اشغال آن ها هستند».

صدایی یکنواخت در سکوت و در میان شهر خفته بلند می شد. صدای پرتاب

می شد، یکی رحمانه می ایستاد، کمی می لرزید و میلیون ها آلمانی تا چشم کار می کرد

توزش خرابیده بودند، در حالی که صدای زیر و تیغ یک قتل تاریخی را موبت کافانه به

تعلیق می گذاشت. صدای التماس آمیز و بیج و بی وعده، تن را دوست

دختری نیستم که تن به تجاوز بدهم، در حالی که لرزش‌های بیخ و آتش تا سینه‌اش بالا می‌رفتند، سرش سرد مانده بود، او سرش را نجات داده بود و در آن فریاد می‌کشید: از تو متفرم!

۶. تعیین نهایی مرزها بر عهده‌ی کمیسیون بین‌المللی خواهد بود. همچنین این کمیسیون صلاحیت دارد به چهار قدرت آلمان، بریتانیا، فرانسه و ایتالیا دسترسی بدهد تا، در برخی موارد استثنایی، تغییرات محدودی را صرفاً در تعیین قومیّت مناطق قابل انتقال بدون همه‌پرسی اعمال کنند.»

مازاریک پرسید «آیا ما باید این ماده را به عنوان بنده‌ی قلمداد کنیم که تضمین‌کننده‌ی حفظ منافع حیاتی مان است؟»

رو کرده بود به دلالتیه و با سماجت نگاهش می‌کرد. ولی دلالتیه جواب نمی‌داد؛ پیر و در مانده به نظر می‌رسید. مازاریک متوجه شد که او در گوشه‌ی لبش تمسک‌گزار خاموشی را نگه داشته است.

با الحن قاطعی ادامه داد «چنین قولی به ما داده شده بود.»

لژه گفت «از یک جهت، این ماده می‌تواند به عنوان عاملی در اجرای بنده‌ی مد نظر تان است در نظر گرفته شود. ولی برای شروع نباید خیلی بلندپرواز بود. مسئله‌ی تضمین مرزهای شما در حوزه‌ی صلاحیت کمیسیون بین‌المللی خواهد بود.»

مازاریک لبخند مختصری زد و دست‌ها را در هم قلاب کرد، بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت «حتی دریغ از یک تضمین!»

ماستی خواند.

۷. «حق انتخابی وجود خواهد داشت که اجازه‌ی گنجانده شدن در اراضی انتقالی یا خروج از آن‌ها را خواهد داد.

این انتخاب باید در یک مهلت شش ماهه از زمان بسته شدن این تقاضا نامه انجام شود.

۸. دولت چکسلواکی به فاصله‌ی چهار هفته بعد از عقد این تقاضا نامه باید

دارم، عطرت را دوست دارم، تو هم دوستم داری، در دل شب بلند می‌شد و دست‌ها، زیر آن بدن سوزان، در حال ارتکاب قتل بودند.

مازاریک پرسید «من یک سؤال دارم. منظور از "اراضی تحت سلطه‌ی آلمان" چیست؟»

روی سخنش با چمبرلین بود. ولی چمبرلین با قیافه‌ی کم‌ویش منگی نگاهش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. معلوم بود که اصلاً به خواندن متن قرارداد گوش نداده است. لژه، که پشت‌سر مازاریک بود، رشته‌ی کلام را در دست گرفت. مازاریک صندلی‌اش را کمی چرخاند و نیم‌رخ لژه را دید که می‌گفت «منظور همان اکثریتی است که بر اساس پیشنهادهای مورد قبول شما محاسبه شده است.»

ماستی دستمالش را بیرون آورد، پیشانی‌اش را خشک کرد و خواندنش را از سر گرفت:

۵. کمیسیون بین‌المللی ذکر شده در پاراگراف ۳، زمین‌هایی را که باید در آن‌ها همه‌پرسی برگزار شود تعیین خواهد کرد.

این اراضی تا پایان همه‌پرسی در اشغال نیروهای بین‌المللی خواهند بود...»

خواندنش را قطع کرد و پرسید «این نیروها قطعاً بین‌المللی خواهند بود یا فقط گروه‌های انگلیسی؟»

آقای چمبرلین پشت دستش خمیازه‌ای کشید و یک قطره اشک روی گونه‌اش غلتید. دستش را برداشت و گفت «این مسئله هنوز کاملاً مشخص نشده. اما حضور سربازان بلژیکی و ایتالیایی هم در نظر گرفته شده است.»

ماستی ادامه داد «این کمیسیون همچنین شرایط برگزاری همه‌پرسی را بر اساس تطابق با همه‌پرسی سار تعیین خواهد کرد. علاوه بر این، کمیسیون تاریخی برای آغاز همه‌پرسی تعیین خواهد کرد که حداکثر تا پایان نوامبر خواهد بود.»

باز مکث کرد و از چمبرلین با نیشخند پرسید «آیا عضو چک‌تبار این کمیسیون به اندازه‌ی دیگر اعضا حق رأی خواهد داشت؟»

آقای چمبرلین با خوش‌رویی گفت «البته.»

ماده‌ی لزجی مثل خون به پاها و شکم ابرویج می‌چسبید، در خونش لغزید، من

ایوبیج جواب داد «چون از تو متنفرم»
مازاریکی بلند شد، ماستی هم. آقای چمبرلین چنان خمیازه‌ای کشید که نزدیک بود فکش از جا کنده شود.

تمام آلمانی‌های سوئیس را از نیروهای نظامی یا انتظامی، در صورتی که خوردشان مایل باشند، ترحیم کند.
در همین مدت، دولت چکسلواکی موظف است زندانی‌های آلمانی سوئیس را که به اتهام فعالیت‌های سیاسی محاکمه شده‌اند آزاد کند.
مونینخ، ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۸.

گفت «تمام»
طوری به برگه نگاه می‌کرد که گویی هنوز خواندنش تمام نشده است. آقای چمبرلین خمیازه‌ی پت‌وپه‌نی کشید و بعد با انگشتانش شروع کرد به ضرب گرفتن روی میز.

ماستی دوباره گفت «تمام»
تمام شده بود، چکسلواکی سال ۱۹۱۸ دیگر وجود نداشت. مازاریک کاغذ سفیدی را که ماستی می‌خواست روی میز بگذارد با چشم دنبال کرد؛ بعد به سمت دالادیه و لوه چرخید و خیره‌خیره نگاه‌شان کرد. دالادیه توی مبلش فرو رفته و چانه‌اش روی سینه‌اش بود. سیگاری از جیبش درآورد، لحظه‌ای نگاهش کرد و دوباره گذاشت داخل بسته‌اش. لوه کمی سرخ شده بود و بی‌تاب به نظر می‌رسید. مازاریک به دالادیه گفت «صبر کنید، هیچ اعلان یا حتی پاسخی از سوی دولت ما وجود ندارد؟»

دالادیه جواب نداد. لوه سرش را پایین انداخت و به سرعت گفت «فردا صبح آقای موسولینی باید به ایتالیا برگردد؛ ما وقت زیادی نداریم»
مازاریک همچنان به دالادیه نگاه می‌کرد. گفت «حتی جواب هم نه؟ آیا باید این طور برداشت کنم که ما مجبوریم بپذیریم؟»
دالادیه تکان وارفته‌ای به خود داد و لوه پشت سرش گفت «کار دیگری می‌توانید بکنید؟»

سرش را به سمت دیوار چرخانده بود و گریه می‌کرد؛ در سکوت گریه می‌کرد و حق‌ها شانه‌هایش را تکان می‌دادند.
صدای نزدیک پرسید «چرا می‌خندی؟»

جمعه ۳۰ سپتامبر

سرباز قدکوتاه، در حالی که روزنامه‌ای را در دستش تکان می‌داد، به سمت گُرلویی آمد.

گفت «صلح شده.»

گُرلویی سطلش را گذاشت و پرسید «چی گفتی؟»

«گفتم صلح شده.»

گُرلویی با بدگمانی نگاهش کرد.

«وقتی جنگی در کار نبوده، چه‌طور صلح شده؟»

«آن‌ها امضا کردند، چاقالو. فقط کافی است یک نگاه به روزنامه بیندازی.»

روزنامه را به طرفش دراز کرد، ولی گُرلویی با دست آن را پس زد.

«بلد نیستم بخوانم.»

جوان قدکوتاه با ترحم گفت «آه! خنگ خدا. باشد، عکس را نگاه کن!»
گُرلویی با اکراه روزنامه را گرفت، کنار پنجره‌ی اصطیل رفت و به عکس نگاه کرد. دالادیه، هیتلر و موسولینی را که لبخند می‌زدند شناخت: آن‌ها انگار با هم

دوست صمیمی بودند.

گفت «خُب! خُب!»

ابروها را در هم کشید و به جوان قدکوتاه نگاه کرد، بعد یک‌هوا گل از گلش

بغل کند، ولی بهتر بود این ابراز محبت‌ها را جلوی خانم بیرزن‌شاتز، که ظرفیش پر شده بود، شروع نکند.

خانم بیرزن‌شاتز پرسید «لااقل خوشحال که هستی؟»

آقای بیرزن‌شاتز به خشکی گفت «خوشحال از چی؟»

کم‌کم به نالیدن افتاد و گفت «دست بردار، صدار به من گفتی که این جنگ را نمی‌خواهی، گفتی یک فاجعه است، گفتی باید با آلمانی‌ها کنار آمد، فکر می‌کردم الان خیلی خوشحالی.»

آقای بیرزن‌شاتز شانه بالا انداخت و روزنامه خواندنش را از سر گرفت. خانم بیرزن‌شاتز لحظه‌ای نگاه آکنده از تعجب و سرزنشش را به آن سنگر کاغذی دواخت و لب پائینی‌اش لرزید. بعد آهی کشید، به سختی بلند شد و به سمت در رفت.

موقع بیرون رفتن گفت «دیگر نه شوهرم را می‌فهم نه دخترم را.»

الا به پدرش نزدیک شد و فرق سرش را آرام بوسید.

«چی شده، بابا؟»

آقای بیرزن‌شاتز عینکش را برداشت و سرش را بلند کرد.

«هیچ چیز. جنگیدن از مردی به سن و سال من گذشته است، نه؟ پس باید ساکت ماند.»

با دقت و وسواس روزنامه‌اش را تا کرد: انگار سر خودش غر می‌زد.

«من طرفدار صلح بودم...»

«خب؟»

«خب؟...»

سرش را به راست خم کرد و با اطوار مضحکِ بی‌گانه‌ای شانه‌ی راستش را بالا آورد.

با صدای گرفته‌ای گفت «خجالت می‌کشم.»

گژلویی سطلش را در چاه مستراح خالی کرد، آب اسفنج را خوب چلانید و بعد آن را داخل سطل گذاشت و به اصطبل برگرداند. در اصطبل را بست، از حیاط رد شد و وارد ساختمان B شد. اتاق سورت‌و‌کود بود. گژلویی گفت «آن‌ها هیچ

شکفت و خنده‌کنان گفت «حالا با هم آشتی کرده‌اند! فقط نمی‌دانم چرا با هم بحث‌شان شده بود.»

سرباز زیر خنده زد و گژلویی هم خندید.

سرباز گفت «خدا حافظ رفیق!»

دور شد. گژلویی به ماده‌اللاغ سیاه نزدیک شد و به پشتش دست کشید.

گفت «هی، هی، خوشگلم! هی، هی!»

احساس سرگردانی می‌کرد. گفت «خب، حالا باید چه کار کنم؟ چه کار کنم؟»

آقای بیرزن‌شاتز خودش را پشت روزنامه‌اش پنهان می‌کرد؛ می‌شد دود صاف و خفیفی را که از بالای برگه‌های باز شده بلند می‌شد دید؛ خانم بیرزن‌شاتز روی صندلی‌اش وول می‌خورد.

«باید بروم پیش رُز و در مورد این جاروبرقی به‌اش بگویم.»

بار سوم بود که از جاروبرقی حرف می‌زد، ولی هیچ جایی نمی‌رفت. الا با بی‌اعتنایی نگاهش می‌کرد: دلش می‌خواست با پدرش تنها باشد.

خانم بیرزن‌شاتز رو به دخترش کرد و پرسید «فکر می‌کنی آن را پس بگیرند؟»

«یکسره همین را از من می‌پرسی. من از کجا بدانم، ماما!»

دیروز خانم بیرزن‌شاتز، در حالی که دختر و برادرزاده‌هایش را در آغوش می‌فشارد، اشک شوق ریخته بود. امروز دیگر نمی‌دانست با این همه خوشحالی چه کند؛

شادمانی حجیم و نرمی ششیه خودش که به‌زودی تبدیل به موعظه می‌شد، مگر آن‌که آن را با دیگران تقسیم می‌کرد.

به طرف شوهرش چرخید و زیر لب گفت «گوستاو.»

آقای بیرزن‌شاتز جواب نداد.

«امروز اصلاً صدایت در نمی‌آید.»

آقای بیرزن‌شاتز جواب داد «نذا»

با وجود این روزنامه‌اش را پایین آورد و از روی عینکش به او نگاه کرد. خسته و پیر به نظر می‌رسید: الا احساس کرد قلبش تیر می‌کشد؛ دلش می‌خواست اورا

عجله‌ای برای رفتن ندارند، انگار از این‌جا خوش‌شان می‌آید.» از زیر تخت شلوار و کتش را کشید. لباس‌های کارش را که درمی‌آورد گفت «من که خورشم نمی‌آید.» هنوز جرنجست تقریباً کردن نداشت. گفت «الآن هشت روز است که خرکاری می‌کنم.» شلوارش را پوشید و رخت‌های نظامی‌اش را با دقت روی تخت گذاشت. نمی‌دانست اربابش او را دوباره راه می‌دهد یا نه. «حالا چه کسی گوسفندها را نگه می‌دارد؟» بقچه‌اش را برداشت و بیرون رفت. چهار نفر مقابل رخت‌شوی‌خانه بودند که خنده‌کنان نگاهش کردند. گزلولی با دست سلامی داد و از حیاط رد شد. یکی شاه‌ی هم نداشت ولی می‌توانست پیاده برگردد. «سر راهم به کشاورزها کسکی می‌کنم و از آن‌ها چیزی برای خوردن می‌گیرم.» ناگهان آسمان آبی روشن را بر فراز پرتوهای کانیگو دید، چشمش به دنبه‌های لرزان گوسفندها افتاد و فهمید که آزاد است.

«آهای، شما! کجا می‌روید؟»
گزلولی برگشت؛ استوار دوم پلشیه بود، یک مرد خیکی. می‌دوید و نفس نفس می‌زد.

همان‌طور که می‌دوید می‌گفت «ببینم کجا با این عجله!»
درحالی که از فرط خشم و نفس تنگی سرخ شده بود، در دوقدمی گزلولی ایستاد.

تکرار کرد «دارید کجا می‌روید؟»
گزلولی گفت «دارم از این‌جا می‌روم.»
استوار دوم دست‌ها را روی هم قلاب کرد و گفت «که می‌روید! از این‌جا می‌روید...!» و با عصبانیت پل‌آمیزی ادامه داد «ولی کجا می‌روید؟»
گزلولی گفت «خانه‌ام!»

استوار دوم گفت «خانه‌اش! می‌رود خانه‌اش! لابد غذا‌های رستوران به مذاقش خوش نیامده یا شاید هم بالشش راحت نبوده.» قیافه‌ی جدی و تهدیدآمیزی گرفت و ادامه داد «الطف کنید و برگردید، آن هم سریع! خودم از شما پذیرایی می‌کنم، پسرم!»

گزلولی فکر کرد، «حتماً نمی‌دانند آن‌ها آشتی کرده‌اند.» گفت «فرار داد صلح امضا شده است، قربان.»

استوار دوم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.
«دارید خل بازی درمی‌آورید یا می‌خواهید سرم را بشویم بمالید؟»
گزلولی نمی‌خواست عصبانی شود. چرخید و راهش را از سر گرفت. ولی مرد خیکی پشت‌سروش دوید، آستینش را کشید و مقابلش ایستاد. شکمش به او می‌خورد و فریاد می‌کشید «اگر فوراً اطاعت نکنید، سروکارتان با دادگاه نظامی خواهد بود.»
گزلولی ایستاد و فرق سرش را خازاند. یاد مارس‌ی افتاد و سرش درد گرفت.
با ملایمت گفت «الآن هشت روز است که خرکاری می‌کنم.»

استوار دوم که کتش را گرفته بود و می‌کشید، نعره زد «چی گفتید؟»
گزلولی با صدای رعدآسایی گفت «هشت روز است که خرکاری می‌کنم!»
شانه‌ی استوار دوم را گرفت و مشت‌ی روانه‌ی صورتش کرد. کمی بعد، مجبور بود زیر بغلش را بگیرد تا سر پا نگهش دارد و بعد به مشت زدن ادامه داد؛ احساس کرد یکی از پشت، خودش را محکم گرفته است. بعد بازوهایش را گرفتند و پچاندند. استوار دوم پلشیه را رها کرد و او بلافاصله نقش بر زمین شد؛ بعد شروع کرد به تکان دادن تمام آن‌هایی که به‌اش چسبیده بودند، ولی یکی با پشت پا روی زمین انداختش. همگی با مشت و لگد به جانش افتادند و او سرش را به چپ‌پراست می‌چرخاند تا ضربه‌ها به صورتش نخورند و نفس زنان می‌گفت «بگذارید بروم، بچه‌ها، بگذارید بروم، دارم می‌گویم صلح شده است.»
گومز ته جیبش را با ناخن‌هایش سایید و چند پر تباکوی خاکالود و نیچ‌شله بیرون کشید. همه را یک‌جا توری بیش‌ریخت و آتش زد. دودش طعم تند و خفه‌کننده‌ای داشت.

گارسون پرسید «به این زودی ذخیره‌ی توتون تمام شد؟»
گومز گفت «از دیشب تمام شده. اگر می‌دانستم، بیش‌تر با خودم می‌آوردم.»
لوپز روزنامه‌به‌دست آمد داخل. گومز نگاهش کرد و بعد چشم به پیش‌دوخت فهمیده بود. کلمه‌ی مونیخ را با حروف درشت روی صفحه‌ی اول روزنامه دید.

لیبختند و ارفته‌ای به هم زدنند. دیگر حرفی نداشتند که به هم بگویند.

زُرز گفت «پس تا بعد.»

«تا بعد.»

یکی آن طرف نرده‌ها آکاردئون می‌زد. آن طرف نرده‌ها نانیس بود، پاریس بود، هفته‌ای چهارده ساعت کلاس، ابویج، بوریس، شاید هم ایرن، زندگی همه‌جا یکسان است، همیشه یکسان است. با گام‌های آرامی به سمت نرده‌ها رفت.

«مراقب باش!»

سربازها به او علامت دادند که دور شود: آن‌ها خطی روی زمین کشیده بودند و بای حوصلگی سکه‌بازی می‌کردند. ماتیو لحظه‌ای ایستاد: غلبیدن سکه‌ها را باید و بعد، سکه‌های دیگر و دیگر. که گاه یک سکه مانند فروز دور خودش می‌چرخید، تلوتلو می‌خورد و روی سکه‌ی دیگر می‌افتاد و نیمی از آن را می‌پوشاند. آن وقت آن‌ها بلند می‌شدند و فریاد می‌کشیدند. ماتیو به راهش ادامه داد. آن همه قطار و کامیون در حال درنوردیدن فرانسه، آن همه رنج، آن همه پول، آن همه گریه، آن همه فریاد در تمام رادیوهای دنیا، آن همه تهدید و مبارزه‌جویی به تمام زبان‌ها، آن همه تشکیلات سرتی برای ول گشتن در یک حیاط یا سکه‌انداختن روی خاک‌ها. تمام این آدم‌ها به خودشان سختی دادند تا وقت رفتن اشک نریزند، همگی مرگ را ناگهان مقابل خود دیدند و همگی پس از کلی مشقت، با فروتنی برای مُردن داوطلب شدند. حالا هاج و واج مانده بودند، با دست‌های آویزان، گرفتار در زندگی‌ای که روی سرشان هوار شده بود، زندگی‌ای که باز برای مدتی به آن‌ها داده شده بود، برای مدتی کوتاه، و آن‌ها دیگر نمی‌دانستند با آن چه کنند. با خودش فکر کرد امروز روزِ هالوهاست. با دستانش محکم از میله‌های نرده گرفت و به بیرون نگاه کرد: آفتابی روی خیابان

۱. روز هالوها یا روز قرب خورگان در واقع به خانه‌ی دهم پطرس سال ۱۶۳۰ اشاره دارد. در آن روز ماری دو مینیچ، دختر لوی سیزدهم پادشاه فرانسه، بر اثر اختلافاتی که با کارینال ریشلیو داشت، او را به سمت نخست‌وزیری برگزید. کنت لو همدلر داد که در غیر این صورت باید بین مادرش و کارینال یکی را برگزید. لوی سیزدهم کارینال ریشلیو را به ویتسه دعوت کرد و او را مجدداً به سمت قلبی خود منصوب کرد. ماری دو مینیچ توانست تبدیل شود و هیچ‌گاه دیگر نفیست به این روز. بازرگردد اصطلاح روز هالوها را اولین بار گيوم پترو در اشاره به این روز به کار برد و اشاره‌ی ستر در این بخش از رمان به این روز مناسبت است. - ۷۰

گارسون پرسید «خُب؟»

از دور صدای شلیک توپ به گوش می‌رسید.

لوپز گفت «خُب که خُب! گامان زایید.»

گومز دندان‌هایش را روی دهانه‌ی پیپ فشار می‌داد. صدای توپ را می‌شنید و به شب آرام ژوان‌لین فکر می‌کرد، به جاز در کنار آب: ماتیو هنوز شب‌های زیادی مثل آن شب پیش رو داشت.

زمزمه کرد «رذل‌ها.»

ماتیو لحظه‌ای دم‌در غذاخوری ماند، بعد به حیاط رفت و در را بست. هنوز لباس شخصی تنش بود: حتی یک کت نظامی هم در لباس فروشی باقی نمانده بود. سربازها دسته‌دسته قدم می‌زدند، مبهوت و دلواپس به نظر می‌رسیدند. دو جوان، که به سمت او می‌آمدند، هم‌زمان خمیازه کشیدند.

ماتیو به آن‌ها گفت «ببینم، انگار خیلی خوش می‌گذرد!»

پسر جوان‌تر دهانش را بست و با حالت معذوری گفت «نمی‌دانیم چه غلطی بکنیم.»

یکی از پشت ماتیو گفت «سلام.»

ماتیو برگشت. مردی بود به اسم زُرز که روی تخت کناری ماتیو می‌خوابید و چهارش مثل قرص ماه زیبا و غمگین بود. به او لبخند می‌زد.

زُرز گفت «خُب؟ این طوری خوب است؟»

ماتیو گفت «به خودت بیا. تو الآن نباید این‌جا باشی. باید بروی بز و برقص!»

زُرز گفت «خُب آره.» شانه بالا انداخت. «این‌جا یا آن‌جا چه فرقی می‌کند؟»

ماتیو گفت «درست است.»

زُرز گفت «خوشحالم که قرار است دوباره دختر کوچولو پسم را ببینم. حالا...

برمی‌گردد دفتر کارم؛ بازنم زیاد نمی‌سازم... بعد روزنامه می‌خوانیم و برای دانتز یک غصه می‌خوریم: مثل پارسال همه چیز از نو شروع خواهد شد. خمیازه‌ای کشید و گفت «زندگی همه‌جا یکی است، نه؟»

«همه‌جا یکی است.»

حالا نوبت دالادیه بود که نگاه کند؛ برای اولین بار بعد از حرکتشان از مونیخ لب‌الزلب باز کرد و گفت «آمده‌اند دک‌و‌پوزم را خرد کنند.»

لوه حرفی نزد. دالادیه شانه بالا انداخت و گفت «درکشان می‌کنم.»

لوه آکشان گفت «همه چیز بستگی به نیروهای انتظامی دارد.»

او روزنامه دست وارد اتاق شد؛ ایویج روی تخت نشست و سرش پایین بود.

«تمام شد! دیسب امضا کردند.»

ایویج نگاهش را بالا آورد و او را خوشحال دید، خوشحال و خاموش؛ همین که دید زیر نگاه خیره‌اش احساس ناراحتی می‌کند پرسید «منظورتان این است که جنگی در کار نخواهد بود؟»

«بله.»

نه جنگی، نه هواپیمایی در آسمان پاریس؛ سقف‌ها زیر بمباران آوار نمی‌شوند.

باید زندگی کرد.

هنق‌هنق کنار گفت «جنگ نیست، جنگی در کار نیست، و شما خوشحال‌اید!»

میلان به آنا نزدیک شد. تلوتلو می‌خورد و چشم‌هایش صورتی شده بودند. دستی به شکمش کشید و گفت «این هم یک موجود بدشانس.»

«چی؟»

«این بچه. می‌گویم بدشانس خواهد بود.»

لنگ‌لنگان سر میز رفت و یک لیوان الکل برای خودش ریخت. از صبح، این لیوان پنجمش بود.

گفت «یادت می‌آید روی پلکان افتادی؟ با خودم گفتم بچه از دست رفت.»

آنا با لحن خشکی گفت «خُب؟»

میلان لیوان به دست به طرف او چرخیده بود؛ انگار می‌خواست لیوانش را به

سلامتی او بالا ببرد.

با نیشخندی گفت «آن طوری بهتر بود.»

آنا نگاهش کرد؛ داشت لیوانش را با دستی که کمی می‌لرزید به دهان می‌برد.

بعد گفت «شاید. شاید بهتر بود.»

خالی. صلح، از بیست و چهار ساعت پیش، در خیابان‌های تجاری شهرها برقرار بود.

اما اطراف پادگان‌ها و استحکامات نظامی مه‌سبکی از جنگ مانده بود که بالاخره داشت محو می‌شد. آکاردئون نامرئی آهنگ لاما‌دلون را می‌نواخت؛ باد خفیف و

ملایمی گردبادی از گرد و خاک را روی جاده بلند کرد. «حالا من با زندگی خنوم چه کنم؟» خیلی ساده بود؛ آبار تمائی در خیابان اویگن پاریس انتظارش را می‌کشید:

آبار تمائی دو خرابه، با گرمایش مرکزی، آب، گاز، برق، با مبل‌های سبز و یک خرچنگ

بریزی روی میز. او به خانه‌اش بر می‌گشت، کلید را توی قفل می‌انداخت؛ دوباره به تدریس در دبیرستان بوفون می‌پرداخت. آب از آب تکان نمی‌خورد. هیچ زندگی‌اش

چشم‌به‌راه او بود، همان زندگی همیشگی، آن را توی دفتر کارش جا گذاشته بود، توی اتاق خوابش؛ بدون هیچ بهانه‌ای به درونش می‌خزید — هیچ کس بازی در نمی‌آورد،

هیچ کس به نشست مونیخ اشاره نمی‌کرد و تا یک ماه دیگر همه چیز فراموش می‌شد — تنها چیزی که باقی می‌ماند یک رد زخم نامرئی در استمرار زندگی‌اش بود، یک

شکستگی کوچک: خاطره‌ی شبی که باور کرده بود به جنگ می‌رود.

در حالی که میله‌ها را با تمام قدرت فشار می‌داد فکر کرد، «نمی‌خواهم.

نمی‌خواهم این اتفاق نخواهد افتاد!» یکهو چرخید و بالین‌های پنجره‌های درخشان

زیر آفتاب نگاه کرد. احساس قدرت می‌کرد؛ اضطراب ناچیزی در درونش بود که کم‌کم آن را می‌شناخت، اضطراب کوچکی که به او دلگرمی می‌داد. به هر کسی،

در هر جایی، او دیگر صاحب چیزی نبود، او دیگر چیزی نبود. شب تار پریشب از دست نمی‌رفت؛ آن هرج و مرج عظیم یهودی یهوده نبود. حالا که می‌خواهند،

بگذار شمشیرشان را دوباره غلاف کنند؛ بگذار جنگ کنند، یا جنگ نکنند، به من

چما من که هالو نیستم. آکاردئون خاموش شده بود. ماتیو به راه رفتنش دور حیاط ادامه داد. «من آزاد می‌مانم.»

هوایما دایره‌های پهنی بر فراز بورزه می‌کشید، قیر سیاه و موج‌داری نیمی از

بالند فرود را می‌پوشاند. لوه به طرف دالادیه خم شد و، در حالی که به آن نقطه اشاره می‌کرد، فریاد کشید «چه جمعیتی!»

هرایما نشسته بود. دالادی به سختی از کابین بیرون آمد و با روی نردبان گذاشت؛ رنگش پریده بود. همه‌ی گسترده‌ای بود، و مردم از روی طناب پلیس رد می‌شدند و راه‌بندها را برمی‌داشتند و می‌دویدند. میلان نوشید و خنده‌کنان گفت «به افتخار فرانسه! به افتخار انگلستان! به افتخار هم‌پیمانان سربلندمان!» بعد لیوان را با تمام قدرت به دیوار کوبید. آن‌ها فریاد می‌کشیدند «زنده‌باد فرانسه! زنده‌باد انگلستان! زنده‌باد صلح!» در دستان‌شان پرچم بود و دسته‌گل. دالادی روی پله‌ی اول ایستاده بود و با بهت نگاهشان می‌کرد.

رو کرد به لژه و زیرلب گفت «احمق‌ها!»

نام‌نامه

(به ترتیب حروف الفبا)

Anschluss	آنشلوس	Atlantique	آتلانتیک
Angoulême	آن‌گولیم	Arbelet	آربله
Anina	آنینا	Arcachon	آرکاشون
I'm looking for Sallie	ایم لویک فور سالی	Argonne	آرگون
Étienne	ایتین	Arènes	آرن
Edouard VII	اِدوارد هفتم	Astoria	آستوریا
Expérance	سپرانس	Assise	آسیز
Sportelast	سپرت‌لاست	Alsace	آلزاس
Music Maestro please	موزیک ماسترو پلیز	Alsace-Lorraine	آلزاس لورن
Starace	استاراس	Amiens	آمیان
Estaque	استاک	Anna	آنا
Stendhal	استن‌دال	Annamite	آن‌امیت
Strasbourg	استرابورگ	André	آندره
Stéphanie	استفانی	Henri	آنری
Safi	سافی	Anzin	آنزن
Scandinave	سکاندیناوی	Angers	آنژر
Esquirol	اسکیرول	Anselme	آنسلم
Oslo	اوسلو	Ancekin	آنسکین

آتلانتیک
آربله
آرکاشون
آرگون
آرن
آستوریا
آسیز
آلزاس
آلزاس لورن
آمیان
آنا
آن‌امیت
آندره
آنری
آنزن
آنژر
آنسلم
آنسکین

Panier	پانیه	Boutherille
Petrus	پترس	Baudelaire
Prague	پراگ	Bourget
Pravitz	پراویتس	Bourguignon
Perpignan	پرپینان	Boris
Solange Pères	پرس سولانژ	Buffalo-Bill
Priscence	پرشینس	Buffon
Pernod	پرنو	Beaucaire
Provençal	پروانسال	Bonnetain
Pérouse	پروز	Boningue
Paul	پل	Georges Bonnet
Peltier	پلتیه	Biarritz
Pont-Neuf	پل نو	Bibracte
Jeanne plémieux	پلمیوژن	Baby's
Penhoët	پنوت	Blitche
Pau	پو	Bidasse
Popaul	پوپال	Bimenschatz
Puteaux	پوتو	Byrrh
Pottier	پوته	Bizerte
Port-Bou	پورتبو	Pablo
Porto	پورتو	Pardoux
Poulaille	پولای	Parc-Montsouris
Polythéion	پولیتین	Paris-Soir
Pontoise	پونتواز	Pasteur
Piteux	پیتو	Pascal
Pyrenées	پینه	Pascal Montastruc
Peyrehorade	پیرهوراد	Passy
L'Éclairéur de Nice	یشاهکریس	Paquet
Nadine Fichon	یشون نادین	Palerne
Pigalle	پیکال	Pall Mall Street

پوتزی	پوتزی
پودلو	پودلو
پورژه	پورژه
پورگیبون	پورگیبون
پورس	پورس
پوفالویل	پوفالویل
پوفون	پوفون
پوکر	پوکر
پوتین	پوتین
پوتنگ	پوتنگ
پونه، زرد	پونه، زرد
پاریتر	پاریتر
پیراکت	پیراکت
پی-پتر	پی-پتر
پیج	پیج
پیللس	پیللس
پیرن شاتر	پیرن شاتر
پیره	پیره
پیزرت	پیزرت
پابلو	پابلو
پاردو	پاردو
پارک-مونسوری	پارک-مونسوری
پاری سوار	پاری سوار
پاستور	پاستور
پاسکال	پاسکال
پاسکال مونتاسترک	پاسکال مونتاسترک
پاسی	پاسی
پاکه	پاکه
پالرمو	پالرمو
پال مال استریت	پال مال استریت

Ivy	ایوی	Essey-lès-Nancy
Ivich	ایویچ	Stuttgart
Babylone	بابل	Schmitt
Bobby	بابی	Schneider
Bar basque	بار باسک	Platon
Barbaque	بارباک	Offenbach
Barbès	بارس	Ecce homo
Bastille	بستیل	Eger
Balaie	بالین	Auguste-Comte
Bavière	بایرن	Ella
Bei mir, bist du schön	بای میر، بیست دو شین	Eli
Bébert	بیر	Eli, Eli, Lamma sabachthani
Brun	بران	Eliane
Briand	بریان	Émile
Berthier	برتیه	Émilie
La Tour d'Argent	برج توره	Émilienne
Brest-Litovsk	برست لیتوفسک	L'Information
Berey	برسی	Oisis
Berck	برک	Aubignac
Va petit mousse	برو جاشوکو پتولو	Odette
Brunet	برونه	Ursule
Blanchard	بلاشار	Orsay
Bolchevistes	بلشویکها	Orphée
Blum	بلم	Orient-express
Belhomme	بلم	L'Humanité
Blomart	بلومار	Huyghens
Belleville	بلویل	Air France
Benès	بنش	Irène
Bois-Colombes	بوآکلمب	Ivry

ایوی	ایوی
ایویچ	ایویچ
بابل	بابل
بابی	بابی
بار باسک	بار باسک
بارباک	بارباک
بارس	بارس
بستیل	بستیل
بالین	بالین
بایرن	بایرن
بای میر، بیست دو شین	بای میر، بیست دو شین
بیر	بیر
بران	بران
بریان	بریان
برتیه	برتیه
برج توره	برج توره
برست لیتوفسک	برست لیتوفسک
برسی	برسی
برک	برک
برو جاشوکو پتولو	برو جاشوکو پتولو
برونه	برونه
بلاشار	بلاشار
بلشویکها	بلشویکها
بلم	بلم
بلم	بلم
بلومار	بلومار
بلویل	بلویل
بنش	بنش
بوآکلمب	بوآکلمب

Fraigneau	فرنیو	سیمون
Georgette Fouquet	فوکه ژورژت	سین
Flandre	فلاندر	شابو
Flaive	فلو	شابن
Flossie	فلوسی	شاتو مارکو
Fly-Tox	فلی توکس	شارل
Félix	فلیکس	شارلو
Fontainebleau	فونتین بلو	شارلیه
Von Dönnberg	فون دورنبرگ	شاریل
Von Ribbentrop	فون ریبین تروپ	شالم
Philippe	فیلیپ	شامبرتن
Les Contes d'Hoffmann	قصه‌های هوفمان	شامریه
Cabotin	کابوتن	شاتال
Capoue	کاپو	شاتیه دوریب
Catalogne	کاتالونیا	شاتیتی
Catherine	کاترین	شاهین‌های سرخ
Quartier latin	کارتیه لاتن	شیات
Pierre Carnier	کارنیه، پیر	شمن دیم
Karl	کارل	شنهوف
Caravane	کاروان	شونپهاور
Pedro Cazarès	کازارس، پدرو	شومی
Cornier	کوریه	لوپاسیفیسف
Cassette	کسیت	طنجه
Kosmos	کسموس	فاس
Calvé	کالو	فرانس
Calvi	کالوی	فرانسوا، هانکن
Caen	کان	فرانکو
Canaro	کانارو	فرد
Canebière	کانییر	فردریش دوم
Candide	کاندید	فروادو

Sereno	سیرنو	Zou	زو
Jean Servin	بیرون ژان	Zozo	زوزو
Cels	سل	Zizi	زیزی
la Seine	سین	Stiegfried	زیگفرید
Saint-Ouen	سنت اوئن	Jardies	ژاردی
Sainte-Beuve	سنتیو	Jacques	ژاک
Siant-Denis	سن دنی	Jacqueline	ژاکلین
San Remo	سن رمو	Jeannette	ژانت
Saint-George	سنت ژرژ	Jeannine	ژنین
Saint-Germain-des-prés	سنت ژرمن دپره	Germain	ژرمن
Saint-Flour	سن فلور	Gélu	ژلو
Saint-Louis	سن لویی	Gennevilliers	ژنویلپه
Saint-Martin	سن مارتن	Genièvre	ژنیور
Saint-Marc	سن مارک	Jojo	ژودو
Saint-Mandé	سن ماندله	Juan-les-Pins	ژوان له پین
Saint-Michel	سن میشل	Jules	ژول
Saint Wenceslas	سنت ونسلاس	Julot	ژولو
Soissons	سواسون	Sabiani	سایانی
Sudètes	سودتس	Sadie	سادی
Sorbonne	سوربون	Sarre	سار
Sochaux	سوشو	Sarah	سارا
Cévennes	سیون	Saraut	سارو
Sonia	سونیا	Salmson	سالمسون
Sauveterre	سوترتر	Salvador	سالوادور
Sévigné	سورنیه	Samboulier	سامبولیه
See	سی	Samuel	ساموئل
Sylvia	سیلویا	Sandre	ساندر
Seelisberg	سیلیسبرگ	Sedan	سدان
Simpson	سیمپسون	Serguine	سرگورین
Simenon	سیمنون	Sérénade portugaise	سیرناد پرتغالی

Maurice	Masaryk	موریس	مازاریک
Maurice Chevalier	Mastny	موریس، شوالیه	مستی
Mussolini	Massilia	موسولینی	میلیا
Musset	Maxime	موسه	ماکسیم
Momo	Maxim's	مومو	ماکسیمز
Montparnasse	Macon	مونپارناس	ماکون
Monpellier	Malabaraise	مونپلیه	مالاباری
	Malaga	مونپلیسترنیو	مالاگا
Montagne-Sainte-Geneviève	Malte		مالت
Mon Désir	Maladoror	مون دزیر	مالدورور
Montorgueil	René Malleville	مونترگویی	مالویل، رنه
Mon Repos	Mendousse	مونرپوس	ماندوس
Montrouge	Metz	مونروژ	متز
Montreuil	Revue des Deux Mondes	مونروی	مجله دو دنیا
Mon Chalet	Méduse	مونشاله	مدوسا
Monmartre	Joseph Mercier	مونمارتر	موسی، جوزف
Montmédy	Mégisserie	مونمدی	مژیسری
Micheline	Messerschmidt	میشین	مشرشیت
Milan Hlinka	Melody	میلان هلیکا	ملودی
Mimile	Maine	میمیل	مین
Naturaliste	J'attendrai	ناتورالیست	منتظر خواهم ماند
Nattier	Maine de Biran	ناتیه	من دویریان
Nationale	Zone rhénane	ناسیونال	منطقه رنانی
Nantes	Je suis partout	نانت	من همه جا هستم
Nansen	Ménilmontant	ناتسن	منیل مونتان
Nancy	Maubert	نانسی	مویبر
Normandie	Maublanc	نرماندی	موبلان
Les chants de Maldoror	Maud	نغمه های مالدورور	مود
No te quiero mas	Morlaix	نو تو کیرو ماس	مورله
Nuremberg	Morning Post	نورمبرگ	مورنینگ پست

۱۸۷	تلفیق	Newski	نوسکی
Armand Viguiet	ویگیه، ارمان	Noilly	نویلی
William Frédéric Cody	ویلیام فردریک	Nice	نیس
Villacoublay	ویلاکوبله	Nîmes	نیم
Villefranche	ویل فرانش	Neu	نیو
Vignes	وینی	Niort	نیور
Vieux-Port	ویو پورت	New York Herald	نیویورک هرالد
Stephen Hartley	هارتلی، استفان	Jean Nihon	نیهون ژان
Hanovre	هانوفر	Vasseur	واسور
Honey Moon	هانی مون	Wagner	واگنر
Heinemann	هاینمن	Waldeck-Rousseau	والدکروسو
Hébertot	هیرتو	Val-de-grâce	والدگراس
Herrera	هیرا	Vavin	وون
Hess	هس	Weiss	وایس
Hegel	هگل	Weber	ویبر
Neville Henderson	نیلسون، نیول	Vétill	ویتیل
Henlein	هلاین	Verdun	وردن
Houbigant	هویگان	Ouarzazat	ورزازات
Horace Wilson	هوراس ویلسون	Verchoux	ورشو
Jean Huss	موس ژان	Verlaire	ورلن
Huguette Arnal	هوگت ارنال	Vincennes	وینسن
Home fleet	هومفلت	Woodhouse	وودهاوس
Honolulu	هونولولو	Wisssembourg	ویسمبرگ
Jagerschmitt	یگرسمیت	Vichy	ویشی

www.cheshmeh.ir



دست‌ان غیر فارسی - ۲۸۹
۶۵۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-622-01-0022-5



9 786220 100225



Georges Braque, L'oiseau noir et L'oiseau blanc, 1960, Huile sur toile

CHESHMEH
CLASSICS

JEAN-PAUL SARTRE
LE SURSIS
VOL II: LES CHEMINS DE LA LIBERTÉ
TRADUIT PAR: HOSSEIN SOLEIMANINEJAD

